وسط بازی
شانن مک گوایر
عذره سلفام
CHOICE
2019
NOMINEE

وسط بازی

شان مک‌گوایر

مترجم: عذرا گلفام

آذرباد

حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه: مکگوایر، شان

McGuire،Senan

عنوان و نام پدیدآور: وسط بازی / شان مکگوایر

ترجمه: عذرا گلفام.ویراستار:محسن نیکو

مشخصات نشر: تهران: آذرباد،۱۴۰۰

مشخصات ظاهری: ۵۶۵ ص.

شابک: ۳-۰۸-۷۳۱۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی:Midllegame 2019

مندرجات: وسط بازی

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction – 21 st century

شناسه افزوده: گلفام، عذرا.مترجم.

شناسه افزوده: نیکو، محسن، ویراستار

رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۶۵۵۶۰

کتاب VII

پایان

می گویند اعداد عجیب الوهیت دارند.
عدد روز پیدایش، اقبال، یا مرگ.
ـــــ ویلیام شکسپیر(۱)، نمایش‌نامه همسران شاد وینسور

نظریه شما هرقدر که زیبا باشد، هرقدر که باهوش باشید، اگر آن نظریه مطابق باتجربه نباشد درست نیست.
ـــــ ریچارد فاینمن(۲)

شکست

محور زمانی: پنج دقیقه بسیار دیر، سی ثانیه پس از پایان جهان.

خون بسیار زیادی است.

راجر(۳) نمی‌دانست این‌همه خون در بدن انسان است. محال و احمقانه است که چنین چیز بیهوده و مزخرفی آن‌قدر گران‌بها و نایاب باشد ــــ مهم‌تر اینکه باید در بدن انسان باشد. این خون به داخل بدن تعلق دارد جایی که از آن سرچشمه می گیرد؛ اما اینجاست و او اینجاست و هرلحظه اوضاع وخیم‌تر می‌شود.

داجر(۴)هنوز نمرده؛ برخلاف آن‌همه خونریزی، برخلاف همه‌چیز. قفسه سینه‌اش آن‌قدر به‌کندی بالا و پایین می‌رود که به چشم نمی‌آید. هر نفس، جنگی است برای زنده ماندن و او می جنگد تا نفس بعدی را بکشد. هنوز نفس می کشد. هنوز از او خون می‌رود.

خونریزی‌اش خیلی طول نخواهد کشید. شوخی نیست، خونی در بدن ندارد؛ و وقتی که نفس آخر را بکشد، نفس راجر هم بند می‌آید.

اگر داجر بی‌هوش نبود، با خوشحالی به راجر می گفت که دقیقاً چه مقدار از خونش روی زمین است. دوروبرشان را نگاه می کرد. در یک‌نفس کف اتاق را اندازه می گرفت و بعد محاسبه می کرد چه حجمی از این مایع بر زمین ریخته و عددی برای آن پیدا می کرد؛ عددی با دقت یک‌چهارم اونس(۵).

می خواست هر طور شده راجر را دلداری دهد، حتی اگر آن عدد یعنی "از کنارت می‌روم". یا حتی اگر یعنی "راه برگشتی نیست."

حتی اگر یعنی "خدانگه‌دار".

شاید آن عدد مایه تسلای داجر باشد. ریاضی حقیقت را می گوید، تنها چیزی که داجر همیشه از دنیا می خواست. راجر کلمات را می‌داند: بی‌خون بودن، کندی جریان خون، فوران خون از رگ‌های پاره؛ اما آن‌قدر که داجر از اعداد مطمئن است راجر از کلمات مطمئن نیست. کلمات هرگز اطمینان‌بخش نبوده‌اند. تا وقتی که آدم قانون اعداد را می‌داند، اعداد ساده و فرمان‌بردارند؛ اما کلمات فریبکارند. می‌پیچند و می گزند و باید خیلی به آن‌ها دقت کرد. راجر باید به

تغییر دنیا فکر کند؛ اما خواهرش فقط آن را عملی می کند.
کار بی‌ثمری بود؛ که از آن‌سوی دیوار باغ، در انتهای جاده غیرممکن، در انتهای همه‌چیز به اینجا رسیدند؛ اما به شهر غیرممکن نرسیدند و حالا هرگز نخواهند رسید. بازهم پادشاه جام(۶)پیروز این میدان است.
پادشاه جام همیشه پیروز است. هر کس که می گوید او پیروز نیست دروغ می گوید.
صدای تیراندازی که از بیرون می‌آید، بلندتر از قبل به گوش می‌رسد؛ ولی آن‌قدر که فکرش را می کرد مهیب نیست، انگار کسی چند ترقه در یک قوطی حلبی منفجر می کند. ترقه‌ها آدم را به این شدت زخمی نمی کردند. دیوارها نازک هستند و نازک‌تر می‌شوند. گلوله‌ها بتون دیوار را می جوند و کسانی که پشت سر گلوله‌ها در جاده غیرممکن درحرکت‌اند به‌زودی وارد خواهند شد. ارین هرقدر هم که سعی کند نمی‌تواند تا ابد آن‌ها را بیرون نگه دارد.
راجر به‌طور مبهم حس می کند دلش نمی‌خواهد ارین آن افراد را تا ابد بیرون نگه دارد. اگر اینجا پایان زندگی یکی از آن دو است، بهتر است پایان زندگی هردوی آن‌ها باشد. بهتر است اینجا همه‌چیز به‌خوبی به پایان برسد. هیچ‌کس (حتی خود راجر) در جاده غیرممکن تنها قدم نمی گذارد.
شانه داجر را چنگ می‌زند، بدن او را احساس می کند، واقعیت بی‌تردید وجودش را و خیلی آرام تکانش می‌دهد و می گوید: «داجر. آهای داجر. آهای. باید چشم‌هات رو باز کنی. باید کمکم کنی جلوی خونریزی رو بگیرم.»
داجر چشمانش را باز نمی کند. قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رود، نفسش هرلحظه بی‌رمق‌تر می‌شود.
خون بسیار زیادی است.
او کلمات را می‌شناسد. شوک؛ مرگ‌ومیر؛ مرگ وحشیانه ساده؛ مرگ وحشیانه بی‌تردید. داجر می خواهد او را دوباره ترک کند، این بار برای همیشه. می‌رود. می‌رود. می‌میرد.
«این کارو با من نکن.» زخم خودش مثل زخم داجر عمیق نیست. جنگ تازه شروع شده بود که گلوله‌ای به بالای رانش اصابت کرد و رگ‌های

اصلی‌اش پاره شد، داجر آن موقع هنوز کمی هوشیار بود و کمکش کرد تا زخمش را باندپیچی کند. اگر زود مداوا نشود به‌احتمال‌زیاد پایش را از دست می‌دهد. فعلاً این موضوع مهم نیست. شاید او هم در شوک باشد. شاید سزاوار آن است که در شوک باشد. «تو نمی‌تونی. نمی‌تونی بری. ما راه درازی اومدیم. می‌شنوی؟ حق نداری بری. من به تو احتیاج دارم.»

چشمانش بسته است. خون بسیار زیادی است.

کاری هست که می‌تواند انجام دهد. شاید تنها کار. شاید این تنها کاری بوده که همیشه تکیه به آن داشتند. احساسی مانند شکست دارد، احساسی مانند فرار و عقب‌نشینی به سمت باغ و چه اهمیتی دارد، قفسه سینه داجر به‌سختی بالا و پایین می‌رود و خون بسیار زیادی است، خون بسیار زیادی است و چه اهمیتی دارد که کلمات را می‌داند، همه‌ی کلمات را، برای توصیف هر چیزی. اعداد داجر را می‌برند؛ و او نمی‌تواند بدون داجر اعداد را بخواند.

- نمی‌تونم به‌تنهایی این کارو انجام بدم. متأسفم، نمی‌تونم.

سرش را خم و دهانش را به گوش داجر نزدیک می‌کند، آن‌قدر که لب‌هایش با لاله گوش او تماس پیدا می‌کند. موهای پر از خونش، خیس و چسبناک است. خون موهایش به پوست صورت راجر می‌مالد؛ ولی خون را از صورتش پاک نمی‌کند.

زمزمه می‌کند: «داجر، نمیر. دستور می‌دم. امر می‌کنم. فرمان می‌دم. هر کاری دلت می‌خواد انجام بده، هر چی رو که باید نابود کنی، نابود کن؛ اما تو نمیر. دستور می‌دم. امر...»

این‌ها چشمان او هستند که باز می‌شوند، مردمک چشم‌هایش وسط عنبیه خاکستری‌رنگش به شکل نقطه‌هایی ریز درآمده‌اند؛ مانند مردمک چشم‌های کسی که در مصرف مواد مخدر افراط کرده باشد. این طلاست که میان رنگ خاکستری می‌درخشد، کوچک و درخشان، گویا شهر غیرممکن او را به خانه می‌خواند. راجر احساس می‌کند طلای استخوان‌هایش واکنش نشان می‌دهند، خود را به سمت طلای استخوان‌های داجر می‌کشند که باز به هم بپیوندند و یکی شوند.

صدای گلوله‌ها قطع می‌شود. کم نمی‌شود؛ قطع می‌شود، گویا جهان خاموشی اختیار کرده.

دنیا سفید می‌شود.
این پایان است.
ما اشتباه کردیم اشتباه کردیم اشتباه کردیم اشتباه کردیم ما...

در همان شهر معمولی، در همان خیابان معمولی، دو کودک معمولی زندگی می‌کردند که هرگز از جاده‌ها عبور نکرده بودند. یک‌چیز دیگر هم غمگینانه معمولی بود، خطی که دانش آموزان سمت غربی شهر را از دانش آموزان سمت شرقی شهر جدا می‌کرد. خط درست از وسط بلوک می‌گذشت. مرز مشخصی که بچه‌ها را از یکدیگر جدا کرده بود، پیش از آنکه بچه‌ها به‌اندازه کافی بزرگ شوند. بچه‌ها هرروز صبح از خواب بیدار می‌شدند، لباس می‌پوشیدند، پدر و مادرشان را می‌بوسیدند و از آن‌ها خداحافظی می‌کردند. بعد در یک خیابان معمولی، در شهر معمولی خودشان، در دو جهت مخالف معمولی، پیاده به راه می‌افتادند.
این دو بچه بسیار شبیه یکدیگر بودند و درعین‌حال تفاوت زیادی داشتند، به همان اندازه که همه‌ی بچه‌ها باهم تفاوت دارند. یکی از بچه‌ها دختری به نام هفزیبا(۷) بود و زیب(۸) صدایش می‌کردند. پدر و مادرش می‌دانستند اسم "هفزیبا" زیادی برای آن دختر بزرگ است. هرروز منتظر نشانه‌ای بودند که دختر به‌اندازه اسمش بزرگ شود و هرروز ناامید می‌شدند.
"به‌زودی"، قولی بود که به یکدیگر می‌دادند "به‌زودی".
بچه دیگر پسری بود به اسم آوری. والدینش وقتی خوشحال بودند او را آوری(۹) صدا می‌کردند، وقتی عصبانی بودند آوری الکساندر گری(۱۰) و اسم مستعار و مختصر نداشت. اسم مختصر به درد کسانی می‌خورد که به‌اندازه اسمشان نبودند، پدر و مادرش قبل از انتخاب این اسم، او را دقیقاً ارزیابی کرده بودند.
پدر و مادر او به یکدیگر اطمینان می‌دادند: «کارمون رو به‌خوبی انجام دادیم. به‌خوبی.»
این دو بچه قهرمان داستان ما هستند: معمولی، متوسط و بسیار منحصربه‌فرد، مانند همه‌ی بچه‌ها. داستان ما در یک روز معمولی و متوسط شروع می‌شود، روزی که قبلاً هرگز اتفاق نیفتاده بود و هرگز،

در طول و عرض زمان، دوباره اتفاق نخواهد افتاد...
ـ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

... فیثاغورث(۱۱) در نظریه رفتارشناسی خود می گوید سازها و سبک‌های خاص موسیقی تعادل بین لوگوها (رفتار عقلانی) و پاتوها (افکار عاطفی) را تحت تأثیر قرار می‌دهند. بعداً کیمیاگران این تعادل را به رابطه متقابل دونیم کره قلب انسان ربط دادند و بیشتر از آن، به تعادل بین زبان و ریاضی: دو روشی که بشر از طریق آن‌ها طبیعت را تحت تأثیر قرار داده و حتی آن را مطیع خود ساخته. پس باید تجسم این نظریه، خطرناک‌ترین و مطلوب‌ترین تجسم در علم کیمیاگری باشد. اولین کسانی که بتوانند این نظریه را مهار کنند می‌توانند همه‌ی دنیا را تحت فرمان خود درآورند.
آقایان و خانم‌هایی که در انجمن کیمیاگری حضور دارید می‌دانید که من قادر به این کارم. شما شاهکار مرا دیده‌اید که گواهی است بر استادی و مهارتم. من عقیده دارم به درجه‌ای از مهارت رسیده‌ام که می‌توانم به این نظریه قالب انسانی بدهم و آن را تجسم ببخشم، اگر به من اجازه دهید.

ـ سخنرانی آسفودل دی. بیکر(۱۲) در انجمن کیمیاگری امریکا، سال ۱۹۰۱

کتاب 0

سرآغاز

پزشکی چهار رکن دارد؛ فلسفه، ستاره‌شناسی، کیمیا گری و اخلاقیات.
ـ پاراسلوس(۱۳)

زمان همان ماده‌ای است که من از آن ساخته شده‌ام.
ـ جورج لوئیس بورخس(۱۴)

پیدایش

محور زمانی: ساعت ۱۴: ۱۱، سی‌ویکم اکتبر، سال ۱۸۸۶.

هوا از انفجارهای پی‌درپی الکتریسیته، از مزه گاز ازن و جیوه و بوی تند محلول شعله‌ور کیمیاگری سنگین است. محلول کیمیاگری (حلال همه‌چیز در جهان) تمایل نحسی دارد که هر چه سر راه خود می‌بیند از میان بردارد، مگر آنکه آن را به‌درستی مهار کنند. این محلول را به روش پیچیده‌ای می‌سازند؛ و از بین بردن محلول کیمیاگری سخت‌تر از تولید آن است؛ اما چند قطره از آن برای ممکن کردن حادثه‌ای ظاهراً غیرممکن کفایت می‌کند. شاید حتی مرگ را نیز از میان بردارد.

زنی که خود را "آسفودل" می‌نامد، آرام دور میز می‌چرخد و سعی دارد عیب و نقص‌های چیزی را که ساخته برطرف کند. عیبی در آن کاردستی پیدا نمی‌کند؛ اما مثل کوسه‌ای بی‌قرار همچنان دور میز می‌چرخد. دلش می‌خواهد با اطمینان وارد آخرین مراحل کارش شود. او باید به کارش اطمینان داشته باشد، اطمینانی عمیق و راسخ به اینکه آرزویش آن‌قدر نیرومند است و خواسته‌هایش آن‌قدر بی‌ابهام که می‌تواند جهان را از نو مانند آنچه در سر دارد بسازد.

آسفودل بزرگ‌ترین کیمیاگر این روزگار نیست؛ اما قصد دارد به آن درجه برسد. مسلماً تردیدی در این تصمیم ندارد. حتی اگر مجبور شود (به‌زور با دادوبیداد و کتک‌کاری) اعضای کودن انجمن را به‌سوی آینده‌ای زیبا و روشن می‌کشاند، آینده‌ای که خودش آن را به‌وضوح می‌بیند و از این کار پشیمان نخواهد شد. اگر اعضای انجمن با او همراه نشوند باید از سر راهش کنار بروند و به درک واصل شوند.

آسفودل بیکر بیست‌ویک سال دارد، سیزده سال مانده تا با انتشار کتابی در قلب و ذهن بچه‌های سراسر دنیا ماندگار شود، بیست‌وسه سال مانده که ناپدید شود و "مرگ" به سراغش بیاید. او معنی شکست را نمی‌فهمد، درست مثل پروانه‌ای که معنی ریاضی و حساب را نمی‌فهمد. او قصد دارد جهان را دگرگون کند و آن را زیباتر از حد تصور همه‌ی انسان‌ها دوباره از نو بسازد و کسی نباید مانع کار او شود. نه پدر و مادرش، نه معلم‌هایش و مسلماً نه انجمن کیمیاگران.

آسفودل شاگرد باهوشی است؛ کسانی که با او آشنا هستند و توانایی‌هایش را دیده‌اند، استعدادهایش را انکار نمی‌کنند. انکار مهارت‌های او چیزی جز کوته‌بینی و بدخواهی نیست، کهنه‌پرستانی که نمی‌خواهند بپذیرند آینده روشن و تابناک چون قطاری پشت سر آن‌ها به‌سرعت درحرکت است.
زمانه، زمانه اوست؛ و این جایگاه متعلق به اوست.
این فرصتی است تا آسفودل خودش را به همه‌ی آن‌ها ثابت کند.
می‌ایستد و ظرفی را که آماده کرده برمی‌دارد، محتویات ظرف به خاطر طلایی که در آن است مثل اکلیل برق می‌زند و به خاطر جیوه می‌درخشد. انگشتانش را در ظرف فرومی‌برد و روی سینه بدن بی‌نقصی که کنارش دراز کشیده علائم کیمیاگری می‌کشد. مرد زیبایی است. برای خلق این مرد بی‌نقص وقت زیادی صرف کرد، با دقت و وسواس به سردخانه‌های زیادی سر زد که مسئولان آن‌ها انگل‌های بی‌پروایی هستند و به خاطر پول هر کاری می‌کنند. هر تکه از بدن آن مرد را طبق معیارهای دقیق خودش خرید. به لطف محلول کیمیاگری کوچک‌ترین خراشی روی آن نیست. یک محلول جهانی اگر خوب مهار شود فایده‌های زیادی دارد.
کارش تمام می‌شود، عقب می‌رود و کاردستی‌اش را ورانداز می‌کند. موفقیت نقشه‌اش به تکمیل این مرحله بستگی دارد. واقعاً اگر کامل بودن به معنی پیروزی نباشد، پس به چه معناست؟ اگر آن مرد او را به پیروزی نزدیک کند، کامل است، عیب‌هایش هر چه که می‌خواهد باشد.
با صدایی که گویی آمیزه‌ای از عسل و شوکران است، خطاب به آن بدن می‌گوید: «در برابر من برخیز، پسر زیبای من. تو مرا پایین پرتاب خواهی کرد و قسم خواهی خورد استخوان‌هایم را دیدی. تاج‌وتختم را بر خواهی داشت و کارم را به قرن بعد خواهی برد و هرگز پشت سرت را نگاه نخواهی کرد. تو دست راست درستکار من و دست چپ بدکردار من خواهی بود و اگر در اجرای نقشه‌ام شکست بخوری، بی‌هیچ شکایتی خواهی مُرد. تو کارهایی خواهی کرد که من نمی‌توانم، چون دستانت هرگز دچار تردید نخواهند شد و ذهنت هرگز آشفته نخواهد گشت. تو عاشق من خواهی بود، از من نفرت خواهی داشت و ثابت خواهی کرد که حق با من است. مهم‌تر از همه ثابت خواهی کرد که حق با من است.»

کاسه را زمین می‌گذارد و یک شیشه کوچک پر از نور ستاره مایع برمی‌دارد که صدف مرواریدی داخل آن مقابل شیشه می‌رقصد و می‌درخشد. مایع را به لب‌های آن بدن نزدیک می‌کند و قطره‌ای بین آن‌ها می‌چکاند.
مردی که از کنار هم چیدن قطعات مردگان ساخته شده چشمانش را باز می‌کند و با نگاهی پرسشگر و ترسناک به او خیره می‌شود.
می‌پرسد: «تو کی هستی؟»
زن جواب می‌دهد: «آسفودل. من معلم تو هستم.»
مرد می‌پرسد: «من کی هستم؟»
آسفودل با لبخند جواب می‌دهد: «نام تو جیمز(۱۵)ـه. تو شروع بزرگ‌ترین کار منی. خوش اومدی. کارهای زیادی داریم که باید انجام بدیم.»
مرد می‌نشیند، همچنان خیره به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «اما من نمی‌دونم اون کار چیه.»
«نگران نباش.» لبخند آسفودل اولین خشت بنایی است که روزی آن را جاده غیرممکن خواهد نامید. امروز و در این لحظه آن‌ها سفر خود را به شهر غیرممکن شروع می‌کنند.
آسفودل می‌گوید: «به تو نشون خواهم داد.» و قرارداد بسته شد.
دیگر فرصتی برای برگشت نیست.

آوری نگاهی به زیب کرد و زیب نگاهی به آوری و هیچ‌کدام نمی‌دانستند با چیزی که دیدند چه کنند.
آوری دختری دید هم‌سن‌وسال خودش که دورتادور حاشیه دامنش رفو شده بود. بعضی از رفوها محکم‌تر از رفوهای دیگر بودند؛ اما بعضی آن‌قدر شُل بودند که داشتند می‌شکافتند. جوراب‌هایش لنگه‌به‌لنگه بودند. بلوز وصله‌داری به‌تن داشت و موهایش آن‌قدر پریشان بود که اگر آن دختر دست در موهایش می‌کرد و یک سرویس ظروف نقره، یک ساندویچ پنیر و یک قورباغه زنده از لای آن بیرون می‌کشید، آوری تعجب نمی‌کرد. زیر ناخن‌هایش پر از گِل و زانوهایش پوسته‌پوسته بود، از آن کسانی که مادرش خوشش نمی‌آمد آوری با آن‌ها دوست باشد.
زیب پسری هم‌سن‌وسال خودش دید که بلوزی به سفیدی برف و شلوار

اتوکشیده‌ای به‌تن داشت. کفش‌هایش مثل آینه برق می‌زدند طوری که زیب می‌توانست تصویر چشم‌های گرد شده‌اش را در آن کفش‌ها ببیند. دکمه‌های سرآستینش را بسته و نیم‌تنه‌اش نو و تمیز بود، انگار مسئول کفن‌ودفن کوچکی است که اشتباهی سر از آن محله درآورده و سرگردان شده بود، محله‌ای که همه‌ی ساکنانش زنده بودند و مُرده‌ای برای مراسم تدفین پیدا نمی‌شد. ناخن‌هایش را با دقت کوتاه کرده بود، انگار در همه‌ی عمرش یک‌بار هم سوار دوچرخه نشده بود. از آن کسانی که پدرش اصلاً خوشش نمی‌آمد زیب با آن‌ها دوست باشد.

هر دو باهم پرسیدند: «اینجا چی کار می کنی؟» و ساکت شدند و خیره به هم نگاه کردند و چیزی نگفتند.

ـ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

کتاب I

صحنه دوم

علم ریاضی آنچه را که هست نشان می‌دهد. علم ریاضی زبان رابطه‌های نامرئی بین چیزهاست.
_ آدا لاولِیس(۱۶)

اندوه یعنی معرفت.
_ لرد بایرون(۱۷)

صدسال بعد

محور زمانی: ساعت ۲۳:۵۸، یکم ژوئیه، سال ۱۹۸۶.

برای مردی که در مأموریت است صدسال در عرض یک‌چشم برهم زدن سپری می‌شود. در این عمر طولانی می‌توان به کیمیا دست‌یافت، می‌توان به تمام اسرار هزاران ساله کیمیاگری پی برد؛ اما درواقع فقط مأموریت است که برای رید اهمیت دارد. جیمز رید(۱۸) باهدف از پیش تعیین‌شده‌ای به دنیا آمد. او که هدفش را می‌دانست، اربابش را در گوری تنگ رها کرد و فقط می‌خواهد با ثمره تلاش‌هایش که محکم در دست گرفته بر قله دانش بشریت بایستد. نفرین بر کسی که جرئت کند سر راهش قرار گیرد.
نفرین بر همه‌ی آن‌ها.
در انتهای راهرو منتظر لحظه مناسب است، جایی ایستاده که با یک طراحی دقیق، نور به آنجا نمی‌رسد. آسفودل هرچه می‌توانست به او یاد داد: جیمز هنرهای ظریف کیمیاگری و حقه‌های شعبده‌بازی را در کنار هم یاد گرفت، یادگیری این علوم برای او مثل خوردن شیر از سینه مادر بود. این فقط یک نمایش است. این مردان (این مردان پست و مغرور که خود را پادشاه انجمن می‌دانند) آدم‌های کودنی هستند که چیزی نمانده همه‌ی زندگی خود را ببازند.

(انجمن کیمیاگران کارهای او را برای تغییر دنیا تأیید نمی‌کند؛ زیرا آن کارها را خطرناک و خودخواهانه می‌داند. انجمن کیمیاگران ریاکار است. روز تسویه‌حساب اعضای انجمن، این مجسمه‌های خودخواهی و غرور، پیش از آنکه بدانند یا بفهمند فرامی‌رسد. آه، بله. به‌زودی خواهند فهمید که نباید مانع آسفودل بیکر می‌شدند، یا بهتر بگوییم، مانع پسرش، وارثش و بی‌نظیرترین مخلوق.)

این یک نمایش فرعی و حیرت‌انگیز است، مجموعه‌ای از تمام کارهای خارق‌العاده او، مثل شیشه‌ای رنگارنگ و طرح‌دار برای فریب آن‌ها، البته قصد ندارد همه‌ی هنرهایش را نشان دهد، فقط چند مورد.

عرض راهرو به‌اندازه دو برانکار کنار هم جا دارد، چند چراغ شیشه‌ای راهرو را روشن می کنند؛ اما نور چراغ‌ها آن‌قدر ضعیف است که حتی رنگ کف راهرو مشخص نیست. زیر آن نور ضعیف حتی معلوم نیست رنگ دیوارها سفید است، کرمی یا خاکستری. چند اتاق در امتداد راهرو وجود دارد.
اتاق‌ها چراغ‌های پرنورتری دارند و روی کسانی که پشت آینه‌های رفلکس هستند نور می‌اندازند و به آن‌ها یک حس تسکین ناخوشایند می‌دهند و آن‌ها را از حس "کودکی" به حس "کنجکاوی" می کشاند. سن بچه‌هایی که ساکن آن اتاق‌ها هستند دو تا دوازده سال است. پیژامه‌های رنگارنگی با تصویر خرس‌های کارتونی یا سفینه، یا دایناسورهای مهربان مضحک به‌تن دارند؛ بچه‌ها زیر پتوهایی با همین تصاویر خوابیده‌اند؛ و بااین‌وجود، حتی زیر نور، انسان به شمار نمی‌آیند.
یک دختربچه گوشه اتاقش کز کرده. محتاط است و چشم‌هایی شبیه گوزن دارد، نشسته و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرده. چشم‌هایش را روی آینه میخکوب کرده؛ طوری خیره نگاه می کند که انگار آن مردها را پشت آینه می‌بیند. بچه‌ای که همراه اوست زیر پتویی با تصویر ربات‌های کارتونی خوابیده و پشتش به اتاق است.
روی برچسب آن اتاق اسم بچه‌ها را نوشته‌اند، ارین(۱۹) و دارن(۲۰) که پنج سال دارند و تک‌تک اجزا این بچه‌ها به‌دقت طراحی شده.
اما امروز همه به بیرون از سلول‌ها توجه دارند. به سه مردی که سرشان را تیغ انداخته‌اند و کت‌شلوار و کفش افراد متشخص را به‌تن دارند، از ظاهرشان پیداست عضو هیئت‌مدیره یا سهامداران شرکتی هستند. هیچ تناسبی با این مکان هولناک ندارند؛ مثل کولاک که جایش میان آتش‌فشان نیست. دورهم جمع شده‌اند، پریشانی خاطر آزارشان می‌دهد. آن‌ها به‌اندازه دیگران در ساختن این بچه‌های آزمایشگاهی سهم دارند؛ آن‌ها ناظرانی بودند که همه‌چیز را زیر نظر داشتند و با چک‌هایی که امضا کردند ساختن این بچه‌ها ممکن شد. آن‌ها صاحبان این پروژه هستند. صاحب تمام و کمال آن؛ و بااین حال...
جیمز رید آن‌ها را تماشا می کند و لبخندی می‌زند، پریشان خاطر کردن آن مردان عمدی است، برای تعادل قدرت. شاید این سرمایه‌گذارها صاحب بچه‌هایی باشند که تماشا می کنند؛ اما جیمز آن‌ها را خلق کرد... پس اینجا، او خدای قادر مطلق است، اوست که حیات می‌بخشد،

اوست که به نیروهای جهان هستی فرمان می‌دهد. آن‌ها باید این را خوب به خاطر داشته باشند، این مردان حقیر و کوته‌فکر با دست‌های لرزان. درواقع خوب به خاطر دارند.
پشت شیشه پسری که رنگ چشم‌هایش به رنگ سیمان است، به عقب و جلو تکان می‌خورد و چیزی را نگاه نمی‌کند. پسرک هفت ساعت است که زمزمه می‌کند. میکروفون‌های کوچکی در اتاقک (به اتاقک‌ها "سلول" نمی‌گویند، اینجا زندان نیست، اینجا محلی است که نسل‌های آینده در آن تولید می‌شوند و توی این اتاقک زبان اهمیت عجیبی دارد) هر ثانیه صدای مبهم و کسالت‌آور آن پسر را ضبط می‌کنند. هیچ‌چیز ازنظرها پنهان نمی‌ماند، هرگز. هیچ‌چیز از کنترل خارج نیست.

(بعداً رمزنویس‌ها آواز او را به عناصر ریاضی تبدیل خواهند کرد، سرانجام معلوم خواهد شد در همهمه‌ی او یک فرمول شیمیایی نهفته. فرمول ساخت یک داروی آرام‌بخش که از چند منبع غیرمنتظره به‌دست می‌آید، اعتیادآور نیست و دردهایی را آرام خواهد کرد که قبلاً امیدی به تسکین آن‌ها نبود. ثبت و فروش این اختراع دوازده سال دیگر طول خواهد کشید؛ اما وقتی کار به نتیجه برسد میلیاردها دلار نصیب شرکتی می‌شود که پشتیبان این پروژه است. کم‌کم، آزمایشگاه به خاطر چنین لحظه‌هایی روی پای خود می‌ایستد. هرچند حالا هم شرکت بزرگی است و در جاهای زیادی فعالیت دارد؛ اما این عظمت و گستردگی هزینه هنگفتی دارد. پس باید روی پای خود بایستد، باید. اگر انجمن کیمیاگران برای خلق و نگه‌داری بچه‌ها پولی پرداخت می‌کرد، انتظار داشت به‌اندازه ده برابر آن پول طلا نصیب انجمن شود؛ اما چنین چیزی امکان ندارد. فعلاً نه. حالا که نظریه اخلاقیات در دست اوست.)

رید می‌گوید: «آقایون.» او سخنرانی‌هایش را به‌دقت زمان‌بندی می‌کند: صدایش از دل تاریکی به گوش می‌رسد و خودش نیز بلافاصله ظاهر می‌شود. در هر قدمی که برمی‌دارد تفاوت او و سرمایه‌گذارانش آشکارتر می‌شود. آن‌ها سرآستین‌هایی را که خرید همسرانشان است بسته‌اند و سرهای تیغ انداخته‌شان مثل آینه برق می‌زند؛ ولی لباس‌هایی که رید به‌تن دارد مانند لباس‌های شخصیتی از داستان‌های

ری بردبری(۲۱) است: شلوار سیاه تنگ، پیراهنی به رنگ یاقوت کبود که همه‌ی دکمه‌هایش را بسته، کت‌دامن گرد که سرآستین‌ها و لبه پایین آن حاشیه قلاب‌دوزی عجیبی دارد. قلاب‌دوزی از نخ طلاست، یادآور قول و قرارهایی است که این مردان را به‌طرف او می کشاند، حشره‌هایی که با قول یک شعله ابدی تطمیع شده‌اند.

آسفودل (ارباب، مرشد، فدایی) فن نمایش را به او آموخت. جیمز که همواره شاگرد مشتاقی بود مخاطبانش را خوب درک می کند. حتماً آن‌ها فکر می کنند او مرد شیک‌پوش حواس‌پرتی است، شخصیتی از یک داستان کودکانه، کسی که باید تحملش کرد و تحقیرش نمود. آن‌ها از روی خودخواهی رید را جزئی از کل می‌دانند که از ظاهرسازی برای کامل کردن یک تصویر ناقص استفاده می کند.

آن‌ها، موجودات نازپرورده صاحب شرکت‌های بزرگ، فراموش می کنند، همیشه چند شکارچی هست و همیشه یک قربانی. آن‌ها خودشان را شیرهای بیشه می‌دانند درصورتی که حتی یک تماشاچی عادی هم می‌فهمد آن‌ها گورخرانی هستند ضعیف و فراوان و آماده قربانی شدن.

چنگال‌های او پوشیده با مخمل و پیچیده در تظاهر، برای دریدن دنیا به‌قدر کافی تیز هستند.

دوباره می گوید: «آقایون.» لهجه‌اش همه‌چیز است و هیچ‌چیز. لهجه‌اش را در چرخش یک قرن با انتخاب صداهای هیس مانند و انسدادی، طوری پرورانده که شخصیتی عجیب و جالب جلوه کند، بی‌آنکه او را یک فرد "خارجی" تصور کنند. دلیلی دارد بچه‌هایی که در این راهرو به نمایش گذاشته شده‌اند رنگ‌پریده‌اند، جنسشان از شیر و استخوان است به‌جای آنکه از خاک و سنگ و چیزهای دیگری باشد که رید نمونه‌های دیگرش را از آن جنس‌ها می‌سازد. این بچه‌های سفید در نظر آن مردان طماع و حریص شباهت زیادی به انسان دارند و اینجا، در این راهروی سرد و استریل که علم را به کیمیاگری و علت را به مذهب پیوند می‌دهد، ظواهر به‌اندازه کلمات مهم هستند.

بچه‌هایی که شبیه انسان به نظر می‌رسند در این مردان که برای خلق آن‌ها پول پرداخت کرده‌اند، احساس گناه به‌وجود می‌آورند. احساس گناه در کیف پول را باز می کند. این احساس نوعی نژادپرستی محض است و شکاف نفرت او را از آن مردها عمیق‌تر می کند؛ زیرا چه کسی

شگفتی‌هایی را که این نژاد تجزیه‌شده بشر به نمایش می گذارد انکار می کند؟

یکی از آن مردها می گوید: «دکتر رید...» مردی که خودش را رهبر این جمع کوچک می‌داند، مردی که با مهم جلوه دادن خودش و بیشتر با بی‌پروایی مقامش را بالا برده. دو مرد دیگر عقب می‌روند تا مردی که رهبر به شمار می‌رود این رفتار آن‌ها را احترام تلقی کند؛ اما در نظر رید این رفتار آن‌ها فقط نشانه بزدلی است. «چرا ما اینجاییم؟ شما به شرکت ما اعلام کردید چیز خارق‌العاده‌ای بهمون نشون خواهید داد؛ ولی ما همون چیزهای قدیمی رو می‌بینیم.»

شاید اگر کس دیگری به‌جای رید بود و این چهره‌ی حیرت‌زده را به خود می گرفت مضحک به نظر می‌رسید؛ ولی در مورد رید این‌طور نیست. هرگز. به‌قول‌معروف، کار نیکو کردن از پر کردن است و او با تمرین یاد گرفته چطور خودش را واقعاً حیرت‌زده نشان دهد. «نمونه‌هایی رو که می‌بینید در آینده به کار می‌آن، کسانی که مانند کارت‌های بازی احتمالات رو برهم خواهند زد، سلول‌های اونا با چنان سرعتی احیا می‌شن که وسایلمون قادر به دنبال کردن اون نیست و شما اسم اونا را می‌ذارید همان چیزهای قدیمی؟ چرا آقای اسمیت(۲۲)؟ متأسفم که چنین کوته‌بین هستید.»

آن مرد (که نامش اسمیت نیست، این یک اسم مستعار معمولی است که برای خودش انتخاب کرده، مثل بقیه. انجام چنین کارهایی هزینه دارد، کارهایی که پنهان و خارج از مرزهای قانون انجام می‌شود) صاف‌تر می‌ایستد و چشم‌هایش را تنگ می کند. قصد ندارد حرف‌های رید را جدی بگیرد. این کار باید متوقف شود. «چیزهای خارق‌العاده‌ای نشون دادید؛ ولی اون چیزهای خارق‌العاده قابل فروش نیستن، رید. ما نمی‌تونیم بدون نابودی اقتصادی که سعی در کنترل اون داریم هر چه سرب در دنیاست تبدیل به طلا کنیم. چیزی داری که نشونمون بدی؟»

«حداقل سؤال درستی پرسیدید. دنبال من بیایید.» و مانند یک شکارچی آرام به راه می‌افتد. مردها با آن کفش‌های تخت دو راه بیشتر ندارند. یا دنبال رید بروند یا همان‌جا بمانند، در احاطه نگاه خیره بچه‌هایی که آن مردها را نمی‌بینند؛ بچه‌هایی که خودشان برای خلق آن‌ها پول پرداخت کرده‌اند.

همه بی‌درنگ به راه می‌افتند.
راهرو مثل تافی کش می‌آید، از کنار چند اتاق سفید دیگر رد می‌شوند و بچه‌های پیژامه‌پوش بیشتری می‌بینند. بعضی از بچه‌ها بزرگ‌تر هستند و وارد دوران نوجوانی شده‌اند. این بچه‌ها روی میز نشسته‌اند و پشتشان به آینه‌های دروغین است و می‌دانند که لحظه‌به‌لحظه زیر نظر هستند.
بچه‌های کوچک‌تر که بعضی تازه راه افتاده‌اند با لگوهای رنگارنگ و براق بازی می‌کنند یا معصومانه زیر پتوهای دست‌دوز خودشان را جمع کرده‌اند و به خواب رفته‌اند. کسانی که از بچه‌ها مراقبت می‌کنند می‌گویند بهتر است وسایل این بچه‌ها با دست ساخته شود تا با دستگاه؛ و بچه‌ها در محیطی با استریل کمتر بهتر می‌خوابند. مراقبت از بچه‌ها در بهترین شرایط کار سختی است. کاری که اینجا انجام می‌شود خیلی پیچیده‌تر از آن است که به نظر می‌رسد.
انتهای راهرو دری به چشم می‌خورد که سه قفل و یک صفحه کلید دارد. رید قفل‌ها را پشت سرهم باز و کدها را بدون زحمت رمزگشایی می‌کند. این رمزها با رمزهای صبح تفاوت دارد. این‌همه احتیاط بیش از یک نمایش است: یک هشدار است تا اطمینان پیدا کند این مردها می‌فهمند باید چیزهایی را که نشانشان می‌دهد جدی تلقی کنند. اگر هریک از آن‌ها بخواهد با قدرت مطلق دربیفتد نتیجه‌اش را خواهد دید. دَر باز می‌شود. رید اجازه می‌دهد اول سرمایه‌گذارها وارد شوند. پشت سر آن‌ها وارد اتاق و دَر با صدای مهیبی بسته می‌شود، مثل مقبره‌ای که آن را در پایان کار به سردی مهروموم کنند.

رید بدون مکث و مقدمه‌چینی می گوید: «جهان بر اساس اصولی اداره می‌شه. جاذبه، مسلماً؛ و احتمالات. همچنین نظم و بی‌نظمی. ما بخشی از جهان هستیم، پس چیزهایی که در وجود ماست همان نیروهاییه که از عالم بیرون بهمون وارد می‌شه. جاذبه مهمه. کسی مایل نیست اتصالاتی که اونو به زمین می چسبونه در اثر بی‌احتیاطی از بین بره و در فضا شناور بمونه؛ اما چیزهایی مانند عشق، کنجکاوی، رهبری هم به همون اندازه مهم هستن وگرنه وجود نداشتن. طبیعت از خلأ می‌ترسه. هیچ‌چیز بی‌دلیل ایجاد نمی‌شه.»

اینجا تاریک است، این فضایی که انگار راهی به بیرون ندارد؛ تا وقتی که رید دوباره قفل دَر را باز نکند، راه فراری نیست. هیچ‌یک از سرمایه‌گذارها کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد. خوشحال می‌شوند بدون آنکه تهدیدی وجود داشته باشد، قدرت خود را تا حدی تمرین کنند؟ اما فعلاً این فضا آزارشان می‌دهد. رید می‌تواند خشم آن‌ها را ببیند و به خود ببالد.

- همون‌طور که می‌دونید، تحقیقاتمون روی خلق بچه‌هایی متمرکز شده که با اون به‌اصطلاح "نیروهای طبیعی" هماهنگ هستن. تصور کنید بچه‌ای طوری ظرفیت تبدیل عناصر رو پیدا کنه که فقط با یه لمس فلز پایه رو تغییر شکل بده، یا بچه‌ای دیگه شب رو به روز تبدیل کنه. موفقیت در این تحقیق قوی‌ترین سلاح‌های روزگار رو در اختیارمون قرار خواهد داد. قدرتی که وصف‌ناپذیره. ما شما رو به این دلیل برای سرمایه‌گذاری انتخاب کردیم که نه‌فقط منابع مالی‌تون، بلکه منابع معنوی‌تون نیز اون‌قدر اعتبار دارن که کمک کنه دنیا به این درجه از درک و آگاهی برسه.

هر بار رید این سخنرانی را می کند نگران می‌شود که مبادا موضوع را به‌اصطلاح زیادی بیل زده باشد؛ مبادا زمانی فرابرسد که یکی از سرمایه‌گذارها که مانند گاوهای آرام و شیرده او هستند، به یاد بیاورد روزگاری خودش هم یک شکارچی بوده و دستی را که می کوشد به او غذا بدهد گاز بگیرد. هر بار که سرمایه‌گذارها حرف‌هایش را با لبخند و تکان دادن سر می‌بلعند، رید به یک اندازه احساس راحتی و ناامیدی پیدا می کند. بله، مسلماً نظم جدیدی پدید خواهد آمد و فقط وقتی طبیعی است که خودشان در صف مقدم باشند. آن‌ها نظم جدید را به‌دست

آورده‌اند. آن‌ها هزینه آن نظم را پرداخته‌اند و با پرداخت هزینه به خود حق داده‌اند هر سود و هر فرصتی را از آن خود بدانند. این دنیای جدید متعلق به آن‌هاست و نه هیچ کس دیگر.

کودن‌ها؛ اما کودن‌های ثروتمند. ثروتی که دور از چشمان اعضای انجمن، پروژه را به اینجا رسانده؟ به‌جایی که روی پای خود بایستند، جایی که بتوانند دست تاجرهایی را کوتاه کنند که به معجزه قرن نگاه می کنند؛ ولی در آن فقط دلار می‌بینند. چیزی نمانده که خودشان را از بند تاجرها رها کنند. رید با این فکر به صحبت‌هایش ادامه می‌دهد:

«موضوع اصلی تحقیقاتمون نیروییه که یونانی‌های باستان اونو توصیف کرده‌ان: نظریه اخلاقیات. طبق این نظریه موسیقی ازلحاظ عاطفی، روانی و حتی فیزیکی انسان رو تحت تأثیر قرار می‌ده. فیلسوفان یونان می‌دونستن، همون‌طور که ما حالا می‌دونیم، هر فرد جهان کوچکی برای آفرینشه. به نظر بدیهیه چیزی که روی یه انسان تأثیرگذاره بر کل جهان نیز تأثیر می‌ذاره. کیمیاگران همواره در تلاش بوده‌اند این نظریه رو عملی کنن.»

رید مکثی می کند تا سرمایه‌گذارها فرصتی برای درک حرف‌هایش داشته باشند. بعد باکمال تعجب یکی از سرمایه‌گذارها شروع به صحبت می کند.

- نُه سال پیش که اینجا بودیم بهمون گفتین موفق شدین این نظریه رو دقیقاً عملی کنید. پس چرا بازهم درباره‌ی همون چیزهای قدیمی صحبت می کنیم؟

«زیرا شما که نُه سال پیش اینجا بودید، باید بفهمید موفقیت‌های اولیه‌مون اغلب اوقات نوعی شکست بود.» رید به‌سختی خونسردی‌اش را حفظ می کند. این مرد به چه جرئتی با او این‌طور صحبت می کند. گویی ذاتاً همه‌ی مفاهیم را برای سلطه بر طبیعت می‌داند. آن‌ها می‌خواهند دنیا را تغییر دهند و این مرد و مردانی مانند او فقط به رنگ جوهر دفترهای حسابداری خود اهمیت می‌دهند.

حالا سرمایه‌گذارها باهم پچ‌پچ می کنند. اگر به همین منوال پیش برود بعید نیست آن‌ها را از دست بدهد.

قبل از آنکه این پچ‌پچ کردن‌ها سرمایه‌گذارها را کاملاً از موضوع

صرف‌نظر کند، رید می گوید: «اولین تلاشمون برای عملی کردن نظریه درواقع یه موفقیت بود. ما به یکی از اصول جهان جسم انسانی دادیم. مشکلاتی... وجود داشت؛ اما خود نظریه هنوز منطقیه.»

مشکلات: پسری که یکی از تجسم‌های نظریه است، واقعیت در سرش آن‌قدر بیداد می کند که خودش را به‌زحمت نمی‌اندازد با چیزی فراتر ازآنچه با چشمان بسته می‌بیند گفت‌وگو کند. آن پسربچه تابه‌حال صحبت نکرده. سه سال است که غذا نمی خورد؛ اما هنوز با دستگاه‌های هوشمند و شیلنگ‌های تغذیه زنده است، هجده ماه است که چشمانش را باز نکرده. نظریه در پوست لرزان او اسیر است. راهی برای بیرون کشیدن نظریه از جسم او نیست که دنیا را وادارد طبق امیال آن‌ها برقصد؛ اما جسم آن پسر جای امنی برای حفظ نظریه است تا با یافتن جسمی جدید، خانه قبلی‌اش را ترک کند.

- مشکل نظریه، در اندازه اونه. وقتی در ذهن قرار می گیره، جایی برای انسان بودن نمی‌مونه. ما معتقدیم باید نظریه رو تجزیه کنیم و به اجزای تشکیل‌دهنده اون یعنی ریاضی و زبان تبدیل کنیم. با این روش می‌تونیم جزئی از کل خلق کنیم. مفاهیمی که سعی داریم مهار کنیم در دو نفر مجسم می‌شه؛ اما تا وقتی که اون دو نفر از هم جدا باشن توانایی‌هاشون محدود شده، انعطاف‌پذیر و قابل کنترل می‌شن.

یکی از سرمایه‌گذارها می‌پرسد: «تا چه حد انعطاف‌پذیر؟»

«در حد لازم. ما طوری اونا رو تربیت می کنیم که هر دو انگیزه انسان بودن پیدا کنن و بهشون یاد می‌دیم خشنودی ما مهم‌تر از هر چیزیه. وقتی دوباره به همدیگه می‌پیوندن، برای اینکه کنار هم بمونن هر کاری بخوایم انجام می‌دن... و انجام خواهند داد. طبیعت اونا طوریه که حق انتخاب نخواهند داشت و ما اونا رو در اختیار خواهیم گرفت. ما حد و حدود اختیاراتشون رو کنترل خواهیم کرد، حتی دسترسی اونا به همدیگه هم تحت اراده ما خواهد بود.» چه شکنجه شیرینی برای آن دو خواهد بود، این بچه فاخته‌ها که تجسم نظریه هستند، نیمه دیگر خود را انکار خواهند کرد تا وقتی که رید زمان به هم پیوستن آن‌ها را تعیین کند. «اونا بچه‌های معمولی نخواهند بود؛ ولی خودشون نخواهند فهمید که غیرمعمولی هستن...و همه‌چیز رو تغییر خواهند داد.»

آقای اسمیت می‌پرسد: «تا کی باید انتظار بکشیم که این هم شکستی

دیگه از کار دربیاد؟»
رید دندان‌هایش را به هم می‌ساید و می گوید: «به همین دلیل شما رو اینجا آوردم.» بشکنی می‌زند، دَر بالا می‌رود و سه اتاقک سفید نمایان می‌شود. دو اتاقک اول پر هستند. در یکی از آن‌ها یک جفت بچه نزدیک به دو سال دیده می‌شود و در دیگری یک جفت کودک یک‌ساله که خوابیده‌اند. در اتاقک سوم دو گهواره وجود دارد و بچه‌ای نیست.
سرمایه‌گذارها خیره و چپ‌چپ بچه‌ها را مانند حیوانات باغ‌وحش نگاه می‌کنند. رید پوزخندی می‌زند.
«قبلاً موفق شده‌ایم.» دری که پشت اتاق سوم است باز می‌شود و دو پرستار که هر یک کودکی در آغوش دارند وارد اتاق می‌شوند. نوزادها را با احترام روی تشک می گذارند و آرام از اتاق بیرون می‌روند.
سه جفت کودک، در سه سن مختلف از نوزادی تا دوسالگی. هر سه وقتش که رسید نیمه‌های شب با عمل سزارین از مادر به دنیا آمدند، هر سه جفت را بعد از یک‌بار گردش خورشید از هم جدا کردند. به‌محض آنکه جفت سوم بچه‌ها با طراحی دقیق، اولین نفس غمگین خود را بکشند، پسری که تجسم اول نظریه بود کالبد زمینی خود را ترک می کند و می‌میرد. هر شش کودک آماده‌اند میزبان بعدی نظریه باشند و هرکس پیش خود حدس می‌زند نظریه به کدام جفت تعلق پیدا می کند.
خُب. البته رید در این فکر نیست. مهم نیست کدام جفت میزبان نظریه باشد، چون همه‌ی آن‌ها به او تعلق دارند.
رید می گوید: «آقایون، من به شما نظریه اخلاقیات رو می‌دم. یکی از این جفت‌ها به نتیجه کارمون تجسم می‌ده؛ و بعد دنیا از آن ما خواهد بود.»
با خودش فکر می کند، از آن ما، نه از آن شما، شما کودن‌های پر نخوت.
سرمایه‌گذارها دور یک شیشه جمع می‌شوند و هر سه تلاش می کنند آینده خود را که در آن اتاقک است بهتر ببینند.
بچه‌ها در خوابند.
سپس رید سرمایه‌گذارها را با چهره‌های سرخ و هیجان‌زده از اینکه دنیا تغییر خواهد کرد، از اینکه آن‌ها قصد دارند دنیا را تغییر دهند به بیرون هدایت می کند، کت دامن‌دارش را از تن بیرون می‌آورد و به آزمایشگاه می‌رود تا جدیدترین مخلوقاتش را بررسی کند. وقتی

درِ آزمایشگاه روی پاشنه می‌چرخد و باز می‌شود، تکنسین‌ها و دستیاران شیفت شب آزمایشگاه که برحسب وظیفه تا آن موقع از شب آنجا بوده‌اند چهره‌هایشان از ترس رنگ می‌بازد و به‌سرعت سراغ کارشان می‌روند. همه سعی می‌کنند نگاهشان با نگاه او تلاقی نکند. گاهی رید درباره نحوه انجام کارها نظرهایی می‌دهد. گاهی روش اجرای نظرهای او به تکنسین‌ها صدمه می‌زند.

رید شانه‌هایش را عقب می‌دهد و سرش را بالا می‌گیرد و با رضایت از روند کار در آزمایشگاه قدم می‌زند. اعضای کودن انجمن می‌گفتند این کار نشدنی است، می‌گفتند هیچ‌کس نمی‌تواند علم و کیمیاگری را درهم آمیزد بی‌آنکه بهترین قسمت‌های این دو از دست نرود، آسفودل نتوانست به آن‌ها ثابت کند در اشتباه‌اند و حالا اوست که در هر آزمایش روش‌های قدیمی را ذره‌ذره وارد دنیای جدید می‌کند. وقتی این پروژه شروع شد بحث رید بر سر این بود که خداهای مجسم همیشه وجود داشته‌اند؛ تنها هدف او آن است که این خداها را تحت کنترل درآورد. شاید نظریه‌های آسفودل او را به شروع این کار ترغیب کرد؛ ولی بقیه کار از جانب خودش بود.

(پادشاهان تابستان و ملکه‌های زمستان، جک(۲۳)های سبزپوش و جنی(۲۴)های ذرت؛ نام آن‌ها را می‌داند، آن داستان‌های مرموز را می‌داند که در جاهای تاریک دنیا درباره آن‌ها زمزمه می‌کنند؛ و به همین دلیل فعلاً کاری به تجسم طبیعی مفاهیم ندارد. این موضوع هدف بعدی اوست. وقتی که اصول را تحت کنترل درآورد، وقتی که علت و معلول‌ها با فرمان او به رقص درآمدند، بعد خواهد توانست چیزهای دیگری را که حق اوست به‌دست بیاورد. او جهان را در دست‌هایش خواهد گرفت و وای به حال کسی که از او بپرسد می‌خواهد با جهان چه کند.)

«تویی.» این صدا مانند چوب‌پنبه که از دَر بطری بیرون می‌پرد از گوشه‌ای به سمت او می‌جهد، صدای جن شخصی خودش که شلوار جین آبی و فلانل به‌تن دارد. لی(۲۵) بهترین کیمیاگری است که رید با بداقبالی پس از مرگ آسفودل با او آشنا شد. مثل گردباد حرکت می‌کند، چند جا از پیراهنش با اسید سوراخ شده و موهایش را کوتاه نگه می‌دارد، صورت

پهن و قیافه صادقانه‌ای دارد، کک‌ومک‌های زیادی مثل ستاره روی بینی‌اش پراکنده‌اند؛ شبیه هلو و خامه است. رید می‌خواهد دنیا را برای منافع شخصی خودش استثمار کند؛ اما لی اگر هوس مارشمالو کند حاضر است با خوشحالی همه‌ی دنیا را آتش بزند و روی زغال آن مارشمالو کباب کند.

لی عیب‌های بزرگی دارد و به هیچ دردی نمی‌خورد؛ و رید مشتاقانه منتظر روزی است که بالاخره این زن را به اجزا سازنده‌اش تجزیه و تبدیل به موادی کند که کیمیاگر سازنده‌اش از آن‌ها در خلق او استفاده کرد. کیمیاگر کودن درس‌های بلودیوِد(۲۶) و فرانکشتاین(۲۷) را فراموش کرد که: هرگز موجودی باهوش‌تر یا بی‌رحم‌تر از خودت خلق نکن.

قسمتی از این فکر آزارش می‌دهد ـ چیزی درباره آسفودل که او هرچه بود کودن نبود. این فکرها را کنار می‌گذارد و به لی می‌گوید: «زایمان چطور بود؟»

لی جواب می‌دهد: «راحت، خوب، باقلوا. هر کلمه‌ای که میلت می‌کشه. مواد اضافی رو جمع کردیم و دور ریختیم.» دستش را بی‌هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «همه‌چیز عادی بود.»

رید می‌داند وقتی لی می‌گوید "مواد اضافه" منظورش فقط جفت جنین نیست که به لطف روشی که بچه‌ها را تولید می‌کنند، خاصیت کیمیاگری بالایی دارد. منظورش زنی است که نوزادها را در شکمش باردار بود و نمی‌دانست یک جفت فاخته در رحم دارد. رید نمی‌داند لی از کجا رحم اجاره‌ای پیدا کرد و آن‌قدر انسانیت دارد (حتی فقط اندکی) که این سؤال را نپرسد. لی هرازگاهی کارهایی از این قبیل انجام می‌دهد... و چون آن زن بچه‌ها را مدت‌ها در شکم داشته شاید بدنش خاصیت کیمیاگری پیدا کرده باشد. نمی‌توان پیش‌بینی کرد. حتماً لی روی جنازه او آزمایش‌هایی انجام خواهد داد.

- پسری که تجسم اول بود؟

«مُرد. در آزمایشگاه خصوصیت منتظرت بودم. می‌دونم دلت می‌خواست افتخار کالبدشکافی داشته باشی.» از ناراحتی لب‌هایش عقب دندان‌هایش می‌رود. وقتی باید چیزی تجزیه شود لی ترجیح می‌دهد خودش این کار را انجام دهد.

رید به ناراحتی لی اهمیتی نمی‌دهد. «و نمونه‌ها؟»

- اول نمونه نر از رحم بیرون اومد که احتمالاً نمونه معیار باشه؛

پهن و قیافه صادقانه‌ای دارد، کک‌ومک‌های زیادی مثل ستاره روی بینی‌اش پراکنده‌اند؛ شبیه هلو و خامه است. رید می‌خواهد دنیا را برای منافع شخصی خودش استثمار کند؛ اما لی اگر هوس مارشمالو کند حاضر است با خوشحالی همه‌ی دنیا را آتش بزند و روی زغال آن مارشمالو کباب کند.

لی عیب‌های بزرگی دارد و به هیچ دردی نمی‌خورد؛ و رید مشتاقانه منتظر روزی است که بالاخره این زن را به اجزا سازنده‌اش تجزیه و تبدیل به موادی کند که کیمیاگر سازنده‌اش از آن‌ها در خلق او استفاده کرد. کیمیاگر کودن درس‌های بلودیوِد(۲۶) و فرانکشتاین(۲۷) را فراموش کرد که: هرگز موجودی باهوش‌تر یا بی‌رحم‌تر از خودت خلق نکن.

قسمتی از این فکر آزارش می‌دهد ـ چیزی درباره آسفودل که او هرچه بود کودن نبود. این فکرها را کنار می‌گذارد و به لی می‌گوید: «زایمان چطور بود؟»

لی جواب می‌دهد: «راحت، خوب، باقلوا. هر کلمه‌ای که میلت می‌کشه. مواد اضافی رو جمع کردیم و دور ریختیم.» دستش را بی‌هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «همه‌چیز عادی بود.»

رید می‌داند وقتی لی می‌گوید "مواد اضافه" منظورش فقط جفت جنین نیست که به لطف روشی که بچه‌ها را تولید می‌کنند، خاصیت کیمیاگری بالایی دارد. منظورش زنی است که نوزادها را در شکمش باردار بود و نمی‌دانست یک جفت فاخته در رحم دارد. رید نمی‌داند لی از کجا رحم اجاره‌ای پیدا کرد و آن‌قدر انسانیت دارد (حتی فقط اندکی) که این سؤال را نپرسد. لی هرازگاهی کارهایی از این قبیل انجام می‌دهد... و چون آن زن بچه‌ها را مدت‌ها در شکم داشته شاید بدنش خاصیت کیمیاگری پیدا کرده باشد. نمی‌توان پیش‌بینی کرد. حتماً لی روی جنازه او آزمایش‌هایی انجام خواهد داد.

- پسری که تجسم اول بود؟

«مُرد. در آزمایشگاه خصوصیت منتظرت بودم. می‌دونم دلت می‌خواست افتخار کالبدشکافی داشته باشی.» از ناراحتی لب‌هایش عقب دندان‌هایش می‌رود. وقتی باید چیزی تجزیه شود لی ترجیح می‌دهد خودش این کار را انجام دهد.

رید به ناراحتی لی اهمیتی نمی‌دهد. «و نمونه‌ها؟»

- اول نمونه نر از رحم بیرون اومد که احتمالاً نمونه معیار باشه؛

سالم و سرحال... و آماده انتقال به یک خانواده. دو دقیقه نگذشته بود که نمونه ماده رو از رحم بیرون کشیدیم؛ و نیم ساعت گریه کرد تا آروم شد.

- چه چیزی اونو آروم کرد؟

«نمونه نر. وقتی اونا رو کنار هم گذاشتیم، گریه‌اش بند اومد.» دهانش را جمع می‌کند و می‌گوید: «پرواز فاخته ماده به خونه جدیدش جالب خواهد بود، نه؟»

رید به علامت تأیید سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «و بقیه کارها؟»

«موضوع فرزندخوندگی اونا رو برنامه‌ریزی کرده‌ایم. ما عناصر چهارگانه رو دنبال می‌کنیم. دو تا از اونا رو به آتش‌وآب، یکی از اونا رو به خاک و هوا اختصاص دادیم.» برای اولین بار نقاب اطمینان لی کنار می‌رود: «مطمئنی می‌خوای اونا رو بیرون بفرستی؟ منظورم اینه واقعاً مطمئنی؟ نگه‌داشتن اونا در اینجا تحت شرایط کنترل‌شده برای من راحت‌تره.»

- دختر رو...

لی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «همه‌ی اونا رو. هیچ نمونه‌ای جای این بچه‌ها رو نمی‌گیره. اونا در دنیا بی‌نظیرن. اونا به اینجا تعلق دارن، اینجا می‌تونیم همه‌چیز رو بهشون یاد بدیم، اینجا می‌تونیم اونا رو کنترل کنیم. مدیریت کنیم. بیرون فرستادن اونا ازاینجا یعنی رفتن به استقبال دردسر.»

- این یه نقشه حساب شده‌ست که شانس موفقیتمون رو به حداکثر می‌رسونه.

- اسم اینو "نقشه حساب‌شده" می‌ذاری؟ جدا کردن قل‌ها از همدیگه و واگذاری نیمی از اونا به خونواده‌هایی که جزو افرادمون نیستن یعنی نقشه حساب‌شده؟ درسته که حداقل نیم دیگه از افراد ما خواهند بود؛ اما این کافی نیست. این راه درستی برای کنترل سرمایه‌هامون نیست.

رید می‌داند چه می‌کنند: او بود که این مقدمات را طراحی کرد. سعی می‌کند اخم نکند و می‌گوید: «نمی‌دونستم این سرمایه‌گذاری "ماست".»

لی دستی تکان می‌دهد که یعنی این حرف‌ها برایش بی‌معناست و می‌گوید: «منظورم رو می‌دونی.»

«می‌دونم؟ واقعاً می‌دونم؟ درباره این موضوع به‌اندازه کافی صحبت کرده‌ایم. اگه بخوایم بچه‌ها به توانایی‌هاشون برسن باید یه سری اطلاعات تصادفی در اختیارشون بذاریم. می‌دونیم که محدودیت آزمایشگاه این شرایط رو برای اونا فراهم نمی‌کنه.» به‌علاوه، اگر در آزمایشگاه بمانند این خطر وجود دارد که زودتر از موعد از خیلی چیزها سر دربیاورند. آگاهی یعنی نیرومندی. آگاهی این فاخته‌ها به معنی قدرت بیش‌ازحد آن‌هاست. اگر در ناآگاهی نگهشان دارد، می‌تواند رامشان کند و آن‌ها فقط وقتی به درد رید می‌خورند که رام باشند. کنترل چیزهای مهار شدنی راحت‌تر است.

- حداقل بذار یکی از جفت‌ها رو اینجا نگه داریم. اون جفتی که تازه متولد شده. اونا سنی ندارن و فهمشون در حد چیزهایی خواهد بود که ما بهشون نشون می‌دیم. می‌تونیم اونا رو در جعبه‌های جدا از همدیگه نگه داریم و هرچه رو که می‌بینن و می‌شنون کنترل کنیم. ما شرایطی رو امتحان کرده‌ایم که بچه‌ها باهم در انزوا و دور از دیگران باشن. شرایطی رو که از هم جدا باشن امتحان نکرده‌ایم.

- چون اگه کنار هم باشن ممکنه از بین برن.

لی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بعضی چیزها باید از بین برن.» رید با خودش فکر می‌کند، چیزهایی مثل خود تو و بلند می‌گوید: «لی، اینجا اراده من قانونه.»

- اما...

رید می‌گوید: «اراده من قانونه.» دستش را دراز می‌کند، گلویش می‌گیرد و او را به دیوار می‌کوبد. چشمان لی با لذتی خصمانه می‌درخشد. این همان است که او می‌خواست: چیزی که به یادش بیاورد رید شکارچی برتر است؛ که در جمع کوچک دونفره‌ی آن‌ها، اوست که این مقام را دارد. رید از خشونت بیزار است؛ اما می‌داند گاهی باید خشونت به خرج دهد.

«می‌فهمی؟»

لی نجواکنان می‌گوید: «بله.»

- بله چی؟

- بله قربان.
«دختر خوب.» دستش را از روی گلوی لی برمی‌دارد و یقه‌اش را صاف می‌کند. «بهم ایمان داشته باش، لی. فقط همین رو از تو می‌خوام. باورم کن و من تو رو به‌سوی روشنایی هدایت خواهم کرد.»
لی می‌گوید: «و روشنایی ما رو هدایت خواهد کرد.» و سرش را آن‌قدر خم می‌کند که به قفسه سینه‌اش می‌رسد.
رید دستش را روی شانه لی می‌گذارد و می‌گوید: «ما راه درستی در پیش گرفتیم.»
به‌محض اینکه دست رید شانه او را لمس می‌کند زنگ خطر به صدا درمی‌آید. هر دو سر جایشان میخکوب می‌شوند، سرهایشان را بالا می‌گیرند و چشم‌هایشان را در آزمایشگاه می‌چرخانند که ببینند مشکل از کجاست. اوضاع در آزمایشگاه روبه‌راه است. تکنسین‌ها که عمداً مشاجره آن‌ها را نادیده گرفتند، مشغول کارهای همیشگی‌شان هستند، وسایل را بازبینی و اطلاعات شیمیایی روی مانیتورها را بازخوانی می‌کنند. ابتدا رید از جایش تکان می‌خورد. دستش را از روی شانه لی برمی‌دارد و به آزمایشگاه خصوصی‌اش می‌رود. درِ آزمایشگاه بسته است؛ اما رید با کارتی که به گردنش آویخته دَر را باز می‌کند.
در اتاق کار رید اسطرلابی قرار دارد که نیمی از فضا را اشغال کرده و همیشه دور خود می‌چرخد. رید جلوی دَر خشکش می‌زند. لی هم که پشت سر او می‌دوید ناگهان می‌ایستد و مثل رید میخکوب می‌شود و هر دو خیره نگاه می‌کنند.
یک کیمیاگر رقص سیاره‌ها را روی اسطرلاب(۲۸)ماهرانه درجه‌بندی و آن را با دقت برای انعکاس آسمان‌ها طراحی کرد. آسفودل سال‌های زیادی از عمرش را برای ساخت آن دستگاه صرف کرد، عقیده داشت این دستگاه قسمت کلیدی میراث اوست ـ وقتی دستگاه آماده شد آن را با یک ضربه نهایی تکمیل کننده وارد ابدیت کرد. آسفودل اسطرلاب را برای این ساخت که روزی حرکت نظریه را نشان دهد. رید لذت می‌برد از اینکه اسطرلاب را دور از دسترس دیگران قرار داده و از طالع‌بینی مکانیکی آن فقط به نفع خودش استفاده می‌کند. این اسطرلاب پدیده‌ای شگرف در تکنیک کیمیاگری است. فقط استفاده غلط و خطرناک از نیروهای طبیعت می‌تواند به این دستگاه عظیم از جنس طلا، مس و جواهرات در گردش

آسیب برساند...
و حالا دارد برعکس می‌چرخد.
رید لبخندی می‌زند.
«می‌بینی؟ لازم نیست برای اینکه بدونیم نظریه اخلاقیات با این بچه‌ها درست کار می‌کنه یا نه صبر کنیم. ما موفق شدیم. همه‌ی اون احمق‌هایی که فکر می‌کردن می‌تونن دنیا رو در اختیار بگیرن... بیکر، هامیلتون(۲۹)، پو(۳۰)، توآین(۳۱)، حتی لاوکرافت(۳۲)بیچاره لعنتی... همه شکست خوردن و ما پیروز شدیم. دو تا از اون شش بچه‌ی خیلی خیلی باهوش، همین حالا محور زمانی خودشون رو به راه انداختن.» و با چهره‌ای خندان رو به لی می‌کند.
- ما جهان رو در اختیار خواهیم گرفت.
لی سرش را کج می‌کند و حرف‌های رید را به یک نتیجه منطقی می‌رساند.
«یعنی دیگه به سرمایه‌گذارها احتیاجی نداریم؟»
وقتی شکارچی‌هایی مانند لی را افسار می‌زنی باید جای کافی برای دویدن به آن‌ها بدهی. رید سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله؛ ولی باید بفهمن چرا به قرارداد پایان می‌دیم. اگه بفهمن بهتره.»
لی لبخند می‌زند، لبخندی عمیق به پهنای دروازه جاده غیرممکن. در آن لحظه به‌جای اینکه با آن لبخند زیباتر شود، ترسناک‌تر جلوه می‌کند.
لی می‌گوید: «همین امشب کار رو تموم خواهم کرد.»
- خوبه. من در انجمن کار دارم. همه‌چیز دقیقاً همون‌طور که باید پیش می‌ره. لبخند او از لبخند لی کوچک‌تر و ملایم‌تر است. «شهر غیرممکن از آن ماست.»
پشت سر رید، اسطرلاب آسفودل همچنان به‌آرامی در جهت عکس می‌چرخد و همه‌ی این‌ها قبلاً اتفاق افتاده است.

جاده غیرمنتظره

محور زمانی: ساعت ۲:۱۳، سوم جولای، سال ۱۹۸۶.

مردی که نامش دکتر اسمیت نیست در اتاقی تاریک و ساکت بیدار می‌شود و چیز خیلی عجیبی احساس می‌کند. همسرش به همان شکل همیشگی زیر پتو کنار او خوابیده. یک بوی حیوانی عجیب و غلیظ شبیه بوی مس در اتاق پیچیده.

او تنها نیست.

چطور می‌تواند فکر کند تنهاست وقتی شکلی در اتاقش ظاهر می‌شود و طوری تا بناگوش پوزخند می‌زند که همه‌ی دندان‌هایش پیداست. چه دندان‌های ردیف، سفید و سالمی... و او در این فکر است که این دندان‌ها اشکالی دارند؛ متناسب نیستند، این دندان‌های ردیف و آن لبخند ترسناک نباید در یک آرواره باشند.

شکل می‌گوید: «شب بخیر قربان.» حالا او را می‌شناسد. زنی که همراه رید است، همان زن زیبای اخمو و مطیع که در جلسات آن‌ها وارد می‌شود و بیرون می‌رود مثل اینکه صاحب‌اختیار باشد. لی. اسمش همین بود. قبلاً تا این حد او را از نزدیک ندیده بود. چشم‌هایش... چشم‌هایش اشکالی دارند. آن چشم‌ها مثل لبخندش، بی‌نقص هستند؛ ولی یک اشکال توصیف‌ناپذیر دارند.

لی می‌گوید: «به خودت زحمت تکون خوردن نده.» و مرد که اسمش آقای اسمیت نیست تکان می‌خورد، یا سعی می‌کند که تکان بخورد. پاهایش از مغزش اطاعت نمی‌کنند، بدن مرد منجمد شده و لی هنوز لبخند به لب دارد.

می‌گوید: «شما کودن‌ها، مردهای کودن. شما می‌خواید دنیا رو کنترل کنید؛ اما همیشه ذهنتون درگیر این سؤاله که این کار چه معنایی داره، مگه نه؟ کیمیاگری واقعاً چیه، چه کارهایی می‌تونه انجام بده... فقط به این اهمیت می‌دادید که از کیمیاگری به شما چی می‌رسه. تبریک می‌گم. کیمیاگری شما رو بهم داد.»

حالا آن بو را تشخیص می‌دهد. نمی‌داند چرا از اول پی نبرد، شاید به این دلیل که حالا اراده کرده این بو را تشخیص دهد: اول

نمی‌خواست بوی خون را تشخیص دهد، نمی‌خواست از خودش بپرسد این خون از کجاست.
همسرش خیلی آرام است و او از این موضوع وحشت می‌کند.
لی می‌گوید: «رید تو رو بهم داد. می‌دونی ما به مرحله‌ای رسیده‌ایم که دیگه به سرمایه‌گذارها احتیاج نداریم؛ اما تو می‌تونی برای آخرین بار مشارکت داشته باشی، پس باید داستانی برات تعریف کنم. کلمات یعنی قدرت. اگه بدونی که چرا باید بمیری جسمت قابلیت بیشتری برای استفاده در آزمایش‌های کیمیاگری پیدا خواهد کرد. کلمات برای روح مثل واکسن هستن. گوشت بدنت هر چی رو که به تو می‌گم به خاطر می‌سپاره و همین، استفاده از اونو برامون آسون‌تر می‌کنه. راحتی؟»
مرد نمی‌تواند حرفی بزند. نمی‌تواند جواب لی را بدهد. فقط چشم‌هایش از ترس دودو می‌زنند. از لبخند لی که ملایم‌تر می‌شود پیداست قبل از پرسیدن می‌دانست او قادر به حرف زدن نیست.
لی می‌گوید: «بسیار خُب.» چاقویی در دست دارد. چاقو از کجا آورد؟ حتی حرکت او را ندید. «این داستان زنیه که فکرهای زیادی در سر داشت و مردی ساخت که بتونه آرزوهای اونو عملی کنه. اسم اِی دبورا بیکر رو شنیده‌ای، مگه نه؟ همه اسم ای دبورا بیکر رو شنیده‌ان.»
چاقو، چاقو، آه خدایا چاقو و نمی‌تواند فریاد بزند، نمی‌تواند تکان بخورد؛ اما وقتی لی بازوی او را بلند می‌کند، خون همسرش را که به پوستش چسبیده احساس می‌کند. دردی واضح و شدید و جای شکرش باقی است که نمی‌تواند سرش را برگرداند و ببیند هر بار که لی گوشت او را می‌برد، با چاقو روی بدنش چه می‌نویسد.
- اون یه سری کتاب‌های کودکانه نوشت در مورد مکانی به اسم زیرورو. می‌دونم بچه‌هات اون کتاب‌ها رو خونده‌ان. وقتی برای ملاقات امیلی(۳۳)به اتاقش رفتم کتاب‌ها رو روی طاقچه دیدم.
هیچ‌وقت در عمرش تا آن حد دلش نخواسته بود فریاد بزند.
- قبل از مرگ چهارده کتاب نوشت. شش فیلم از روی کتاب‌هاش ساختن که چهارتا از اون فیلم‌ها مدت‌ها بعد از مرگش و پوسیدن استخون‌هاش ساخته شد. تأثیر فرهنگی کتاب‌های اون در سراسر دنیا به چشم می‌خوره. همه ای دبورا بیکر رو می‌شناسن و مخلوقات عزیزش، آوری شیرین و زیب دلیر رو؛ اما آیا می‌دونستی وقتی اولین چک رو نوشتی

یکی از پیروان اون شدی؟
لی در این لحظه صدایی ملایم و حتی آرام‌بخش دارد. صدایی آهنگین که انگار می‌خواهد بچه‌ای را بخواباند. اگر درد نداشت، اگر جنازه همسرش کنارش نبود و جنازه فرزندانش در اتاق‌هایشان نیفتاده بود (هر سه آن‌ها... آه خدایا... می‌داند لی هر سه آن‌ها را به قتل رسانده، چون زنی مانند او بازمانده‌ای به‌جا نمی‌گذارد و می‌داند چرا نمی‌تواند تکان بخورد) آن صدا برایش تا حدی دلنشین می‌شد.
- نام واقعی اون زن آسفودل بود. حرف اِی به‌جای کلمه آسفودل. اون ماهرترین کیمیاگر آمریکا بود. این‌طور با تعجب نگاه نکن. چه راهی بهتر از اینکه کسی تعلیماتش رو در معرض دید پنهان کنه و در چیزی که موردعلاقه بچه‌های سراسر دنیاست به رمز دربیاره. اون نسل‌ها رو به تفکرات خود متمایل کرد. اون شیوه کیمیاگری رو تغییر داد. شیوه‌ای که حد وسط بین جادو و عِلمه. شیوه‌ای که نتایج تکرار شدنی داره؛ اما اون شیوه فقط زمانی به کار می‌آد که مردم از صمیم قلب بهش ایمان داشته باشن. آسفودل بیکر با نوشتن درباره یه دنیای جدید، دنیا رو بازنویسی کرد. به نظمی که روبه‌مرگ بود، جان تازه بخشید؛ و به همین دلیل انجمن از اون متنفر بود، چون آسفودل کیمیاگر خارق‌العاده‌ای بود که همه آرزوی رسیدن به درجه اونو داشتن. کودن‌های بی‌مقدار. هنوز هم از اون بیزارن، هرچند تنها چیزی که از آسفودل می‌دونن، همان چیزیه که از خود به‌جا گذاشت. همه‌ی اونا تقاص پس می‌دن. به‌زودی و برای همیشه.
درد آن‌قدر عمیق است که انگار دنیا را به کام خود می‌کشد. لی بدن او را تکه‌تکه می‌برد و او نمی‌تواند بجنگد... و نمی‌تواند از خودش دفاع کند و نمی‌تواند خانواده‌اش را نجات دهد.
- خودش رید رو ساخت و ثابت کرد که می‌تونه زندگی خلق کنه. اون رید رو ساخت و موظف کرد کاری رو که خودش نتوانست و فقط فرصت شروع اونو داشت رید انجام بده و به سرانجام برسونه؛ و ببین، آسفودل مُرد؛ ولی رید زنده موند. رید از من خواست از تو تشکر کنم به خاطر حمایتی که کردی و به خاطر کمکی که کردی تا رید به اینجا برسه؛ اما دیگه احتیاجی به خدمات تو نیست. تو به انتهای جاده غیرمنتظره رسیده‌ای.

چاقو حرکت می کند، چاقو دوباره و دوباره حرکت می کند تا اینکه مردی که نامش اسمیت نیست، هوشیاری‌اش را از دست می‌دهد و به‌زودی زندگی‌اش پایان خواهد یافت.
لی بارو به لبه‌ی تخت مرد مُرده نزدیک می‌شود که حمامی از خون است. لبخند از چهره‌اش رنگ می‌بازد و به جلو خم می‌شود. وقت آن است که کار اصلی را شروع کند. خیلی چیزها باید از جنازه او جدا کند و تا سپیده‌دم ساعت‌ها وقت باقی است.
و ازاینجا سفر در جاده غیرمنتظره ادامه پیدا می کند.

شهر غیرممکن

محور زمانی: ساعت ۱۰:۲۲، سوم جولای، سال ۱۹۸۶.

سال‌ها بود که رید چنین حس خوبی نداشت.
لی سالم و سرحال به کارگاه برمی‌گردد، بغلش پر از اجزای بدن آن کودن‌های کوته‌فکر است که خوشبختانه، فایده آن‌ها پس از مرگ بیشتر از زمانی است که زنده بودند؛ هر سه جفت فاخته از نیمه دیگر خود جداشده‌اند و به خانه‌های جدیدشان نقل‌مکان کرده‌اند تا در کنار افراد معمولی در دنیای معمولی بزرگ شوند.

(مهم نیست که جسم و روح آن سه خانواده به‌ظاهر "معمولی" به رید تعلق دارد. این خانواده‌ها همگی کیمیاگرهای شکست‌خورده هستند، پژوهشگرانی که مشتاق بودند مستقیماً به رید کمک کنند؛ اما مهارت این کار را نداشتند. آن‌ها نقش عشاق را بازی خواهند کرد_ و شاید بعضی واقعاً عاشق شوند_ و با فداکاری و دقت باعث پیشرفت در آزمایش‌های رید می‌شوند. آن‌ها دانشمند هستند. پروژه‌ای به آن‌ها واگذارشده که باید تکمیل کنند. شکست مفهومی ندارد؛ اگر شکست بخورند جسمشان به الطاف پرمهر لی تقدیم می‌شود؛ و هرکس که لی را می‌شناسد، تن به شکست نمی‌دهد تا در چنگ او گرفتار نشود. آن‌ها تقریباً به پایان کار نزدیک شده‌اند. شهر غیرممکن از آن رید خواهد بود.)

ماشین توقف می‌کند. رید قبل از باز کردن دَر ماشین، یقه پیراهنش را صاف می‌کند. طلسم‌های جواهرنشان و خیره‌کننده را کنار گذاشته و به‌جای آن‌ها یک لباس سیاه مخصوص تشییع جنازه و پیراهنی با دکمه‌های بسته به‌تن دارد. ظاهرش شبیه کشیش‌های آن محل است. انجمن مانند سرمایه‌گذارهای سابق تحت تأثیر حقه‌های آن مرد شعبده‌باز قرار نمی‌گیرند. باید با آن‌ها... ملایم‌تر رفتار کرد.

(آسفودل در پایان: آسفودل ققنوسی است که نیروی مطلق ناکامی او را

به‌سوی شعله‌ور شدن سوق می‌دهد. "آن‌ها کاملاً اطمینان دارند که خودشان را به چیزهای ممکن محدود کرده‌اند." آسفودل از خشم نفسی بیرون می‌دهد و رید می‌توانست تا ابد به خشم او گوش فرا دهد، می‌توانست به او کمک کند تا اساس جهان را فروریزد، اگر این خواسته آسفودل باشد. آن زن تنها عشق او و تنها مافوق او و تنها افسوس اوست، چون هر دو می‌دانند حوادث بعدی داستان زندگی آن‌ها چگونه رقم می‌خورد. هردو می‌دانند رید کسی است که باید چاقو را به دست گیرد و جان آسفودل را بستاند.)

همان‌طور که فکر می‌کرد، وقتی وارد راهرو می‌شود همه را در انتظار خودش می‌بیند، صدای پاشنه کفش‌هایش در تالار طنین می‌اندازد. افراد محل فکر می‌کنند اینجا کلیسا است، هرچند هیچ‌کس نام آن کلیسا را نمی‌داند و به یاد ندارند کسی برای اجرای آیین مذهبی به اینجا آمده باشد؛ بااین‌حال شکل این ساختمان شبیه کلیسا است و وقتی صبح‌های یکشنبه با ماشین از این منطقه عبور می‌کنند، کسانی را می‌بینند که در چمنزار ایستاده‌اند و کت‌شلواری موقر و ردایی بلند مانند کشیشان به‌تن دارند. پس این ساختمان غیر از کلیسا چه می‌تواند باشد؟

گاهی راحت‌ترین حقه آن است که چیزی را در معرض دید پنهان کنی؛ زیرا چیزی که به‌راحتی بدون گشتن پیدا می‌شود احتمالاً چیز خطرناکی نیست. رید به چهار مردی که مقابلش ایستاده‌اند ادای احترام می‌کند، با لبخندی بر لب و قتلی در قلب. «می‌بینم اخباری رو که با خودم آورده‌ام شنیده‌اید. فکر می‌کردم باخبری که به اطلاع ارباب دنیلز(۳۴)می‌رسونم شگفت‌زده‌اش خواهم کرد. کجاست؟»

یکی از مردان که ابروهایش به‌سختی دیده می‌شود با نجوایی ضعیف می‌گوید: «ارباب کارهای واجبی داره و وقت اضافی برای صرف کردن با آدم‌هایی مثل تو نداره.»

رید می‌گوید: «من عضوی از انجمنم، مگه نه؟» لبخند به لب با خود فکر می‌کند آیا صورت بی‌موی آن مرد طبیعی یا به علت حادثه‌ای در آزمایشگاه است. دلیلش هرچه که باشد با یک گریم ساده رفع و مشکل ظاهر نسبتاً بیگانه مرد برطرف می‌شود. «پس به‌اندازه شما حق دارم به حضور اربابمون شرفیاب بشم.»

یکی دیگر از مردان می گوید: «شما در راه خطرناکی قدم گذاشته‌اید.» با آن کت‌شلوار زغالی و رفتار تاجرمآبانه، آدم قدرتمند و محکمی به نظر می‌رسد. «نباید در نظریه اخلاقیات دخالت کرد. آیا مرگ اربابت چیزی به تو یاد نداد؟»

لبخند از چهره رید محو نمی‌شود. «شما حق ندارید اسم اونو به زبان بیارید، شما که قلب اونو شکستید و کارش رو تحقیر کردید؛ بااین‌حال از اینکه فقط دنبال منافع خودتون هستید شرمی ندارید. یا نکنه ظاهر جوونتون رو با مکانیسمی غیر از اکسیر اون حفظ کرده‌اید؟»

گونه‌های مرد سرخ می‌شود؛ صورتش را برمی گرداند. رید قدمی به جلو می گذارد.

- من با ارباب دنیلز صحبت خواهم کرد. به اون اطلاع خواهم داد که به نظریه تجسم بخشیدم و به این انجمن فرصتی دیگه می‌دم تا قدرت و موقعیت منو در حدی شایسته موفقیت‌هایم ارتقا بده. اگه از پذیرفتن خواسته‌هام خودداری کنه، از انجمن شما بیرون می‌رم و دستور نهایی من به نیروهای گرداننده این جهان سقوط شما خواهد بود. آیا منظورم رو خوب توضیح دادم؟

- مثل همیشه جیمز، اگه نیت‌های باطنیت معلوم نباشه هیچ‌چیزی نیستی. رید برمی گردد.

وقتی آسفودل بیکر جوان بود، ارباب دنیلز پیر بود: بااینکه ارباب عمر طولانی‌اش را مدیون کشفیات آسفودل بود؛ اما این کشفیات نمی‌توانستند زمان را به عقب برگردانند. حالا او پیرمردی است که تعداد سال‌های عمرش را نمی‌توان شمرد و به نمازخانه کلیسایی می‌رود که درواقع کلیسا نیست، آهسته و سنگین قدم برمی‌دارد، مدت‌هاست که دوره جوانی و چالاکی را سپری کرده. برعکس بقیه اعضای انجمن که کت‌شلوارهای معقول می‌پوشند، ارباب ردهای قرمز محل کارش را به‌تن می کند، لباس‌های از مد افتاده‌ای که درعین‌حال همیشه مد هستند.

اگر یک نفر در انجمن وجود داشته باشد که فن نمایش را مانند آسفودل بداند، آن شخص آرتور(۳۵) دنیلز است. از دیدن آن مرد اصیل لبخندی واقعی بر چهره رید نقش می‌بندد. شاید آن دو مقابل هم باشند؛ اما

حداقل دنیلز مرد باابهت و تحسین‌برانگیزی است.

(آسفودل در پایان: آسفودل نادم، از اربابش می‌خواهد بفهمد آسفودل تمام عمر دنبال چه بود، سرش را خم و دست‌هایش را مشت کرده. با چشمانی گریان، از آن کودن پیر می‌خواهد گوش فرا دهد، او را فراتر از ظاهر زنانه و چهره جوانش ببیند و حرف‌هایش را بشنود که اگر کیمیاگری استفاده از همه‌ی تکه‌های بی‌شمار خلقت برای ایجاد یک خلقت کلی بهتر نیست، پس چیست؟ نپذیرفتن زن‌ها در جایگاه برتر انجمن، فقط آن‌ها را محدودتر می‌کند، فقط توانایی آن‌ها را کمتر می‌کند؛ و دنیلز، پیر خرفت، از او روی برمی‌گرداند.)

دنیلز می‌پرسد: «پس حقیقت داره؟» و بااحتیاط قدمی به‌سوی رید برمی‌دارد. «موفق شدی؟»

رید می‌گوید: «نظریه که در جسمی انعطاف‌پذیر، جوون و احمق زندانیه... زندگی می‌کنه و کنار ما راه می‌ره. من موفق خواهم شد. چه شما متحد من باشید و چه دشمن من، روزی موفق خواهم شد.»

- آیا یقین داری بتونی اونو کنترل کنی؟ نیرویی اون‌قدر قوی که بتونه زمان رو از نو بسازه؟

«یقین دارم همین حالا هم اون نیرو رو دارم.» اسطرلاب، می‌چرخد، معکوس می‌چرخد... آه، بله. او آن را تحت فرمان درخواهد آورد.

جهان در اختیار اوست که فرمان براند.

دنیلز قبل از آنکه سرش را به علامت تأیید تکان دهد، لحظه‌ای طولانی در سکوت نگاهش می‌کند. «پس به نظر می‌رسه باید بازگشت تو رو به خونه خوشامد بگیم کیمیاگر، چون چیزهای زیادی می‌دونی که بهمون تعلیم بدی.»

مردان دیگر با نگرانی نگاه می‌کنند، این اتفاق باورکردنی نیست. رید لبخندی می‌زند، با سرعت به سمت نمازخانه می‌رود و در برابر کیمیاگر پیر زانو می‌زند. دنیلز دست نوازش به موهایش می‌کشد و رید احساس می‌کند انگشت‌های یک مومیایی سرش را لمس می‌کند: کاغذی، باستانی، معطر با روغن‌های نذری در آرامگاه.

دنیلز می‌گوید: «به کار ما ایمان داشته باش و ما تو رو به‌سوی روشنایی هدایت خواهیم کرد.»
(آسفودل در انتها، خونش بر زمین جاری است، خشنودی غریبی در نگاهش موج می‌زند، انگار همیشه می‌دانست این پایان کار اوست؛ گویا در انتظار بود، گویا به طریقی با شکست خوردن پیروز شد. رید از آن حالت در چهره‌ی او بیزار است؛ اما دیگر فرصتی نیست. او مُرد، او مُرد و اگر این پیروزی‌اش بود آن را با خود به گور برد.)

رید می‌گوید: «و روشنایی مرا به خونه هدایت خواهد کرد.»
شکست برای رید یعنی پیروزی.
رید می‌داند، وقتی دلیل این کار او را می‌فهمند که خیلی دیر است و آسفودل که مجبور نبود رید را خلق کند (قاتلش را) فقط به خاطر کودن‌های کوته‌فکری که دورش را گرفته‌اند رید را ساخت و او انتقام خون آسفودل را خواهد گرفت.
فقط باید صبر کند و فاخته‌هایش بال‌هایشان را خواهند گشود و جهان از آن او خواهد بود.

اسطرلاب

محور زمانی: ساعت ۱۰:۲۲، سوم جولای، سال ۱۹۸۶.

تنها، اسطرلاب آسفودل می‌چرخد. سیاره‌ها در مدارهای ثابت و متناهی خود می‌چرخند؛ ستاره‌های جواهرنشان حرکت می‌کنند و مسیر حرکتشان دقیقاً مانند خود آسمان است. عقب و جلو می‌روند، دور نقطه مرکزی می‌گردند، می‌چرخند، فاصله بین آن‌ها چند میلی‌متر بیشتر نیست؛ اما به هم برخورد نمی‌کنند به‌طوری که وجود چنین چیز پیچیده‌ای در فضای فیزیکی بعید به نظر می‌رسد، چیزی که به واقعیت کیهانی متصل نیست.
با نگاه به این مکانیسم، تقریباً می‌توان خود زمان را دید که اینچ(۳۶)به اینچ و روز به روز از آسمان الگوبرداری شده و طبق ادراک محدود بشر رونویسی شده بود.
اگر اسطرلاب متوقف شود، حتی یک‌لحظه، خلقت به لرزه درمی‌آید، وقتی می‌چرخد، زمان از نو آغاز می‌شود.
روزهای بسیار زیادی بین جوانه زدن و رشد کردن وجود دارد و نمی‌توان همه‌ی آن روزها را ترسیم کرد و اسطرلاب همچنان می‌چرخد و می‌چرخد، سریع‌تر و سریع‌تر و حالا هفت سال گذشته و نظریه (که بین شش بدن تقسیم شده، شش میزبان مستعد، دوبه‌دو؛ ولی تا حد ممکن دور از یکدیگر) به حدی از بلوغ رسیده که وجود خود را نشان دهد.
چیزی نمانده که رید به شهر غیرممکن برسد.

دختر خیلی رنگ‌پریده و موهای پر از جلبکش دور انگشتان پایش پیچیده بود. پاهایش با برقی نقره‌ای می‌درخشید، انگار روی او اکلیل پاشیده و به این دنیا فرستاده بودند تا دیدنی‌های آن را ببینند.
زیب پرسید: «تو کی هستی؟» و از ترس رفتار مؤدبانه‌اش را فراموش کرد.
آوری با آرنجش به پهلوی او زد؛ اما دیگر دیر شده بود: زیب سؤالش را پرسیده بود.
دختر گفت: «اسم من نیام(۳۷)ـه. من اهل شهری در اعماق دریاچه هستم، شهر من اون‌قدر سرده که یخ‌هایش صدسال یه بار آب می‌شن.»
آوری گفت: «آدم‌ها زیر دریاچه زندگی نمی‌کنن. اونجا هوا نیست فقط

آبه. آدم‌ها در آب نفس نمی‌کشن.»
«اما می‌دونی، مردم شهر من اصلاً نفس نمی‌کشن.» نیام لبخندی زد و دندان‌های مروارید مانندش را نشان داد. «و فقط زمانی که یخ‌ها آب می‌شن، ما روی دریاچه می‌آییم که ببینیم مردمان دیگه چطور زندگی می‌کنن؛ اما وقتی کنار ساحل بودم و سنگ جمع می‌کردم، توفانی اومد و کنیزک آب‌های منجمد ظاهر شد و منو ربود و نزد پادشاه جام برد. اون پادشاه بسیار سنگدلیه و اون‌قدر نگهم داشت که شهر دوباره یخ زد و من الان مثل دختر غرق‌شده‌ای هستم که اصلا شهری ندارم؛ تا وقتی که یخ‌ها دوباره آب بشن.»
آوری گفت: «صدسال زمان بسیار زیادیه.» نمی‌توانست به خودش اجازه دهد بیش‌ازحد به پوست درخشان آن دختر فکر کند یا به ادعای او که اهل شهری است با مردمانی که نفس نمی‌کشند. حتماً شوخی می‌کرد. «اون وقت خیلی پیر می‌شی و نمی‌تونی شنا کنی.»
- نه اصلاً. وقتی در خونه هستم نفس نمی‌کشم و وقتی اینجا هستم سنم بالا نمی‌ره. به‌این‌ترتیب اگر باهوش باشم می‌تونم همیشه به‌سوی یخ‌ها بازگردم.
زیب احساس کرد سؤال مهم‌تری دارد. پرسید: «کنیزک آب‌های منجمد کیه؟»
نیام جدی شد و گفت: «اون بدترین آدم پادشاهه، چون هم عاشقشه و هم از اون متنفره و برای خوشحالی پادشاه هر کاری می‌کنه. اون به کلاغ‌ها دستور می‌ده و اونا ازش اطاعت می‌کنن. کلاغ‌ها هر چیز عجیبی رو که به شهر زیر ـ و ـ رو می‌رسه برای اون برمی‌دارن. اگه مواظب نباشید، شما رو هم می‌بره.»
آوری و زیب نگاهی ردوبدل کردند و به یکدیگر نزدیک‌تر شدند، ناگهان ترس از این دختر درخشان و هرچه که مربوط به حضور اوست، به سراغشان آمد.

ـ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

کتاب II

نظریه به بلوغ می‌رسد

باید خاضعانه پذیرفت اختراع از خلأ پدید نمی‌آید، بلکه از بی‌نظمی پدید می‌آید.

ـ مری شِلی(۳۸)

زبان بزرگ‌ترین و فراگیرترین هنری است که می‌شناسیم، کاری است بسیار عظیم و بی‌نام‌ونشان از نسل‌های ناخودآگاه.

ـ ادوارد ساپیر(۳۹)

مقدمه

محور زمانی: ساعت ۱۶:۲۲، نهم آوریل، سال ۱۹۹۳.

- تکالیفت رو تموم کردی؟

راجر می گوید: «نه.» قبل از آنکه مادرش ببیند کتاب را زیر میز پنهان می کند. مادرش روش کتاب خواندن او را دوست دارد. از ذکاوت راجر خوشش می‌آید. راجر شنید که مادرش نزد دوستانش به "پروفسور کوچک" خود افتخار می کرد و می گفت روزی او جهان را تغییر خواهد داد، فقط باید صبر کنند و ببینند؛ اما دوست ندارد راجر موقع انجام تکلیف کتاب بخواند و این اواخر (بعد از یک صحبت ناامیدکننده با معلم راجر) کتاب‌هایش را گرفت، چون فکر می کند راجر با سرگرم کردن خودش به کتاب خواندن از تکالیف مدرسه فرار می کند.

که راجر ازلحاظ تکنیکی همان کار را می کند. تکالیف روی این برگه را باید یک ساعت پیش تمام می کرد؛ اما به‌جای خوب کتاب (از اول تا آخر کتاب جای خوبی است) رسیده و اگر کمی بیشتر کتاب بخواند بهتر از آن است که چند عدد مزخرف را در هم ضرب کند. اعداد به راجر احتیاج ندارند تا معنی پیدا کنند؛ ولی کلمات برای معنا پیدا کردن به او نیاز دارند. کلمات، اگر کسی نباشد که آن‌ها را درک کند، هیچ به شمار می‌آیند. اعداد فقط هستند و اعداد به راجر نامربوط هستند. "نامربوط" یکی از کلماتی است که تازه یاد گرفته.

راجر میدلتون(۴۰)هفت سال دارد و آن‌قدر شیفته کلمات است که هیچ‌چیز دیگری به دنیای او راه ندارد. ورزش نمی کند یا به ماجراجویی نمی‌رود؛ نمی‌خواهد سگ داشته باشد یا روزهای آخر هفته را در خانه دوستانش بماند. فقط می خواهد کتاب بخواند، گوش فرا دهد و درک بهتری از بخش‌های کلماتی پیدا کند که دنیای اطراف او را شکل می‌دهد.

(مادرش به آن بدی هم نیست. وقتی راجر از بعضی چیزها مثل تکلیف ریاضی غفلت می کند، کتاب‌هایش را می گیرد؛ اما دوباره آن‌ها را پس می‌دهد و تابه‌حال نگفته خواندن کتابی برایش زود است. برعکس، راجر را کتاب باران می کند، هر تعداد کتاب که بخواهد برایش می خرد و به

نظر می‌رسد بی‌نهایت خوشحال است که راجر به این سرعت یاد می گیرد. حتی چند کتاب به زبان‌های دیگر به او داده؛ مثل اسپانیایی، آلمانی یا کانتونی و چقدر می خندد وقتی راجر آن داستان‌ها را می خواند! حتی اگر داستانی را که راجر می خواند نفهمد، بازهم می خندد. می‌داند مادرش به او افتخار می کند. باید هم افتخار کند.)

به مادرش نگاه می کند و لبخند امیدوارکننده‌ای می‌زند و مادر از این لبخند ذوب می‌شود. همیشه همین‌طور است. مادرش با لحن جدی مصنوعی می گوید: «بسیار خُب آقا. پونزده دقیقه‌ی دیگه برمی گردم و تکلیفت رو نگاه می کنم. یا تا اون موقع حداقل نصف تکلیفت رو انجام می‌دی یا کتاب‌هات رو می گیرم و تا دو روز دیگه پس نمی‌دم. حتی اونایی رو که در کشوهای دراور قایم کرده‌ای.»

راجر معنی حرف مادرش را خوب می‌فهمد و می‌ترسد. «بله خانم.» و روی برگه‌اش خم می‌شود. مدادش جواب‌ها را روی برگه خط‌خطی می کند و او در فکر کار مهم کتاب خواندن است.

ده دقیقه‌ی بعد، تأثیر ترس از قانونی که مادرش گذاشت از بین می‌رود و راجر به دریای اعداد و علائم ریاضی خیره شده و در این فکر است که آیا می‌تواند کتابش را از زیر میز بردارد.

صدای دخترانه‌ای می گوید: «جواب می‌شه شونزده.» این صدا مسلماً از میان هوای اطرافش به گوش نمی‌رسد؛ گویی از فضایی می‌آید که تحت تصرف خود اوست؛ و مطمئناً یکی از صداهایی هم نیست که گاهی در سرش می‌شنود، مواقعی که تصور می کند نویسنده معروفی است و کتاب جدیدی نوشته، یا تصور می کند معلم محترمی است که کلمات تازه کشف‌شده را برای حضار مشتاق توصیف می کند. این یک صدای جدید است که ربطی به خیالاتش ندارد، از آن صداهایی نیست که خودش اختراع کرده باشد.

راجر صاف می‌ایستد. صداهایی که از ناکجاآباد می‌آیند چیز خوبی نیستند. باهوش و ساکت بودن یعنی شنیدن صدای مادر که پیش دوستانش به خاطر ذکاوت او فخرفروشی می کند؛ و نیز یعنی شنیدن صدای معلم‌هایش، نگران از اینکه راجر با بچه‌ها بازی نمی کند و ترجیح می‌دهد با کتاب‌ها باشد تا با آدم‌ها. شاید... مشکلی دارد. آن‌ها این حرف‌ها

را آهسته می گویند و فکر می کنند راجر نمی‌شنود؛ ولی او همه‌ی آن حرف‌ها را می‌شنود.
نمی‌خواهد مشکلی داشته باشد. پس در جواب آن صدا چیزی نمی گوید.
بیشتر اوقات وقتی دیگران می‌بینند او حرفی نمی‌زند از کنارش می‌روند، پس این صدا هم خودش می‌رود.
دختر با اوقات‌تلخی آهی می کشد و می گوید: «صدام رو می‌شنوی؟ جواب می‌شه شونزده، خنگ. بنویس.»
راجر بی‌اختیار می‌نویسد. زیر معادله هشت و دو علامت "x" به معنای ضربدر است؛ اما بازهم چیزی نمی گوید.
- اگه بخوای من می‌تونم بقیه تکالیفت رو انجام بدم.
«می‌تونی؟» دستش را روی دهانش می گذارد و با نگرانی اطراف را نگاه می کند، مبادا مادرش به طریقی داخل اتاق خزیده باشد و ببیند که او با هوا حرف می‌زند.
- آره. حوصله‌ام سر رفته. اجازه می‌دی؟
- امم... باشه.
دختر جواب سؤال‌ها را با سرعت می گوید و راجر می‌نویسد، گاهی سه یا چهار مسئله را جا می‌اندازد که مجبور می‌شود دوباره برگردد. دختر برای توضیح هیچ مسئله‌ای مکث نمی کند. راجر نمی‌خواهد مسئله‌ها را یاد بگیرد: فقط می‌خواهد رونویسی کند، دختر تنش می‌خارد برای اینکه تکلیف ریاضی یکی دیگر را انجام دهد و راجر این اجازه را به او می‌دهد. پس‌ازآنکه تمام مسئله‌های برگه را جواب دادند و راجر آخرین جواب را نوشت (به‌علاوه چهار مسئله اختیاری در انتهای برگه که هرگز به خودش زحمت انجام آن‌ها را نمی‌داد) مدادش را می‌اندازد و به خط‌خطی‌هایی که روی برگه نوشته نگاه می کند.
- وای.
- این مسئله‌ها خیلی پیش‌پاافتاده‌اند. آدم رو کسل می کنن. باید کمی حساب کار کنیم.
کاسه صبر راجر لبریز می‌شود. می‌پرسد: «تو کی هستی؟ این یه جور حقه‌بازیه؟»
«نه. پسر خنگ، این ریاضیه. ریاضی اصلاً حقه‌بازی نیست. ریاضی هیچ‌وقت کلک نمی‌زنه. مسئله‌هایی طرح می کنه؛ اما مسئله‌های

ریاضی همیشه راه‌حل دارن. مثل زبان احمقانه انگلیسی نیست.» دلسردی از لحن صدایش پیداست. «قورباغه‌ها لباس نمی‌پوشن و رانندگی نمی‌کنن و اگه آدم گرفتار گردباد بشه اون‌قدر می‌چرخه تا بمیره، نه اینکه به یک کشور دیگه برسه و یه جاده نمی‌تونه غیرمنتظره باشه. این چیزها رو در کتاب‌ها می‌خونیم، پس زبان فقط یه دروغ بزرگ و بی‌معنی برای دروغگوهای بزرگ و متقلبه؛ ولی ما رو مجبور می‌کنن که اونو یاد بگیریم. انصاف نیست.»

راجر معنی حرف او را می‌فهمد. پیروزمندانه می‌گوید: «این‌هایی که می‌گی دروغ نیست. استعاره ((metaphor است.» راجر صدای ای را به‌صورت کشیده تلفظ می‌کند که مثل "meet-a-for " می‌شود. (سال‌ها بعد که تلفظ اشتباه تبدیل به یکی از بزرگ‌ترین دغدغه‌های او خواهد شد، به این لحظه با حیرت نگاه خواهد کرد که چطور با این تلفظ اشتباه رابطه دوستی آن‌ها شروع شد.) «استعاره یعنی بیان حقایق با استفاده از چیزهایی که حقیقت ندارن.»

- اگه چیزی حقیقت نداشته باشه، پس یعنی دروغه.

- نه همیشه.

راجر کلمه مناسبی برای توضیح دلیل آن ندارد: فقط می‌داند که این‌طور است که گاهی چیزهایی سمبل فکرهای بزرگی هستند؛ که گاهی چیزهای غیرحقیقی، حقیقی‌ترین چیزها هستند. «هنوز نمی‌دونم تو کی هستی.» «داجر چسویچ(۴۱).» دختر با لحنی رسمی جواب می‌دهد و راجر این لحن را می‌شناسد، چون آن را بارها از دهان خودش شنیده: این لحن صدای باهوش‌ترین شاگرد مدرسه است، وقتی که باید یک سؤال بی‌معنی را جواب بدهد. «هم‌قافیه هستیم. را_ جر و دا_ جر.»

راجر در سکوت محض فرو می‌رود. آن دختر از کجا اسم او را می‌داند؟ نباید اسمش را بداند، مگر اینکه در سر او باشد... و اگر در سرش باشد، پس مشکلی دارد و راجر نمی‌خواهد مشکلی داشته باشد.

اما دختر هنوز حرف می‌زد، سریع و بی‌وقفه و دیگر جای نگرانی نیست. او واقعی است. باید واقعی باشد. راجر به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند شخصیتی خیالی مانند او در ذهنش بسازد. «شاید چون هم‌قافیه هستیم من می‌تونم تکالیف تو رو انجام بدم. شاید همه‌ی بچه‌های هم‌قافیه

این‌طور هستن. بازهم داری؟»
- اسم؟
- نه خنگ. تکلیف.
می گوید: «امشب نه.» و به‌طور مبهم خوشحال است که حقیقت را گفت... او و آن صدا در سرش، همه‌ی مسئله‌های برگه را حل کردند؛ علاوه بر آن، همه‌ی تکلیف را خودش انجام داد، دستخط خودش است. بعد راجر اخم می کند و می گوید: «این کار تقلب بود؟»
- نه.
- از کجا می‌دونی؟
- چون من با معلم‌هایم درباره‌ی تقلب زیاد صحبت کردم و اونا هرگز نگفتن صدایی که در سر آدمه و جواب‌ها رو می گه با این کار تقلب می‌رسونه.
با شنیدن این جواب سؤال‌های بیشتری برای راجر پیش می‌آید. کم‌کم حسی به او دست می‌دهد که انگار می‌خواهد از کنار یک بهمن عبور کند. این دختر به اسم داجر (که واقعی نیست، محال است واقعی باشد؛ صداهایی که در سر انسان هستند واقعی نیستند) کسل کننده‌تر از آن است که دوست خیالی باشد. «فکر می کنم نباید به این کار ادامه بدیم.»
«دست‌بردار. حوصله‌ام سر رفته.» صدایش ناامید به نظر می‌رسد. «جسیکا نلسون(۴۲)احمق موقع زنگ تفریح با یه توپ بیس‌بال قرمز توی صورتم زد و حالا مجبورم در بهداری مدرسه بمونم تا مادرم بیاد و منو خونه بیاره. نه به کلاس ریاضی می‌رسم، نه به کلاس رقص؛ و پودینگ هم از دستم رفت.»
هیچ کدام از چیزهایی که او می گوید مثل چیزهایی نیست که راجر در مورد دوستان خیالی می‌داند؛ و چیزهایی هم درباره صداهایی که در سر آدم‌هاست می‌داند؛ ولی به آن صداها هم شبیه نیست. فقط می‌داند دختر خیلی... خیلی غمگین به نظر می‌رسد و به او کمک کرد تکلیفش را انجام دهد. یک مداد و یک کاغذ سفید برمی‌دارد و می گوید: «بذار استعاره‌ها رو به تو یاد بدم.» کمی بعد که مادرش داخل اتاق را نگاه می کند، می‌بیند راجر روی کاغذ خم شده و زیر لب چیزهایی می گوید و می‌نویسد. برگه تکلیف ریاضی را حل‌شده کناری می‌بیند و لبخند می‌زند.
شاید بتوان رعایت قوانین را به او یاد داد.

نیمه‌شب به اتاق می‌خزد. راجر در رؤیای شیرینی است (خواب قطارها و خرس‌های عروسکی را می‌بیند و آن صدای عجیب درِ گنجه غذا را می‌شنود) که دستی به شانه‌اش می‌خورد. از خواب می‌پرد و صاف توی تختش می‌نشیند، چشم‌هایش باز است و دنبال مزاحم می‌گردد. کسی آنجا نیست.

همان صدا می‌گوید: «چه خوب، بیداری. حوصله‌ام سر رفته بود.»

راجر بی‌اختیار اطراف را نگاه می‌کند و می‌گوید: «کی اونجاست؟»

دختر آهی می‌کشد. «داجرم، حواست کجاست؟ چرا باید دوست خیالی من پسر گیجی باشه که ریاضی رو دوست نداره؟ یه چیز باحال می‌خواستم. مثلاً فیل.»

راجر دوباره در بالش فرو می‌رود، با اخم به سقف نگاه می‌کند. سه ساعت بیشتر است که خوابیده: ستاره‌های روی سقف که در تاریکی می‌درخشند، تقریباً بی‌نور شده‌اند. بعضی از آن‌ها هنوز سوسو می‌زنند، انگار آن ستاره‌ها را از میان آبی عمیق نگاه می‌کند. «من فیل نیستم.»

- می‌دونم. چرا خوابیده بودی؟

- چون نصفه‌شبه.

«نه نیست. تازه ساعت نُهِ. پدرم می‌گه باید زود بخوابم که صبح به‌موقع بیدار بشم.» لحن صدایش نشان می‌دهد که توجه چندانی به این توصیه ندارد. «تقصیر من نیست که صبح‌ها دیر از خواب بیدار می‌شم. چی کار می‌کنی؟» راجر آهسته و عصبانی می‌گوید: «خوابیدم. من دوست خیالی تو نیستم. فردا مدرسه دارم.»

- منم همین‌طور؛ و تو حتماً دوست خیالی منی.

- چرا؟

- چون اگه تو دوست خیالی من نباشی، یعنی اینکه من با خودم حرف می‌زنم.

راجر چیز آشنایی را در صدای دختر احساس می‌کند: ترس. اگر شروع به حرف زدن با خودش کرده باشد، چه. راجر کمی ملایم می‌شود. این‌ها باعقل جور درنمی‌آید؛ اما خیلی هم چیز بدی نیست. شاید خوب باشد آدم کسی را داشته باشد که با او حرف بزند.

- چطوری می‌تونی با من حرف بزنی؟
«نمی‌دونم.» انگار شانه‌هایش را بالا انداخت. «چشم‌هایم رو می‌بندم و تو رو می‌بینم. مثل اینه که گوشی تلفن رو بردارم. وقتی اراده می کنم می‌تونم هر چی رو که تو می‌بینی ببینم. مثل وقتی که به ریاضی فکر می کنم. بازهم مسئله ریاضی داری؟»
«نه. چند لحظه صبر کن.» راجر از تخت بیرون می‌آید، دست از اعتراض برمی‌دارد. ذهنش بیدار است، چون دختر با خوشحالی حرف می‌زند و دست‌بردار نیست؛ اما جسمش می‌داند که الان باید خواب باشد. راجر با اطمینان از اینکه خواب از سرش پریده و بدون زمین خوردن می‌تواند راه برود، روی پنجه پا از اتاقش بیرون می‌رود و راهرو را پشت سر می گذارد. خانه غرق در سکوت است. ساعت در آشپزخانه طبقه پایین تیک‌تاک می کند؛ شاخه درختی به شیشه پنجره راهرو می‌ساید؛ باد در میان کنگره‌های لبه پشت‌بام سوت می‌زد. همه‌چیز خیال‌انگیز است، این حالت عجیب او را از دنیای بیداری جدا کرده.

(راجر می‌فهمد وقتش همین حالاست، به‌طور مبهم می‌داند همه‌ی این چیزها باید محال باشند. دو سال قبل اگر صداهایی در سرش می‌شنید که در انجام تکالیف مدرسه کمکش می کنند، طبیعی به نظرش می‌آمد و با خوشحالی به همه می گفت، بدون اینکه بداند بهتر است بعضی چیزها مثل راز مخفی بمانند. دو سال است که فکر می کند اگر صدایی در سرش بشنود یعنی دارد دیوانه می‌شود و دست به هر کاری می‌زند تا این صداها را در سرش خاموش کند. حالا بهترین زمان است. لحظه‌ای در عمرش که می‌تواند بدون ضربه و آسیب روحی تماس برقرار کند. نمی‌داند از کجا این را می‌داند، یا چرا با سپری شدن دو سال همه‌چیز از هر لحاظ تغییر می کند؛ اما راجر فقط هفت سال دارد؛ نتیجه‌گیری‌هایش را بدون چون‌وچرا قبول می کند.)

درِ اتاق پدر و مادرش بسته است. فقط او بیدار است. البته او و داجر؛ اما آن دختر به‌حساب نمی‌آید، مگر نه؟ او در خانه‌ای دیگر است، کلاً در مکانی دیگر. تازه اگر وجود داشته باشد.
راه می‌رود و دست‌هایش را روی دیوار می کشد و جاهایی را که

کاغذدیواری پاره شده احساس می کند. خودش آنجا را پاره کرده؛ شب‌های پی‌درپی. وقتی کوچک بود برای اینکه به دیوار برسد دستش دقیقاً تا کنار گوشش بالا می‌رفت. بزرگ‌تر که شد، دستش تا شانه‌هایش بالا می‌رفت. حالا دستش کمی بالاتر از کمرش است و همان مسیر را همیشه دنبال می کند. گاهی موقع صبح خط کاغذدیواری پاره را نگاه و به معنی آن فکر می کند: به‌زودی باید خم شود تا بتواند با انگشت‌هایش خط پاره کاغذدیواری را دنبال کند. دارد بزرگ می‌شود، هرروز کمی بیشتر و هیچ‌چیز تا ابد به همان شکل باقی نمی‌ماند.

خیلی از بچه‌هایی را که می‌شناسد به‌سرعت سمت بزرگسالی می‌روند، دست‌هایشان را جلوی‌شان دراز کرده‌اند و می خواهند آینده ناشناختنی را به چنگ بیاورند. راجر آرزو می کند ای کاش می‌دانست چطور در همان سن و همان‌جا بماند. فقط برای مدتی؛ تا وقتی که آنچه را که پیش رو دارد بهتر بشناسد. درِ دستشویی را پیدا می کند، بااحتیاط آن را باز می کند، دوباره بااحتیاط آن را پشت سرش می‌بندد. می‌تواند نفس کشیدن داجر را در سرش بشنود، دم و بازدم‌های سریع و هیجان‌زده دختری را می‌شنود که فکر نمی کند در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؛ اما تلاشی هم در فهمیدن آن نمی کند. راجر مطمئن است دختر سرعتش را کم نمی کند؛ هر اتفاقی که بیفتد سریع‌تر خواهد دوید، هدفش خط طلایی پایان است، لحظه‌ی پایان کودکی و شروع بزرگسالی، بزرگسالی یعنی سرزمین هرچه... که... تو... می خواهی.

راجر می گوید: «چشم‌هات رو ببند.» چشم‌هایش را می‌بندد و چراغ را روشن می کند. چراغ آن‌قدر پرنور است که حتی از پشت پلک‌های بسته هم چشمش را می‌زند. صبر می کند تا چشم‌هایش به نور عادت کند، سپس آن‌ها را باز و رو به آینه می‌ایستد.

راجر میدلتون پسر لاغری است که رشدش از سنش بیشتر بود، با موهای بسیار بلند قهوه‌ای و شلخته که هر کس می‌بیند جا می‌خورد. هرچه مادرش به او می گوید موهایش را مرتب نگه دارد بی‌فایده است. چهره رنگ‌پریده‌ای دارد، چون هم به‌ندرت بیرون می‌رود و هم هر وقت می خواهد به دَر خانه نزدیک شود صورتش را پر از کرم ضد آفتاب می کند. گاهی به فکر می‌افتد برای تجربه هم که شده بی‌خیال آفتاب‌سوختگی شود. خصوصیات جسمی‌اش متقارن، منظم و معمولی است. اگر

به این پسر لباس درست و دیدگاه مناسبی بدهند می‌تواند در هر جمعیتی وارد شود.
چشم‌هایش خاکستری است، در آینه نگاه می‌کند و بی‌آنکه دست خودش باشد چشم‌هایش گرد می‌شود. احساس می‌کند تعجب داجر بر سر او می‌بارد. تعجب داجر ازنظر او منطقی است.
داجر می‌پرسد: «این تویی؟» راجر می‌تواند همه‌چیز را پشت سرش در آینه ببیند و حالا می‌داند آن دختر آنجا پیش او نیست: او در دستشویی تنهاست و پیژامه خرسی‌اش را به‌تن دارد که آستین دست راستش پاره شده. لب‌هایش تکان نمی‌خورد و حرفی نمی‌زند.
بالاخره می‌گوید: «خودمم. این منم. تو کجایی؟»
«من روی تختم هستم. پدر و مادرم هنوز بیدارن. اگه بلندشم متوجه می‌شن.» به نظر می‌رسد واقعاً افسوس می‌خورد، انگار طاقت ندارد تا او هم خودش را به همین روش به راجر نشان دهد. «چشم‌هات شبیه چشم‌های منه. کجا زندگی می‌کنی؟»
«کمبریج(۴۳).» نباید به غریبه‌ها آدرس بدهد؛ اما گفتن اسم یک شهر دادن آدرس نیست و آیا صدایی که در سر آدم است می‌تواند غریبه باشد. اگر آن دختر واقعی نیست، پس کسی به‌حساب نمی‌آید و اگر هم واقعی باشد (که ممکن نیست؛ حتماً چیزی نیست جز یک رؤیای خیلی واضح) گفتن اسم شهر به معنی دادن آدرس دقیق خانه نیست. «تو کجایی؟»
«پالوآلتو(۴۴).» حتماً پدر و مادرش به‌اندازه کافی از خطر غریبه‌ها برای او نگفته‌اند، چون با لحنی دوستانه ادامه می‌دهد: «شهری در ایالت کالیفرنیا(۴۵)ست. برای همین ساعت اینجا عقب‌تر ازآنجاست. کمبریج در ایالت ماساچوست(۴۶)ـه، درسته؟ ازاینجا خیلی دوری. کاملاً در یه منطقه زمانی دیگه هستی.»
- منطقه زمانی یعنی چی؟
راجر می‌شنود که دختر صدایش را صاف کرد. «تا حالا در استخر پرتقال انداخته‌ای؟»
- اممم. چی گفتی؟
- همه جای پرتقال هم‌زمان خیس نمی‌شه، هرقدر هم که سریع اونو پرتاب کنی یه قسمت از پرتقال زودتر از بقیه به آب برخورد می‌کنه.
دختر کاملاً جدی به نظر می‌رسد. ظاهراً همه‌چیز را می‌توان با

مرکبات توضیح داد. «به‌این‌ترتیب نور مثل آبه و زمین مثل اون پرتقال. همه‌ی دنیا در یه لحظه زمان یکسانی نداره. به همین خاطر ساعت شهر تو با ساعت شهر من فرق داره. اگه ساعت در همه جای دنیا یکی بود، بعضی‌ها مجبور می‌شدن نصفه‌شب بیدار بشن و تصور کنن صبح شده که امکان نداره.»

در آن لحظه راجر از دو چیز کاملاً مطمئن است: داجر واقعی است و راجر می‌خواهد با او دوست باشد. بااینکه دیروقت است نیشخندی می‌زند و تصویر او هم در اینه نیشخند می‌زند، هیجان‌زده و با دندان‌های فاصله‌دار.

- اینکه گفتی مثل استعاره‌ست.

«چی گفتی؟» به نظرش می‌رسد دختر یکه خورد. راجر نمی‌داند او چه شکلی است؛ اما می‌تواند قیافه‌اش را تصور کند، حیرت‌زده و عصبانی. «نه مثل استعاره نیست! حرفت رو پس بگیر!»

- بود. زمین پرتقال نیست و تو نمی‌تونی یه سیاره رو در آب بندازی. تو از استعاره استفاده کردی. استعاره دروغ نیست.

«من... تو... اون...» داجر چیزی نمی‌گوید و چند ثانیه من‌من می‌کند، خیلی از این موضوع رنجیده. بالاخره می‌گوید: «تو بهم کلک زدی.»

راجر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. می‌خندد، بااینکه می‌داند شاید پدر و مادرش با صدای خنده‌اش بیدار شوند. به خطرش می‌ارزد. «تو از استعاره استفاده کردی. خود خودت.»

«آه، اصلاً چرا با تو حرف می‌زنم؟ برو بخواب.» و این احساس که در دستشویی تنها نیست از بین می‌رود؛ او پسری است که پیژامه به‌تن دارد، می‌خندد و با تصویرش در آینه تنهاست. دست از خنده برمی‌دارد. لبخندش محو می‌شود.

- داجر؟

جوابی نمی‌شنود.

- دست‌بردار. فقط می‌خواستم سربه‌سرت بذارم.

بازهم جوابی نمی‌شنود. مادرش خواب‌آلود و عصبانی سر می‌رسد تا او را به رختخواب برگرداند و او آن‌قدر مات و مبهوت است که مقاومتی نمی‌کند و باکمال میل به رختخواب برمی‌گردد.

صبح که از راه برسد راجر بیدار خواهد شد، لباس خواهد پوشید و به مدرسه خواهد رفت. تکالیفش را همراه برگه ریاضی حل‌شده به معلم تحویل خواهد داد. برای اولین بار نمره کامل خواهد گرفت، چون غیر از جمع و تفریق، مسئله‌های ضرب را هم حل کرده؛ اما همه‌ی این‌ها در آینده است، آن‌سوی اقیانوس شب که آهسته جاری می‌شود. فعلاً راجر میدلتون به خواب می‌رود.

افزایش

محور زمانی: ساعت ۱۳:۰۸، دهم آوریل، سال ۱۹۹۳ (روز بعد).

دوشیزه لویس(۴۷)می گوید: «من کمی از این موضوع نگران بودم.» و چون او زیباترین زن دنیاست، همه به حرف‌هایش گوش می‌دهند. حتی مارتی دنیلز(۴۸) که ترجیح می‌دهد به‌جای گوش دادن به درس زیر میز کتاب‌های سرگرمی بخواند. پوست و موی دوشیزه لویس قهوه‌ای؛ اما رنگ موهایش تیره‌تر از رنگ پوست اوست و آبی چشم‌هایش هم‌رنگ آسمان هنگام غروب است که به سیاهی می‌زند.

راجر عاشق دوشیزه لویس است؛ اما فکر نمی کند اگر دوشیزه لویس بفهمد اهمیتی بدهد، چون کسی که به زیبایی اوست حتماً می‌داند همه عاشقش می‌شوند. او در هاله‌ای از عشق گام برمی‌دارد و سخاوتمندانه به هرکسی که از میان آن هاله می گذرد لبخند می‌زند. رفتاری غیرازاین نشانه سنگدلی است؛ ولی او این گونه نیست. او بهترین معلم کلاس دوم ابتدایی در دنیاست و راجر خوشحال است که دوشیزه لویس معلم اوست. همه امتحان‌هایی که راجر داد تا جهشی به کلاس دوم بیاید ارزش این را داشت که معلمی مثل دوشیزه لویس داشته باشد.

بعد راجر چیزی را که دوشیزه لویس در دست گرفته می‌بیند و دستپاچه می‌شود. وقت ناهار ده دقیقه پیش تمام شد. چطور در عرض این چند دقیقه برگه‌های ریاضی را تصحیح کرد؟ اگر به دردسر بیفتد، مادرش تا یک هفته به او اجازه کتاب خواندن نمی‌دهد؛ و...

دوشیزه لویس برگه را جلوی او می گذارد که یک نمره ۱۰۰% با خودکار اکلیلی بالای برگه نوشته و شکلکی با لبخند کنار آن کشیده. شکلکی که لبخند می‌زند. یکی از گنج‌های نایاب دوشیزه لویس که فقط نصیب کسانی می‌شود که پیشرفت چشمگیری داشتند یا کار خارق‌العاده‌ای انجام داده‌اند. قبلاً دوشیزه لویس از این شکلک‌ها برایش کشیده بود، البته در برگه املا و در برگه انشاهای کوتاهی که می‌نوشت؛ اما راجر هیچ‌وقت در برگه ریاضی از این شکلک‌ها ندیده بود، البته در برگه ریاضی خودش ندیده بود.

دوشیزه لویس می گوید: «متعجبم کردی.» و به رویش لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد: «تو واقعاً همه‌ی مسئله‌ها رو حل کردی، واقعاً سؤال‌های این برگه رو عالی جواب دادی. فکر می کنم حتی بهتر از من این مسئله‌ها رو درک می کنی.»

بعضی از بچه‌ها به این حرف که شاگرد بهتر از معلم بفهمد می خندند؛ اما راجر نمی‌خندد. حتی دیگر به دوشیزه لویس نگاه نمی کند. نگاهش به نمره بالای برگه‌اش خیره مانده و بعد دل‌شوره می گیرد.

او نمره کامل گرفت.

او نمره کامل گرفت، چون داجر کمکش کرد.

نمره کامل گرفت، چون داجر کمکش کرد؛ ولی داجر رفت. یا نه نرفت. همان‌جایی است که همیشه بود، جایی در کالیفرنیا؛ ولی آنجا آن‌قدر دور است که انگار در کره ماه احمق باشد. آدرسش را نمی‌داند یا شماره تلفنش را یا اسم مدرسه‌اش را، هیچ‌چیز از او نمی‌داند. نمی‌تواند به او تلفن کند و بگوید بابت خندیدنش پشیمان است. نمی‌تواند به داجر بگوید چقدر دلش می‌خواهد با او دوست باشد یا چقدر به کمکش در ریاضی احتیاج دارد. تنها می‌تواند به نمره کامل روی برگه‌اش خیره شود و احساس کند یک بچه متقلب و یک دوست بد است.

قطره اشکی روی برگه‌اش می‌افتد. گونه‌هایش را پاک می کند، حواسش نبود که دارد گریه می کند و دستش را بالا می‌برد.

دوشیزه لویس مکث و نگاهش می کند: «بله راجر؟»

«دوشیزه لویس، می‌تونم، اوم...» مکث می کند، گونه‌هایش می‌سوزد. اجازه خواستن در این مورد اصلاً کار آسانی نیست، به‌خصوص جلوی بچه‌های کلاس که برمی گردند و با خنده آدم را نگاه می کنند، انگار خودشان هرگز به دستشویی احتیاج پیدا نکرده‌اند، انگار جسم آن‌ها فراتر از این چیزهاست. همین پسرها زنگ تفریح در دستشویی‌های دیواری ادرار یا بر سر اینکه صدای باد شکم چه کسی بلندتر است بگومگو می کنند. راجر فکر می کند دخترها از این کارها نمی کنند؛ ولی شاید دخترها هم اهل این کارها باشند، چون آن‌ها هم مثل پسرها دارند احمقانه می خندند. «اجازه می‌دید برم دستشویی؟»

دوشیزه لویس دلش به حال او می‌سوزد و می گوید: «برو.» ساعت دیواری را نگاه می کند که عقربه‌هایش پانزده دقیقه بعد از ساعت شروع کلاس

را نشان می‌دهد و این‌طوری به راجر یادآوری می‌کند که باید در وقت ناهار این کار را انجام می‌داد و نه وسط درس؛ اما راجر همیشه پسر ساکتی است و از بچه‌های کلاس کنار می‌کشد و هیچ‌وقت تکالیف ریاضی‌اش را درست انجام نمی‌دهد. حالا که راجر برای هضم نمره کامل ریاضی احتیاج به فرصت دارد، دوشیزه لویس این فرصت را به او می‌دهد. کار زیادی از دست دوشیزه لویس برای بچه‌های حساس برنمی‌آید، پس خوشحال می‌شود اگر بتواند کاری برای او انجام دهد.

راجر از جایش بلند می‌شود و باکمی تلوتلو به سمت در می‌رود، سعی می‌کند خودش را به آن راه بزند که یعنی متوجه نگاه‌های تحقیرآمیز بچه‌ها نیست. می‌داند که می‌توانست صبر کند؛ صبر کند تا مدرسه تمام شود و در اتاقش با خیال راحت این کار را انجام دهد، شاید با یک بشقاب کلوچه تازه پیروزی غیرمنتظره‌اش را در درس ریاضی جشن می‌گرفت. مادرش بهترین کلوچه‌ها را می‌پزد و برای یک‌لحظه فکر کلوچه‌ها ـ شیرین، شکلاتی، داغ که تازه از اجاق درآمده ـ کافی است که کمی حالش بهتر شود.

اما صبر کردن کار اشتباهی است. این را هم می‌داند، هرچند هنوز همه‌ی کلمات مربوط به آن را نمی‌داند. "تعویق" یکی از آن کلمات است. همچنین "تمارض". (این کلمه را تابستان سال گذشته از پدرش یاد گرفت، موقعی که پدر و مادرش سعی می‌کردند از سخت‌ترین کلمات استفاده کنند تا راجر نفهمد درباره چه موضوعی صحبت می‌کردند. ماجرا آن‌طور که می‌خواستند پیش نرفت. راجر فکر می‌کند این مشکل همه‌ی بزرگ‌ترهاست. هر چه بیشتر تلاش می‌کنند که تعیین کنند بچه‌ها چه‌کارهایی انجام دهند، یا چطور فکر کنند یا چجور بچه‌ای باشند، اوضاع بدتر می‌شود.) معلمش به او شکلک لبخندزن داد چون داجر در ریاضی کمکش کرد، کمک که نه ـ چون خود داجر مسئله‌ها را حل کرد؛ و او به آن دختر خندید.

باید به داجر می‌گفت که از کارش پشیمان است. باید داجر بداند راجر قصد آزارش را نداشت. باعجله از راهرو می‌گذرد، کلاس‌ها را پشت سر می‌گذارد (درِ بعضی از کلاس‌ها باز است و بچه‌ها سرشان را برمی‌گردانند و او را تماشا می‌کنند و پوزخندی می‌زنند که چه پسر احمقی است، وقت ناهار که کسی کاری به او ندارد دستشویی نرفته) از کنار دستشویی‌ها می‌گذرد تا به کمد سرایدار می‌رسد، درِ کمد قفل

نیست و او را به‌سوی خود می‌خواند.
بچه‌ها نباید به آنجا بروند. راجر این را می‌داند؛ اما آقای پال(۴۹) ("آقای پال که تی می‌کشد باحال!")او خودش را این‌طوری به بچه‌های کوچک‌تر معرفی می‌کند، چند حرکت سریع مثل رقص جاز هم انجام می‌دهد تا بچه‌ها نسبت به این مرد غول‌آسا که انگار یک کوه پر از خالکوبی است و در مدرسه آن‌ها جا خوش کرده احساس بهتری پیدا کنند) اگر راجر به چیزی دست نزند کاری به کار او ندارد. او هم مثل دوشیزه لویس می‌داند راجر بچه حساسی است. می‌داند اگر بزرگ‌ترها از بچه‌های حساس حمایت نکنند، چه اتفاقی برایشان می‌افتد. اگر چشم‌هایش را روی این قضیه که راجر به‌طور غیرقانونی از کمد به‌عنوان یک مخفیگاه استفاده می‌کند ببندد شاید جلوی قلدری یا شکسته شدن دماغ بچه‌ها را در زمین‌بازی نگیرد؛ اما اگر این‌طوری اوضاع آرام‌تر می‌شود، مشکلی نیست؛ البته تا وقتی که راجر مایع سفیدکننده یا هر چیز شوینده‌ای را که داخل کمد است اشتباهاً نخورد.
راجر داخل کمد می‌خزد که خنک است و بوی مرکبات می‌دهد. وقت آن است که آقای پال کافه‌تریا را تی بکشد؛ حداقل تا پانزده دقیقه دیگر برنمی‌گردد؛ که برای دستشویی زمان زیادی است، حتی اگر خودش را راضی کند که وقتی به کلاس برگشت به دوشیزه لویس بگوید پی‌پی داشت. (این فکر تجسم ترس است و از فکر گفتن این حرف حتی اگر یک‌لحظه هم طول بکشد به سرگیجه و تهوع می‌افتد؛ اما مجبور است بهانه‌ای بیاورد. مجبور است.)
«داجر؟» چشم‌هایش را می‌بندد، راجر می‌داند وقتی شخصیت‌های کارتونی می‌خواهند با کسی که کنارشان نیست حرف بزنند این کار را انجام می‌دهند. یا دست‌هایشان را به هم گره می‌کنند و دعا می‌خوانند؛ اما این کار توهین به مقدسات است (توهین به مقدسات، یکی از کلمه‌های موردعلاقه‌اش) و نمی‌خواهد وقتی به خاطر اینکه دوست بدی بود معذرت‌خواهی می‌کند، با حضرت عیسی مشکلی پیدا کند. «صدام رو می‌شنوی؟»
بعد اتفاقی می‌افتد که هم تعجب می‌کند و هم خیالش راحت می‌شود.
جهان تخت، گرد می‌شود و خودش را در حالی می‌بیند که به یک برگه املا نگاه می‌کند. در قاب نگاهش دستی می‌بیند که مداد زردی را محکم

نگه‌داشته. انگشت‌های بلند و باریکی دارد که معلوم است ناخن‌هایش را باعجله و بی‌دقت کوتاه کرده و سوهان نکشیده، انگشتری هم در انگشت‌هایش نیست. فقط لکه‌های قهوه‌ای‌رنگ مانند منجوق‌هایی که روی زمین پراکنده‌اند روی پوست رنگ‌پریده‌اش پخش‌شده‌اند.

مداد شروع به حرکت می‌کند و راجر می‌گوید: «دور اون خط نکش، اشتباهه. شماره دو درسته. E - L - T - B - U - S.»

دست مکث می‌کند. پایین می‌رود. دور جواب درست خط می‌کشد. داجر چیزی نمی‌گوید (شاید چون سر کلاس است) اما راجر جواب‌ها را می‌رساند و دست او به حرکت ادامه می‌دهد. دور جواب‌ها دایره می‌کشد و دایره می‌کشد. دو تا از جواب‌هایی که دورشان خط کشیده غلط است. در هر دو جواب فقط باید دو حرف جابه‌جا شوند و راجر می‌فهمد داجر در زبان انگلیسی ضعیف‌تر از او در ریاضی است: اگر همه‌ی جواب‌های برگه درست باشند، معلم شک می‌کند و داجر به دردسر می‌افتد. این‌طوری بهتر است، چون به نظر می‌رسد او نهایت سعی خودش را کرده.

راجر با تحسین می‌گوید: «آفرین، خیلی باهوشی. فکرش رو نمی‌کردم.»

داجر دستش را بالا می‌گیرد، صافِ صاف، حتی آن یکی شانه‌اش را پایین‌تر می‌برد تا دستش بالاتر برود. معلم داجر که به خوشگلی خانم لویس نیست، حتی نصف زیبایی او را هم ندارد، آهی می‌کشد.

- بله دوشیزه چسویچ؟

- برگه‌ام رو جواب دادم. اجازه می‌دید برم؟

داجر این کلمات را بدون مکث یا دستپاچگی به زبان می‌آورد، حتی بعضی از بچه‌های کلاس دستشان را روی دهانشان می‌گذارند که جلوی خنده‌هایشان را بگیرند. راجر خیره نگاه می‌کند، با چشم‌های داجر کلاس را تماشا می‌کند و هنوز چشم‌های خودش بسته است. تصورش را هم نمی‌کند به‌اندازه او شجاع باشد.

معلم داجر با تردید نگاه می‌کند. به سمت میز او می‌آید. وقتی نگاهی به برگه می‌اندازد، داجر با چشم‌های گرد شده او را نگاه می‌کند. بالاخره برگه را روی میز می‌گذارد و داجر را نگاه می‌کند. «خیلی خوب بود، دوشیزه چسویچ. تعجب کردم.»

«واقعاً خیلی درس خوندم، خواهش می‌کنم اجازه بدید دستشویی برم؟»

داجر پیچ‌وتاب می‌خورد که نشان دهد احتیاج به دستشویی دارد.
معلم می‌گوید: «برو. مستقیم می‌ری و مستقیم برمی‌گردی. یللی‌تللی نمی‌ری، پیش آبخوری نمی‌ایستی، پونزده دقیقه بیشتر طول نکشه.»
داجر می‌گوید: «تشکر خانم باتلر(۵۰).» بازهم مثل فشنگ تندتند و بدون مکث حرف می‌زند، انگار با ویرگول دشمن است. تا خانم معلم پشیمان نشده بلند می‌شود و از کلاس بیرون می‌رود، به‌سرعت قدم برمی‌دارد که بتواند زود برگردد و قانون معلم را نشکند.
مثل راجر از کنار دستشویی‌ها رد می‌شود. برخلاف راجر در کمد سرایدار مخفی نمی‌شود. به راهش ادامه می‌دهد تا به کتابخانه می‌رسد و وارد آنجا می‌شود. مسئول کتابخانه سرش را بالا می‌گیرد، داجر را می‌بیند، از روی دلسوزی شکلکی درمی‌آورد و چیزی به او نمی‌گوید. داجر به عقب کتابخانه می‌رود، آنجا هوا خنک است و بوی کتاب کهنه می‌دهد.
روی زمین می‌نشیند، زانوهایش را بغل می‌کند و سرش را به زانوهایش تکیه می‌دهد؛ و یک فضای کوچک خصوصی با بدنش درست می‌کند. با تحکم می‌پرسد: «چی کار می‌کنی. من الان مدرسه‌ام.»
راجر می‌گوید: «می‌دونم. الان اونجا ساعت چنده؟»
داجر می‌گوید: «ساعت ده. هنوز چیزی از روز نگذشته و حالا دیگه نمی‌تونم تا ساعت آخر حتی یه بار هم به دستشویی برم. خانم باتلر به‌هیچ‌وجه خوشش نمی‌آد کسی وسط کلاس دستشویی بره.» انگار شخصاً از این رفتار معلمش ناراحت است، انگار اگر کسی به او بگوید چه موقع دستشویی برود و چه موقع نرود به طبیعت توهین کرده.
راجر احساس می‌کند داجر خوشش نمی‌آید کسی به او امرونهی کند.
می‌گوید: «ببخشید. نمی‌دونستم اونجا چه ساعتیه و می‌خواستم معذرت‌خواهی کنم.»
داجر مکثی می‌کند و می‌گوید: «معذرت‌خواهی برای چه؟»
- به خاطر اینکه خندیدم. می‌دونم که ناراحت شدی و من نمی‌خواستم اذیتت کنم. به همین خاطر معذرت می‌خوام.
«از اینکه بهم خندیدی معذرت‌خواهی می‌کنی؟» حالا داجر گیج به نظر می‌رسد. «همیشه همه بهم می‌خندن و هیچ‌کس هم معذرت‌خواهی نمی‌کنه.»

«چند نفر از اونا می‌تونن مثل من در ذهنت با تو صحبت کنن؟» راجر لبخندی می‌زند. مادرش همیشه می گوید لبخندش در لحن صدایش معلوم می‌شود. می خواهد داجر در صدای او لبخندش را حس کند. «مطمئنم اگه اونا هم می‌تونستن در ذهنت با تو حرف بزنن از تو معذرت‌خواهی می کردن.»

داجر می گوید: «شاید.» تعجب او محو می‌شود و جایش را به اخطار می‌دهد. «واقعاً پشیمونی؟ دیگه بهم نمی‌خندی؟»

- واقعاً متأسفم. شاید بازهم پیش بیاد که بخندم. دوست‌ها به هم می‌خندن، مگه نه؟

«نمی‌دونم.» موضوع را تغییر می‌دهد و می گوید: «ممنون که برای امتحان املا کمکم کردی. من از املا متنفرم. خیلی بی‌معنی و مزخرفه؛ ولی چاره‌ای نیست، باید اونو یاد بگیرم.»

راجر می گوید: «من املا رو دوست دارم. گاهی یه کلمه با تغییر ترتیب حروفش به کلمه دیگری تبدیل می‌شه. هرقدر که بخوای در املا کمکت می کنم. تو هم در ریاضی بهم کمک کن.»

داجر می گوید: «پس این یه قرارداده.»

- فکر خوبی بود که بعضی جواب‌ها رو غلط نوشتی. تا حالا از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بودم.

داجر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «مردم چیزهای خیلی کامل رو باور نمی کنن.»

در این حرف معنای عمیقی نهفته است. بعداً فکر راجر درگیر این حرف خواهد شد. بارها و بارها به‌دقت به آن فکر خواهد کرد تا بتواند نقص‌ها را پیدا کند. در آن لحظه راجر که می‌داند وقت برای هر دو تنگ است از این موضوع می گذرد و می‌پرسد: «از کجا فهمیدی می‌تونی با من حرف بزنی؟»

- پدرم گفت.

چه بی‌معنی. راجر چند لحظه مکث می کند و می گوید: «نمی‌فهمم.»

- پدرم با مادرم بر سر اینکه چرا من دوستان کمی دارم مشاجره کردن که نکنه مشکلی دارم، پس به این نتیجه رسیدن منو به‌جایی بفرستن که با چند تا بچه "بااستعداد" آشنا بشم...چون نمی‌خوان بهم "غیرعادی"

بگن از این کلمه استفاده می کنن... و مادرم گفت کمی فرصت لازم داره و پدرم گفت "اون دوست خیالی داجر بهترین دوستش بود" بعدش ازش پرسیدم منظورش از این چیه؟ و اون کمی من‌من کرد و گفت وقتی بچه بودم همیشه با یه دوست ساختگی به اسم راجر حرف می‌زدم تا اینکه یه روز این کار رو کنار گذاشتم. از اونجا اسمت را فهمیدم. می‌دونستم چون راجر واقعی بوده می‌تونستم باهاش صحبت کنم و چون تونستم با تو صحبت کنم پس تو همون راجر هستی.

لازم نیست بقیه داستان را برایش تعریف کند، چون راجر هم باهوش است، به‌اندازه داجر و می‌فهمد که این داستان چیزی کم دارد. آن‌ها... باهم آشنا هستند. داجر تنهاست. پرخاش او برای آن است که تنهایی‌اش را پنهان کند، همان‌طور که راجر می‌خواهد با کمرویی تنهایی‌اش را پنهان کند. راجر یادش نمی‌آید وقتی که کوچک‌تر بود با داجر حرف زده باشد؛ اما به‌سرعت وجود او را پذیرفت، این‌طور نیست؟ وقتی داجر شروع به حل تکالیف او کرد، شگفت‌زده شد؛ ولی نترسید. انگار قبلاً و در زمانی نه‌چندان دور با او حرف زده بود، انگار خودش او را ساخته بود؛ ولی نه خیلی وقت پیش که بخشی از وجودش اصلاً نتواند او را به‌عنوان یک دوست بشناسد.

داجر تنهاست و از آن بچه‌هایی است که تنهایی برایش تبدیل‌شده به یک نیروی محرکه بدون ترس که او را با شتاب فزاینده‌ای به جلو سوق می‌دهد و دنبال راهی می‌گردد که از این تنهایی بیرون بیاید. وقتی پدرش به داجر می‌گوید زمانی یک دوست خیالی داشت، دوستی که اسم داشت، دوستی که داجر به‌خوبی او را می‌شناخت و مدتی طولانی با او حرف می‌زد، داجر تصمیم می‌گیرد دنبال آن دوست بگردد، درست همان کاری که راجر کرد تا از او معذرت‌خواهی کند؛ و به‌این‌ترتیب داجر او را پیدا کرد. درست به روشی که راجر او را پیدا کرد.

- داجر؟

داجر سرش را بلند می‌کند. راجر از میان چشمان او می‌بیند که مسئول کتابخانه نزدیک می‌شود. سن زیادی دارد. حتی شاید بیشتر از مادرش؛ اما زن خوبی به نظر می‌رسد؛ خط‌های کنار چشمش نشان می‌دهند نگران است و رژلب صورتی‌رنگ ملایمش باعث شده خیلی بدجنس به نظر نیاید، حتی وقتی باید بگوید هیس تا کسی در کتابخانه بلند صحبت نکند.

- حالت خوبه؟

داجر بی‌آنکه چیزی بگوید سرش را تکان می‌دهد.

زن با ملایمت می‌پرسد: «معلمت فکر می‌کنه دستشویی رفتی؟» این کار همیشگی داجر است، فرار می‌کند و چنددقیقه‌ای جایی پنهان می‌شود تا کسی انتظار گستاخی و جسارت از او نداشته باشد. تا کسی از او انتظاری غیر از یک دختربچه هفت‌ساله ترسو نداشته باشد.

داجر دوباره سرش را تکان می‌دهد.

زن با همان ملایمت و دقت می‌گوید: «اگه همین حالا به کلاس برنگردی خانم معلم به تک‌تک دستشویی‌ها سر می‌زنه و اگه پیدات نکنه به این فکر می‌افته که مشکلی داری. دوست ندارم به دردسر بیفتی.» به گمان راجر همه جای دنیا با بچه‌های باهوش به همین لحن صحبت می‌کنند، انگار بچه‌های باهوش مثل بمب‌هایی هستند که هرلحظه احتمال دارد منفجر شوند، به‌جای آن باید درک کنند مغز این بچه‌ها خیلی بزرگ‌تر از آن است که دیگران فکر می‌کنند.

«باشه.» داجر از زمین بلند می‌شود، دست‌وپایش را از هم باز می‌کند و از آن حالت مچاله درمی‌آید. «ببخشید.»

- لازم نیست معذرت‌خواهی کنی. فقط مواظب خودت باش. اگه حالت بد بود بهم می‌گفتی، مگه نه؟

معلوم است که نمی‌گفت. فقط یک روز است که راجر او را می‌شناسد (شاید هم بیشتر، اگر پدر داجر راست گفته باشد، اگر قبلاً باهم دوست بودند و فقط مدتی همدیگر را گم کردند) ولی در عرض همین یک روز فهمیده اگر داجر احساس کند لازم نیست چیزی را به کسی بگوید، نمی‌گوید. او اسرارش را در سینه‌اش نگه می‌دارد. با این روش داجر که بیش از ظرفیت این دنیا باهوش است و خیلی بیش ازآنچه به نظر می‌رسد حساس است، دوام می‌آورد.

داجر مطیعانه می‌گوید: «بله خانم مک‌نیل(۵۱).»

- حالا به کلاس برگرد و اگه کسی از من پرسید نمی‌گم که تو رو دیدم.

مسئول کتابخانه لبخند می‌زند. داجر هم لبخندی می‌زند و به راه می‌افتد؛ و با چالاکی سمت کلاس می‌رود. راجر به‌خوبی می‌داند داجر وقتش را صرف رفتن به‌جایی نمی‌کند.

به دَر کلاس که می‌رسد، می‌ایستد و با پچ‌پچ بلندی می‌گوید: «الان ساعت ده و ساعت سه مدرسه تعطیل می‌شه و من به خونه برمی‌گردم. شش ساعت دیگه با من تماس بگیر.» سپس دَر را باز می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد و وارد کلاس می‌شود، چشمان همه‌ی بچه‌ها از کنجکاوی برق می‌زند.

اینجا زندان داجر است نه راجر. راجر از ذهن داجر بیرون می‌آید و به زندان خودش برمی‌گردد و چشم‌هایش را در کمد تاریک سرایدار باز می‌کند. از جایش بلند می‌شود، پاهایش مورمور شده انگار میخ و سوزن به سمت آن‌ها پرتاب می‌کنند، شلوار جینش را می‌تکاند تا کسی نفهمد کجا بوده و ازآنجا بیرون می‌رود.

هرگز شش ساعت آن‌قدر طولانی به نظرش نرسیده بود. راجر ساعت را نگاه می‌کند و دقیقه‌ها را می‌شمارد. الان برای داجر ساعت ده است و برای او ساعت یک... و ساعت هفت‌ونیم وقت شام است؛ یعنی فقط نیم ساعت می‌تواند در اتاقش با داجر صحبت کند. بعد باید طبقه پایین برود و برای پدر و مادرش اتفاقات آن روز را تعریف کند. همه‌ی تکالیفش را انجام می‌دهد به‌جز برگه ریاضی‌اش که از برگه دیروز هم سخت‌تر بود. بدتر اینکه چون مسئله‌های برگه قبل را درست حل کرده بود حالا همه انتظار داشتند سؤال‌های این برگه را هم درست حل کند، شاید نه به آن خوبی؛ اما...

کلمات را می‌داند. تقلب، سرقت ادبی، دروغ گفتن، دروغ گفتن و دروغگو. مطمئن نیست کلمه‌ی سرقت ادبی برای مسئله‌های ریاضی هم استفاده می‌شود یا فقط مربوط به ادبیات است؛ اما نمی‌خواهد این را بداند، نمی‌خواهد خانم لویس با ناامیدی یا (بدتر از آن) نفرت نگاهش کند. بهتر است ریاضی‌اش را تقویت کند. باید کاری کند که خانم لویس هرگز با نفرت نگاهش نکند. پس به دختری که نامش با او هم‌قافیه و در جای خیلی دوری است احتیاج دارد... و فکر می‌کند آن دختر هم به او احتیاج دارد تا در املای کلمات و زبان انگلیسی از او کمک بگیرد. آن‌ها می‌توانند به یکدیگر کمک کنند. آن‌ها می‌توانند وضعیت یکدیگر را بهتر کنند.

ساعت دیواری ساعت هفت را نشان می‌دهد. راجر میدلتون چشم‌هایش را می‌بندد. می‌گوید: «داجر؟»

لحظه‌ای، داجر جواب نمی‌دهد. این موضوع به‌گونه‌ای تعجب‌آور نیست:

بخشی از وجودش از لحظه شروع منتظر بود این ماجرا تمام شود؛ و بدجور هم تمام شود و یک‌بار برای همیشه ثابت شود راجر مشکلی دارد و مادرش حق داشت که نگران باشد.

سپس چشم یکی به اتاق دیگری باز می‌شود و آینه‌ای مقابل نگاه اوست، صورت کک‌ومکی دختری را در آینه می‌بیند که چشم‌هایش دقیقاً مانند چشم‌های او معصوم و خاکستری است. پیراهنی با عکس چند پروانه به‌تن دارد و لبخندی به پهنای صورت به لب، در قیافه دختر هم آرامش، هم خوشحالی و هم تعجب می‌بیند.

موهایش قرمز و پیراهنش زرد است. هردوی این‌ها تعجب‌آور هستند و راجر خیره نگاه می‌کند، باور نمی‌کند دنیای داجر آن‌قدر پررنگ باشد.

داجر می‌گوید: «تا_دا!» راجر تعجبش را کنار می‌گذارد و شروع می‌کند به خندیدن، چون داجر این حقه را از او یاد گرفت. فعلاً که خیلی چیزها به یکدیگر یاد می‌دهند. «فکر کردم دلت بخواد منو ببینی.»

- اصلاً موهات رو شونه می‌زنی؟

داجر روی دماغش چین می‌اندازد. «تا وقتی که بتونم تحملش کنم شونه نمی‌زنم. موهام خیلی بلنده چون پدرم می‌گه موی دختر باید بلند باشه، وگرنه قیافه پسرها رو پیدا می‌کنه؛ ولی من از موی بلند خوشم نمی‌آد. اگه می‌ذاشتن موهام رو قیچی می‌کردم. موهام به چیزها گیر می‌کنه.»

- چیزها؟

«درخت‌ها. بوته‌های شاه‌توت. انگشت دیگران.» قیافه‌اش مثل ابر بارانی تیره می‌شود. راجر یاد گرفته برای اینکه دیگران را آزار ندهد، خودش را بی‌توجه نشان دهد. راجر دختری با موهای قرمز براق نیست (چطور ممکن است چیزی آن‌قدر قرمز باشد؟ چنین رنگ قرمزی تا آن موقع ندیده بود) و به ریاضی علاقه‌ای ندارد؛ اما بی‌توجهی راه مناسبی برای داجر نبود: راجر با تمام وجودش این را می‌داند. داجر مجبور بود به خاطر موهایش در جهت مخالف هر چیزی حرکت کند، یا دائم تغییر مسیر بدهد و مدت زیادی یکجا توقف نکند که مبادا موهایش به چیزی گیر کند.

سکوت... «مردم موهات رو می کشن؟» این فکر به‌گونه‌ای وحشت‌انگیز است. کشیدن موی دخترها کار خیلی بدی است، اشکال ندارد اگر دختری پسری را هُل داد آن پسر هم همان کار را انجام دهد؛ اما کشیدن موی دخترها سنگدلی و کارپستی است.

داجر می گوید: «اگه دختر بودی موهای تو رو هم می کشیدن. دردسر دخترهای نابغه بیشتر از پسرهای نابغه‌ست چون همه می گن انگار ما وجود خارجی نداریم، یا اگر وجود داریم به این خاطره که توجه پسرهای نابغه رو جلب کنیم. من هیچ کدوم از پسرهای نابغه مدرسه رو دوست ندارم. من از همه‌ی اونا باهوش‌ترم، پس اون پسرها برای من فرقی با بقیه ندارن.»

راجر با جدیت سرش را تکان می‌دهد، حواسش نیست که او در ماساچوست است و داجر در کالیفرنیا؛ داجر سر تکان دادن او را که نشانه موافقت است، نمی‌بیند؛ اما راجر حرف‌هایی را که داجر می‌زند تجربه کرده. مثل‌اینکه والدین و معلم‌های بچه‌های نابغه آن‌ها را روی پایه ستونی گذاشته باشند و بچه‌های کلاس زیر ستون جمع شوند و به بچه‌های نابغه سنگ پرتاب کنند تا از آن بالا به زمین بیفتند. کسانی که می گویند "شاید با ترکه و سنگ استخوان‌هایم بشکند؛ اما کلمات هرگز به من آسیب نمی‌زنند" نمی‌فهمند کلمات هم گاهی مانند سنگ می‌شوند، با لبه‌های تیز و خطرناک که قادرند عمیق‌تر از هر جسم سختی به انسان آسیب بزنند. اگر در زمین بازی به آدم سنگ بخورد، جایش کبود می‌شود. کبودی‌ها یا التیام پیدا می کنند یا باعث دردسر می‌شوند؛ کبودی‌ها گاهی باعث زندانی شدن پرتاب کننده‌های سنگ می‌شوند؛ توسط پدر و مادرهای ناراضی به اتاق‌های مخصوصی هدایت و درباره گردن کلفتی و بدرفتاری پرتاب کننده سنگ به‌طورجدی صحبت می کنند.

اما کلمات این گونه نیستند. کلمات می‌توانند به‌سرعت گلوله از دهان خارج شوند و کسی هم نمی‌بیند؛ خون و کبودی هم به‌جا نمی گذارند. کلمات بدون هیچ ردی ناپدید می‌شوند. به همین خاطر آن‌قدر قدرتمند هستند. همین خصلت آن‌ها را مهم می کند.

کلمات به خاطر همین خصلت زخم‌های عمیقی وارد می کنند.

داجر از جلوی آینه کنار می‌رود، راجر می‌فهمد آینه داخل کمد روی دَر آویزان است؛ اولین تفاوتی که با اتاق او دارد. دیوارهای اتاق

داجر زردرنگ و شاد است، تقریباً هم‌رنگ پیراهنش؛ اما رنگ دیوارهای اتاق راجر سفید است. کف اتاق هر دو یک قالیچه پهن است، فرش اتاق راجر به رنگ خاکستری ساده؛ اما فرش اتاق داجر پر است از گل و پروانه با رنگ‌های تند و درخشان که چشم آدم را می‌زند. اگر فرش اتاق راجر مثل اتاق داجر بود تا صبح نمی‌توانست بخوابد، چون نمی‌توانست نگاهش را از روی فرش بردارد.

(ساعت‌ها طول می‌کشد تا بداند چند تا از آن رنگ‌ها را قبلاً هیچ جا ندیده، یا به این فکر کند که چرا تابه‌حال آن رنگ‌ها را ندیده.)

قفسه‌های روی دیوار اتاق راجر پر از کاغذ است، هر تکه کاغذی را که می‌خواهد نگه دارد در آن قفسه‌ها می‌چپاند؛ اما قفسه‌های اتاق داجر بلندتر و جادارتر هستند؛ پر از اسباب‌بازی‌های گران‌قیمت، عروسک و هر چیزی که نشان‌دهنده بی‌خیالی دوران کودکی است. راجر با خودش فکر می‌کند بزرگ‌ترهای داجر (حتماً بزرگ‌تری دارد، به اسم پدر و مادر و کسی که پدر و مادر دارد حتماً عمه، عمو، خاله، دایی، پدربزرگ و مادربزرگ هم دارد) نمی‌بینند روی اسباب‌بازی‌های داجر چقدر خاک نشسته، برعکس روی لگوها و قطعات شکل سازی و اشکال هندسی چوبی که در سطلی به‌دقت چیده‌اند، گردوخاکی دیده نمی‌شود. برجی در گوشه اتاق است که با لگوهای آبی براق ساخته شده و راجر فکر می‌کند این برج خیلی بلند باید در اثر نیروی جاذبه روی زمین می‌ریخت.

داجر برج را نگاه می‌کند و با لبخند از خودش تعریف می‌کند. «من فهمیدم پایه برج رو چطور بچینم که بیشترین حد ثبات رو داشته باشد. فکر کنم بتونم شش یا هفت‌طبقه دیگه بهش اضافه کنم بدون اینکه بریزه. می‌خوام آخر همین هفته طبقه‌های بعدی رو اضافه کنم. وقتی تموم شد نشونت می‌دم.»

راجر حیرت‌زده می‌گوید: «باشه.» چه می‌شد اگر او هم می‌توانست چنین برجی بچیند... «آممم. نمره کامل برگه ریاضی رو گرفتم.»

- می‌دونم، قبلاً گفتی.

- نمی‌خوام معلمم فکر کنه تقلب کرده‌ام.

داجر می گوید: «تو تقلب نکردی.» که حقیقت دارد. به سمت تختش می‌رود و روی آن می‌نشیند، یک پایش را زیرش جمع کرده پای دیگرش را آویزان می کند.

راجر در ذهن داجر یک مسافر است نه راننده و به‌طور آزاردهنده‌ای متوجه همه‌ی حرکات اوست، انگار کسی هر حالت بدن داجر را می‌نویسد و برای او می‌خواند، فقط باکمی تأخیر. «من تحقیق کردم. قانونی درباره صدایی که در سر آدم جواب‌ها رو می گه وجود نداره.»

راجر می گوید: «به نظرم قوانین فکر می کنن هر صدایی در سر آدم متعلق به خودشه.»

داجر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «تقصیر من نیست که قوانین همه‌ی جوانب رو در نظر نمی گیرن.»

«تو بی‌تقصیری.» راجر مکثی می کند و ادامه می‌دهد. «پس اگه تقلب نیست، بازهم در ریاضی کمکم می کنی؟ نمی‌خوام مسئله‌ها رو فقط حل کنی. منظورم اینه که دوست دارم مسئله‌ها رو حل کنی؛ اما می‌تونی ریاضی رو بهم یاد بدی؟ باید خودمم بتونم جواب تمرین‌ها رو بدون اینکه تو بگی پیدا کنم.»

«به شرطی که تو هم در خوندن و املای کلمات کمکم کنی.» روی دماغش چین می‌اندازد. «از املا بیزارم. خیلی بی‌معنیه.»

راجر می گوید: «معنی داره، البته اگه قواعدش رو بلد باشی.» خوشحال است و خیالش تقریباً راحت شده. به‌این‌ترتیب کار راجر راحت‌تر می‌شود و اگر داجر درست گفته باشد (اگر این کار تقلب نباشد) پس اشکالی ندارد به همین روش ادامه بدهند. می‌توانند به یکدیگر کمک کنند. می‌توانند ضعف‌های یکدیگر را از بین ببرند. او کلماتی را که به این موضوع ربط دارد می‌داند: همکاری، همزیستی، معامله به‌مثل. خیلی کلمات دیگر که به داجر هم خواهد آموخت، فقط اگر داجر دوست او بماند.

داجر که انگار خجالت می کشد، می گوید: «باشه. بیا به همدیگه کمک کنیم.»

راجر می گوید: «باشه. دیگه باید برم. وقت شامه. بعداً صحبت می کنیم.»

داجر برای دومین بار می گوید: «باشه.»

راجر توی اتاق خودش در ماساچوست چشمانش را باز می کند. مادرش از

پایین برای شام صدایش می‌زند. برگه ریاضی‌اش را محکم در دستش می‌گیرد و از پله‌ها پایین می‌دود تا ماجراهای آن روز را برای مادرش تعریف کند.

داجر لحظه‌ای را که راجر از ذهنش بیرون می‌رود احساس می‌کند، انگار پنبه‌ای از گوشش بیرون کشیده باشند: یک غیبت ناگهانی که فضایی برای هجوم دنیای اطراف ایجاد می‌کند. به پشت دراز می‌کشد و چشم‌هایش را می‌بندد، خیلی دلش می‌خواهد اسم راجر را صدا بزند و خودش را وارد زندگی‌اش کند، همان‌طور که راجر وارد زندگی او شد؛ اما سعی می‌کند جلوی خودش را بگیرد. کار سختی است؛ ولی موفق می‌شود. تنها چیزی که داجر تجربه خیلی زیادی در آن دارد، تنها بودن است.

اگر کسی از پدر و مادرش درباره تنهایی داجر بپرسد، به‌هیچ‌وجه قبول نمی‌کنند که او یک بچه‌ی تنهاست. درست است که خیلی وقت‌ها با خودش تنهاست؛ اما دوستانی دارد. از این بابت مطمئن هستند. کاملاً مطمئن. اگر روزی داجر به آن‌ها بگوید در اشتباه‌اند، حتماً حیرت می‌کنند و نگران می‌شوند.

شاید اگر او هم مثل راجر کتاب‌ها و کلمات و هجی کردن و این‌جور چیزها را می‌شناخت، می‌توانست دوستانی پیدا کند. خوب است که دخترها استعداد کتاب خواندن داشته باشند مثل هر استعداد دیگری که مناسب دخترهاست؛ اما هوش ریاضی مناسب دخترها نیست. هوش ریاضی به پسرهای لاغر و عینکی می‌آید که جیب‌های مخصوص ابزار ریاضی دارند و سرهایشان پر از مسائل علمی است. کتاب‌ها که این‌طور می‌گویند.

برنامه‌های تلویزیون که این‌طور می‌گویند؛ و این چیزی است که وقتی زودتر از بقیه تمرین‌های ریاضی را انجام می‌دهد، همکلاسی‌هایش هزاران بار زیرزیرکی می‌گویند. حتی پسرهای نابغه ریاضی هم از او خوششان نمی‌آید، چون از همه‌ی آن‌ها باهوش‌تر است؛ و تحمل بعضی چیزها خیلی سخت است.

داجر یاد گرفته وانمود کند این چیزها برای او اهمیتی ندارد. او دلقک کلاس نیست (جک گفتن و توپ بالا انداختن هنر او نیست) اما جسور است و صدای بلندی دارد و طوری حرف می‌زند که انگار چیزی برایش مهم نیست. آن‌قدر که مدیر او را به خاطر شیطنت و فریاد زدن به دفتر احضار کرده، نصف پسرهایی که می‌شناسد به دفتر احضار نشده‌اند. این موضوع باعث شده دیگران به او با حسادت احترام بگذارند، هرچند هنوز

هم در مدرسه هرروز تنها ناهار می‌خورد. معلمش او را دوست ندارد، چون رفتارش عادی نیست؛ اما مسئول کتابخانه او را خیلی دوست دارد و اجازه می‌دهد در قسمت تاریک کتابخانه پنهان شود. او دوام خواهد آورد. این موضوع را می‌داند. او دوام خواهد آورد و با لبخندی به لب سختی‌ها را تحمل خواهد کرد، چون راجر پشت اوست. راجر واقعی است و او دیگر تنها نیست.

درِ اتاقش باز می‌شود، داجر که روی تخت دراز کشیده بلند می‌شود و می‌نشیند، سرش را برمی‌گرداند و مادرش را می‌بیند، برگه‌ای را محکم در دست گرفته و با هیجان تکان می‌دهد. «می‌دونی این چیه؟»

داجر پشتش را صاف می‌کند و می‌گوید: «برگه منه. توی کیفم بود.»

مادرش می‌گوید: «باز کیفت رو روی پله‌ها جاگذاشته بودی، وقتی اونو برداشتم این برگه بیرون افتاد. نوزده؟ واقعاً؟»

«خیلی درس خوندم.» راحت و سریع دروغ از دهانش بیرون می‌آید. دروغ مصلحتی همیشه مشکل گشاست. (داجر سال‌ها تلاش خواهد کرد بی‌علاقگی‌اش به استعاره را برای راجر توضیح دهد، حتی وقتی که هر دو تلفظ درست آن را یاد گرفتند: که او را متقاعد کند دروغ فقط برای شرایط مرگ و زندگی است، چون اگر دروغ‌ها در شرایطی غیرازاین استفاده شوند ضعیف می‌شوند و تأثیر خود را از دست می‌دهند و دروغ‌های ضعیف آدم را نجات نمی‌دهند. او همیشه دروغگوی بهتری نسبت به راجر خواهد بود. راجر همیشه فهم بهتری از استعاره خواهد داشت. بعضی چیزها آن‌قدر به حقیقت نزدیک هستند که نمی‌توان تغییرشان داد، هرقدر که بخواهی تغییرشان بدهی فایده‌ای ندارد.)

مادرش با دقت صورت داجر را نگاه می‌کند و می‌گوید: «حسابی درس خوندی؟ مطمئنی؟» داجر طوری صادقانه و مطمئن مادرش را نگاه می‌کند که از قیافه‌اش معلوم نیست دروغ می‌گوید. گاهی فکر می‌کند فرزندخوانده بودن بهترین چیز در دنیاست، چون وقتی پدر و مادرش نگران می‌شوند راحت‌تر می‌تواند دروغ بگوید. همه بچه‌هایی که می‌شناسد، می‌گویند دروغ گفتن به پدر و مادر سخت است... چون پدر و مادرها از این حرف‌ها می‌زنند "چشم‌های مادرت همیشه با توست و کارهایت را می‌بیند و هر وقت دروغ می‌گویی چشم‌هایت را بی‌اختیار

می‌بندی" یا "ببین لپ‌هایت قرمز شده معلوم است راستش را نمی گویی."
داجر چشم‌های هیچ کس را با خودش ندارد، جز چشم‌های خودش و چشم‌های راجر...
این فکر فقط خیال‌بافی است. او چشم‌های هیچ کس را ندارد جز چشم‌های خودش؛ چشم‌هایی درشت و معصوم، عاری از هر چیز به‌جز برق شادی کودکانه که به استعدادهایش دل خوش کرده.
بالاخره مادرش دست از سماجت برمی‌دارد. هیدر چسویچ(۵۲)در یک مغازه به‌صورت پاره‌وقت کار می کند. اول داجر را به اتوبوس مدرسه می‌رساند و بعد سر کار می‌رود و وقتی کارش تمام می‌شود با نیم ساعت تأخیر سراغ دخترش رفته و او را به خانه می‌آورد؛ اما کار بیرون از خانه خسته‌اش می کند و رمقی برایش نمی‌ماند که وضعیت درسی داجر را بیشتر از این پیگیری کند. «گفتم اگه خودت بخوای می‌تونی در این درس هم موفق بشی. نگفتم؟»
داجر با لحنی جدی وانمود می کند با مادرش موافق است. «چرا گفتید. اون‌قدر گفتید تا بالاخره در گوشم فرورفت.»
- پدرت از شنیدن این خبر خوشحال می‌شه.
داجر با شنیدن این حرف پشتش را صاف می کند. «پدر برای شام خونه می‌آد؟»
مادرش به چهره امیدوار دخترش نگاه می کند و در درون خودش پژمرده‌تر می‌شود، جای عمیقی در درونش که هرگز نور امید به آنجا نمی‌رسد.
هیدر می گوید: «فکر نمی کنم عزیز دلم؛ کلاس داره.» و قیافه داجر درهم می‌رود. هیدر به‌زور لبخندی می‌زند.
- چرا اون برگه امتحان املا رو نشونم نمی‌دی؟
داجر برگه را نشان می‌دهد و زمان به‌سرعت سپری می‌شود.

محور زمانی: ساعت ۱۷:۰۲، نهم فوریه، سال ۱۹۹۵ (دو سال بعد).

راجر می‌پرسد: «مطمئنی کالیفرنیا ماه فوریه داره؟» داجر با بغل پا از دیواره شیب‌دار سُر می‌خورد و در بوته‌های پشت سد فرو می‌رود. چیزی نمانده کفش‌هایش پاره شوند؛ بااینکه مارک کفش‌هایشان یکی است؛ اما داجر پنج برابر راجر کفش پاره می‌کند. حتی تا چند ماه پیش اندازه کفش‌هایشان هم یکی بود. داجر که زود وارد مرحله رشد شده به‌سرعت قد می‌کشد و مادرش در این فکر است که برایش کفش‌های ورزشی بخرد، بلکه بیشتر از یک ماه دوام بیاورند.

«تقویم که این‌طور می‌گه و تقویم‌ها دروغ نمی‌گن.» وقتی پایین می‌آید پوست کف دستش با گرفتن بوته‌ها زخمی می‌شود. راجر با داجر همدردی پیدا می‌کند و از فکر درد می‌لرزد، بی‌آنکه دردی حس کند. قبلاً گاهی اوقات همگامی فیزیکی پیدا می‌کردند، مثلاً راجر یک‌لحظه می‌توانست ضربه دست داجر را روی شانه‌هایش حس کند یا اگر راجر سردرد می‌گرفت داجر می‌فهمید. این همگامی فیزیکی کم‌کم دارد ناپدید می‌شود و راجر از این بابت خوشحال است. بعضی چیزها نباید مشترک باشند.

داجر رنگ‌پریده‌تر از اوست_ هیچ‌کدام زیاد زیر آفتاب نمی‌روند؛ اما داجر دیگر نمی‌خواهد از آفتاب فرار کند... ولی راجر وقتی خورشید از پشت ابرها بیرون می‌آید، فقط آه می‌کشد_ و کبودی‌های روی پوست داجر پررنگ‌تر از کبودی‌های پوست راجر است. گاهی کبودی‌های روی پوست داجر آن‌قدر زیاد است که انگار گلی است به شکل دختر؛ پوستش به رنگ سفید و بنفش درمی‌آید که به زرد ختم می‌شود، جالب اینجاست که به نظر می‌رسد این رنگ‌ها فقط در کالیفرنیا پیدا می‌شوند. وقتی راجر به او می‌گوید بیشتر مراقب خودش باشد، داجر می‌خندد. داجر مراقب پوستش باشد یا نباشد برای کسی مهم نیست، پس چرا به خودش زحمت بدهد.

راجر کلمات زیادی برای توصیف خیلی چیزها می‌داند. لغات بی‌شماری یاد گرفته. با کمک غیرمستقیم دختری که الان ذهنش را اشغال کرده راجر در ریاضی شروع به پیشرفت کرد و نمره‌های بهتری گرفت. وقتی سطح

نمراتش در ریاضی بالا رفت معلم‌هایش بیشتر از قبل فهمیدند راجر چه بچه‌ی کسل کننده‌ای بود، چون قبلاً نمی‌دانستند با این نابغه نامتعادل که فقط یک استعداد داشت چه کنند؛ ولی حالا که در ریاضی هم از خودش استعداد نشان داده بهتر می‌دانند چه برنامه‌ای برای او داشته باشند. در این دو سال آخر راجر هر کتابی را که دلش می‌خواهد، می‌خواند و سطح نمراتش را در درس‌های دیگر همچنان بالا نگه می‌دارد. حالا به آموختن زبان‌های آلمانی، فرانسوی و زبان ماندری چین روی آورده. مفاهیم زیادی یاد گرفته و کلمات بسیاری که آن مفاهیم را به روح او پیوند می‌زنند؛ پیوندی ابدی و تغییرناپذیر. بدون کلمات برخی چیزها ناپدید می‌شوند، چون اگر چیزی قابل توصیف نباشد قابل نگه‌داری هم نیست.

نمی‌داند چطور به داجر بگوید که مراقب خودش باشد. داجر بهترین دوست اوست، خودش هم این را می‌داند؛ اما راجر نمی‌داند چطور به او بفهماند وقتی داجر به خودش صدمه می‌زند به او هم آسیب می‌رساند. راجر عبارتی برای توضیح این شکل از ترسش ندارد، به همین خاطر گاهی اصلاً چیزی نمی‌گوید. سکوت برای هیچ‌یک از آن‌ها عادی نیست. به‌خصوص برای راجر غیرعادی و غیرقابل‌تحمل است؛ چون او با کلمات می‌میرد و زنده می‌شود.

داجر به انتهای دیواره سد رسیده. می‌خواهد وارد شکافی شود که بین بوته‌های شاه‌توت است؛ یک سال پیش یا حتی شش ماه پیش راحت‌تر می‌توانست وارد آن شکاف شود، چون آن موقع ران‌هایش کوچک بودند و هنوز شروع به رشد نکرده بودند ـ راجر متوجه این موضوع نشده بود تا اینکه یک روز وقتی داجر سعی می‌کرد از یک سوراخ رد بشود، نظرش جلب شد ـ و بدنش میان پیراهن شکل متفاوتی به خودش گرفته طوری که وقتی داجر می‌خواهد آماده خواب شود راجر نگاهش نمی‌کند و صورتش را برمی‌گرداند. راجر می‌دانست، چون داجر دختر است. اگر در ماساچوست و نزدیک راجر می‌بود شاید یک حس عشق شدید و زودگذر دوران بچگی بین آن‌ها به‌وجود می‌آمد؛ اما راجر احساس متفاوتی به داجر دارد که از نوع عشق بین دختر و پسر نیست. چنین عشقی به او ندارد و داجر هم چنین عشقی به راجر ندارد. راجر از این موضوع مطمئن است همان‌قدر که از رنگ موهای داجر مطمئن است. بااینکه حس عاشقانه نسبت به او ندارد بازهم به خودش اجازه نمی‌دهد اندامش را نگاه کند.

داجر بااینکه جواب سؤالش را می‌داند، می‌پرسد: «هنوز با منی؟» هر دو ماهرانه حضور یکدیگر را احساس می‌کنند و بالاتر، نبود یکدیگر را. راجر تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند تا زمان خواب داجر برسد و باهم بخوابند؛ و داجر صبح هم‌زمان با راجر بیدار می‌شود، هر دو همیشه با این احساس دائمی و تغییرناپذیر که دیگری در ذهن او حضور دارد سراغ کارهای روزمره می‌روند. گاهی به‌زحمت تماس ذهنی را قطع می‌کنند و از یکدیگر جدا می‌شوند؛ بااین حال گاهی داجر باید اطمینان پیدا کند که راجر در ذهن اوست.

راجر می‌گوید: «آره.» ساعتش نیم ساعت دیگر زنگ می‌زند: باید نیم ساعت دیگر طبقه پایین برود و با خانواده‌اش بازی کند. امشب می‌خواهند مونوپولی بازی کنند. اگر اختیار بازی را به دست داجر بدهد، راجر برنده می‌شود. پس بازی را در اختیار داجر نمی‌گذارد، چون کار عادلانه‌ای نیست... اینکه اجازه بدهد یک معلم در ذهنش زندگی کند اشکالی ندارد؛ ولی اگر با استفاده از او مادرش را شکست بدهد اصلاً کار خوبی نیست.

(ملیندا میدلتون(۵۳)این بازی‌ها را خیلی جدی می‌گیرد. در بازی سرزمین شکلات چنان قیافه جدی به خودش می‌گیرد که انگار پوکر بازی می‌کند؛ اخم‌هایش را درهم می‌کشد و همه‌ی حواسش به این است که طرف مقابل کارت‌های او را نبیند. راجر فکر می‌کند اگر این حرکات مادرش موقع بازی به‌نوعی ترسناک نبود، حرکات بامزه‌ای بودند.)

داجر می‌گوید: «خوبه.» و چهارزانو روی زمین می‌نشیند و کوله‌پشتی‌اش را کنارش می‌گذارد. زیپ کوله‌پشتی را باز می‌کند و دفترش را بیرون می‌آورد. دفتر را باز و صفحه‌ای را نگاه و وانمود می‌کند می‌خواهد آن صفحه را بخواند. البته واقعاً قصد ندارد آن صفحه را بخواند، بلکه می‌خواهد راجر آن را ببیند.

صفحه پر است از خطوط کج‌ومعوج، علائم ریاضی و تعداد زیادی حروف که حیرت‌انگیز است. اعداد زیادی به چشم نمی‌خورد. به نظر می‌رسد داجر فکر می‌کند اعداد به حل مسئله ریاضی ربطی ندارند. ترسناک‌تر اینکه به نظر حق با اوست. داجر هنوز در تمرین‌های ریاضی به راجر کمک

می کند؛ اما دانش ریاضی خودش در حد دانشگاه و حتی فراتر از آن است. از نیمی از کتاب‌های مرجع کتابخانه شهرشان فتوکپی گرفته و زیر تخت جا داده، داجر مقداری زیادی از پول‌توجیبی‌اش را صرف گرفتن فتوکپی می کند. انگار نیمی از کتاب‌های مرجع کتابخانه شهر راجر هم آنجاست، چون راجر در ماساچوست آن کتاب‌ها را بی‌آنکه درک کند برای داجر خوانده و داجر آن‌ها را با دست رونویسی کرده.

راجر می گوید: «اینو دیگه نمی‌فهمم چیه؟»

داجر می گوید: «اشکالی نداره. انتظار نداشتم بفهمی.» معادله‌ای را بالای صفحه نشان می‌دهد. داجر به‌تازگی خودکارهای ژله‌ای می‌خرد. برگه‌های ریاضی‌اش یک انفجار رنگین کمانی از شکل‌ها، علائم و نتایج گیج کننده است. «این مسئله بسیار معروفیه که مردی به نام مونرو(۵۴)اونو مطرح کرد. هر کس که این مسئله رو حل کنه جایزه می گیره. فکر کنم پول خیلی زیادی باشه. شصت‌ساله که مردم سعی می کنن این مسئله رو حل کنن؛ ولی کسی تابه‌حال نتونسته.»

- و تو تونستی؟

داجر لبخندی می‌زند. «آره، تونستم.» لحظه‌ای سکوت می کند؛ لحظه‌ای احساس آرامش می کند. راجر گاهی فکر می کند او تنها کسی است که داجر را در این حالت می‌بیند و می‌داند از این بابت خیلی خوش‌شانس است، همان لحظه آرزو می کند کاش کس دیگری هم بود که داجر به‌اندازه راجر به او اعتماد داشت. راجر خیلی از او دور است، شاید هرگز از نزدیک یکدیگر را نبینند. حتی شاید در یک جهان هم نباشند (چون وقتی می گویی "من دوستی دارم که در ذهنم با او صحبت می کنم و تقریباً مطمئنم واقعیت دارد، چیزهایی را که من نمی‌دانم او می‌داند و گمان می کنم به همین خاطر واقعی به نظر می‌رسد"، خیلی فرقی ندارد بااینکه بگویی "فکر می کنم او در یک بعد دیگر است".) و اگر روزی داجر واقعاً آسیب ببیند، هیچ کمکی از دست راجر برنمی‌آید. می‌تواند تصور کند که به پلیس زنگ می‌زند و سعی دارد به آن‌ها بفهماند برای دوست خیالی‌اش که خیالی نیست اتفاقی افتاده و پایش شکسته. احتمالاً آن‌قدر سریع او را راهی تیمارستان می کنند که مثل فیلم‌های کارتونی کفش‌هایش پشت سرش جا می‌ماند.

- می‌تونی جواب رو بهم بگی؟

«نه.» داجر از روی دشمنی این حرف را نمی‌زند: می‌داند راجر جواب مسئله را درک نمی‌کند، همان‌طور که راجر می‌داند اگر بخواهد علم اشتقاق لغات را برای او توضیح دهد، داجر چیزی نمی‌فهمد. آن‌ها محدودیت‌های یکدیگر را تقویت می‌کنند؛ یعنی می‌دانند محدودیت‌های طرف مقابل در چه حد است.

«اما اگه اینو بفرستم، اگه کارم رو نشون بدم و بفرستم...» انگشتانش مثل حشره‌های آبی روی برکه، سریع و سبک روی کاغذ می‌دود.

- پول رو به تو می‌دن؟

داجر با آرامش لبخندی می‌زند. راجر می‌تواند لبخند او را احساس کند.

«باید بدن. من مسئله رو حل کردم و قانون می‌گه هرکسی می‌تونه در این رقابت شرکت کنه، هر کس که بتونه مسئله رو حل کنه می‌تونه شرکت کنه. پول خیلی زیادیه، راجر.»

- چقدر؟

- ده هزار دلار.

یک‌لحظه راجر سکوت می‌کند و از این مبلغ هنگفت سرش گیج می‌رود. ده هزار دلار یعنی تعداد زیادی کتاب، تعداد زیادی فتوکپی؛ حتی بزرگ‌ترها این‌همه پول را در خواب هم نمی‌بینند. برای داجر یعنی کامپیوتر شخصی، یکی از آن کامپیوترهای خیالی که مسائل ریاضی را از ماشین‌حساب هم سریع‌تر حل می‌کند، حتی سریع‌تر از خود داجر؛ یعنی خریدن همه وسایلی که داجر کاتالوگ‌هایشان را جمع کرده بود، وسایلی که کمک می‌کنند بفهمد جهان چگونه ساخته شده.

«در این فکر بودم، اگه جواب معادله رو فرستادم و اونا پول رو بهم دادن... می‌تونم به همه بگم تو دوست مکاتبه‌ای من هستی؛ که پارسال در اردوی شطرنج باهم آشنا شدیم. اگه یکی دو تا نامه برام بفرستی، من از این طریق می‌تونم آدرس تو رو داشته باشم که چیز عجیبی به نظر نرسه، می‌دونی چه می‌گم؟» راجر احساس می‌کند داجر ناگهان خجالت کشید، انگار خودش هم باور نمی‌کند این حرف‌ها را به زبان می‌آورد. «ده هزار دلار پول خیلی زیادیه. مطمئنم پدر و مادرم قبول می‌کنن کمی از اونو خرج خریدن یه بلیت هواپیما کنم. در این صورت می‌تونم به دیدن یه دوست برم. می‌تونیم به کمبریج بریم... من، پدر و مادرم.

پدرم می‌گه ساحل شرقی یه منطقه تاریخیه که خیلی دوست داره اونجا رو ببینه و مادرم هر چی رو که پدرم دوست داشته باشه دوست داره و من می‌تونم تو رو ببینم. تو می‌تونی منو ببینی. واقعاً واقعی، نه‌فقط ذهنی.»

راجر که شوکه شده چیزی نمی‌گوید. همه‌چیز خیلی سریع پیش می‌رود و اگر نامه‌ای برای داجر فرستاد و به دستش نرسید آن‌وقت چه؟ آن‌ها قبلاً در مورد این موضوع صحبت کرده‌اند، درباره اینکه شاید در ابعاد زمانی متفاوتی باشند که شاید از طریق یک کرم‌چاله(۵۵)یا ناهنجاری و تأخیر کیهانی باهم در ارتباط هستند. درباره اینکه اگر تماس برقرار کنند (چون فرستادن شماره تلفن یا آدرس از طریق رابطه ذهنی کار راحتی است، خیلی راحت) شاید آن رابطه ذهنی از بین برود و تا ابد از یکدیگر جدا شوند.

راجر در این دو سال یاد گرفته چطور برای خودش دوستانی پیدا کند. کلماتی را می‌داند که دیگران دوست دارند از او بشنوند و دیگر از طرد شدن نمی‌ترسد، چون داجر همیشه آنجاست؛ اگر بچه‌های کلاس بگویند دوستی با او وقت تلف کردن است، در تنهایی ابدی فرو نمی‌رود. مطمئن نیست اگر داجر را از دست بدهد بتواند اعتمادبه‌نفسش را حفظ کند؛ و داجر...

او همیشه در ذهن داجر نیست. زمانی که داجر سر کلاس است یا حمام رفته و مواقعی از این قبیل و مواقعی که خودش درگیر این‌جور کارهاست؛ گاهی هم مجبورند تنهایی قدم بزنند؛ اما هرگز ندیده داجر با کسی طوری صحبت کند که راجر احساس کند با او رابطه دوستی دارد و هر وقت از دوستانش می‌پرسد، داجر تمایلی به جواب دادن نشان نمی‌دهد. به نظر نمی‌رسد دوستی غیر از او داشته باشد. این موضوع کمی برای راجر دلهره‌آور است.

داجر نجواکنان می‌پرسد: «راجر؟»

راجر سرش را تکان می‌دهد. «مطمئنی؟» داجر صدای سر تکان دادن او را نمی‌شنود. راجر باید از جایش تکان بخورد و به کارهایش برسد. اگر چشمانش را باز کند ارتباطش با داجر قطع می‌شود. راجر تجربه زیادی در انجام کارهایش با چشمان بسته دارد. «اگه... یادت می‌آد درباره کرم‌چاله و این‌جور چیزها صحبت می‌کردیم؟ اگه حقیقت داشته باشه

چی؟»
داجر می گوید: «فکر نمی کنم فرستادن یه نامه درهم‌تنیدگی کوآنتومی(۵۶)رو مختل کنه. اگه نامه رو فرستادی و به اینجا نرسید معلوم می‌شه که در یه بعد زمانی نیستیم و دیگه برای هم نامه نمی‌فرستیم. مگه دلت نمی‌خواد منو از نزدیک ببینی؟»
راجر دلش نمی‌خواهد. رابطه‌شان عجیب و شکننده و بهترین رابطه دنیاست؛ اما غیرعادی و ترسناک هم هست. طبیعی نیست. شاید برای داجر مهم نباشد که در نظر مردم عادی جلوه کند یا غیرعادی؛ اما برای راجر مهم است. دوست دارد با او مانند دیگران رفتار کنند، او فقط یک بچه باهوش است نه یک شعبده‌باز سیرک. اگر ملاقات آن‌ها باعث شود رابطه ذهنی‌شان از بین برود، دوباره ناگهان همان نابغه نامتعادل می‌شود که فقط در زبان استعداد دارد، آن‌وقت چه؟ در این صورت ازیک‌طرف باید در کلاس‌های جبرانی ریاضی شرکت و از طرف دیگر با استادان دانشگاه درباره زمان افعال بحث کند. یا اگر مثل سریال پیشتازان فضا تماس جسمی‌شان باعث شود تا ابد نتوانند رابطه ذهنی‌شان را قطع کنند، آن‌وقت چه؟
سکوت راجر بیش‌ازحد طول می کشد. دست داجر را در قاب نگاهش می‌بیند که بالا می‌آید و اشک‌هایش را پاک می کند؛ او گریه می کند. گریه می کند، چون وقتی از راجر پرسید مگر دلش نمی‌خواهد او را ببیند جوابی نداد.
- داج...
«فراموش کن.» دفتر را طوری محکم می‌بندد که صفحه‌هایش چروک می‌خورند. روی جلد دفتر طرح چندین ستاره درخشان به چشم می‌خورد، طرح صور فلکی با جوهر نقره‌ای و بنفش که از حاشیه جلد به سمت حاشیه دیگر درحرکت‌اند. جلد دفتر به‌نوعی به راجر یادآوری می کند که داجر بدون حضور او یک انسان واقعی است و نه یک دوست خیالی که هر وقت دلش خواست او را ترک کند و همین یادآوری راجر را در شرایط بدتری قرار می‌دهد. «فکر احمقانه‌ای بود، مگه نه؟ من با آن پول به پارک دیزنی(۵۷)می‌رم یا کار دیگه‌ای انجام می‌دم. ترن هوایی هم مثل ریاضیه که می‌تونی سوار اون بشی.»
- متأسفم.

«وقت رفتنه راجر. امشب قراره با خونواده دسته‌جمعی بازی کنید. مگه نه؟»
دوباره اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌ایستد. «شاید بتونم پدرم رو مجبور کنم با من شطرنج بازی کنه. تو از تماشای بازی شطرنج خوشت نمی‌آد.»
راجر چیزی نمی‌گوید. روحیه داجر را خوب می‌شناسد: وقتی ناراحت است به هیچ طریقی با آدم کنار نمی‌آید، شاید این‌طوری بهتر باشد، فرصت دارد فکر کند با چه حرفی گریه او را بند بیاورد. نه به این خاطر که به داجر اهمیت نمی‌دهد (او داجر را عاشقانه دوست دارد مثل یک خواهر) اما گاهی تغییر دادن اوضاع راه درستی نیست. گاهی تغییر اوضاع یعنی نابودی همه‌چیز.
داجر می‌پرسد: «خُب؟»
راجر می‌گوید: «موقع خواب برمی‌گردم.» چشم‌هایش را باز می‌کند و نگاهش به سقف اتاق خودش می‌افتد. بعدازظهر کالیفرنیا محو می‌شود و برف بیرون پنجره و کاغذدیواری قهوه‌ای و خاکستری دیوارها جای آن را می‌گیرد. آخرین بار که مادرش می‌خواست دکور اتاق را عوض کند خودِ راجر این کاغذدیواری را انتخاب کرد.
با دقت می‌نشیند، بدن کرختش مورمور می‌شود. وقتی به دیدن داجر می‌رود از جسم خودش بیرون نمی‌رود؛ اما ارتباط او با جسمش کمتر از حدی است که باید باشد. گاهی وقتی راجر به جسم خودش برمی‌گردد متوجه می‌شود یک ساعت در وضعیت بدی روی دستش دراز کشیده که وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند تمام دستش سوزن‌سوزن می‌شود. بارها مجبور شده برای اینکه از درد فریاد نکشد و صدایش به گوش پدر و مادرش نرسد، لب‌هایش را گاز بگیرد. همین حالا هم مادرش نگران است که مبادا راجر به مرض حمله خواب مبتلا شده باشد. راجر مجبور شد به مادرش التماس کند او را پیش دکتر نبرد و به او گفت فقط گاهی سرش درد می‌گیرد.

(این موضوع تا حدی حقیقت دارد: گاهی واقعاً سردرد می‌گیرد و پرستار مدرسه که به‌اندازه کافی از این سردردها دیده با خوشحالی به خانواده‌اش توضیح داد راجر مشکلی ندارد، بچه‌هایی که زیادی از مغزشان کار می‌کشند گاهی دچار این نوع سردردها می‌شوند و تا وقتی که راجر فقط گهگاهی وسط روز در تاریکی اتاق چرت می‌زند، جای

نگرانی نیست. راجر از طرز نگاه پرستار خوشش نمی‌آید؛ آن نگاه دلسوزانه که انگار چیزی نمانده راجر معلول شود، انگار سعی دارد کاری کند راجر از باقی‌مانده دوران کودکی‌اش لذت ببرد برای همین به پدر و مادرش پیشنهاد نمی‌دهد او را پیش دکتر ببرند؛ اما اشکالی ندارد، چون همین باعث می‌شود پدر و مادرش زیادی پیگیری نکنند، پس باید خوشحال باشد.)

راجر هنوز روی تخت نشسته و دستش را می‌مالد که پدرش درِ اتاق را باز می‌کند، شلوار خاکی‌رنگ و پیراهن سفیدی با دکمه‌های بسته به‌تن دارد، انگار پنج دقیقه پیش از سر کار برگشته. می‌گوید: «راجر؟ می‌خوای کمی بازی کنیم؟»

راجر با لبخندی تا بناگوش می‌گوید: «بله پدر.» از تخت پایین می‌آید، دعوایش با داجر را واقعاً فراموش می‌کند. بعداً به آن فکر می‌کند؛ اما گاهی بهترین کار این است که ذهنش را مثل الان به حال خودش بگذارد، مشکلات را به عقب ذهن پس بزند و مشغول کارهای روزمره شود. مشکلی پیش نخواهد آمد. حالا هم همه‌چیز روبه‌راه است. او و داجر قبلاً هم بحث کرده‌اند و هیچ مشکلی در رابطه آن‌ها پیش نیامده. مگر این بار چه فرقی با دفعه‌های قبلی دارد؟

داجر پشت میز آشپزخانه می‌نشیند و دفترش را جلواش می‌گذارد و سعی دارد پدر و مادرش را متوجه خودش کند. اضطرابش از گوش‌ها و گونه‌های سرخش معلوم است؛ هرقدر هم توضیح دهد، همیشه مفاهیمی هستند که او کلمه‌ای برایشان ندارد، مفاهیمی که نمی‌داند چطور بیان کند. آرزو می‌کند ای کاش راجر اینجا بود و کلمه‌ای را که احتیاج دارد به او می‌گفت، از ضعف خودش بیزار است که او را محتاج راجر می‌کند و از راجر بیزار است که رهایش کرد.

پدرش دفتر را از روی میز برمی‌دارد و چهره‌اش را درهم می‌کشد. او تابه‌حال یک‌بار هم "مطالعه مستقل و شخصی" داجر را ندیده؛ بااین‌حال مثل هر پدر مغروری با خوشحالی برگه‌های امتحان داجر با نمره‌های درخشان را روی یخچال می‌چسباند؛ اما اینکه می‌بیند ریاضی نیست، این یک شعر است به زبانی که او نمی‌داند و چیزی در این شعر به او احساس بی‌مصرف بودن و حقارت می‌دهد، چون انگار داجر موفق

شده جهان را بدون کمک او رمزگشایی کند.
پدر برای سومین بار می‌پرسد: «مطمئنی اینو از روی کتابی در کتابخانه کپی نکردی؟ ما عصبانی نمی‌شیم. اشکالی نداره برای استفاده شخصی کپی‌برداری کنی؛ ولی اگه چیزی رو کپی و ادعا کنی کار خودته، اشکال داره.»
داجر که در فکر کپی‌های زیر تخت است، پشتش را صاف می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه پدر، چیزی کپی نکردم. به‌غیراز معادله بنفش‌رنگ بالای صفحه... و اون همون معماییه که مؤسسه آقای مونرو مدت‌ها به دنبال جوابش بود و من معما رو حل کردم. واقعاً کار خودمه. اگه بخوای می‌تونم جلوی چشم پروفسورهای دانشگاه معادله رو از اول تا آخر حل کنم.» درواقع داجر فرق بین معلم و پروفسور را نمی‌داند، فقط می‌داند پروفسورها بیشتر از معلم‌ها می‌دانند. پرفسورها مثل جادوگرها هستند؛ آن‌ها دنیا را خلق می‌کنند. هیچ‌کدامشان کار داجر را توهین تلقی نمی‌کنند. البته اگر آقای بلَکمور(۵۸)جواب معادله داجر را بررسی کند آن را توهین به‌حساب می‌آورد؛ زیرا فکر می‌کند دخترها در ریاضی استعداد ندارند و چون شک ندارد که داجر تقلب کرده حتماً کار او را بررسی می‌کند. پروفسورها نباید چنین طرز فکری داشته باشند، چنین فکری حتی نباید به ذهنشان خطور کند. پروفسورها باید بی‌طرف باشند.
(و در حقیقت، در جای عمیقی از ذهنش، در جایی خیلی عمیق، در این خیال است که اگر یک پروفسور واقعی کارش را ببیند، نفسش بند می‌آید و فریاد می‌زند: "این دختر نابغه است!" و او را از مدرسه ابتدایی بیرون می‌آورد و به دانشگاه می‌برد. آنجا هرقدر که بخواهد مسئله ریاضی حل می‌کند و هیچ‌کس دستش را جلوی دهانش نمی‌گذارد که درباره او پچ‌پچ کند یا موقع ناهار و زنگ تفریح کسی "تصادفاً" چیزی به سمتش پرتاب نمی‌کند، یا کسی اسمش را مسخره نمی‌کند، یا کسی نمی‌گوید دخترها به اعداد اعشاری به‌اندازه عروسک‌هایشان علاقه دارند. فقط باید راهی برای رفتن به یکی از آن دانشگاه‌ها جست‌وجو و آینده‌اش را شروع کند.)
«گفتی حل این مسئله جایزه نقدی داره؟» پیتر چسویچ(۵۹)از جایزه‌هایی که دانشگاه‌ها برای حل مسائل پیچیده تعیین می‌کنند

بی‌خبر نیست، چون همیشه با دانشگاه سروکار دارد؛ این مائده‌های آسمانی یکی دو بار هم نصیب خودش شده‌اند؛ یک‌بار به خاطر ترجمه یک پروژه، بار دیگر هم به خاطر موفقیت در حل یک معمای باستانی. پیتر هرگز به بُعد ریاضی چیزها نگاه نمی‌کند، علاقه‌ای به ریاضی ندارد. این نوشته‌های کج‌ومعوج در دفتر دخترش هم شاید خط میخی باشند.

و بااین‌وجود...

و بااین‌وجود می‌داند داجر بسیار باهوش‌تر از خود اوست، به‌خصوص در این موارد. خانواده چسویچ زندگی راحتی دارند (به خاطر پول نیست که پیتر همیشه به دانشگاه می‌رود و هیدر در مغازه فروشندگی می‌کند) راحتی به معنی "داشتن ثروت" نیست و این جایزه که به داجر تعلق می‌گیرد یک دنیا فرق می‌کند و نشان از هوش سرشار اوست.

داجر به علامت تأیید چنان سرش را محکم تکان می‌دهد که نزدیک بود سرش از جا کنده شود. «ده هزار دلار.» ناگهان با خجالت ادامه می‌دهد: «در فکر این بودم که شاید با اون پول بتونیم یه سفر به کمبریج بریم.»

هیدر می‌پرسد: «چرا کمبریج؟»

داجر می‌گوید: «دوست مکاتبه‌ای من اونجا زندگی می‌کنه.» هنوز هم او بهترین دروغگوی خانواده است: کاملاً به نظر می‌رسد صادقانه حرف می‌زند. «برام جالبه که به اون شهر بریم و من اونو ملاقات کنم.»

هیدر و پیتر نگاهی ردوبدل می‌کنند. دختر نه‌ساله‌شان از سفر به آن‌سوی کشور و ملاقات با یک پسر صحبت می‌کند؛ و هردو به‌گونه‌ای احساس آسودگی خاطر می‌کنند. در دنیا کسی هست که داجر میل دارد او را ببیند. کسی که یک ریاضیدان معروف نیست یا میزبان علمی بچه‌ها. هرچند...

پیتر می‌پرسد: «اون دوست مکاتبه‌ای تو چند سالشه؟» بااینکه پدر و مادرش سعی دارند کارهای داجر را کنترل کنند؛ اما او هر وقت بخواهد از دست آن‌ها می‌لغزد و کار خودش را می‌کند. شاید با یک ریاضیدان بازنشسته از دانشگاه هاروارد شروع به مکاتبه کرده و می‌خواهد خانواده‌اش را فریب دهد تا بتواند او را از نزدیک ببیند. داجر هنوز بچه است و پیتر نگران این نیست که کسی در پی فریب و سوءاستفاده از

او باشد، آن‌طور که از دختران جوان سوءاستفاده می‌کنند (هرچند می‌داند دخترش زیباست و روزی می‌رسد که یک نگرانی به نگرانی‌هایش اضافه شود) اما به آن معنا نیست که داجر می‌تواند با هر بزرگسالی که نمی‌دانند کیست مکاتبه کند.

داجر می‌گوید: «نُه سالشه. مثل خودم.» حتی تاریخ تولد راجر و داجر یکی است، مثل رنگ چشم‌هایشان. پس ازلحاظ ریاضی باید از اول باهم دوست بودند، مثل دونیمه یک معادله که یکدیگر را کامل می‌کنند. او این قسمت را نمی‌گوید. اینکه آدم مسیرش را پیدا کند یک چیز است... و اینکه در مسیرش قرار بگیرد یک چیز دیگر. داجر در مورد دوم بهتر عمل می‌کند یعنی راحت می‌تواند در مسیرش قرار بگیرد؛ اما همچنین دارد یاد می‌گیرد که مسیرش را پیدا کند، آه، بله دارد یاد می‌گیرد.

بالاخره پیتر می‌گوید: «اگه از همکارهام کسی حاضر شد اونو بررسی کنه و اگه جایزه به تو تعلق گرفت، درباره این موضوع صحبت می‌کنیم. اگه برنده این جایزه شدی، باید بیشترش رو برای هزینه دانشگاهت پس‌انداز کنی.»

چون داجر دختر پیتر است که در دانشگاه استنفورد(۶۰)تدریس می‌کند، اگر در آن دانشگاه مشغول تحصیل شود طبق قانون لازم نیست شهریه پرداخت کنند؛ اما هزینه‌های دیگری هم باید در نظر گرفته شود، مثل هزینه کتاب و کاغذ و این‌جور چیزها؛ ولی چون داجر به خوابگاه نمی‌رود از این هزینه هم معاف می‌شوند. بزرگ کردن یک بچه باهوش هزینه سنگینی دارد و وقتی پیتر در جوانی آرزوی تشکیل خانواده داشت، فکر این هزینه‌ها را نمی‌کرد.

اما داجر این هزینه‌ها را با جایزه خودش فراهم می‌کند. داجر از شنیدن حرف پدرش خوشحال می‌شود و مثل طلوع آفتاب لبخند می‌زند. «یعنی می‌تونم یه پروفسور رو ببینم و درباره ریاضی باهاش صحبت کنم؟ واقعاً می‌تونم؟»

پیتر می‌گوید: «ببینم می‌تونم ترتیب این کارو بدم.» در ذهنش غوغایی به پاست؛ بعضی از پروفسورها را در نظر می‌گیرد و بعضی‌ها را رد می‌کند. به شخص مطمئنی احتیاج دارد که داجر را برخلاف سنش جدی تلقی کند. کسی که کار داجر را به خاطر خود کار نگاه کند، نه کسی که پیش‌فرض‌های او درباره توانایی‌های یک دختر نه‌ساله عکس‌العمل‌هایش

را تحت تأثیر قرار دهد. پیتر دفتر داجر را می‌بندد. «اجازه می‌دی دفترت رو با خودم ببرم؟»

داجر دلش می‌خواهد بگوید نه؛ و می‌خواهد توضیح بدهد بدون آن دفتر شب خوابش نمی‌برد؛ اما فقط لب‌هایش را می‌گزد و با تکان دادن سر موافقت می‌کند.

پیتر لبخند می‌زند: «من تحت تأثیر قرار گرفتم، دختر عزیزم. اگه برنده این جایزه هم نشی مهم نیست. می‌خوای یه دست شطرنج بازی کنیم؟»

«من صفحه شطرنج رو می‌چینم.» داجر این را می‌گوید، از صندلی‌اش بلند می‌شود و به سمت مهره‌های شطرنج می‌دود، به سمت آینده‌ای پر از پروفسور و جایزه، جایی که بالاخره می‌تواند راجر را ملاقات کند و راجر خواهد فهمید این سرنوشت آن‌هاست که بهترین دوستان یکدیگر باشند؛ تا ابد.

آن شب داجر هنگامی که به رختخواب می‌رود فوراً خوابش می‌برد. اصلاً نمی‌شنود که راجر سعی دارد با او تماس برقرار کند. او حالا خواب هفت‌پادشاه را می‌بیند.

جدایی

محور زمانی: ساعت ۹:۳۵، یازدهم فوریه، سال ۱۹۹۵ (دو روز بعد).

ساعت نُه و سی‌وپنج دقیقه صبح است. داجر الان باید در مدرسه باشد؛ اما پدرش او را با یک یادداشت و یک معذرت‌خواهی از مدرسه بیرون آورد و الان کنار پدرش راه می‌رود و در آسمان‌ها سیر می‌کند. داجر احساس می‌کند با آن پیراهن نخی آهارزده و ژاکت صورتی کم‌رنگ، زشت و کوچک به نظر می‌رسد. این داجر نیست: او این‌طور لباس نمی‌پوشد، یا این‌طور نمی‌ایستد، هیچ‌چیزش شبیه خودش نیست. او همیشه شلوار جین و بلوز آستین‌حلقه‌ای، کتانی و تی‌شرت و شلوارهایی با زانوهای پاره می‌پوشد. این لباس‌ها را وقتی به‌تن می‌کند که با پدربزرگ و مادربزرگش به کلیسا می‌رود، حتی آن کفش‌های چرمی براق و زمخت هم اذیتش می‌کنند. انگار لباس محلی به‌تن دارد. انگار قرار است نمایش اجرا کند.

عجیب است که با این لباس‌های آزاردهنده کمتر احساس نگرانی می‌کند و از این بابت قدر آن‌ها را می‌داند. داجر همراه پدرش راهروهای دانشگاه استنفورد را طی می‌کند، پدرش دست‌های او را محکم در دست گرفته. داجر قبلاً هم اینجا آمده ـ از بچگی برای دیدن پدر در ساعات کاری به اینجا می‌آید ـ این راهروها و این محوطه دانشگاهی را خوب می‌شناسد آن‌طور که گویی به خودش تعلق دارد؛ اما تابه‌حال برای کار رسمی به اینجا نیامده. او اینجاست تا کارش را به یک ریاضیدان واقعی نشان دهد. از پوشیدن این پیراهن دامن‌دار بیزار است، چه نفرت‌انگیز حالا که می‌خواهد ثابت کند دختر خارق‌العاده‌ای است با این لباس‌ها انگار یک نفر دیگر است نه خودش؛ اما بهتر که این‌ها را پوشید، چون این لباس‌ها حواسش را از خودش پرت می‌کنند و اضطرابش کمتر می‌شود و دست‌هایش به آن شدت نمی‌لرزد.

پدرش می‌گوید: «خوب به خاطر داشته باش چه قراری گذاشتیم. هر سؤالی که پرسید جواب بده؛ اما فقط هر سؤالی که پرسید. هیچ حرف‌اضافه‌ای نزن که ربطی به موضوع نداشته باشه.»

- باشه پدر.

- شاید پروفسور از تو بخواد چند مسئله ریاضی روی تخته حل کنی. اگه چنین چیزی از تو خواست، انجام بده. اون با این کار فقط می‌خواد مطمئن بشه که کلکی در کار نیست.

داجر فکر می‌کند اگر پروفسور ورنون(۶۱)از او بخواهد روی تخته‌سیاه دانشگاه مسئله ریاضی حل کند همان لحظه از شدت هیجان می‌میرد؛ و آن‌ها داجر را با لبخندی بر لب به خاک می‌سپارند و شاید خوشحال باشند که داجر از سر راهشان کنار رفت. حداقل خواهند فهمید که خشنود از دنیا رفت. «باشه پدر.»

- حاضرجوابی نکن و تا وقتی که خودش از تو نخواست، از اون چیزی درباره کارش نپرس.

داجر می‌گوید: «باشه پدر.» و حالا آنجا هستند، واقعاً آنجا هستند، پشت درِ کلاسی که مردی شبیه پدربزرگش منتظر اوست، پروفسور لبخندی می‌زند، از آن لبخندهایی که بزرگ‌ترها به روی بچه‌ها می‌زنند و خیلی هم تأثیرگذار است. ناگهان احساس می‌کند پاهایش در اختیار خودش نیست؛ اما به‌زور آن‌ها را دنبال خودش می‌کشد و جلو می‌رود، وارد کلاس می‌شود؛ وارد آینده.

پیتر می‌پرسد: «خُب؟»

پروفسور ورنون سرش را تکان می‌دهد. مثل بوقلمونِ پا به سن گذاشته بلند و نی‌قلیان است. دست‌وپاهایش نسبت به بدنش زیادی دراز است. او چیزهای زیادی در این کلاس دیده؛ نابغه‌ها، احمق‌ها و کسانی که اهمیتی برای ریاضی قائل نیستند و کسانی که ریاضی را می‌پرستند طوری که انگار تنها زبان دنیاست. او نهایت سعی خود را به کار گرفته که به همه‌ی این آدم‌ها تعلیم دهد و از همگی حمایت کند؛ اما هرگز چنین چیزی ندیده.

پروفسور می‌گوید: «مسئله رو درست حل می‌کنه، نه برگه تقلب داره و نه به خاطر نابلدی وسط کار گیر می‌کنه. فکر می‌کنم جوابی که به شماره سه داده غلط باشه؛ اما راستش رو بگم: باید اونو از روی کتاب بررسی کنم. شما می‌گید خودش این راه‌حل رو برای معادله مونرو پیداکرده و من حرفتون رو باور می‌کنم. دخترتون معادله رو حل کرده.» سرش را تکان می‌دهد. «فکر نمی‌کردم چنین روزی رو ببینم. باید اونو در کلاس‌های پیشرفته ثبت‌نام کنی.»

- اون حالا هم در کلاس‌های پیشرفته شرکت می‌کنه.
- پس باید در کلاس‌های پیشرفته‌تر ثبت‌نامش کنی. باید تحت تعلیم اساتید قرار بگیره و به کتاب‌ها دسترسی داشته باشه... اون یه نابغه‌ست، پیتر. کسی مثل اون در هر نسل فقط یه بار پیدا می‌شه، تازه اگه پیدا بشه.
گفتی خودش فهمید حل این معادله جایزه نقدی داره؟
پیتر می‌گوید: «اول مسئله رو حل کرد بعد جریان جایزه نقدی رو بهمون گفت. تنها آرزوش اینه که با قسمتی از اون پول برای ملاقات یه دوست مکاتبه‌ای به کمبریج بره. خیالم راحت شد که کره‌اسب نخواست.»
پروفسور ورنون چند لحظه سکوت می‌کند و بعد می‌پرسد: «کمبریج؟ واقعاً؟»
«اوهوم. گفت پارسال در اردوی شطرنج باهاش آشنا شده. ما می‌خوایم اونو به این خواسته‌اش برسونیم. داجر با بچه‌های هم‌سن‌وسال خودش دوست نمی‌شه. این ماجرا به نفع اونه.» چیزی که پیتر نمی‌گوید... نیازی نیست که بگوید... دوستان مکاتبه‌ای داجر هم احتمالاً مشکل او را دارند. نزدیک کردن این بچه‌ها به یکدیگر هزینه چندانی ندارد، در عوض نتیجه بسیار خوبی خواهد داشت.
داجر همه‌ی مسئله‌هایی را که پروفسور ورنون داد، حل می‌کند و گچ به دست سرش را برمی‌گرداند، دماغش گچی شده و گونه‌هایش از گرمای کار و از غرور گل انداخته. می‌پرسد: «می‌خواید کارم رو ببینید؟»
پروفسور ورنون می‌گوید: «بذار ببینم چی کار کردی.» و به سمت تخته می‌رود تا چیزی را که داجر نوشته ببیند، او نقشه دقیق قطعه کوچکی از ابدیت را به تصویر کشیده. وقتی پیتر و دخترش آنجا را ترک می‌کنند، پروفسور می‌ایستد و به تخته نگاه می‌کند. استعداد دختر بیشتر از حدی است که در این سن از او انتظار داشت. سال‌هاست که منتظر است ندایی برسد (خبر برسد داجر کاری فراتر از کلاس مدرسه‌اش انجام داده) اما هرگز فکر نمی‌کرد آن کار به این حساسی و مهمی باشد یا شانسی این معادله را ببیند و به این خوبی آن را حل کند. اگر پیتر اسم دوست مکاتبه‌ای داجر را گفته بود...
مهم نیست. گفت که دوست او پسر است. پروفسور ورنون احتیاجی به اسم

ندارد که بداند داجر با چه کسی مکاتبه می‌کند، یا اینکه بداند هیچ نامه‌ای بین آن‌ها ردوبدل نشده. نظریه خودش را جست‌وجو می‌کند. تکرار هر محاسبه‌ای درست بوده، حتی آن محاسباتی که شکست خوردند و از این برنامه کنار گذاشته شدند. پسر میدلتون و دختر چسویچ قبلاً هم به یکدیگر نزدیک شدند و آن زمان یک پرستار بچه وفادار به رید باعث شد آن‌ها قبل از آنکه خیلی دیر شود مداخله کنند.

انجمن نظاره‌گر است. انجمن همیشه نظاره‌گر است. می‌داند که برنامه رید به‌زودی تحقق خواهد یافت؛ مهارنشدنی، وحشی و در حال رشد. اگر فرصتی دست بدهد اعضای انجمن برنامه رید را تصرف خواهند کرد. بچه‌ها هنوز کوچک هستند و نباید در زندگی یکدیگر ادغام شوند. اول باید به بلوغ کامل برسند. باید بدانند چقدر مدیون مردی هستند که آن‌ها را خلق کرد. دختر جسم و روحش را صرف کاری که در پیش گرفته می‌کند. او شخصیت ضعیفی ندارد. باید اقرار کند دلش نمی‌خواهد سر به تن آن دختر باشد؛ اما او ذهن خارق‌العاده‌ای دارد. پروفسور می‌خواهد مدتی با خیال راحت مراقب دختر باشد، قبل از آنکه رید آن دختر را مانند حیوان دست‌آموزی به شهر غیرممکن فرابخواند. پروفسور ورنون کیمیاگر شد، چون دنبال قدرت بود؛ ریاضیدان شد، چون به این رشته علاقه داشت. فرصت مطالعه ریاضی با دختری که روزی قوانین ریاضیات خواهد بود، بیش‌ازحد وسوسه‌برانگیز است و نمی‌تواند این فرصت را از دست بدهد؛ اما پسر...

همه می‌توانند از روی دیکشنری لغت یاد بگیرند. در این مرحله، نیمه دوم نظریه که در جسم پسر است رشد چندانی نکرده، پیشرفت او فقط کمی فراتر از تصاویر ذهنی روشن و عشق به کلمات مکتوب است. پس می‌توان در پسر نفوذ کرد. باید از آن پسر استفاده کنند و این رابطه را قبل از آنکه دیر شود به پایان برسانند؛ قبل از آنکه این بچه‌ها به اختیار خودشان به یکدیگر برسند. بله.

پروفسور ورنون واقعاً قصد دارد فقط مراقب دختر باشد. اگر داجر در این مرحله حساس تکامل با میدلتون پسر تماس پیدا کند، در حد آن پسر افت می‌کند و از رشد بازمی‌ماند. دختر برای اوج گرفتن نیاز به آزادی دارد.

پروفسور ورنون تکلیفش را برای خودش مشخص و توجیه می‌کند، سپس نگاهش را از روی تخته‌سیاه برمی‌دارد. باید به کسی تلفن کند.

تماس تلفنی

محور زمانی: ساعت ۱۳:۵۱، یازدهم فوریه، سال ۱۹۹۵ (فوراً).

رید می گوید: «فهمیدم. بله، وفاداری شما رو در نظر می گیرم؛ بله، اجازه می‌دم شما استاد اون دختر باشید. از فداکاری شما سپاسگزارم.»

رید بی‌آنکه صبر کند یاوه‌گویی‌های پروفسور ورنون درباره قدرشناسی و ترس تمام شود، تلفن را قطع می کند. پروفسور ورنون انتظار نداشت خود رید تلفن را جواب بدهد، فکر می کرد شاگردی یا در حالت بهتر تکنسینی خبر این کشف وحشتناک را از او دریافت کند. در چنین مواقع حساسی رید ترجیح می‌دهد خودش آن‌طرف خط ظاهر شود. چون برای یک آدم زیردست چیزی ترسناک‌تر از روبه‌رو شدن با کسی که واقعاً می‌تواند به او آسیب بزند، وجود ندارد.

از ترس شقیقه‌هایش درد می گیرد؛ ترسی ناخواسته و ناآشنا در سینه‌اش صاعقه می‌زند. محکم لبه‌های میز را می‌چسبد، سرش را خم کرده و صبر می کند آن لحظه تمام شود. گوشه چشمش می‌لرزد. بالا را نگاه می کند. یک دختربچه اینجا ایستاده، بزرگ‌تر از فاخته‌های اوست؛ اما خیلی بزرگ‌تر نیست. یک روز می‌تواند او را به‌عنوان هم‌سن آن فاخته‌ها بیرون بفرستد. دختر یک پیراهن نخی گل‌دار بلند و ساده به‌تن دارد و رنگ موهایش بلوند مایل به رنگ توت‌فرنگی است. رنگی که متعلق به یک بطری است نه بدن انسان. دختر نگاه جدی و هراسانی دارد. این حرکات او دختربچه را می‌ترساند. خودش می‌داند؛ به همین خاطر این حالت وحشت‌زده را از خودش دور می کند. بااینکه دختر از او می‌ترسد؛ اما هنوز اینجاست، نگاهش می کند و منتظر است.

رید می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاده؟»

دختر با صدایی شبیه صدای یک حیوان زخمیِ وحشت‌زده و پردرد می گوید: «چیزی شکسته. چیزی درست نیست.»

البته. این دختر محصول یکی از پروژه‌های کوچک است. تجسم جزئی یک

نیروی ساده و قابل کنترل. او اولین کسی نیست که آن لباس بلند را به‌تن کرده و رید شک دارد آخرین نفر هم باشد. می‌پرسد: «چه چیزی شکسته، بچه‌جون؟»

دختر دست لرزانش را بالا می‌برد و به دیوار اشاره می‌کند. رید اخم‌هایش را درهم می‌کشد ـ آن‌وقت به وخامت اوضاع پی می‌برد و میخکوب می‌شود. اسطرلاب آن‌سوی دیوار است.

دختر می‌گوید: «می‌چرخه و می‌چرخه و می‌چرخه؛ اما به‌جایی که می‌خواد نمی‌رسه. اشکالی پیدا کرده. نباید این‌طور باشه.»

رید که موافق است، می‌گوید: «نه، نباید این‌طور باشه.» بعد بااحتیاط می‌پرسد: «می‌دونی چطور باید اونو تعمیر کرد؟»

دختر دهانش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. بالاخره سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «خیلی بزرگه. نمی‌تونم ببینم شکستگی تا کجا پیش رفته.»

- ولی قابل تعمیره.

این بار دختر به علامت تأیید سرش را تکان می‌دهد.

رید لبخندی می‌زند. «بیا اینجا، دختر.» دستش را دراز می‌کند.

ترس آن دختر مانند نور برج مراقبت است، یک نور متشعشع که نگاه کردن به آن آسیب می‌رساند؛ اما با فرمان‌برداری به رید نزدیک می‌شود، انگشتانش را دور انگشتان رید حلقه می‌کند و می‌پرسد: «کجا می‌ریم؟»

- پیش کسی که تو رو ساخت. باهاش کار دارم.

رید از آزمایشگاه بیرون می‌رود و دختر کنار او قدم برمی‌دارد، پاهای برهنه‌اش روی کاشی‌های کف زمین صدایی ایجاد نمی‌کند. کمی وحشی؛ اما دختربچه جذابی است ـ لی ظرافت‌های اجتماعی لازم را به بچه‌ها یاد نمی‌دهد. شاید وقت آن است که رید نقش بیشتری در زندگی این تجسم‌یافته‌های جزئی ایفا کند. چه حس خوبی دارد این دختر که تجسم زنده از خود نظم است وقتی بزرگ‌تر شد کنار او راه برود، وقتی که لی دیگر به درد نمی‌خورد. چه خوشایند و شاعرانه، لی جانشینش را با دست خودش خلق کرده.

بله. باید به این موضوع فکر کند.
لی در آزمایشگاه خودش است، اکسیر را در فلاکسی از جنس کروم اندازه‌گیری می‌کند، پسر عبوس و سیاه مویی فلاکس را در دست گرفته و حرکاتش طوری است که انگار خیال فرار دارد. دختر با دیدن نیمه خودش دستش را از دست رید بیرون می‌کشد، به آن‌طرف اتاق می‌رود و آرام کنار پسر می‌ایستد و انتقال قطره به قطره آن مایع گران‌قیمت و گوشت‌خوار را از رگی به رگ دیگر تماشا می‌کند. رید چیزی نمی‌گوید. سلسله‌مراتب باید رعایت شود؛ اما اکسیر اهمیتی نمی‌دهد چه کسی مقام دارد و چه کسی ندارد. لایق و نالایق را باهم می‌بلعد.
لی فقط کمی شانه‌هایش را منقبض می‌کند که نشان دهد متوجه حضور رید است. کارش را تمام می‌کند و ظرف اکسیر را بااحتیاط زیاد در قفسه می‌گذارد و فلاکس را از پسر می‌گیرد.
لی می‌گوید: «ارین، دارِن، برید پی کارتون.» اسم آن‌ها قافیه ناقص و ناهماهنگی دارد. این ناهماهنگی هم عمدی است: چون بی‌نظمی بی‌نقص بودن را تحمل نمی‌کند و پسر تجسم بی‌نظمی است. بالاخره لی نگاهی به رید می‌اندازد. «من کار دارم و بچه‌ها مزاحم هستن.»
دختر (ارین) دست نیمه خود را می‌گیرد و ازآنجا بیرون می‌روند و تا جایی که می‌توانند به‌سرعت می‌دوند و از بزرگ‌ترهای خطرناک دور می‌شوند.
رید یکی از ابروهایش را بالا می‌برد. «می‌خوای اونا رو از من دور کنی؟»
«هنوز به بلوغ نرسیده‌ان. ارین به درد می‌خوره؛ اما دارن... با من درمی‌افته. می‌تونم ازش در کارهای پرخطر استفاده کنم، چون می‌ترسه ارین را از دست بده. اگه به خاطر ارین نباشه، همه‌چیز رو به هم می‌ریزه.» لی فلاکس را سر جایش می‌گذارد و می‌گوید: «اینجا کاری داشتی؟»
موضوع فاخته‌ها مهم است؛ اما رید سؤال دیگری دارد. «این بچه‌ها جفت هستن؛ اما پیوندی باهم ندارن. درسته؟»
«اونا دو تجسم مجزا از یکدیگرن. نظم می‌تونه بدون بی‌نظمی دوام بیاره. جدایی فقط اونو تا ابد غمگین می‌کنه.» چشم‌هایش را تنگ می‌کند: «چرا؟»

- احتمال داره با حذف پسر دختر سریع‌تر به بلوغ برسه؟
لی مکثی می‌کند و بعد می‌گوید: «شاید، چرا؟»
- می‌خوام از قدرت دختر استفاده کنم. هر چه زودتر، بهتر.
- این کار انجام خواهد شد. چرا به اینجا اومدی؟
«سومین جفت از فاخته‌ها دوباره باهم تماس برقرار کردن.» دهان لی باز می‌شود که اعتراض کند؛ اما رید دستش را بالا می‌برد و او را ساکت می‌کند.
«از این موضوع مطمئنیم. پروفسور ورنون قضیه رو گزارش داد و چون سال‌هاست منتظره دختر استعداد خودش رو بروز بده، هیچ علامت خطری رو تحمل نمی‌کنه.»
لی رو ترش می‌کند و می‌گوید: «از من می‌خوای چی کار کنم؟»
- اوضاع رو روبه‌راه کن. قبل از اینکه انجمن بفهمه این‌ها درهم‌تنیدگی پیدا کرده‌ان و می‌خوان ادغام شن، قبل از آنکه فاخته‌ها به دست اعضای فضول انجمن بیفتن، احمق‌هایی که نمی‌دونن نباید دست‌درازی کنن.
- باید دیر یا زود با اونا برخورد کنی.
فرق نمی‌کند منظور لی از آن‌ها اعضای انجمن است یا فاخته‌ها، باید با هر دو برخورد شود. «باشه، برخورد خواهم کرد؛ اما فعلاً تو باید تماس بین اونا رو قطع کنی. طوری تماسشون رو قطع کن که تا وقتی ما آمادگی پیدا نکردیم به فکر تماس مجدد نیفتن.»
- می‌تونم اونا رو بکشم؟
شاید جدا کردنشان از یکدیگر به معنی کشتن آن‌ها باشد. این خطری است که رید به آن تن می‌دهد. «فقط اگه مجبور شدی. با راجر میدلتون شروع کن. وقتی پدر و مادرش بفهمن چه چیزی در خطره مطمئناً اونو مجبور به اطاعت می‌کنن. اگه نتونستی از طرف پسر کار رو تموم کنی سراغ دختر برو.»
لی سرش را خم می‌کند و می‌گوید: «امر شما اطاعت می‌شه.»
- وقتی برگشتی راجع به پسر صحبت می‌کنیم. اسمش دارن بود؟
لی باخشم سرش را به علامت موافقت تکان می‌دهد.
«بسیار خُب. وقت اونه که پسر کنار بره.» دختر بدون چشمداشت به اسطرلاب می‌تواند حرکت آن را ارزیابی کند ـ رید می‌خواهد او برای مأموریتش آماده شود.

قصد دارد آن دختر را به خدمت بگیرد.
وقتی کسی قدرت دارد، هدف دارد و می‌خواهد دنیا را به خاطر اهداف خودش به خطر بیندازد، می‌داند چطور به‌سرعت از جایی به‌جایی دیگر سفر کند. سفر از اوهایو(۶۲)تا ماساچوست راه طولانی‌ای است؛ بااین‌حال کمتر از دو ساعت بعد وقتی راجر از مدرسه به خانه برمی‌گردد، می‌بیند پدر و مادرش (هر دو) غم‌زده در اتاق نشیمن نشسته‌اند و هرکدام یک لیوان قهوه در دست دارند. بوی قهوه طاقتش را طاق می‌کند. (بعداً راجر آن‌قدر به قهوه معتاد می‌شود که همه‌ی دندان‌هایش قهوه‌ای‌رنگ می‌شوند و اگر در دستش لیوان قهوه نباشد انگار چیزی کم دارد، بخشی از وجودش به یاد خواهد آورد ازاینجا همه‌چیز شروع شد؛ ازاینجا بود که قهوه نمادی شد برای بزرگ بودن و اقتدار؛ اما هنوز جرئت آن را ندارد... اما این لحظه‌ی دلهره‌آور فاصله زیادی با آن زمان دارد.)
شخص سوم در اتاق نشیمن، زن غریبه‌ای است آن‌قدر زیبا که واقعی به نظر نمی‌رسد. موهای کوتاهش را به عقب شانه کرده، شباهت زیادی به یک مسئول کتابخانه مهربان ندارد، قیافه‌اش بیشتر شبیه مشاور مدرسه است؛ کسی که توضیح می‌دهد چرا وقتی آدم دلش چیزی را می‌خواهد باید از آن دوری کند ـ چیزی که درواقع اول نمی‌خواستی آن را داشته باشی ـ زن شلوار مناسبی پوشیده و گردنبند مروارید به گردن انداخته و راجر هیچ‌وقت از دیدن غریبه‌ای آن‌قدر به هراس نیفتاده بود.
«راجر.» مادرش نیم‌خیز می‌شود؛ ولی دست پدرش او را عقب می‌کشد و روی صندلی می‌نشاند. رنگ از چهره‌ی مادرش پریده و قیافه گرفته‌ای دارد؛ انگار گریه کرده.
قلب راجر در سینه فشرده می‌شود. هنوز سن و سالی ندارد: با وحشت بیگانه است. ترس را می‌شناسد، بله؛ اما وحشت را باید سال‌ها بعد تجربه کند، وقتی که افکارش انعطاف خود را از دست می‌دهند. با صدای لرزانی می‌پرسد: «اتفاقی برای پدربزرگ افتاده؟ بازهم سکته قلبی کرده؟» راجر به پدربزرگ و مادربزرگش علاقه زیادی دارد. آن‌ها در جای دوری در ایالت فلوریدا(۶۳)زندگی می‌کنند (اما نه در منطقه‌ای که پارک دیزنی قرار دارد) و او فقط دو بار در سال آن‌ها را می‌بیند؛ اما از صمیم قلب به‌اندازه دنیا دوستشان دارد.

پدرش می گوید: «نه پسرم.» و به تنها صندلی خالی در اتاق اشاره می کند... نه به‌جای خالی کنار مادرش، جایی که به مادرش بچسبد و احساس کند از همه خطرها در امان است. «بنشین.»

به همین خاطر دوباره قلبش فشرده می‌شود و سرش گیج می‌رود. شاید مُردن هم چنین حس و حالی داشته باشد. شاید اوست که سکته کرده و آن‌ها پشیمان خواهند شد از اینکه تا این حد او را ترساندند و باعث شدند از حال برود و نفسش بند بیاید و لب‌هایش کبود شود و آن موقع متوجه خواهند شد پسری داشتند، پسری که دیگر زنده نیست، فقط به خاطر اینکه او را ترساندند.

پاهایش نای راه رفتن ندارند. می‌رود و روی آن صندلی دور از پدر و مادرش می‌نشیند. نمی‌داند دستش را در چه حالتی قرار دهد. ناگهان احساس می کند دست‌های بی‌قواره‌ای دارد که در انتهای بازویش جای زیادی اشغال کرده‌اند. بالاخره دست‌هایش را به هم گره می‌زند و روی پاهایش می گذارد. به قیافه تک‌تکشان نگاه می کند و منتظر است کسی چیزی بگوید.

مادرش می گوید: «راجر، ایشون دکتر بارو(۶۴)هستن.» و به آن خانم که مدل موی مناسبی دارد نگاهی می‌اندازد. مادرش شکلکی درمی‌آورد که احتمالاً دکتر متوجه آن نمی‌شود؛ دکتر، ملیندا میدلتون را به‌اندازه راجر نمی‌شناسد. راجر به‌اندازه تمام عمرش چهره‌ی مادرش را می‌شناسد، می‌تواند هم تنفر و هم ترس را در قیافه‌اش ببیند. «دکتر بارو به‌این‌علت اینجاست که پرستار مدرسه به خاطر نگرانی از وضعیت روانی تو با اون تماس گرفته. قرارداد ما با آژانس فرزندخوندگی از جایی که... از جایی که تو رو به فرزندی قبول کردیم، اینه که هر وقت تو مشکلی پیدا کردی این خانم اینجا بیاد و درباره‌اش صحبت کنه.» دکتر بارو با صدایی که انگار سیانور و کره را به هم آمیخته‌اند، می گوید: «برای امنیت خودت.» (می‌داند که آن صدا را می‌شناسد. در جایی عمیق، عمیق‌تر از حافظه‌اش احساس می کند آن صدا را می‌شناسد و می‌ترسد.) رو به راجر می کند و لبخندی می‌زند، لبخندی کوچک و نگران که اثری از آن در چشم‌هایش معلوم نیست. «سلام راجر. از آشنایی با تو خوشحالم.»

راجر بی‌اختیار می گوید: «سلام.» پریشانی باعث نمی‌شود ادبش را

فراموش کند. محتاطانه نگاهش می‌کند و منتظر است آن زن حرف بعدی‌اش را بزند. راجر به‌خوبی می‌فهمد پدر و مادرش خیلی ترسیده‌اند. مادرش زن شجاعی است. پدرش شجاع‌ترین مردی است که می‌شناسد. اینکه می‌بیند آن‌ها آن‌قدر ترسیده‌اند پس حتماً مشکل مهمی وجود دارد.

- راجر، می‌دونی که تو فرزندخونده این خونواده هستی؟

- بله.

- آیا تابه‌حال خونواده‌ات درباره‌ی شرایط داشتن فرزندخونده چیزی به تو گفته‌ان؟

- نه.

«نگران نباش. من نیومدم که تو رو پیش مادر واقعی‌ات ببرم... هرگز چنین اتفاقی نمی‌افته؛ اما تو رو با شرایطی به این خونواده تحویل دادن. یکی از اون شرایط اینه که اگه فهمیدیم در اینجا مشکل روانی پیدا کردی، تو رو از این خونواده بگیریم و به خونواده دیگه‌ای بدیم.» دکتر بارو که فنجان قهوه را در دست دارد همچنان با دلسوزی مصنوعی نگاهش می‌کند. پدر و مادرش به یکدیگر چسبیده‌اند و واقعاً از اضطراب می‌لرزند.

«راجر، بهمون تلفن کردن و حرف‌های واقعاً نگران کننده‌ای زدن. پرستار مدرسه‌ات می‌گه مدتیه که تو با خودت حرف می‌زنی. نه اینکه وانمود به این کار می‌کنی... چون همه‌ی بچه‌ها همین‌طورن... واقعاً با خودت حرف می‌زنی، انگار با کسی که حضور نداره صحبت می‌کردی. موضوع رو برام توضیح می‌دی؟» ترس وجودش را فرامی‌گیرد، تمام تنش داغ می‌شود و از پا درمی‌آید. نمی‌خواهد از پیش پدر و مادرش برود. اصلاً نمی‌دانست چنین بلایی سرش می‌آید. او اینجا خوشبخت است؛ با خانواده‌اش و با چیزهایی که دارد و با دنیای آشنای کوچکش. اگر دروغ بگوید، دکتر متوجه می‌شود. حتماً کسی در مدرسه او را در حال صحبت با داجر دیده. اگر دروغ بگوید این زن حق را به خود می‌دهد و خانواده‌اش به خطر می‌افتد. بهتر است سعی نکند ترحم دیگران را جلب کند.

راجر می‌گوید: «من با خودم صحبت نمی‌کردم.» می‌بیند که پدرش کمی آسوده‌خاطر شد. در حدی که راجر اطمینان پیدا می‌کند روش درستی در پیش گرفته. حواسش را به دکتر بارو می‌دهد و پیروزمندانه می‌گوید: «با دوستم داجر صحبت می‌کردم. اون در کالیفرنیا زندگی می‌کنه و ما

از طریق درهم‌تنیدگی کوانتومی باهم صحبت می‌کنیم. به این دلیل که می‌تونه در ذهن من حرف بزنه و منم می‌تونم در ذهن اون حرف بزنم.»
مادرش نفس‌نفس می‌زند و صورتش را پشت شانه پدرش پنهان می‌کند.
دکتر بارو قیافه دلسوز و نگران کننده‌ای به خود می‌گیرد.
می‌گوید: «آه، راجر، عزیز دلم. کاش زودتر از این‌ها چیزی در این مورد می‌گفتی. کاش به کسی می‌گفتی که هذیون می‌گی. بزرگ‌ترها فقط می‌خوان کمکت کنن.»
مادرش سرش را بلند می‌کند و ناله‌کنان می‌گوید: «لطفاً، لطفاً ما نمی‌دونستیم، ما ندیدیم که هذیون بگه. هر کاری از دستمون بربیاد براش انجام می‌دیم. مطمئن باشید بیماری‌اش رو درمان می‌کنیم. فقط پسر کوچیکمون رو از ما نگیرید، لطفاً.»
راجر با صدایی که انگار جیغ می‌کشد، می‌گوید: «مامان؟»
دکتر بارو می‌گوید: «باید آزمایش‌هایی ازش بگیرن. باید چند روز در بیمارستان بستری بشه تا مجبور نشیم یه دوره طولانی‌مدت اونو تحت درمان قرار بدیم. نباید ذهن باهوشش گرفتار عوارض داروهای روان‌پزشکی بشه.»
صدای ناله دیگری می‌آید. وقتی راجر باکمال تعجب صدای ناله پدرش را می‌شنود وحشت می‌کند.
«اگه راجر به خاطر ما این توهم رو کنار بذاره، فکر نمی‌کنم بردنش از این خونه به نفع اون باشه.» دکتر بارو صورتش را به سمت راجر برمی‌گرداند و چشمان تیزش می‌درخشد. «خُب راجر کدوم مهم‌تره، دختر کوچولویی که وجود نداره یا خونواده‌ات؟»
«من نمی‌خوام ازاینجا برم!» از جایش بلند می‌شود و مثل تیر خودش را به آن‌طرف اتاق پرتاب می‌کند، خودش را وسط آن‌ها جا می‌دهد و محکم به آن‌ها می‌چسبد؛ تابه‌حال به این محکمی به چیزی نچسبیده بود. او به اینجا تعلق دارد، اینجا خانه اوست و بله او به داجر علاقه زیادی دارد، داجر بهترین دوست اوست؛ اما ارزش بهترین دوست به‌اندازه خانواده نیست. داجر این را خواهد فهمید. او خواهد فهمید. در این شرایط اعداد باهم جمع نمی‌شوند.
با چهره‌ای اشک‌آلود به دکتر بارو نگاه می‌کند و می‌گوید: «خونواده‌ام. خونواده‌ام از همه‌ی دنیا مهم‌تره. هر کاری که بگید

انجام می‌دم. اون واقعی نیست، این فقط یه با... بازیه، ببخشید، ببخشید، دیگه باهاش صحبت نمی‌کنم، ببخشید. منو ازاینجا نبرید.»

دکتر بارو لبخند می‌زند.

محور زمانی: ساعت ۲۳:۱۷، یازدهم فوریه، سال ۱۹۹۵ (چند ساعت بعد).

رید در انتظار است که لی برمی گردد، هنوز آن کت‌شلوار مزخرفی را به‌تن دارد که پوشید و به خانه میدلتون رفت تا ترس از خدا (ترس از رید) را به جان میدلتون پسر بیندازد. رید با تحکم می‌پرسد: «خُب؟»

لی می گوید: «موفق شدیم.» وسط راهرو می‌ایستد و رید را نگاه می کند. «دیگه هرگز با اون دختر تماس نمی گیره. حسابی وحشت کرد. باید اونو از خونه بیرون می کشیدیم و به اینجا برمی گردوندیم. باید اونو می کشتیم. هنوز هم اگه جفت بشن استعدادهاشون آشکار می‌شه و تبدیل به موجودات خطرناکی می‌شن... اگه بدون کمک ما راه رسیدن به جاده غیرمنتظره رو پیدا کرده‌ان، معلومه استعداد لعنتی اونا بیش‌ازحد تصوره؛ اما بدون راهنمایی ما کاری از دستشون برنمی‌آد. باید مهار بشن.»

- انگار می‌خوای با این حرف‌ها منو زیر سؤال ببری، لی. می‌دونی که با زیر سؤال بردن من چه اتفاقی می‌افته.

لی اخم می کند و خشم از نگاهش می جهد. «این‌ها هنوز بچه‌ان، رید. درهم‌وبرهم. غیرقابل‌پیش‌بینی. باید اونا رو اینجا بیاریم و کنترل کنیم.» لی بچگی را تجربه نکرده. زنانی که لی از چیدن اجزایشان کنار یکدیگر ساخته شد، دوران بچگی را تجربه کرده بودند؛ اما خاطره دوران کودکی‌شان مانند خاطره غبارگرفته اشباحی است که چندان با این موجود درنیامیخته‌اند. «تو می خوای بچه‌های منو تحت سلطه خودت دربیاری. پس چرا من کمی بچه‌های تو رو در اختیار نگیرم؟»

رید با صدای ملایمی می گوید: «اختیار تو فقط در حدیه که من اجازه بدم. نه بیشتر و نه کمتر. اون بچه‌ها هیچ تعلقی به تو ندارن، مگه اسمشون.»

«من...» لی یک‌قدم به عقب می‌رود. می‌فهمد که چه اشتباه بزرگی کرد و این حرف را به زبان آورد. «اشتباه کردم. یاوه گفتم.»

رید لبخندی می‌زند به تیزی خنجر: «دختر خوب؛ و اما فاخته‌های من: فعلاً خیلی واقعی هستن. باید از مرز واقعیت عبور کنن و وارد دنیای خیال بشن. فقط اون زمانه که می‌تونن جاده غیرمنتظره رو پیدا و ما رو به شهر غیرممکن هدایت کنن. نمی‌خوای به شهر غیرممکن بری؟»

لی آزرده‌خاطر می‌گوید: «البته که می‌خوام.»

رید می‌گوید: «شهر غیرممکن فقط زمانی آشکار می‌شه که به گفته‌های آسفودل بیکر موبه‌مو عمل کنیم.» لحنش آرام؛ ولی نگاهش ناآرام است. «آسفودل شهر غیرممکن رو در قالب علم کیمیاگری شرح داد. کسی اون‌قدر در کیمیاگری استاد نبود که با اون دراین‌باره بحث کنه؛ و به همین دلیل همه اعضای اون انجمن لعنتی در مقابلش ایستادن. بوام(۶۵)، لاوکرافت، توآین تا جایی که تونستن با اون دشمنی کردن. ما نمی‌تونیم برخلاف عقاید آسفودل عمل کنیم. فقط وقتی می‌تونیم دنیا رو تغییر بدیم که اهرم بزرگ‌تری داشته باشیم.»

- ما می‌تونستیم این کارو بدون...

«نه.» این کلمه مانند دیواری است. لی به سمت آن می‌تازد؛ ولی نمی‌تواند از آن عبور کند. رید به او نزدیک می‌شود. «ما نمی‌تونیم بدون شهر غیرممکن دنیا رو از نو بسازیم. این شهر کلید کار ماست. ما شهر غیرممکن رو می‌گیریم، اونو از آن خود می‌کنیم. وگرنه چه فایده که دنیا رو بگیریم؛ ولی ضعف نیروی دفاعی‌مون به‌اندازه یه دره عمیق باشه؟ باید این شهر رو نگه داریم، وگرنه همه‌ی کارهامون بی‌فایده‌ست و برای به‌دست آوردن شهر باید قوانین رو تغییر بدیم. ما به نظریه احتیاج داریم. ما در هر کاری می‌تونیم موفق باشیم... می‌تونیم به ثروت برسیم، می‌تونیم به قدرت برسیم، می‌تونیم فناناپذیر باشیم؛ اما بدون شهر غیرممکن، هرگز نمی‌تونیم خدا باشیم. دلت نمی‌خواد خدا باشی؟»

لی بارو (او که در جهان خلقت ناسزاوارترین فرد برای کسب قدرت خدایی است، کسی که هرگز نباید اختیار تنظیم قوانین واقعیت را پیدا کند) آهی می‌کشد. «آره، دلم می‌خواد.»

- پس کاری به فاخته‌ها نداشته باش. بهم اعتماد کن.

- باید چیزی رو خراب کنم.

رید سرش را کج می‌کند: «پس خراب کن.»

لی لبخند می‌زند.

محور زمانی: ساعت ۱۶:۳۵، نوزدهم ژوئن، سال ۲۰۰۰ (پنج سال جدایی).

پیداست مسابقه بین استاد بزرگ‌های شطرنج رخداد ورزشی مهمی است که تیم دانشگاهی دکاتلون(۶۶)برای تماشای آن بلیت خرید. این رقابت مثل یک مسابقه واقعی برگزار خواهد شد، یک رویداد ورزشی مخصوص اشخاص باهوش و راه فراری از آن نیست. راجر علاقه‌ای به شطرنج ندارد (تعداد زیادی عدد، تمرکز بیش‌ازحد برای تشخیص روش بازی) اما هم‌تیمی‌هایش را دوست دارد؛ و آلیسون اُنیل(۶۷)را واقعاً دوست دارد. آلیسون هم اهل برنامه‌های علمی است و هم شطرنج بازی می‌کند و گاهی با یک گوشه دهانش و با چشمانی خمار به روی او لبخند می‌زند گویی آن چشم‌ها رازی در خود پنهان دارند. آلیسون به خاطر این مسابقات هیجان‌زده است، چون مشاور گفته احتمالاً آن‌ها هم برای تماشای مسابقات خواهند رفت و شاید به خاطر هیجان آلیسون، راجر کمی برای رفتن به تماشای آن مسابقات رغبت پیدا کند.

راجر میدلتون چهارده سال دارد (دو هفته دیگر چهارده سالش تمام می‌شود که در اصل فرقی نمی‌کند) و در این هجده ماه گذشته دخترها تغییر کرده‌اند. یا شاید او تغییر کرده. او کلمات را می‌شناسد، سن بلوغ، هورمون‌ها، دگرگونی؛ اما این کلمات هیجانی را که از تماس دست آلیسون، یا از استشمام بوی شامپوی موهایش به او دست می‌دهد توصیف نمی‌کنند. همه‌چیز در حال تغییر است. راجر گمان می‌کند مشکلی با این تغییرات ندارد.

آن‌ها باید در صندلی‌های ردیف جلو بنشینند؛ صندلی‌های این ردیف را به نابغه‌های مدارس راهنمایی و دبیرستان اختصاص داده‌اند تا از تماشای افرادی که ساعت‌ها کنار صفحه‌های شطرنج می‌نشینند و مهره‌ها را حرکت می‌دهند الهام بگیرند. محل مسابقات مثل باشگاه فوتبال گرد؛ اما کوچک‌تر از آن است؛ و مسئولان به روشی منطقی هم‌زمان چهار مسابقه برگزار می‌کنند. هر مسابقه محل اختصاصی و اعلام‌کننده اختصاصی خودش را دارد. شرکت‌کننده‌ها سر جایشان می‌نشینند و بازی

شروع می‌شود، در مقابل یک پسر جوان آمریکایی یک پیرمرد چینی می‌نشیند. مرد چینی مهره‌ای را حرکت می‌دهد. اعلام‌کننده با صدای بلند می‌گوید "کیش‌ومات" و آن دو نفر دست می‌دهند و آنجا را ترک می‌کنند، چند نفر می‌آیند و مهره‌ها را از اول در صفحه شطرنج می‌چینند.

راجر می‌گوید: «وای، چه بد موقع باخت.»

آلیسون چینی به بینی‌اش می‌اندازد و می‌گوید: «شوخی می‌کنی؟ حالا یه مسابقه جدید تماشا می‌کنیم. خیلی هم شانس آوردیم که زود باخت!»

بعد بازوی راجر را در آغوش می‌گیرد و با این کار حتی فکر مخالفت هم به سر راجر نمی‌زند.

چند نفر میز را آماده دور بعدی بازی می‌کنند، مهره‌ها را می‌چینند و می‌روند. یکی از شرکت‌کننده‌ها مرد سفیدپوستی به سن معلم آن‌هاست؛ آدم بی‌قواره‌ای که شلوار مخمل کبریتی پوشیده و کراوات قرمزی به گردن دارد. رنگ مهره‌های هر بازیکن در ابتدای مسابقه مشخص می‌شود: آن مرد در سمت سیاه صفحه شطرنج می‌نشیند.

حریف او یک دختر نوجوان است که موهای کوتاهش مثل قاب دور صورتش را گرفته بدون آنکه روی چشم‌هایش بریزد. پوستش مثل ظرف چینی سفید است، انگار یک سال است که آفتاب به خودش ندیده. یونیفرم یک مدرسه خصوصی بی‌نام‌ونشان را به‌تن دارد: دامن پلیسه‌دار خاکستری، یک بلوز سفید، یک کراوات کوتاه آبی. یک جفت کفش ورنی به پا دارد که موقع راه رفتن جیرجیر صدا می‌دهد.

راجر می‌داند که به دختر خیره شده، می‌داند کار خوبی نیست؛ اما نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. او را می‌شناسد، او داجر را تماشا می‌کند (دختری که راجر پنج سال پیش به او پشت کرد) که در سمت سفید صفحه شطرنج می‌نشیند. دختر ضربه‌ای به ساعت می‌زند و اولین مهره را به حرکت درمی‌آورد و مسابقه شروع می‌شود.

می‌داند آلیسون دارد با او حرف می‌زند؛ اما از وقتی که چشمش به چهره زیبای آلیسون افتاد این اولین بار است که یک کلمه از حرف‌هایش را هم نمی‌شنود. همه‌ی حواسش به داجر است که وقتی نوبت به او می‌رسد دست‌هایش با چنان سرعتی مهره‌ای را حرکت می‌دهد که چشم قادر به دیدن آن نیست. اگر کنار یکدیگر بایستند، راجر یکی دو اینچ

بلندتر از داجر است (راجر بی‌اختیار فکر می‌کند کی قد او از داجر بلندتر شد، صحنه‌ای را به یاد می‌آورد که از یک ارتفاع سرگیجه‌آور، بلندتر از قد خودش، از میان چشمان او دنیا را نگاه می‌کرد؛ بعد فکری ناامیدکننده جای آن را می‌گیرد: چقدر دلم برایش تنگ شده بود) و شانه‌های او پهن‌تر از شانه‌های داجر است؛ اما هنوز شباهت عجیبی به هم دارند. چشم‌هایشان درست مثل یکدیگر است. راجر چیز زیادی درباره شطرنج نمی‌داند؛ اما می‌تواند تشخیص دهد داجر یک شطرنج‌باز حرفه‌ای است، یک شطرنج‌باز حرفه‌ای نابغه؛ این مسابقه بین استاد بزرگ‌های شطرنج برگزار می‌شود و داجر با حریفی که دو برابر او سن دارد بازی می‌کند و او را به مخمصه می‌اندازد، مهره‌های داجر مهره‌های آن مرد را بی‌رحمانه در صفحه شطرنج تعقیب می‌کنند. داجر طوری بازی می‌کند که انگار زندگی‌اش به این بازی بستگی دارد. سرد و سرسخت و بی‌آنکه حالت چهره‌اش تغییر کند. لبخندی به لب‌هایش نمی‌آید، حتی وقتی که در مسابقه برنده می‌شود.

طولی نمی‌کشد که مسابقه بین آن دو به پایان می‌رسد. حریف تسلیم می‌شود و از جایش برمی‌خیزد که با داجر دست بدهد، داجر با او دست می‌دهد؛ ولی هنوز چشم‌هایش را به صفحه شطرنج دوخته انگار اشتباهی در کار است، وگرنه می‌توانست سریع‌تر و روان‌تر و بی‌نقص‌تر بازی کند. حتی یک‌بار هم تماشاچی‌ها را نگاه نمی‌کند.

ناگهان راجر به خودش می‌آید و دست آلیسون روی آرنج اوست. نگاهی به او می‌اندازد و می‌بیند که با چشمانی سرد و زهرآگین به داجر خیره شده.

آلیسون می‌پرسد: «از این مسابقه خوشت اومده؟»

راجر می‌گوید: «بله.» و لبخندی تحویلش می‌دهد، سعی می‌کند لبخندش صادقانه باشد تا آلیسون حرفش را باور کند، غیرازاین کاری از دستش برنمی‌آید. داجر واقعی نیست. داجر هرگز واقعی نبود. راجر این را می‌داند و می‌داند اگر جور دیگری فکر کند همه‌چیز خراب می‌شود. «دوست داری شطرنج یادم بدی؟»

و آلیسون دوباره با تمام وجود لبخند می‌زند و همه‌چیز روبه‌راه می‌شود. وقتی دوباره محل مسابقه را نگاه می‌کند، داجر را نمی‌بیند.

در کل این‌طوری بهتر است. وقت آن است که راجر به زندگی‌اش برسد.
مدتی راه رفته بودند (آن‌قدر طولانی که پنجه کفش آوری ساییده شده بود و زیب از سه درخت بالا رفته و پایین آمده بود) تا اینکه کوارتز(۶۸)، مرد بلورین، دست تکان داد که بایستند. قیافه بانشاط مرد بلورین درهم رفت.
کوارتز پرسید: «به خیالتون چی کار می کنید؟»
آوری گفت: «ما به شهر غیرممکن می‌ریم، ملکه عصا(۶۹) ما رو به خونه خواهد فرستاد.» و اخم کرد، چون این جمله هیچ معنایی نداشت.
کوارتز گفت: «نه... شما در راه شهر غیرممکن نیستید، چون باید از جاده غیرمنتظره به شهر غیرممکن برید.»
زیب با اعتراض گفت: «ولی ما در راه شهر غیرممکن هستیم.»
کوارتز گفت: «نه، نیستید. هر کاری که تابه‌حال کرده‌اید کاملاً ساده و ممکن بوده. اگه می خواید به جاده غیرمنتظره برید، باید اونو پیدا کنید.»
آوری و زیب نگاهی ردوبدل کردند. این کار سخت‌تر از آن بود که انتظارش را داشتند...

_ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

کتاب VII

پایان

هنوز این مایه تسکین من است؛ وقتی که سخنان تو به حقیقت بپیوندد،
پریشانی‌های من ناپدید می‌شوند همانند خورشید هنگام غروب.
ـ ویلیام شکسپیر، نمایشنامه کمدی اشتباهات

شطرنج یعنی زندگی.
ـ بابی فیشر(۷۰)

عمل

محور زمانی: پنج دقیقه خیلی دیر، سی ثانیه پس از پایان دنیا.

خون بسیار زیادی است.

تقریباً یک دقیقه است که تکان نخورده، دستش را دراز کرده گویی می‌خواهد با خونش اعداد را روی پاره‌آجر بنویسد، چهره‌اش نشان از تسلیم دارد. نفس می‌کشد؛ اما به‌سختی و آن نفس‌های کُند و ضعیف تبدیل می‌شوند به اوهام و افکاری امیدوارکننده.

راجر باید معادله ناتمام داجر را تمام کند؛ باید معادله داجر را آشکار کند و به سرانجام برساند؛ اما نمی‌تواند. زمانی داجر از تعلیم ریاضی به او بازماند، در نه‌سالگی، زمانی که راجر با تهدیدهای پوچ و دروغ‌هایی که هرگز حقیقت پیدا نکرد متقاعد شد باید به داجر پشت کند. او نابغه است. همه‌ی کلمات را می‌داند (اعجوبه، متکلم به چند زبان، طبیعی) اما نبوغ او و داجر هیچ شباهتی به هم ندارند و نمی‌تواند علائمی را که داجر نوشته بفهمد.

آن‌ها گم شده‌اند. حتی نمی‌دانستند وسط یک بازی هستند و بااین‌وجود گم شده‌اند. در دوران بچگی فرصت باهم بزرگ شدن را از دست دادند، فرصتی را که می‌توانستند در زندگی برای یکدیگر تعادل به‌وجود آورند از دست دادند و حالا جانشان را از دست می‌دهند، فقط به خاطر اینکه راجر نمی‌داند چطور اشکالی را که در اتاق آن‌ها را احاطه کرده کامل کند، خون‌ها خشک می‌شوند و به رنگ قهوه‌ای درمی‌آیند و قوس‌های قفسه سینه خواهرش کمتر و کمتر می‌شود. نفس‌هایش به شماره افتاده و نزدیک است به ابدیت بپیوندد. راجر نمی‌تواند آن‌ها را در جاده غیرمنتظره نگه دارد.

تنهایی نمی‌تواند. هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌تواند این سفر را به‌تنهایی تمام کند.

وقتی داجر آخرین نفس‌هایش را بکشد، قلب او نیز به دنبال قلب خواهرش در تاریکی فرو خواهد رفت. یقین دارد، همان‌طور که به چیزهای دیگر یقین دارد، همان‌طور که به تفاوت بین اسطوره و معجزه یقین دارد، همان‌طور که به تفاوت افسانه و دروغ یقین دارد. دیگر چیزی

نمانده همه‌چیز تمام شود.
بیرون ازآنجا تیراندازی ادامه دارد؛ و مانند تیراندازی‌هایی نیست که در فیلم‌ها نشان می‌دهند، بلند و رعب‌آور نیست؛ مانند نجوایی در طوفان صاعقه است و آن نجوا آن‌قدر قدرت دارد که جانشان را بگیرد. هرازگاهی صدای تفنگ ارین به گوش می‌رسد، یا صدا خفه‌کن تفنگ ارین خوب کار نمی‌کند یا اصلاً تفنگش صدا خفه‌کن ندارد. چون راجر صدای هر شلیک تفنگ او را می‌شنود.
دیگر صدای شلیک تفنگ ارین به گوشش نمی‌رسد.
تمام شد. پس، همه‌چیز به پایان رسید. باختند، بازی تمام شد. ارین مُرد و آن‌قدر از داجر خون می‌رود تا او هم بمیرد و راجر نه می‌تواند به شهر غیرممکن برسد و نه به خانه برگردد. اینجا همان‌جایی است که از رفتن بازمی‌ایستند. دست لرزانش را به سمت خواهرش دراز می‌کند، او را در آغوشش جا می‌دهد، جایی که همیشه باید آنجا می‌بود، اهمیتی نمی‌دهد این کار زخم‌های داجر را عمیق‌تر کند. این کار به معنی کشتن او نیست، چون او تقریباً خود را تسلیم مرگ کرده. فقط هنوز خودش خبر ندارد.
- داجر، آهای داجر. باید چشم‌هات رو باز کنی. باید کمکم کنی جلوی این خونریزی رو بگیریم.
خون بسیار زیادی است.
«زود باش، داجر. گذاشتن و رفتن که مسابقه نیست. نباید این‌طور از من جلو بزنی.» زخم‌های خودش مثل زخم‌های داجر کاری نیست. گلوله‌ای به سمت سرش شلیک شد و تکه‌ای از گوشش را کَند. بااینکه سرخرگی در گوش نیست خونریزی می‌کند؛ شاید اگر سایه شوم مرگ را احساس نمی‌کرد، امید داشت که زخمش خوب شود؛ اما دیگر امیدی ندارد. «تو نمی‌تونی. نمی‌تونی بری. من بازهم از تو جلو می‌افتم. می‌شنوی؟ نمی‌تونی بری. من به تو احتیاج دارم.»
چشمان داجر همچنان بسته است. خون بسیار زیادی است.
وقتی نمی‌توانی در مسابقه برنده شوی، صفحه‌ی بازی را به هم بریز. یادش نمی‌آید این حرف را از چه کسی شنیده. شاید از اولین دوست‌دخترش (آلیسون) که هم به شطرنج علاقه زیادی داشت و هم سر هر چیز کوچکی جنجال به پا می‌کرد. شاید هم یکی دیگر گفته باشد. مهم

نمانده همه‌چیز تمام شود.
بیرون ازآنجا تیراندازی ادامه دارد؛ و مانند تیراندازی‌هایی نیست که در فیلم‌ها نشان می‌دهند، بلند و رعب‌آور نیست؛ مانند نجوایی در طوفان صاعقه است و آن نجوا آن‌قدر قدرت دارد که جانشان را بگیرد. هرازگاهی صدای تفنگ ارین به گوش می‌رسد، یا صدا خفه‌کن تفنگ ارین خوب کار نمی‌کند یا اصلاً تفنگش صدا خفه‌کن ندارد. چون راجر صدای هر شلیک تفنگ او را می‌شنود.
دیگر صدای شلیک تفنگ ارین به گوشش نمی‌رسد.
تمام شد. پس، همه‌چیز به پایان رسید. باختند، بازی تمام شد. ارین مُرد و آن‌قدر از داجر خون می‌رود تا او هم بمیرد و راجر نه می‌تواند به شهر غیرممکن برسد و نه به خانه برگردد. اینجا همان‌جایی است که از رفتن بازمی‌ایستند. دست لرزانش را به سمت خواهرش دراز می‌کند، او را در آغوشش جا می‌دهد، جایی که همیشه باید آنجا می‌بود، اهمیتی نمی‌دهد این کار زخم‌های داجر را عمیق‌تر کند. این کار به معنی کشتن او نیست، چون او تقریباً خود را تسلیم مرگ کرده. فقط هنوز خودش خبر ندارد.
- داجر، آهای داجر. باید چشم‌هات رو باز کنی. باید کمکم کنی جلوی این خونریزی رو بگیریم.
خون بسیار زیادی است.
«زود باش، داجر. گذاشتن و رفتن که مسابقه نیست. نباید این‌طور از من جلو بزنی.» زخم‌های خودش مثل زخم‌های داجر کاری نیست. گلوله‌ای به سمت سرش شلیک شد و تکه‌ای از گوشش را کَند. بااینکه سرخرگی در گوش نیست خونریزی می‌کند؛ شاید اگر سایه شوم مرگ را احساس نمی‌کرد، امید داشت که زخمش خوب شود؛ اما دیگر امیدی ندارد. «تو نمی‌تونی. نمی‌تونی بری. من بازهم از تو جلو می‌افتم. می‌شنوی؟ نمی‌تونی بری. من به تو احتیاج دارم.»
چشمان داجر همچنان بسته است. خون بسیار زیادی است.
وقتی نمی‌توانی در مسابقه برنده شوی، صفحه‌ی بازی را به هم بریز. یادش نمی‌آید این حرف را از چه کسی شنیده. شاید از اولین دوست‌دخترش (آلیسون) که هم به شطرنج علاقه زیادی داشت و هم سر هر چیز کوچکی جنجال به پا می‌کرد. شاید هم یکی دیگر گفته باشد. مهم

نیست، چون از اول هم هدف آن‌ها رسیدن به این مرحله بود. این تنها راه است. سینه داجر به‌کندی بالا و پایین می‌رود و خون بسیار زیادی است، خون بسیار زیادی است و مهم نیست که راجر کلمات زیادی می‌داند. کلمات درباره چیزهایی هستند که داجر را از او می‌گیرند.

راجر خم می‌شود و لب‌هایش با لاله گوش داجر تماس پیدا می‌کند، موهای خونی داجر کمی به صورتش می‌مالد؛ اما آن‌قدر خم نشده که تمام صورتش خونی شود. یکی از آن‌ها باید تا جایی که می‌شود بدون آلوده شدن به خون بمیرد.

راجر نجواکنان می‌گوید: «داجر، نمیر. دستور می‌دم. امر می‌کنم. فرمان می‌دم. هر کاری دلت می‌خواد انجام بده، هر چی رو که باید نابود کنی، نابود کن؛ اما تو نمیر. دستور می‌دم. امر...»

پلک‌های داجر می‌لرزند؛ اما توان باز شدن ندارند، مژه‌هایش با ترکیبی از خون و اشک به گونه‌هایش چسبیده‌اند.

از بیرون صدای شلیک تفنگ به گوش نمی‌رسد. نه اینکه صدا کم شده باشد؛ صدای شلیک متوقف شده، انگار جهان در سکوت فرورفته باشد. این جهان است که سفید می‌شود.

پایان کار است.

ما اشتباه کردیم ما اشتباه کردیم ما اشتباه کردیم ما اشتباه کردیم ما...

جغد آوری و زیب را نگاه کرد. آوری و زیب به جغد نگاه کردند. بی‌توجهی به چنگال‌های دراز جغد، یا به منقار تیزش، یا به چشمان گشاد و نارنجی‌رنگش کار سختی بود. جغد مستقیم به آن‌ها نگاه می‌کرد گویی می‌خواست تا تمام شدن شب هالووین مسابقه‌ی خیره شدن راه بیندازد.

بالاخره جغد گفت: «خیلی سروصدا می‌کنید. اگه می‌خواید تا شب دعوا کنید، زیر درخت یه جغد دیگه دعوا کنید.» جغد صدای ملایم و دلچسبی داشت، مثل صدای پرستار بچه. زیب و آوری باهم پلک زدند، هر دو گیج شده بودند.

زیب گفت: «نمی‌دونستم جغدها هم می‌تونن حرف بزنن.»

جغد گفت: «البته که جغدها هم می‌تونن حرف بزنن. هر چیزی می‌تونه حرف بزنه. فقط باید یاد بگیری خوب گوش کنی...»

- از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثرِ ای. دبورا بیکر

کتاب II

شروع از نقطه صفر

هیچ نظریه فیزیکی درباره متغیرهای پنهان محلی نمی‌تواند همه‌ی پیش‌بینی‌های علم مکانیک کوانتوم را بازسازی کند.
_ قضیه بل(۷۱)

صدا از درون خانه به گوش می‌رسید.
_ افسانه عامیانه (سنتی)

کیش‌ومات

محور زمانی: ساعت ۱۶:۵۲، نوزدهم ژوئن، سال ۲۰۰۰ (پنج سال جدایی).

داجر به همان راحتی که از دیوار سد پشت خانه‌شان سُر می‌خورد، شطرنج بازی می‌کند: با دقت و سرعت، انگار کوچک‌ترین تأخیری بحرانی بزرگ در پی دارد. هر حرکت یعنی حمله. وقتی دست به مهره نیست، مثل مجسمه بی‌حرکت می‌نشیند، نفسش را در سینه حبس می‌کند، مثل شکارچی‌ها در کمین می‌نشیند که در آن حال ظاهر آرام او هیچ شباهتی به آرامش واقعی ندارد؛ مانند یک مجسمه مرمرین که نقاب دختری به چهره زده و فقط زمانی جان می‌گیرد که قوانین بازی به او اجازه حرکت دهد.

حریفش مهره‌ای را حرکت می‌دهد؛ داجر جواب حرکت او را می‌دهد، چابک و مصمم مثل استادی که درباره‌ی یک قضیه اثبات‌نشدنی بحث می‌کند. (هرچند مربی‌اش از او خواسته_ به معنای واقعی به او التماس کرده _آهسته‌تر بازی کند تا شطرنج‌بازان تازه‌کار چیزی از تماشای بازی او یاد بگیرند. هر وقت مربی با او دراین‌باره بحث می‌کرد، داجر فقط یک جواب می‌داد: "اگر می‌خواستند یک‌چیز نمایشی ببینند بهتر بود به‌جای آمدن به اینجا به آکواریوم می‌رفتند." بی‌پروا جواب می‌دهد، همان‌طور که در شطرنج جسورانه و بی‌رحم بازی می‌کند و فقط در فکر برد است. او هرگز مانند یک خواننده راک معروف نمی‌شود؛ اما حداقل در حالی به فراموشی سپرده خواهد شد که در هر دو دستش جام قهرمانی دارد. این برای او کافی است.)

برنده شدن تنها چیزی است که برایش اهمیت دارد.

برنده شدن چیزی است که بدون کمک خواستن از کسی می‌تواند به‌دست بیاورد.

آخرین مهره حرکت می‌کند؛ حریف شاهش را می‌اندازد و نشان می‌دهد که داجر برنده شد. بالاخره داجر سرش را بالا می‌گیرد و طبق تشریفات مسابقه با حریفش دست می‌دهد. کسی در میان جمعیت (دیو بدون صورت جمعیت) جایش را عوض و همین کار توجه داجر را به او جلب می‌کند. با حریف دست می‌دهد، با انگشتانی سرد و بی‌حس از او جدا می‌شود و

دست به یک کار باورنکردنی می‌زند.
داجر چسویچ، کسی که (باوجود بی‌حالی و تهوع به خاطر مسمومیت) سه بار بدون وقفه پشت سر هم بازی کرد، کسی که باید برای یک بازی دیگر هم آماده شود، کسی که در این شش هفته سفر طولانی که خودش اسم این سفر را بدون شوخی و تمسخر "نابغه‌ها در نمایش" گذاشته و به هیچ‌چیز جز صفحه‌ی شطرنج توجه نشان نمی‌داد... حالا از محل مسابقه دور می‌شود. و همه در کمال ناباوری داجر را می‌بینند که شروع به دویدن می‌کند. او همین حالا هم مثل خط شکسته خوشنویسی کج است؛ چه فرقی می‌کند کمی بیشتر کج شود؟
داجر می‌دود و نگاهش را به پسر نوجوانی دوخته که موهای قهوه‌ای نسبتاً بلندی دارد و پوستش به خاطر کک‌ومک‌های فراوانش به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ درآمده. عینکش به صورتش زیادی بزرگ است؛ با این عینک شبیه جغدهای گیج کارتونی شده. روی تی‌شرتی که به‌تن دارد جمله‌ای از شکسپیر نوشته، شلوار جین پوشیده و یک دختر موطلایی در کنارش راه می‌رود که مالکانه دست او را در دست گرفته. انگار دختر با اداواطوارش فریاد می‌زند "نزدیک نشو، او مال من است" و اگر داجر کسی بود که کلمات را خوب می‌شناخت به طریقی توضیح می‌داد که او راجر را نمی‌خواهد، می‌خواهد؛ ولی نه به آن صورت، هرگز؛ اما او لغت مناسبی در ذهن ندارد و اصلاً نمی‌خواهد ذهنش را پر از لغت کند. ذهن او را اعداد و احتمالات پر کرده‌اند، به‌اندازه تمام دنیا باهوش است؛ و آن احتمالات می‌گویند یک در میلیون احتمال دارد آن پسر راجر باشد.
او نیست. او نیست. یکی شبیه به اوست، یا شبیه کسی است که داجر فکر می‌کرد اگر او را دوباره می‌دید حتماً با آن قیافه می‌دید. از زمانی که راجر دیگر به تماس داجر جواب نداد، پنج سال طولانی می‌گذرد. می‌داند که آن پسر راجر نیست؛ اما با همان سرعت می‌دود و ناگهان به لبه محوطه اسکی برخورد می‌کند و انگشتانش دور نرده کوتاهی قفل می‌شوند که به‌صورت حفاظ نصب کرده‌اند تا بچه‌ها روی اسکیت‌بازها، اکروبات‌های سیرک یا هر کس دیگری که این هفته آنجا نمایش اجرا می‌کند، نیفتند. نمایش‌هایی که در زمانی غیر از زمان مسابقه شطرنج در آنجا اجرا می‌شوند، البته به گمان داجر در آن چند

روز اکثر اوقات مسابقه شطرنج در آن محل برگزار می‌شود.
او می‌ایستد. قدمی به داجر نزدیک می‌شود.
داجر دهانش را باز می‌کند، می‌خواهد اسمش را به زبان بیاورد. می‌خواهد اسمش را فریاد بزند، می‌خواهد پنج سال شب‌نخوابی‌هایش را در اسم او جا بدهد، پنج سال تقلا برای اینکه همیشه نفر اول باشد، چون تقصیر خودش بود که دیگر صدای راجر را نشنید. زبان داجر بند آمده، هر چه سعی می‌کند حتی نمی‌تواند صدای کوتاهی از دهانش بیرون بدهد. فقط به راجر خیره شده به این امید که راجر فریاد او را در سکوتش بشنود.
«داجر.» انگار لال است و حرف زدن آزارش می‌دهد، همان‌قدر که سکوت داجر را آزار می‌دهد. راجر می‌ایستد، دختر موطلایی هنوز هم محکم بازوی راجر را در دست گرفته. راجر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد تا بازویش را از دست او بیرون بکشد، قیافه دختر کم‌کم درهم‌رفته و بدون جنجال ازآنجا می‌رود. داجر او را نمی‌شناسد؛ بااین‌حال کسانی مثل او را قبلاً دیده، یک دختر باهوش در کلاسی پر از پسرهای باهوش ـ و مسئله این نیست که دخترها نسبت به پسرها هوش کمتری دارند، بلکه دخترها ترجیح می‌دهند هوش خود را پنهان کنند ـ او هم مثل همه‌ی دخترهای باهوش رفتار اجتماعی ضعیفی دارد و نمی‌داند وقتی دختر دیگری در قلمرو او خودنمایی می‌کند، چه برخوردی با آن دختر داشته باشد. داجر انگار صدها بار او را دیده و خودش که دختر باهوشی است فقط چون اهمیتی به پسرها نمی‌دهد تبدیل به دختری مثل او نشده. برای این چیزها وقت ندارد. ریاضی دنیای او را اشغال کرده و جایی برای پسرها باقی نگذاشته.
داجر به نرده‌ها می‌چسبد و به پسری که اسم او را به زبان آورد خیره می‌شود. داجر فکر می‌کند البته که منو می‌شناسه و خودش را در سکوت سرزنش می‌کند. مسابقه که شروع شد اسمم رو پشت بلندگو اعلام کردند، اول هر مسابقه اسم منو اعلام می‌کنن، احمق، احمق...
پسر دوباره می‌گوید: «داجر.» و به راهرو می‌آید. پاهایش می‌لرزد و رنگ به صورتش ندارد؛ درواقع چیزی نمانده از حال برود.
ارتفاع نرده بلند است و داجر نمی‌تواند خود را از آن بالا بکشد؛ اما دست‌بردار نیست، روی پنجه پاهایش می‌ایستد و دستش را به بالای

نرده می‌رساند، انگار می‌خواهد خودش را روی نیمکت‌های کنار سالن بیندازد. حریف شکست‌خورده‌اش هنوز پشت سرش ایستاده و خیره نگاه می‌کند؛ چند بازیکن دیگر هم به او اضافه می‌شوند، کار عجیب داجر را با دهان باز نگاه می‌کنند، داجر چسویچ، دختری که همیشه قیافه جدی به خودش می‌گیرد و لبخند نمی‌زند، برای پسر نوجوان و بی‌جذبه‌ای که انگار روح دیده دست‌وپا می‌زند.

صدایی از دهانش بیرون می‌آید، صدایی بلند و زجرآور، مثل صدای گرگی که پایش در تله گیر کرده. کافی است خشمش را نشان دهد. انگار نمی‌فهمد چه کار خطرناکی می‌کند.

راجر می‌فهمد و بالاخره فریاد می‌زند: «داجر!» و شروع به دویدن می‌کند، ران‌هایش آن حرکت ناهماهنگی را دارند که پسرها بین سن سیزده تا سی سال به خاطر رشد استخوان دچار آن می‌شوند. داجر هنوز تلاش می‌کند خود را از نرده بالا بکشد که راجر به او می‌رسد، به‌طرف نرده خم می‌شود و با یک حرکت ناگهانی دست‌های او را می‌گیرد، فرصتی برای فکر کردن وجود ندارد. او آنجاست و به‌سرعت داجر را می‌گیرد و داجر با چشمان گشاد و متعجب و پر از تنهایی خیره نگاهش می‌کند. نوعی تنهایی که باید تبهکار باشد. تبهکار در محکمه‌های روح که آنجا بی‌گناه و گناهکار باهم محاکمه می‌شوند.

«خودتی.» آهی می‌کشد، مهر صدایش می‌شکند و به حرف می‌آید؛ و هر کلمه‌ای را بلندتر از کلمه قبل به زبان می‌آورد، ادامه می‌دهد: «خودتی راجر. تو اینجا چی کار می‌کنی؟ اینجا اومدی، چون می‌دونستی منم به اینجا می‌آم. اومدی که بازی‌ام رو ببینی؟ به خاطر کاری که کردم منو ببخش...

نمی‌خواستم ناراحتت کنم... دیگه تکرار نمی‌کنم اگه تو فقط...»

راجر می‌گوید: «بسه.» صدایش به‌اندازه صدای داجر پر از پشیمانی و عذرخواهی است و داجر فوراً ساکت می‌شود و با چشم‌های درشت و غمگینش او را نگاه می‌کند. داجر برای آنکه خودش را به بالای نرده برساند مدت زیادی با آن کفش‌های نامناسب روی پنجه پاهایش ایستاد و حالا می‌داند که فردا صبح انگشت‌های پاهایش کبود خواهند شد. فعلاً اهمیتی به آن نمی‌دهد، فعلاً نمی‌خواهد نگران چیزی باشد.

راجر بی‌اختیار با صدای لرزانی می‌خندد. «وای... حسابی قد کشیدی.»

داجر پلک می‌زند. سپس به‌گونه‌ای، از جایی، لبخندی پیدا می‌کند و تحویل راجر می‌دهد و می‌گوید: «به نظرم حالا تو از من بلندقدتر هستی. بالاخره از من جلو زدی.»

- پیش می‌آد.

دختر موطلایی خشمش را کنترل می‌کند، با شتاب از پله‌ها پایین می‌آید و شانه‌به‌شانه راجر می‌ایستد. داجر را با نگاهی ورانداز می‌کند. برای میدان رقابت آماده می‌شود. باید قلب داجر را بیازارد، همان‌طور که قیافه بی‌توجه راجر او را آزار می‌دهد. راجر نمی‌بیند که آن دو دختر علامت‌هایی بین هم ردوبدل می‌کنند و این موضوع دختر را به فکر می‌اندازد که آیا پسرها هم زبان رمز برای خودشان دارند یا نه، او که تابه‌حال ندیده و شاید هرگز نبیند.

دختر باخشم فکر می‌کند اگر زبانی باشه، راجر حتماً اونو یاد می‌گیره و هیچ‌وقت در زندگی تا این حد درست فکر نکرده بود.

دختر موطلایی می‌گوید: «سلام.» و وارد صحبت آن‌ها می‌شود. «اسم من آلیسونه. شما و راجر از کجا همدیگه رو می‌شناسید؟» دوباره دستش را روی بازوی راجر کمی بالاتر از مچ او می‌گذارد. با خودش فکر می‌کند اگر داجر هنوز دوست‌دختر راجر نشده تا فردا حتماً می‌شود.

داجر می‌خواهد برای آلیسون و راجر خوشحال باشد؛ حتماً راجر خوشحال است از اینکه دوست‌دختری دارد. یادش می‌آید راجر با سردرگمی درباره دخترها حرف می‌زد، مثل کسی که تمایل زیادی به داشتن چیزی دارد؛ اما حتی نمی‌تواند خواسته‌اش را توضیح دهد. یادش می‌آید چقدر این موضوع او را آشفته می‌کرد؛ راجر همیشه دوست داشت برای هر چیزی توصیفی پیدا کند، حتی آن موقع. حداقل حالا می‌داند دختری می‌خواهد و حالا دختری داوطلبانه کنارش ایستاده. شاید خودنمایی دختر دیگری ("رقابت"، برخلاف اینکه داجر رقیب نیست) باعث شده داجر به این موضوع پی ببرد. حتماً دختر مناسبی است. راجر باهوش است و به دختری دل نمی‌بندد که مناسب او نیست.

داجر می‌گوید: «بچه که بودیم برای همدیگه نامه می‌نوشتیم، دوست مکاتبه‌ای.» طوری با خونسردی دروغ می‌گوید که جایی برای تردید نمی‌ماند، چون کلمه دیگری نیست که نوع رابطه آن‌ها را در گذشته توصیف کند. راجر صدایی در ذهن او بود، صدایی که معنی لغت‌ها و

مفهوم ظاهری جمله‌ها را به او یاد داد، بهترین دوستش که داجر را به دختری عاقل تبدیل کرد.

راجر اولین کسی بود که قلبش را شکست و این ماجرا درس مهمی هم به او داد. راجر به او یاد داد که دنیا بی‌رحم است و داجر باید این را یاد می گرفت.

راجر می گوید: «بله.» و دنبال حرف او را گرفت. راجر همیشه در این کار استاد بود. بار اول است که راجر را با این قیافه از بیرون می‌بیند: وقتی که می خواهد تصمیم بگیرد کدام طرفی برود سوراخ‌های بینی‌اش کمی گشاد می‌شوند و وقتی می خواهد دروغ بگوید حالت خاصی به شانه‌هایش می‌دهد. راجر مثل یک کتاب باز است که هر کسی زبان آن کتاب را نمی‌فهمد؛ و داجر فکر می کند باید احساس افتخار کند، چون از معدود کسانی است که زبان او را می‌فهمند؛ اما تنها احساسی که دارد خستگی است. «ما، اووم، ما دوست مکاتبه‌ای بودیم. تا اینکه دیگه... تماسمون قطع شد، فکر می کنم.»

داجر می خواهد سر او فریاد بکشد، به یادش بیاورد او بود که سکوت کرد و داجر را در دنیایی که زیادی پرسروصدا و خشن و غیرقابل‌بخشش بود رها کرد. با یک حرکت روی پاهایش می‌ایستد و انگشتانش از انگشتان راجر جدا می‌شود. از این قطع تماس شوکه نمی‌شوند، همان‌طور که وقتی دست‌هایشان باهم تماس پیدا کرد شوکه نشدند. باهم در تماس بودند. حالا نیستند.

داجر می‌پرسد: «به خاطر من اومدی؟ اومدی که بازی منو ببینی؟»

از حرفی که زد، هم خجالت می کشد و هم خوشحال می‌شود (برای آنکه این چه فکری بود؟ حتی برای یک ثانیه، چرا چنین فکری کرد؟ اما اگر راجر به خاطر او نیامده، پس داجر مجبور نیست عصبانیتش را فراموش کند: قانون ریاضی می گوید: اگر هنوز می خواهد عصبانی باشد، می‌تواند.) راجر سری تکان می‌دهد. «نه. چون از طرف مدرسه بلیت خریدن و این مسابقات برای فوق‌برنامه ما خوب بود و آلیسون هم شطرنج بازی می کنه.»

داجر نگاهش را متوجه دختر موطلایی (آلیسون) می کند، یک‌لحظه نگاه بی‌رحم و بی‌پروایی به آن دختر می‌اندازد همان‌طور که او داجر را

زیر نظر دارد. مثل یک رقیب؛ رقابت در مسابقه‌ای که جامعه از بدو تولد برای آن‌ها در نظر گرفته، رقابتی که مهم نیست زمان آن کوتاه باشد.
داجر به این نتیجه می‌رسد که آلیسون دفاعی بازی خواهد کرد، چون از قربانی کردن مهره‌هایش بیزار است، حتی اگر قربانی کردن مهره‌ها به معنای پیروزی باشد. کیش‌ومات در ده دقیقه یا کمتر. برای تحقیر کردن آن دختر زمان خیلی کوتاهی است. چه فکر بی‌رحمانه‌ای و داجر این فکر شرم‌آور را از ذهنش دور می‌کند. لبخندی می‌زند و خیال می‌کند لبخندش مثل همیشه خوب و طبیعی است. «وای. چه سعادتی. از آشنایی با شما خوشحالم، آلیسون.»
آلیسون با بی‌میلی می‌گوید: «منم از آشنایی با شما خوشحال شدم.» از فرصت معرفی استفاده کرده دستش را دور بازوی راجر حلقه می‌کند و با این کار مالکیت خود را نسبت به او بیشتر نشان می‌دهد. «تا حالا اسم "داجر" به گوشم نخورده.»
داجر می‌گوید: «پدرم در دانشگاه تاریخ آمریکا تدریس می‌کنه، برای همین اسمی که ریشه تاریخی داره برام انتخاب کرده.» و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، همان حرکت بی‌نقص همیشگی در مواقعی که دیگران به اسمش ایراد می‌گیرند و او نمی‌داند چه بگوید. البته اسم او ریشه تاریخی ندارد: این اسمی است که در پرورشگاه روی او گذاشته‌اند. داجر آن مادر را نمی‌شناسد و به‌ندرت به او فکر می‌کند. مادری که به او زندگی داد و او را رها کرد. تا جایی که داجر متوجه شده این کاری است که مردم اجازه دارند یک‌بار انجام دهند.
و راجر هم یک‌بار این کار را کرده. به او زندگی داد و او را رها کرد.
داجر پشتش را صاف می‌کند و هنوز آن لبخند مصنوعی تمرین شده را به لب دارد. «راجر چه خوب شد تو رو دیدم. امیدوارم از تماشای مسابقات لذت برده باشی و بازهم به خاطر فوق‌برنامه برای تماشای مسابقه‌ها بیایید. ما یه ساعت دیگه مسابقه داریم، پس بهتره برم و برای مسابقه آماده بشم.»
راجر با درماندگی دور شدن داجر را تماشا می‌کند که با سری برافراشته راهش را می‌کشد و می‌رود. باز دارد او را از دست می‌دهد،

می‌داند و نمی‌داند چطور مانع رفتنش شود. اگر بخواهد مانع رفتنش شود باید پیش آلیسون چیزهایی بگوید که او با شنیدن آن حرف‌ها در بهترین حالت خیال می‌کند راجر دیوانه است و در بدترین حالت ترکش می‌کند. نمی‌خواهد هیچ‌کدام از این شرایط پیش بیاید.

از طرفی نمی‌خواهد داجر را دست بدهد.

پس چشم‌هایش را می‌بندد و در پس آن تاریکی کورمال کورمال می‌گردد تا دری را پیدا می‌کند، دری که سال‌ها سراغ آن نرفته... دری که وقتی خانواده‌اش را تهدید کردند دیگر سراغ آن نرفت؛ اما حالا او چهارده‌ساله است، نه آن پسربچه نه‌ساله؛ کاروبار دنیا را بهتر می‌شناسد، کتاب‌های زیادی درباره قوانین و قراردادهای فرزندخواندگی خوانده، چون این‌ها مسائلی هستند که زندگی او را تحت تأثیر قرار می‌دهند، می‌خواست همه‌چیز را خوب بفهمد. مهم نیست خانواده‌اش چه قراردادی امضا کرده باشند، هیچ قاضی‌ای در دنیا نمی‌تواند او را به خاطر صحبت با کسی از خانواده‌اش بگیرد، به‌خصوص وقتی که آن شخص درست همان‌جا جلوی چشمانش ایستاده باشد. آن دختر حقیقت دارد، واقعاً و به‌راستی حقیقت دارد، پس یعنی حرف زدن با او دیوانگی نیست و حالا که دیوانه نیست بدون هیچ مشکلی می‌تواند وجود او را بپذیرد.

راجر "دَر می‌زند". داجر در را باز نمی‌کند. به او اجازه ورود نمی‌دهد. راجر با تمام توانش دَر را فشار می‌دهد و راهش را باز می‌کند.

شاید درهم‌تنیدگی کوانتومی باشد، شاید هم نباشد؛ اما زیر انگشت‌های سمج ذهنی‌اش دَر باز می‌شود و دنیای رنگارنگ ظاهر می‌شود و کف زمین محل مسابقات در مقابل چشمانش به نمایش درمی‌آید و کمی سرگیجه می‌گیرد. زاویه دید داجر هم او را آزار می‌دهد. با این زاویه دید احساس بدتری پیدا می‌کند. اگر تماسش را با داجر قطع نکرده بود به زاویه دید او عادت می‌کرد مثل وقتی که بچه بودند و او عادت کرده بود دنیا را از زاویه‌ای بالاتر از خودش ببیند، چون آن زمان داجر قدبلندتر از او بود.

(راجر کوررنگی شدیدی دارد که مایه آزار اوست، در بچگی متوجه این بیماری نبود و اگر با داجر آشنا نمی‌شد هرگز به آن پی نمی‌برد:

وقتی با چشم‌های داجر نگاه می‌کند دنیا هزاران رنگ در خود دارد که با چشم‌های خودش نمی‌بیند و به این خاطر کمی به داجر حسادت می‌کند، داجر رنگ‌هایی را می‌بیند که او نمی‌بیند و در آن لحظه حریصانه رنگ‌ها را با اسمشان تطبیق می‌دهد، رنگ‌هایی که خیالی بودند و در دنیای واقعی وجود نداشتند.)

راجر نجواکنان می‌گوید: «لطفاً نرو.» تا می‌تواند آرام حرف می‌زند؛ اما داجر صدای او را در ذهنش بلند و واضح می‌شنود، همان‌طور که قبلاً می‌شنید. داجر سکندری می‌خورد؛ اما نمی‌افتد: شوکه شده و نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند؛ ولی نه در آن حد که زمین بخورد. می‌ایستد، پشتش را به تماشاچی‌ها می‌کند و می‌پرسد: «چراکه نه؟ تو ترکم کردی. فکر می‌کنم حالا نوبت من باشه.»

- چون از کارم پشیمونم و نباید می‌رفتم... و لطفاً نرو.

«مجبورم. باید یه دور دیگه بازی کنم. ما امشب در یه منطقه زمانی هستیم؛ ساعت نُه با من تماس بگیر.» و دوباره راه می‌افتد، حالا سریع‌تر راه می‌رود، انگار می‌خواهد از چیزی که معلوم نیست او را تعقیب می‌کند یا نه فرار کند. راجر نمی‌خواهد رفتارش طوری باشد که انگار او را تعقیب می‌کند. برمی‌گردد و چشمانش را باز می‌کند و از زاویه دید آشنای خودش داجر را می‌بیند که از درِ پشتی محوطه ناپدید شد. آلیسون دست او را می‌کشد. راجر برمی‌گردد و از نگاه آلیسون می‌فهمد اوضاع تغییر کرده؛ حضور دختر دیگری بین آن دو باعث شده آلیسون آن‌طور نگاهش کند که راجر سال‌هاست او را نگاه می‌کند. بخشی از وجودش می‌خواهد غرق در شادی باشد؛ و بخش دیگر مات و مبهوت نمی‌داند چطور خودش را با شرایطی که به‌سرعت در حال تغییر است وفق دهد.

راجر از او می‌پرسد: «نوشابه می‌خوری؟» و لبخند چون گلی روی لب‌های آلیسون می‌شکفد و شاید قضیه آن‌قدر هم پیچیده نباشد.

داجر سه دور دیگر بازی می‌کند و در هر سه بازی برنده می‌شود. نتیجه دو بازی خیلی به هم نزدیک است که داجر از این مسئله راضی نیست: بعد از بازی سوم، وقتی تیم داجر مشغول جمع‌آوری وسایل است،

وقتی با چشم‌های داجر نگاه می‌کند دنیا هزاران رنگ در خود دارد که با چشم‌های خودش نمی‌بیند و به این خاطر کمی به داجر حسادت می‌کند، داجر رنگ‌هایی را می‌بیند که او نمی‌بیند و در آن لحظه حریصانه رنگ‌ها را با اسمشان تطبیق می‌دهد، رنگ‌هایی که خیالی بودند و در دنیای واقعی وجود نداشتند.)

راجر نجواکنان می‌گوید: «لطفاً نرو.» تا می‌تواند آرام حرف می‌زند؛ اما داجر صدای او را در ذهنش بلند و واضح می‌شنود، همان‌طور که قبلاً می‌شنید. داجر سکندری می‌خورد؛ اما نمی‌افتد: شوکه شده و نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند؛ ولی نه در آن حد که زمین بخورد. می‌ایستد، پشتش را به تماشاچی‌ها می‌کند و می‌پرسد: «چراکه نه؟ تو ترکم کردی. فکر می‌کنم حالا نوبت من باشه.»

- چون از کارم پشیمونم و نباید می‌رفتم... و لطفاً نرو.

«مجبورم. باید یه دور دیگه بازی کنم. ما امشب در یه منطقه زمانی هستیم؛ ساعت نُه با من تماس بگیر.» و دوباره راه می‌افتد، حالا سریع‌تر راه می‌رود، انگار می‌خواهد از چیزی که معلوم نیست او را تعقیب می‌کند یا نه فرار کند. راجر نمی‌خواهد رفتارش طوری باشد که انگار او را تعقیب می‌کند. برمی‌گردد و چشمانش را باز می‌کند و از زاویه دید آشنای خودش داجر را می‌بیند که از درِ پشتی محوطه ناپدید شد. آلیسون دست او را می‌کشد. راجر برمی‌گردد و از نگاه آلیسون می‌فهمد اوضاع تغییر کرده؛ حضور دختر دیگری بین آن دو باعث شده آلیسون آن‌طور نگاهش کند که راجر سال‌هاست او را نگاه می‌کند. بخشی از وجودش می‌خواهد غرق در شادی باشد؛ و بخش دیگر مات و مبهوت نمی‌داند چطور خودش را با شرایطی که به‌سرعت در حال تغییر است وفق دهد.

راجر از او می‌پرسد: «نوشابه می‌خوری؟» و لبخند چون گلی روی لب‌های آلیسون می‌شکفد و شاید قضیه آن‌قدر هم پیچیده نباشد.

داجر سه دور دیگر بازی می‌کند و در هر سه بازی برنده می‌شود. نتیجه دو بازی خیلی به هم نزدیک است که داجر از این مسئله راضی نیست: بعد از بازی سوم، وقتی تیم داجر مشغول جمع‌آوری وسایل است،

مسئول مسابقه به دیدنش می‌آید و از او تشکر می‌کند که با بازی خوبش مسابقات را برای تماشاچیان هیجان‌انگیزتر کرد. داجر که در هر حرکتی احتمالات ریاضی بازی را در صفحه‌ی شطرنج می‌بیند و هر مهره سرباز را با نقشه‌ای حرکت می‌دهد، جوابی نمی‌دهد. او نمی‌تواند آن‌طور که حریفانش می‌خواهند سرسری بازی کند. منصفانه نیست، نه برای او و نه برای کسانی که با آن‌ها بازی می‌کند. باید با اطمینان از اینکه حریفانش با تمام وجود مبارزه خواهند کرد پشت میز شطرنج بنشیند. در غیر این صورت مسابقه چیزی جز یک شکنجه نخواهد بود.

(این اولین سفر ورزشی او برای شرکت در مسابقات شطرنج است. داجر در فوق‌برنامه دانشگاه ثبت‌نام کرد، چون پدرش قول داد اگر این ترم در یکی از فعالیت‌های فوق‌برنامه شرکت کند می‌تواند در یکی از کلاس‌های پروفسور ورنون حاضر شود. داجر به پروفسور ورنون علاقه زیادی دارد. او برای داجر نقش مرشد را دارد و داجر فکر می‌کند بعدازآنکه راجر را از دست داد اگر حمایت پرفسور نبود نمی‌توانست دوام بیاورد. این آخرین سفر او برای برگزاری مسابقات شطرنج هم هست. او عزیز دل کسانی خواهد بود که این چیزها را دوست دارند، دختر کوچکی که هرگز لبخند نمی‌زند و حریفانش را کن‌فیکون می‌کند؛ اما از این شهرت لذتی نمی‌برد و بدون لذت دلیلی نمی‌بیند دوباره در مسابقات شرکت کند. شطرنج برای او چیز مقدسی است، نه یک حقه برای سرگرم کردن حضار که انگار از تماشای فکی لذت می‌برند که توپی را روی بینی‌اش می‌چرخاند.)

شب داجر به هتل برمی‌گردد. چون کم‌سن‌ترین عضو تیم است یک اتاق به او اختصاص داده‌اند که با یک دَر به اتاق خانم نگهبان راه دارد. آن دَر باید تا دو ساعت پس از برگشتن به هتل باز بماند تا خانم نگهبان حواسش به داجر باشد مبادا از اتاق بیرون برود و به دردسر بیفتد. داجر با وانمود به اینکه وقتی دَر باز است خوابش نمی‌برد و تمایلی ندارد بعد از اعلام خاموشی بیرون برود بالاخره خانم نگهبان را راضی می‌کند که دَر را ببندد و داجر با خودش تنها می‌ماند.

با دقت لباس مسابقه را از تنش درمی‌آورد و پیژامه و یک تی‌شرت رنگ‌ورورفته با عکس پارک ژوراسیک می‌پوشد. عکس دایناسور هم بد

نیست؛ اما داجر این تی‌شرت را به‌افتخار شخصیت داستانی دکتر ایان مالکوم(۷۲) ریاضیدان در فیلم پارک ژوراسیک می‌پوشد و رؤیایی فراتر از رؤیاهای گنگ دوره نوجوانی در سر می‌پروراند. این تی‌شرت را آن‌قدر پوشیده که نخ‌نما شده. تی‌شرت جذابی نیست، از آن لباس‌هایی نیست که باید برای کشاندن پسرها به اتاقش بپوشد، یا به ذهنش؛ اما لباس راحتی است. در آن احساس آرامش می‌کند. چیزی که فعلاً به آن احتیاج دارد.

دلش می‌خواهد عصبانی باشد. دلش می‌خواهد عقب بکشد و میدان را خالی کند، همان‌طور که پدرش همیشه می‌گوید؛ می‌خواهد راجر بفهمد چه ضربه سختی به او زد؛ که بفهمد او از آن دخترها نیست که با کمی توجه همه‌چیز را فراموش کند؛ اما هیچ‌کدام از این کارها از دستش برنمی‌آید. دو برابر درد آن ضربه عمیق و دو برابر رنجی که هنوز بابت آن ضربه می‌کشد، رنج خواهد کشید. نمی‌داند با چه کلماتی احساسش را توصیف کند ـ و زمانی بود که وقتی به کلمه‌ای احتیاج داشت سراغ راجر می‌رفت و اطمینان داشت که راجر کلمه گم‌شده را برایش پیدا می‌کند. پنج سال است نمی‌تواند کلمات گم‌شده‌اش را پیدا کند. راجر هم همین بدبختی را با ریاضی دارد؛ اما چشم‌پوشی از ریاضی راحت‌تر از چشم‌پوشی از کلمات است. کلمات همه‌جا هستند. کلمات رنج‌آورند.

با دقت روی تخت دراز می‌کشد، چشمانش را می‌بندد و دست‌های گره‌کرده‌اش را روی شکمش می‌گذارد. احساس می‌کند خودش را برای ساختن تابوتش اندازه می‌گیرد. این فکر باید آرامشش را برهم می‌زد؛ اما فعلاً که حالش را بهتر می‌کند. شش فوت(۷۳)در سه فوت در دو فوت؛ ابعاد دنیا. نفسی فروبده، نفسی بیرون بده، دنیا را پر کن. همه‌چیز را دور بریز. بی‌خیال همه‌چیز شو.

مدتی است دراز کشیده (هفده دقیقه و سی‌ویک ثانیه) که دنیا تغییر می‌کند، سنگینی تازه‌ای پشت چشم‌هایش ظاهر می‌شود.

داجر می‌گوید: «دیر کردی.» این حرف او به معنی "سلام" نیست؛ اما تنها احساسی است که دارد: راجر دیر کرده. پنج سال و هفده دقیقه دیر کرده و داجر مدتی بیش‌ازحد طولانی تنها مانده.

راجر می‌گوید: «مجبور شدم بگم به خاطر سردرد باید زودتر بخوابم.» صدایش پر از عذرخواهی است.

داجر آرام می‌گیرد و از خودش بدش می‌آید که چرا این حرف را زد. دلش می‌خواست بدجور از او عصبانی باشد؛ اما تنها احساسی که دارد آن آرامش لعنتی است، انگار از خوش‌شانسی اوست که راجر تصمیم گرفت برگردد، هرچند او بود که تصمیم گرفت برود. دوست داشت فریاد بزند، هوار بکشد، او را بیرون کند تا دلش خنک شود؛ اما هیچ‌کدام از این کارها را نمی‌کند. این کارها مثل یک قانون بد ریاضی معادله‌هایی درست می‌کند که قلبش نمی‌تواند از آن‌ها جان سالم به‌در ببرد.

داجر می‌گوید: «منظورم امشب نبود.» صدایش نجوایی است، صدایش سایه‌ای از همان خشمی است که می‌خواهد حفظش کند. انگار کوچک است و بازنده و تنها.

راجر آهی می‌کشد: «متأسفم.»

- چرا ترکم کردی؟

- اونا گفتن... یه روان‌شناس به خونه‌مون اومد و گفت در مدرسه دیده‌ان که من با خودم حرف می‌زنم. اون گفت اگه مشکلی پیدا کنم طبق قرارداد فرزندخواندگی منو از خونواده‌ام می‌گیرن و به خونواده دیگه‌ای می‌دن.

داجر اخم‌هایش را درهم می‌کشد. «حرفش رو باور کردی؟ راجر، خیلی احمقانه‌ست. فرزندخواندگی این‌طوری نیست. چرا باید بچه‌ای رو که از پرورشگاه رفته دوباره به اونجا برگردونن. پیدا کردن خونواده برای اونایی که در پرورشگاه مونده‌ان به‌اندازه کافی سخته.»

صدای راجر را می‌شنود که دوباره آه می‌کشد. وقتی راجر صحبت می‌کند افسردگی در صدایش موج می‌زند و برای اولین بار داجر درک می‌کند فقط او نبود که در این پنج سال تنهایی نصیبش شد. «حالا این موضوع رو می‌دونم. من کتاب‌های زیادی درباره قانون خوندم و حتی اگه این قانون وجود داشته باشه که نمی‌دونم وجود داره یا نه، هیچ راهی برای بستن چنین قراردادی نیست. به نظرم پدر و مادرم فکر می‌کردن چنین قانونی وجود داره. اونا در اشتباه بودن؛ اما فکر می‌کنم وقتی آدم پدر یا مادر می‌شه چیزهای غیرممکن هم ترسناک می‌شن و اونا خیلی از اون زن ترسیده بودن. داجر همه‌اش تقصیر من بود؛ به خاطر من اون زن به خونه‌مون اومد و اونا رو تا اون حد ترسوند. من فقط نُه سال داشتم. انتخابم درست نبود. متأسفم.»

- سه ماه نخوابیدم.

این اعتراف آن‌قدر ساده و بی‌پیرایه است که راجر در سکوت فرو می‌رود، در آن کنکاش می‌کند، دنبال کلیدی است که این حرف را باز کند و به آن معنا دهد. کلیدی پیدا نمی‌کند. او به حرف‌های بی‌معنی عادت ندارد. «منظورت چیه؟»

«همون که گفتم. سه ماه نخوابیدم، چون منتظر بودم دست از دیوونگی برداری و دوباره باهام حرف بزنی و نمی‌خواستم تو رو از دست بدم.» صدای داجر لحن سردی پیدا می‌کند. «روی تختم دراز نمی‌کشیدم تا خوابم نبره، برای همین پشت میز می‌نشستم و در انگشت شستم پونز فرومی‌کردم تا دردم بگیره و بیدار بمونم. بعد از یه ماه که دچار توهم شدم و خیال می‌کردم چیزهایی می‌بینم، پدر و مادرم به موضوع پی بردن. التماسم می‌کردن بخوابم. بالاخره منو پیش دکتر بردن و برام قرص‌هایی گرفتن که باید با خوردنشون بی‌هوش می‌شدم. یه ماه دیگه هم گذشت که فهمیدن قرص‌ها رو قورت نمی‌دم و تف می‌کنم و یه ماه دیگه هم طول کشید که منو متقاعد کنن دست از خودآزاری بردارم و بخوابم. اون موقع تقریباً از همه‌چیز دست کشیده بودم. بیدار می‌موندم، چون فراموش کرده بودم چطور بخوابم. چون فکر می‌کردم حتماً کاری کردم که تو مجبور شدی ترکم کنی. فکر می‌کردم لایق این‌همه عذابم.»

«داجر، متأسفم، اون... من... اونا خونواده‌ام رو تهدید کردن.» راجر عادت ندارد با خودش آهسته صحبت کند: خیلی به خودش زحمت می‌دهد که در کلمه آخر صدایش اوج نگیرد. «گفتن منو از خونواده‌ام می‌گیرن. تو بهترین دوست من بودی. تو بهترین دوستی هستی که تابه‌حال داشتم؛ اما اگه سراغ خونواده تو می‌اومدن، تو هم همین کارو می‌کردی. چاره‌ای نداشتی.»

داجر می‌گوید: «نه. من این کارو نمی‌کردم. دروغ می‌گفتم. می‌گفتم آه، فقط یه بازی بود، فکر نمی‌کردم باعث ناراحتی کسی بشه؛ و قول می‌دادم که تکرار نکنم و بعدش بیشتر احتیاط می‌کردم. بهشون می‌گفتم همه‌چیز تموم شد؛ ولی تماسم رو با تو ادامه می‌دادم، چون برام مهم بودی. فکر می‌کردم منم برای تو مهم هستم. همیشه حرف تو همین بود. پس به خاطر تو دروغ می‌گفتم، چون بهتر از ترک کردنت بود.»

راجر سکوت می‌کند.

- این کاری بود که تو کردی، راجر. تنهام گذاشتی. تنها و بی‌کس رهام کردی... کسی که همه‌چیز رو برام توضیح می‌داد، کسی که بهم می‌گفت همه‌چیز روبه‌راه می‌شه. تو گفتی تا ابد دوست خواهیم بود و من حرفت رو باور کردم. من حرف هیچ‌کس رو در مورد هیچ‌چیز باور نمی‌کردم؛ اما حرف‌های تو رو باور کردم و تو رهام کردی. فکر کردی که من دیگه به درد دوستی با تو نمی‌خورم. شاید من خودخواهم که از دست تو عصبانی هستم، چون تو به خاطر خونواده‌ات ترسیده بودی و ما بچه بودیم و به خیالت من قوی‌تر از اونی هستم که به نظر می‌رسه. نمی‌دونم. چه اهمیتی داره. فقط می‌دونم که تنهام گذاشتی. نمی‌تونم تو رو ببخشم، هرقدر که منو بخوای. هرقدر که سعی کنم ببخشمت.

داجر سکوت می‌کند. اشک چشم‌هایش را می‌سوزاند و دیدش را تار می‌کند. منظره اتاق در چشم راجر هم تار می‌شود، انگار یک نقاشی ناشیانه آبرنگ می‌بیند. صحنه‌ای که واقعی به نظر نمی‌رسد. احساس غیرواقعی با دختری شروع شد که در ذهنش با او حرف می‌زد و عادت کرده بود فکر کند آن دختر وجود خارجی ندارد؛ شاید همین که غیرواقعی به نظر می‌رسد، درست است. شاید همیشه باید این‌طور می‌بود.

راجر می‌گوید: «متأسفم. من غیرازاین، کلمه دیگه‌ای ندارم که بگم. من کاری رو انجام دادم که فکر می‌کردم درسته. می‌دونم که اشتباه کردم. نمی‌تونم اون سال‌ها رو برگردونم. زمان نمی‌تونه به عقب برگرده.»

داجر به‌طور مبهم فکر می‌کند که زمان می‌تواند به عقب برگردد، درصورتی که بفهمد چطور اعداد را بپیچاند. دارد به این نتیجه می‌رسد که زمان مثل یک صندوق معمای پیچیده است و او کلید این صندوق را دارد که در فضایی پنهان است، جایی بین نفس و تپش قلب. داجر دیگر چیزی نمی‌گوید. نوبت اوست که سکوت کند تا ببیند راجر چه می‌خواهد بگوید. حرف‌هایش را زد و خسته شد. هیچ‌وقت به کلمات علاقه نداشت و هرگز هم نخواهد داشت.

- اما وقتی دَر رو به روت بستم، فقط تو نبودی که عذاب کشیدی و مجازات شدی. با تنها گذاشتن تو خودمم تنها موندم.

داجر می‌داند این حقیقت ندارد، دلیلش هم واضح است: دختری که مالکانه دست راجر را گرفته بود و با تردید داجر را نگاه می‌کرد،

طوری آرنج راجر را محکم چسبیده بود که انگار اگر کمی دستش را شُل کند راجر فرار می‌کند. پس این حرف راجر حقیقت ندارد. دلش برای خودش می‌سوخت که هیچ‌وقت کسی به او آن‌طور نگاه نکرده که آن دختر به راجر نگاه می‌کرد ـ چه مدتی طولانی‌ای در تنهایی خودش غوطه‌ور بود؛ اسیر و درمانده در حصار زندگی خودش.

دیگر اهمیتی ندارد. راجر معذرت‌خواهی کرد و به جادوی عذرخواهی متوسل شد. داجر چشم‌هایش را می‌بندد و هر دو در تاریکی غرق می‌شوند.

می‌گوید: «باشه؛ ولی دیگه این کارو با من نکن.»

در آن‌سوی شهر راجر لبخند می‌زند.

راجر می‌گوید: «هرگز، به جون خودم قسم. به مرگ خودم قسم.» و همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد.

محور زمانی: ساعت ۱۲:۰۱، بیستم ژوئن، سال ۲۰۰۰ (روز بعد).

- ارباب دنیلز. چه ملاقات غافل‌گیر کننده و خوشایندی.
اما این غافل‌گیری خوشایند نیست. این مایه حیرت یعنی خطر، یعنی مصیبت، یعنی فاجعه به‌تمام‌معنا. رید سرتاپا صاف ایستاده و هیچ تکان نمی‌خورد و می‌کوشد با هیکل لاغرش ورودی کارگاه را مسدود کند. همیشه افسوس می‌خورد که چرا آسفودل هیکل درشتی برای او خلق نکرد؛ رید لاغر و قدبلند است و به نظر جذاب می‌آید؛ اما این خصوصیات در جمع مردان به او ابهتی نمی‌دهد. اگر کیمیاگرهای همراه ارباب دنیلز هوس کنند او را از جایش تکان دهند به‌راحتی موفق به این کار می‌شوند.

(لی می‌تواند جلوی‌شان را بگیرد. لی کوچک و فرز است و هر وقت رید اراده کند به یک قاتل تبدیل می‌شود؛ مثل چاقوی بُرنده‌ای که کیمیاگر سازنده‌اش با آن اجساد را قطعه‌قطعه کرد تا او را خلق کند؛ اما لی در اعماق ساختمان توی آزمایشگاه است و مراقب آزمایش‌هایی است که این مردان نباید ببینند و مراقب قفل درهایی که این مردان اجازه ندارند باز کنند. قرار نبود آن‌ها به اینجا بیایند. قرار نبود این مکان را پیدا کنند.)

«واقعاً، جیمز؟» صدای ارباب دنیلز آرام و خسته است. دوست ندارد اینجا باشد، در این مزرعه ذرت در اوهایو، در مکانی که ذرت‌های زمرد رنگ آنجا را احاطه کرده؛ زیر آسمان کبود. او موجودی است که به اتاق‌های قرمز ـ قهوه‌ای تعلق دارد و در آنجا کارهای مهمی انجام می‌دهد. «به نظرم اسراری رو از ما پنهون کرده‌ای؛ در این منطقه دور از ساحل. به نظرم باید بیشتر حواسمون به کارهای تو می‌بود. ما گذاشتیم که تو خودت رو به‌زحمت بندازی و به این خاطر قلباً پوزش می‌طلبم. وظیفه‌مون بود که بهتر با تو همکاری کنیم. ما مدیون تو و آسفودل هستیم.»

- آسفودل نه، ارباب بیکر.
برای اولین بار ارباب دنیلز مات و مبهوت به نظر می‌رسد. «ببخشید؟»
- روی لب‌های شما، در دهان شما، اسمش ارباب بیکر بود. اون بزرگ‌ترین کیمیاگر زمان خودش بود؛ تابه‌حال کیمیاگری استادتر از اون پیدا نشده. کیمیاگرهایی که همراه ارباب دنیلز هستند (رید اسم آن‌ها را نمی‌داند و نمی‌خواهد هم که بداند؛ آن‌ها جایی در نقشه بزرگ او ندارند) ابتدا جا می‌خورند و سپس عصبانی می‌شوند. یکی از آن‌ها یک‌قدم جلو می‌آید. آن مرد با خشونت می‌گوید: «جایگاهت رو به یاد داشته باش. ما تو رو دوباره در جمع خودمون پذیرفتیم؛ ولی به این معنا نیست که حق داری دروغ بگی.»
«من دروغ نمی‌گم. فقط یه حقیقت طلایی رو به زبان می‌آرم؛ طلای نابی که مدت‌هاست سعی دارید اونو به سرب خالص تبدیل کنید.» رید سبعانه ارباب را نگاه می‌کند. «اگه مجبور شدید اسم اونو به زبون بیارید، با احترامی به زبون بیارید که سزاوارشه.»
دنیلز به‌آرامی می‌گوید: «اون هرگز ارباب سازمان ما نبود، جیمز.»
- چون شما مانع رسیدن اون به این مقام شدید. چون شما و مردانی مانند شما تا تونستید نقشه‌های اونو خنثی کردید تا یه زن در تحقق آرزوهاتون از شما سبقت نگیره! چون شما...
دنلیز می‌گوید: «تو اونو کشتی.»
رید سکوت می‌کند.
«اگه ما در مرگ اون مقصریم، اگه باید به خاطر مرگ اون سرزنش بشیم، به این دلیل باید سرزنش بشیم که تو رو خلق کرد، چون ما اجازه این کارو بهش دادیم. تبدیل مُرده به زنده همیشه به دست جنس ماده موجودات راحت‌تر صورت می‌گیره تا به دست جنس نر. اون با سرهم کردن تو چیزی رو ثابت نکرد، فقط همون جایگاهی رو که داشت حفظ کرد، دقیقاً همون جایگاه مناسبی که بهش داده بودیم. بااستعداد بود، بله. باهوش بود، شکی در اون نیست؛ اما در کیمیاگری فقط بوالهوس بود.

هرگز نخواست دورتر از ساحل شنا و خطرات عمق اقیانوس رو درک کنه.»
دنلیز لبخندی می‌زند. شاید فکر می‌کند این لبخند او را مهربان نشان می‌دهد. شاید فکر می‌کند با این لبخند می‌تواند خودش را تبرئه کند. تو خالق و ارباب خودت رو کشتی؛ اما بدون، تو همیشه از اون برتر بودی. اون فقط مانعی بر سر راه تو بود.
رید آن‌قدر دندان‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد که دندان آسیابش درد می‌گیرد و با خودش فکر می‌کند مرگ دنیلز چه احساسی دارد.
- تو مثل خنجری بودی که اون به دست خودش تیز کرد. یه خودکشی عجیب و ماهرانه که خودکشی همه افرادی مانند اون بود. سقوط کیمیاگرانی چون اون.
رید می‌پرسد: «منظورت چطور افرادیه؟» صدایش مثل صدای تیغه اره زنگ‌زده‌ای است که استخوانی را اره می‌کند.
چشمان ارباب دنیلز برق می‌زند: «ضعیف، ناقص؛ ولی ما اینجا نیومدیم که راجع به دوشیزه آسفودل صحبت کنیم، بااینکه تلاش می‌کنی ما رو به خاطر اون خشمگین کنی. آیا رازیه که از ما مخفی می‌کنی، رید؟»
- قبلاً هم گفتم من به نظریه تجسم داده‌ام. فقط منتظریم که بالغ بشه.
- اما هنوز بهمون اجازه نمی‌دی اونو امتحان کنیم. موضوع چیه؟
- شرایط برای بلوغ مناسب...
- ما می‌فهمیم که کار حساسیه. ما به‌نوبه خودمون مرد علم هستیم. می‌تونی درباره آزمایش‌هات بهمون اعتماد کنی.
ارباب دنیلز یک‌قدم جلو می‌آید، آن دو کیمیاگر نیز کنارش می‌ایستند.
- رید، بذار داخل بشیم. همه‌ی ما در مسیر روشنایی هستیم.
اما آن‌ها در آن مسیر نیستند. سال‌ها پیش رید مسیر روشنایی را پشت سر گذاشت. جاده غیرمنتظره فرق دارد. شهر غیرممکن روشنفکری نیست، چیزی فراتر از آن است، چون شخص روشنفکر احتیاجی به قدرت ندارد و آن شهر تجسم قدرت است. کسی که آن شهر را به دست بگیرد قدرت دنیا را به دست خواهد گرفت.

رید می گوید: «من شما رو به حریم خودم دعوت نکردم. برید، منم این تجاوز شما رو نادیده می گیرم.»
ارباب دنیلز می گوید: «نمی‌تونم، بچه‌جون.»
رید می گوید: «پس متأسفم.» و دستش را بالا می‌آورد و به پسری اشاره می کند. پسر از میان ذرت‌ها بیرون می‌آید.
پسری لاغر و استخوانی که موهای سیاه و نگاه بی‌اعتمادی دارد.
دست‌هایش شُل و جنایتکارانه در پهلوهایش آویزان شده‌اند. شاید حداکثر چهارده‌ساله باشد.
ارباب دنیلز با بدگمانی می‌پرسد: «این دیگه چیه؟ خبر نداشتم شاگرد هم داری.»
رید با خونسردی می گوید: «دارن، همه رو بکش.»
پسر سری تکان می‌دهد و ناگهان حمله می کند.
اتفاقاتی که پشت سر آن می‌افتد اگر چنان مهیب نبود، نوعی کمدی به شمار می‌رفت. کیمیاگر اول چیزی از بالاپوشش بیرون می‌آورد، شیشه‌ای کوچک پر از دود سفید با موجود زنده‌ای داخل آن که پیچ‌وتاب می خورد. شیشه را پرتاب می کند؛ اما پسر معلوم نیست چطور ازآنجا غیبش زد، چطور خودش را کنار کشید و شیشه با سرعت ترسناکی به سمت سازنده‌اش برمی گردد. شیشه به سینه او برخورد می کند و می‌شکند، دود از شیشه آزاد می‌شود و گوشتش را از استخوان‌هایش می کند و می‌بلعد و مرد فریاد می کشد و فریاد می کشد و...
کیمیاگر دوم وحشت‌زده به رفیقش نگاه می کند، کیمیاگر اول زانوزده و بر چهره‌اش که تحلیل می‌رود چنگ می‌زند. کیمیاگر دوم چند ثانیه مبهوت صحنه را تماشا می کند. همان چند ثانیه کافی است. دارن خودش را به او می‌رساند و ناگهان خنجرش را بیرون می کشد. گلوی کیمیاگر مثل کتابی از هم باز می‌شود و محتویاتش روی زمین می‌ریزد.
رید از جایش تکان نمی خورد. ارباب دنیلز از جایش تکان نمی خورد.
دارن می چرخد و خودش را به ارباب دنیلز می‌رساند، چاقو را بالا گرفته می خواهد کار را تمام کند. پیرمرد یک مشت گرد از جیبش بیرون می‌آورد و سمت پسر پرتاب می کند که به چشم‌های او برخورد می کند. دارن فریادی می کشد، به پشت می‌افتد، فرومی‌پاشد. دیگر از جایش

بلند نمی‌شود.
ارباب دنیلز می گوید: «شرمنده‌ام کردی.» و به سمت رید برمی گردد.
اما رید آنجا نیست.
دنیلز فقط فرصت آن را دارد که بفهمد شکست خورده و خود را تسلیم مرگ کند. میخی از جنس نقره سخت به سمتش پرتاب می‌شود و در قلبش فرو می‌رود؛ بدن چروکیده و بی‌رمقش بر زمین می‌افتد و به دیگران می‌پیوندد. رید تنها می‌ایستد و نفس‌نفس می‌زند، دست‌هایش خونی است.
رید، دارن را نگاه می کند و چیزی مثل تأسف در چشمانش موج می‌زند. عمداً او را به کشتن نداد. باید از لی عذرخواهی کند و همچنین از نیمه پسر یعنی ارین. دختر برای کارهای بهتری آمادگی دارد؛ ولی پسر قاتلی بیش نبود.
رید خطاب به نعش مردی که حق تولد او را انکار می کرد، می گوید: «افراد زیادی از زیردستان تو بهم وفادارن؛ بیش‌ازحد تصور تو. هواپیمایی که تو ظاهراً با اون به خونه برمی گردی، سقوط خواهد کرد. مثل یه راز، مثل یه شرم، هرگز جنازه‌ات رو پیدا نمی کنن و فراموش خواهی شد.»
فراموش شدن. نفرینی بزرگ‌تر از این نیست که نثار دنلیز کند. راضی و خشنود برمی گردد و به سمت کارگاه می‌رود؛ به سمت قلمروش. وارد می‌شود و پایین می‌رود.
هوا زیر زمین خنک‌تر است، مزرعه ذرت را با شوینده‌ها پاک می کنند و بوی آن در کارگاه می‌پیچد. رید احساس آرامش می کند. اینجا قلمرو اوست. این آزمایشگاه‌ها و سلول‌ها و قربانگاه‌های عجیب کیمیاگری. تا اینجا که او برنده بوده.
لی می گوید: «خُب؟» مثل کابوسی از تاریکی راهرو بیرون می‌آید، «تموم شد؟ با دارن کار دارم. ارین دچار حمله شده و فقط اون می‌تونه آرومش کنه.»
رید پس از سال‌ها تمرین آموخته لی را بدون ترس نگاه کند. بهتر است مقابل کسی مانند او هرگز از خود ترس نشان ندهد. اگر لی ترس او را احساس کند، از آن نمی گذرد. اگر خیال می کرد که می‌تواند، رید را نابود می کرد. چون ماری که خورشید را می‌بلعد. لی آماده است که کار

دنیا را یکسره کند و رید، هم او را دوست دارد و هم از او می‌ترسد.
اگر لی نبود نمی‌توانست تا این حد پیش برود و هر دو این را می‌دانند.
آسفودل به او تعلیم داد و نقشه راه را نشانش داد؛ اما او قدرت ذاتی کسی مانند لی بارو را ندارد؛ کسی که با نیرویی در حد یک ستاره ساخته شد.
لی در سکوت نگاهش می‌کند. چهره‌اش تیره می‌شود، مثل آسمان که توفان رویش را می‌پوشاند. «کجاست؟»
رید می‌گوید: «اون پسر شاهکار بود. باید به خودت افتخار کنی.»
صورتش تیره‌تر می‌شود. رید را متهم می‌کند و می‌گوید: «تو اونو نابود کردی.»
- دو شاگرد کیمیاگر رو که کنار اربابشون بودن به قتل رسوند و بعد دنیلز اونو از پا درآورد و حتی هنگام مرگ، فرصتی رو که لازم داشتم برام فراهم کرد. به‌راستی نمایش تأثیرگذاری بود.
لی مکثی می‌کند، خشم او به خاطر هدر رفتن مایملکش با غرورش در جنگ است. بالاخره با اخم می‌گوید: «فاخته‌هات پیشرفت کردن. دو جفت دریه روز. اگه هماهنگی نیست، نمی‌دونم پس چیه.»
قلب رید از جا کنده می‌شود. چون فاخته‌ها در این روز خاص پیشرفتشان را نشان دادند، روزی که یکی از موانع پیشرفت کارش را کنار زد... «کدوم یکی؟»
«جفت وسطی، سِت(۷۴)و بت(۷۵)؛ کوچک‌ترین جفت، راجر و داجر.»
وقتی نام آن‌ها را بر زبان می‌آورد بینی‌اش چین می‌افتد. لی خلقیات عجیبی دارد: نفرت او از اسامی هم‌قافیه که روی فاخته‌ها گذاشته‌اند عادی‌ترین اخلاق اوست.
- چه اتفاقی برای نمونه‌های وسطی افتاد؟
«یه تصادف.» صدایش تغییر نمی‌کند؛ اما چشمانش پر از خشم و غضب است. «بت... نمونه کنترل... پدر و مادرش رو متقاعد می‌کنه برای تعطیلات به پارک دیزنی برن. البته خونواده‌اش رو فریب داده بود.»
«البته.» رید قبول دارد. آن بچه‌ها خاک و هوا بودند. «بت رو به خونواده‌ای در شهر ساسکاچوان(۷۶)سپردیم و ست رو به خونواده‌ای در شهر کی وست(۷۷). اگه پدر و مادر ناتنی‌اش رو متقاعد کرده که به

دنیا را یکسره کند و رید، هم او را دوست دارد و هم از او می‌ترسد.
اگر لی نبود نمی‌توانست تا این حد پیش برود و هر دو این را می‌دانند.
آسفودل به او تعلیم داد و نقشه راه را نشانش داد؛ اما او قدرت ذاتی کسی مانند لی بارو را ندارد؛ کسی که با نیرویی در حد یک ستاره ساخته شد.
لی در سکوت نگاهش می‌کند. چهره‌اش تیره می‌شود، مثل آسمان که توفان رویش را می‌پوشاند. «کجاست؟»
رید می‌گوید: «اون پسر شاهکار بود. باید به خودت افتخار کنی.»
صورتش تیره‌تر می‌شود. رید را متهم می‌کند و می‌گوید: «تو اونو نابود کردی.»
- دو شاگرد کیمیاگر رو که کنار اربابشون بودن به قتل رسوند و بعد دنیلز اونو از پا درآورد و حتی هنگام مرگ، فرصتی رو که لازم داشتم برام فراهم کرد. به‌راستی نمایش تأثیرگذاری بود.
لی مکثی می‌کند، خشم او به خاطر هدر رفتن مایملکش با غرورش در جنگ است. بالاخره با اخم می‌گوید: «فاخته‌هات پیشرفت کردن. دو جفت دریه روز. اگه هماهنگی نیست، نمی‌دونم پس چیه.»
قلب رید از جا کنده می‌شود. چون فاخته‌ها در این روز خاص پیشرفتشان را نشان دادند، روزی که یکی از موانع پیشرفت کارش را کنار زد... «کدوم یکی؟»
«جفت وسطی، سِت(۷۴)و بت(۷۵)؛ کوچک‌ترین جفت، راجر و داجر.»
وقتی نام آن‌ها را بر زبان می‌آورد بینی‌اش چین می‌افتد. لی خلقیات عجیبی دارد: نفرت او از اسامی هم‌قافیه که روی فاخته‌ها گذاشته‌اند عادی‌ترین اخلاق اوست.
- چه اتفاقی برای نمونه‌های وسطی افتاد؟
«یه تصادف.» صدایش تغییر نمی‌کند؛ اما چشمانش پر از خشم و غضب است. «بت... نمونه کنترل... پدر و مادرش رو متقاعد می‌کنه برای تعطیلات به پارک دیزنی برن. البته خونواده‌اش رو فریب داده بود.»
«البته.» رید قبول دارد. آن بچه‌ها خاک و هوا بودند. «بت رو به خونواده‌ای در شهر ساسکاچوان(۷۶)سپردیم و ست رو به خونواده‌ای در شهر کی وست(۷۷). اگه پدر و مادر ناتنی‌اش رو متقاعد کرده که به

ایالت فلوریدا برن، پس باهم تماس پیدا کردن. سعی داشتن به هم برسن.»
«تصادف واقعی به نظر می‌رسه. پدرش با ماشین کرایه‌ای رانندگی می کرد. به خاطر سفری که قبل از اون با هواپیما داشت خسته بود و کنترل ماشین را از دست داد. نیم مایل مونده به منطقه شادترین جای زمین تصادف می کنن.» لی لبخندی می‌زند، شکلکی تلخ، آمیزه‌ای از لذت و خشمی به‌حق. «بت در اثر ضربه کشته شد. ست وسط ارائه توضیحات در مقابل هیئت‌علمی مدرسه دچار اتساع شریان شد. بچه بیچاره بهش تهمت سرقت ادبی زده بودن؛ و قبل از اینکه روی زمین بیفته مرده بود.»
«و جنازه‌ها؟» سؤال تندوتیزی که حتی لی هم متوجه لحن آن می‌شود؛ ولی خونسردی‌اش را حفظ می کند.
با لحن ملایم‌تری می گوید: «در راه هستن. جنازه دختر له شده؛ اما می‌تونیم به‌اندازه کافی از بافتش برای آزمایش نمونه‌برداری کنیم. جنازه پسر سالمه فقط خونریزی مغزی کرده. حداقل حالا مطمئنیم که اگه یکی از نیمه‌ها بمیره، نیمه دیگه هم به‌راحتی کشته می‌شه. این موضوع چند سال بعد کار رو برای تک‌تیراندازهای ما راحت‌تر می کنه.» بعد از مکث کوتاهی اضافه می کند: «حالا شرایط فعلی ارین قابل فهم‌تره. اون پیوند خیلی محکمی با نیمه دیگه نداشت. به‌احتمال‌زیاد زنده می‌موند.»
- گفتی درباره کوچک‌ترین جفت هم خبرهایی داری.
- راجر میدلتون و داجر چسویچ. بله. اونا دوباره باهم تماس گرفتن.
سکوت حکم‌فرما می‌شود. سکوتی نه دوستانه و ملایم و خوشایند و نه خصمانه و کینه‌توزانه. سکوتی با چنگ و دندان که آماده حمله و پاره‌پاره کردن قربانی است. سکوتی مرگبار.
رید آهسته می‌پرسد: «منظورت چیه که دوباره تماس گرفتن؟»
- چسویچ دختر که در مسابقات شطرنج شرکت کرده بود به بوستون(۷۸)می‌ره؛ و میدلتون پسر اونو در مسابقه می‌بینه. بعد از بازی دیده‌اند که اونا باهم حرف زدن. دختر پریشان بود.
- و پسر؟

«پسر به نظر... تابه‌حال قیافه بچه‌ای رو درست بعدازاینکه سگش وسط بزرگراه تبدیل به گوشت کوبیده می‌شه، دیده‌ای؟ اون بچه نمی‌تونه اتفاقات رو حلاجی کنه، بهت‌زده و غمگین می‌موند تا اینکه کسی بهش بگه چه احساسی باید داشته باشه. پسر یه چنین حالتی داره. درمونده و حیران؛ نمی‌دونه چی کار کنه.» لی سرش را تکان می‌دهد. «اون نمونه کنترل این جفته و حتی نمی‌دونه وقتی تصادفاً با دوست خیالیش روبه‌رو می‌شه باید چی کار کنه. باید هر دوشون رو محو و با نمونه‌های مقاوم‌تری شروع کنیم. نمونه‌هایی که تحت شرایط آزمایشگاهی بزرگ بشن. نمونه‌های من...»

رید به‌تندی می‌گوید: «ربطی به این بحث ندارن. همون یه بار باهم صحبت کردن؟ یا بازهم قرار ملاقات گذاشتن؟ اونا رو باهم دیده‌ان؟»

«نه. دختر از پیش پسر رفت. پسر کنار دختر دیگه‌ای موند... زیبا، کاملاً طبیعی و اصلاً مناسب پسر نیست؛ اگه لازم باشه می‌تونیم اونو برای کنترل پسر اصلاح کنیم... که وقتی دید میدلتون با دوشیزه چسویچ حرف می‌زنه اصلاً خوشش نیومد. به خاطر روحیه‌ای که پسرها در نوجوونی دارن، احتمالاً مشکل بین اونا تابه‌حال حل شده باشه.»

رید می‌گوید: «تو درباره تنها جفتی حرف می‌زنی که بدون تماس فیزیکی ارتباط مستقلی ایجاد کرده‌ان. اونا به خاطر تنهایی محض و نیاز همدیگه رو پیدا کردن. می‌دونی این چه جهش بزرگیه؟»

لی می‌گوید: «من نمی‌دونم این چجور جهشیه. این جزء پروژه ما نبود. قابل‌اطمینان نیست، درست نیست و برای موفقیت در ظهور نظریه به چنین جهشی لازم نداریم. هدف ما این نبود. نظریه در کنترل ما نیست. ما باید مثل آدم‌های چموش با اونا برخورد کنیم، باید به این تماس واکنش جدی نشان بدیم.»

تردیدی در معنی "واکنش جدی" نیست: در نظر لی فرصتی برای ارزیابی نصفه‌نیمه وجود ندارد. اگر رید اجازه می‌داد، بچه فاخته‌ها را متلاشی و در حد اتم تجزیه می‌کرد تا به‌جایی از بدن آن‌ها برسد که در آنجا سرب به طلا تبدیل می‌شود، جایی که در آن گوشت تبدیل به اصول جهان می‌شود. رید با ملایمت نگاهش می‌کند. در کلام به لی نه نخواهد گفت، چون زیاد هم بیراه نمی‌گوید؛ لی هم مانند بعضی‌ها

ازجمله خود رید، خطرات تهدیدکننده پروژه را به‌خوبی درک می‌کند. او عاطفه انسانی ندارد و از نابود کردن تهدیدها چشم نمی‌پوشد.
اما به خواسته‌هایش هم تن نمی‌دهد. وقت زیادی صرف کرده‌اند، منابع زیادی مصرف کرده و حالا که خوشبختانه به پیروزی نزدیک شده‌اند، نباید خودشان را ببازند. پروژه ادامه پیدا خواهد کرد، مگر اینکه با خطر مهمی مواجه شود. جاده شهر غیرممکن همیشه به مسافران تصادفی خوشامد می‌گوید. گاهی شک می‌کند که جاده غیرمنتظره به‌راستی راه رسیدن به شهر غیرممکن باشد.
- نظریه چه خصلت‌هایی بهشون داده؟
لی نگاهی عبوس و نفرت بار به او می‌اندازد و حرفی نمی‌زند.
رید آهی می‌کشد. با تأسف باید گاهی به لی یادآوری کند او کیست، رید کیست و چرا اینجاست. «من می‌تونم تو رو جایگزین کنم، لی. از نبودت رنج می‌برم و دلم برات تنگ می‌شه؛ اما اگه لازم باشه جایگزینت می‌کنم.»
لی با نگاهی که نفرت در آن زبانه می‌کشد، می‌گوید: «پسر به هفت زبون صحبت می‌کنه و می‌خواد بیشتر از این یاد بگیره. سقف دهانش انعطاف‌پذیر مونده؛ هیچ صدایی نیست که نتونه تولید کنه. هنوز نفهمیده این استعدادش غیرعادیه، یا به این فکر نیفتاده که چرا چنین توانایی عجیبی داره. شاید هرگز نفهمه. بستگی داره تا کی فعال باشه. دختر در حد استاد بزرگ در شطرنج مهارت داره و می‌تونست از این طریق به شهرت برسه؛ اما براش اهمیتی نداره، ترجیح می‌ده فقط به ریاضی محض فکر کنه. شاید اگه پدر و مادرش دیگه اونو وادار به یک زندگی عادی نکنن به فکر شهرت بیفته.» زهری در صدایش دارد که با این حرف‌های کینه‌توزانه هم قابل توضیح نیست، چیزی عمیق و سرد و وحشیانه و بی‌رحم.
رید چیزی نمی‌گوید. نگاهش می‌کند و منتظر می‌ماند.
انتظارش زیاد طول نمی‌کشد. ناگهان لی منفجر می‌شود و حرف آخر را می‌زند. «به درد کار ما نمی‌خورن. پسر برای خودش شاهی ـه. با یه بشکن هر کس رو بخواد به خدمت می‌گیره و هر چه بخواد براش فراهم می‌کنن و اون در عوض چی کار می‌کنه؟ در مسابقه موضوعات دانشگاهی

شرکت می‌کنه، دوست‌دختر داره و درباره بن‌بست‌های زبان‌شناسی مطالعه می‌کنه. ما می‌خواستیم وسیله بسازیم نه دانشمندانی که از سایه خودشون هم ترس دارن! اما دختر، از جامعه فراری، کم‌حرف و غیرعادی و از وقتی که اونا رو از هم جدا کرده‌ایم کسی خنده‌اش را ندیده. ما باید به این نسل پایان بدیم و نمونه‌های جدیدی بسازیم.»

- فکر تو بود که رابطه اول اونا رو قطع کنیم، لی. تو بودی که با استفاده از جدول‌های نجومی گالیله ثابت کردی اگه مدارهاشون زودتر از موقع تقاطع پیدا کن به تکامل نمی‌رسن. من حرفت رو گوش دادم، چون حق با تو بود. حالا می‌گی قطع تماس بهشون آسیب زده پس باید اونا رو از پروژه کنار بذاریم. کدام درسته؟ آیا قطع تماسشون به نفع نظریه بود یا به ضررش؟

لی می‌گوید: «من گفتم اونا رو جدا از هم نگه داریم، نه اینکه به دنیای بیرون ازاینجا بفرستیم. اگه به ظهور نظریه آسیب زدیم به این خاطره که اونا مناسب این کار نیستن. وقتی یه ظرف سفالی پس از خنک کردن تکه‌تکه می‌شه، به این دلیل نیست که نباید اونو خنک می‌کردی. حتماً باید ظرف سفالی رو پس از بیرون آوردن از کوره سرد کنی؛ اما گاهی در ساختن ظرف عیب و نقصی وجود داره که باعث می‌شه ظرف بشکنه. تقصیر من نیست که اونا مثل ظروف سفالی بی‌کیفیت هستن. تقصیر من نیست که بعد از حرارت دیدن استحکام پیدا نکردن.»

رید می‌گوید: «شاید تقصیر تو نباشه؛ اما فکر می‌کنم خیلی عجله داری به بهانه ناقص بودن کنارشون بذاری.» رید حالا دلایل اعتراض لی را می‌فهمد، بهتر از خود او. لی از تخریب لذت می‌برد، نابودی یک‌چیز معیوب راه را برای چیز کامل‌تری هموار می‌کند. او فقط به اوج تکامل علاقه واقعی دارد، به حدی که فراتر از آن کمالی نیست. ازنظر او فاخته‌ها طراحی خوبی دارند؛ اما کامل نیستند.

- به نظر من تو هستی که عجله داری اونا رو ایده‌آل به‌حساب بیاری.

- می‌خوای چی کار کنم؟

- از اول شروع کن. حالا اطلاعات بیشتری داریم؛ بهتر می‌دونیم باید چجور موجوداتی خلق کنیم و چه مسیری در پیش بگیریم. می‌تونیم نمونه‌هایی بهتر از اونا بسازیم.

نظر لی منطقی است. باید به توافق برسند. «من اجازه می‌دم که تو برای آشکارسازی نظریه نسلی دیگه از فاخته‌ها رو خلق کنی و باید قبول کنی که فکر تجزیه این جفت رو از سر به در کنی. می‌خوام ببینم اگه اونا رو به حال خودشون بذاریم به کجا می‌رسن. اونا وارد مرحله جدیدی شده‌ان. نظریه پس از ظهور چیز تازه‌ای خواهد بود.» و نیز قدیمی‌ترین چیز در دنیا خواهد بود؛ آن نت موسیقی که بدون مانع یا دست‌کاری به صدا دربیاید، واقعیت را خلق می‌کند. تشخیص اینکه آیا این فاخته‌ها در راه آشکارسازی نظریه هستند کاری است محال، چون آن‌ها ناشناخته‌اند؛ مثل رودهایی که روی نقشه رسم نشده‌اند. نه نقشه‌ای وجود دارد و نه قطب‌نمایی. تنها چیزی که وجود دارد این پروژه است که پیش رو دارند؛ بدون تغییر، تغییرناپذیر.

این همان شکل از علم کیمیاگری است که فقط اربابان کیمیاگری رؤیای آن را در سر دارند. پاراسلسوس، فیثاغورث، بیکر... هیچ‌کدامشان تا این درجه به قله موفقیت نزدیک نشدند، یا تا این حد به درک کامل رؤیاهایشان نزدیک نشدند.

لی لحظه‌ای به او می‌نگرد، سپس سرش را خم کرده و موافقت می‌کند:

«کاری بهشون نخواهم داشت.»

«بسیار خُب.» خم می‌شود و پیشانی لی را می‌بوسد؛ خیال می‌کند خش‌خش برگ‌ها و پرهای بی‌جان را درون قفس عاج اسکلت او می‌شنود. لی خطرناک است، یک موجود موذی زنده که از اجزاء بدن زنان مُرده ساخته شده. لی باهوش و زیرک است و اگر مراقب نباشد روزی او را خواهد کشت. «پیشگویی‌ها رو به خاطر بسپار. ایمان داشته باش.»

لی می‌گوید: «من همیشه ایمان دارم.»

«حالا به افرادت بگو جنازه‌ها رو جمع کنن. می‌خوام قبل از بلند شدن هواپیما همه‌جا مرتب باشه.» رید برمی‌گردد و می‌رود.

لی بارو ذاتاً صبور است. او در سکون به دنیا آمد؛ و در حال حرکت خواهد مُرد. هر چیزی بین سکون و حرکت مثل کشش فنر است، مثل نفس حبس شده، مثل خنجری که از غلاف بیرون آمده. صبر و خونسردی‌اش را حفظ می‌کند و رید (نگه‌دارنده او، عاشق او، ارباب او، رقیب او که همه در یک پوست ناقص بشری جمع شده‌اند) به او پشت می‌کند و دور می‌شود.

لی از جایش تکان نمی‌خورد تا رید در انتهای راهرو می‌پیچد و ازنظر محو می‌شود. لی که تا آن لحظه از جایش تکان نخورده بود، به‌سرعت و مثل گربه‌ای در راهروی تاریک می‌دود، مثل‌اینکه انرژی سکون ناگهان به انرژی حرکتی تبدیل شده باشد. به خودش زحمت نمی‌دهد چراغ‌ها را روشن کند، حتی اگر بینایی‌اش شب‌ها از این هم ضعیف‌تر بود، بازهم چراغ را روشن نمی‌کرد؛ او وجب‌به‌وجب این راهرو را می‌شناسد. سال‌هاست که در آن رفت‌وآمد می‌کند. لازم نیست چشم‌هایش راه را به او نشان دهند و حتی اگر چراغ‌ها روشن باشند، چشم‌هایش به درد او نمی‌خورند.

لی تناقض‌های ذاتی خودش را می‌شناسد. او یک انسان است، یک دانشمند؛ برنامه‌های دوره دکترا و مقررات آن‌ها را به یاد می‌آورد. کیمیاگر سازنده لی استخوان‌هایش را از قبر و بستر مرگ سیزده زن بااستعداد دزدید؛ و بااینکه بستر مرگ آن زنان را کیمیاگر سازنده‌اش فراهم کرد، نه دست طبیعت، دلش به حال آن زن‌ها نمی‌سوزد. بدون مرگ آن‌ها تولد او محال بود. مثل‌اینکه او را از روی آن زن‌ها دوباره نوشته باشند؛ دختری که اهل شهر زیرورو است و به دنیای روشن و پیشرفته‌ای فراخوانده شده و اگر زنان سازنده او می‌خواستند کشته نشوند باید بیشتر مراقب می‌بودند. باید چفت درِ خانه‌هایشان را می‌انداختند و پنجره‌ها را قفل می‌کردند، نه اینکه در و پنجره‌ها را باز می‌گذاشتند تا سایه‌ای داخل خانه بخزد؛ مانند دزدی در تاریکی، با دست‌هایی پر از خنجر و قلبی مملو از جنایت. باید می‌دانستند چه چیز باارزشی دارند؛ ذهنی روشن و فوق‌العاده بسیار باارزش‌تر از طلاست. باید به‌اندازه کافی احتیاط می‌کردند.

برای لی زندگی یعنی آزمایشگاه و آزمایشگاه یعنی زندگی. آزمایشگاه جایی است که در آن چشمانش را باز کرد، مات و مبهوت، پر از ارواح جیغ‌زن مردگانی بی‌شمار. بال کلاغ‌هایی در قفسه سینه او می‌تپد که در حصار گوشتی قلبش اسیرند؛ گاهی پرهایشان را که به استخوان‌هایش می‌سایند حس می‌کند. استخوان‌هایش نمایشگاهی است مرکب از استخوان‌های انسان، بز و آرواره نهنگ که به زیبایی کنده‌کاری شدند و گاهی فکر می‌کند حیف که احتیاج به پوست دارد و حیف که این‌همه زیبایی زیر پوست پنهان می‌ماند. اگر مانند شبحی از تاندون و استخوان در میان مردم به راه می‌افتاد و هنر سازنده‌اش را به رخ

می‌کشید بسیار جذاب‌تر از این بود.
این قسمت از آزمایشگاه قلمرو اوست؛ حتی رید بااحتیاط در راهروهای او قدم می‌گذارد. به هیچ طریقی نمی‌توان فهمید لی چه چیزهای وحشتناکی در اتاق‌های خصوصی‌اش می‌پزد و اگر زیر نور قرار بگیرند چه بر سر دیگران می‌آورند. رید ارباب اوست؛ لی مستقیماً از دستورهای او سرپیچی نمی‌کند. آن جوجه فاخته‌های ترسناک با اسم‌های ظریف و احمقانه و چشم‌های گوساله مانند اجازه دارند به زندگی ناچیزشان ادامه دهند، حداقل فعلاً. حداقل تا وقتی که رید بفهمد عاقلانه آن است که به روش لی کارها را پیش ببرند.
روزی رید خواهد فهمید چرا لی تا آن حد از آن‌ها نفرت دارد، آن نسل همگی بیرون از آزمایشگاه زیر چشمان جهان‌بین خورشید کینه‌توز بزرگ شدند.
روزی رید خواهد فهمید همیشه حق با لی بود. تا آن روز...
لی درِ آزمایشگاه خصوصی‌اش را باز می‌کند، اتاقی که چراغ‌های سفیدی روی سقفش نصب شده‌اند. ارین را به صندلی بسته‌اند، پیچ‌وتاب می‌خورد و ناله می‌کند، چند تکنسین با قیافه‌های سرد و خشک کنارش ایستاده‌اند و یادداشت‌برداری می‌کنند.
لی با خشونت می‌گوید: «بیرون، رید ریخت‌وپاش کرده. همه‌جا را تمیز و مرتب کنید.»
آن‌ها بدون اعتراض بیرون می‌روند. جایگاهشان را خوب می‌دانند.
لی به‌سرعت سمت دختر می‌رود، خم می‌شود و صورتش را لمس می‌کند. ارین ساکت می‌شود. حتی باوجود دردی که نمی‌داند از چیست، می‌فهمد خطر در کمین است.
لی لبخندی می‌زند و می‌گوید: «سلام، عزیز دلم. وقتش رسید.»

فروپاشی

محور زمانی: ساعت ۸:۱۵، پنجم سپتامبر، سال ۲۰۰۳ (سه سال بعد).

شهر کمبریج در ماه سپتامبر زیباست. هوای این شهر همیشه مساعد نیست (گاهی باران از اول سپتامبر شروع می‌شود و تا آخر ماه می‌بارد و گاهی پاییز که در شتاب است سفرش را به پایان برساند، در ماه سپتامبر اولین یخبندان در پیاده‌روها ظاهر می‌شود) اما این شهر همیشه در فصل پاییز منظره باشکوهی دارد. راجر به یک درخت افرای کهنسال در گوشه حیاط تکیه داده، سیگاری به لب دارد و سرگرم تماشای دانش‌آموزان سال اول و دوم است که از دَر وارد می‌شوند و با شنیدن صدای زنگ دبیرستان نیشخندی می‌زند. او که هم دانش‌آموز سال آخر است و هم یکی از باهوش‌ترین بچه‌های مدرسه امتیازات خاصی دارد. یکی از این امتیازها آن است که می‌تواند روزش را با فرصت مطالعه آزاد شروع کند. راجر که نه تنبل است نه فراری از درس، در ساعت اول شروع مدرسه آزاد است هر کاری که دلش می‌خواهد انجام دهد، فقط نباید از مدرسه بیرون برود.

اکثر همکلاسی‌هایش ساعت آخر را ساعت آزاد انتخاب کردند تا زودتر از مدرسه بیرون بزنند. راجر می‌داند که ساعت آخر برای وقت آزاد مناسب‌تر است؛ اما کارهایی دارد که باید اول روز انجام دهد (کارهای مهمی که نمی‌تواند زمان آن‌ها را تغییر دهد) به همین دلیل ساعت اول را انتخاب کرد؛ به‌علاوه، آلیسون در کلاس هفدهمین دوره تاریخ آمریکا با او همکلاسی است و در این سال آخر تمام وقتش را با درس و مدرسه پر کرده. راجر می‌خواهد به این بهانه بیشتر کنار او باشد. آن‌ها به یک کالج نخواهند رفت و می‌دانند این رابطه که هر دو از آن راضی بودند تا پایان دبیرستان طول نخواهد کشید. در رابطه آن‌ها عشق وجود ندارد. شاید زمانی عاشق هم بودند؛ اما مدت‌ها است که این عشق چیزی بیش از یک دوستی ساده و یک جاذبه جسمی نیست. رابطه آن‌ها بیش‌ازحد طول کشید.

راجر آخرین پُک را به سیگارش می‌زند و آن را روی زمین می‌اندازد و

با پاشنه پا له می‌کند. بعد در آرامش چشم‌هایش را می‌بندد. الان در کمبریج ساعت ۸:۲۰ است و در کالیفرنیا ۵:۲۰ و داجر تا سه شماره دیگر از خواب بیدار می‌شود، سه... دو...

«صبح بخیر، پدرسوخته.» خواب‌آلود به نظر می‌رسد. همیشه صبح که از خواب بیدار می‌شود همین حال را دارد. هیچ‌کدام به‌موقع نمی‌خوابند؛ اما راجر سعی می‌کند هر طور شده شب‌ها پنج ساعت بخوابد. آخرین باری که راجر به مدت‌زمان خواب داجر دقت کرد فهمید شب‌ها حداکثر سه ساعت می‌خوابد. نمی‌داند داجر تا کی می‌تواند به این وضع ادامه بدهد. یقین دارد داجر به حرف او گوش نمی‌دهد.

خیلی وقت‌ها جروبحث می‌کنند، حتی بیشتر از دوران کودکی. یکی به این دلیل که دیگر آن بچه‌های سابق نیستند: یکدنده‌تر و بزرگ‌تر شده‌اند و حاضر نیستند هر چیزی را که به نظر دیگری منطقی و قطعی است، بپذیرند؛ دیگر اینکه داجر هیچ‌وقت راجر را از صمیم قلب به خاطر آن قطع تماس نبخشید. به راجر می‌گوید او را بخشیده؛ اما راجر می‌داند که دروغ است، داجر می‌داند که راجر متوجه دروغ اوست و هیچ‌کدام کاری برای رفع این دلخوری نمی‌کنند، چون هیچ‌کدام نمی‌دانند چه باید بکنند. ظاهراً رابطه خوبی دارند؛ اما این چیزی را حل نمی‌کند. آن‌ها نمی‌توانند ذهن یکدیگر را بخوانند، راجر نمی‌داند در ذهن داجر چه می‌گذرد که مناسب‌ترین کلمات را برای عذرخواهی از او پیدا کند، او تا ابد از این بابت تأسف خواهد خورد و اگر می‌توانست اوضاع را تغییر می‌داد. داجر هم نمی‌تواند افکار راجر را بفهمد. فقط می‌توانند وارد سر یکدیگر شوند؛ درست مانند یک تماس تلفنی که روش کار آن قابل توضیح دادن نیست.

(حداقل می‌توانند یکدیگر را از سرشان بیرون کنند. می‌توانند درهای ذهنی را قفل کنند و با خودشان تنها بمانند. در بچگی قادر به این کار نبودند. حتی حالا هم باکمی زحمت این کار را انجام می‌دهند؛ ولی به این روش هم نمی‌توانند کاملاً تماس دیگری را قطع کنند و مجبورند دائماً درگیر باشند که خیلی خسته‌کننده است. دیگر مثل قبل حالت‌های یکدیگر را احساس نمی‌کنند. راجر نمی‌تواند خستگی داجر را احساس کند. داجر سر تکان دادن راجر را احساس نمی‌کند. چیزی در شکاف عمیق

جدایی طولانی آن‌ها گم شده و راجر نمی‌داند که دلش می‌خواهد آن را پیدا کند یا نه.)

راجر اطمینان دارد اگر می‌توانستند مدتی کنار هم باشند اوضاع فرق می‌کرد. مطمئن است هنوز هم داجر بهترین دوست اوست، اگر می‌توانستند در یک اتاق بنشینند بدون آنکه حرفی بزنند، کاری بکنند و فقط در کنار هم حضور داشته باشند اوضاع روبه‌راه می‌شد.

راجر جواب می‌دهد: «صبح بخیر. باز فراموش کردی بخوابی؟»

داجر می‌گوید: «نه فراموش نکردم. کارهای دیگه‌ای داشتم که انجام بدم.»

- کارهایی مثل...؟

- فیلم کابوس در خیابان نارون رو تماشا کردم که خیلی طولانی بود.

راجر آهی می‌کشد. «می‌گی از کتاب خوندن خوشت نمی‌آد، چون کتاب‌ها دروغ می‌گن. پس چرا به این فیلم‌های ترسناک مزخرف معتاد شدی؟ می‌خوای با کتاب نخوندن به خاطر اون خطا مجازاتم کنی؟»

داجر می‌گوید: «آره، همیشه. تو که نمی‌تونی کابوس‌های منو ببینی، اگه بخوام تنبیهت کنم از کجا می‌فهمی؟ فقط خوشحال باش که از چیزی خوشم می‌آد.»

- وقتی خسته‌ای فقط تحملت می‌کنم.

داجر خمیازه‌ای می‌کشد: «موافقم. حالا کی دعوا را شروع کرد؟»

- تو. من الان مدرسه‌ام.

«سرگرم خوش گذرونی در وقت آزاد.» داجر چشمانش را باز می‌کند و نگاه راجر به سقف اتاق او می‌افتد. آن ستاره‌های پلاستیکی دوران بچگی جای خودشان را به رنگ آبی کبود داده‌اند و قطره رنگ‌های براق که در تاریکی می‌درخشند روی رنگ آبی پراکنده شده‌اند. داجر طرح آسمان را روی سقف اتاقش کشیده. طرحی بسیار دوست‌داشتنی. گاهی که راجر خوابش نمی‌برد از داجر می‌خواهد چراغ‌ها را خاموش کند تا او آن ستاره‌های رنگی را بشمارد. همیشه قبل از آنکه همه‌ی ستاره‌ها را بشمارد خوابش می‌برد.

- تو هم اگه نصف روز به دانشگاه استنفورد نمی‌رفتی، می‌تونستی وقت آزاد داشته باشی.

«چون اگه این فرصت برای خودت پیش می‌اومد حتماً ازش فرار می‌کردی. دستیاری استاد ورنون که می‌خواد به نابغه‌های آینده درس بده، خدایا.»

داجر از تخت پایین می‌آید و زاویه دید او تغییر می‌کند، در اتاق می‌چرخد تا لباس‌هایش را از بین لباس‌هایی که روی زمین پخش‌شده پیدا کند.

«هرچند می‌دونم این حرف‌ها تو رو وسوسه نمی‌کنه.»

- نه؛ اما کلاس زبان‌شناسی وسوسه‌ام می‌کنه. می‌دونم دلیلی برای این کار داری. فقط دلم می‌خواست بیشتر از این می‌خوابیدی.

«به خودت بگو.» در این چند سال که دوباره تماس برقرار کرده‌اند (و قسم خورده‌اند به هیچ دلیلی تماسشان را قطع نکنند مگر اینکه به کما بروند، بمیرند یا امتحاناتشان فشرده باشد) خوب یاد گرفته‌اند هنگام تماس بدون نگاه کردن به خودشان لباس بپوشند. حتی آینه هم در اتاق ندارند. راجر می‌داند وقتی به دانشگاه بروند این موضوع مشکل‌ساز می‌شود. احتمالاً روی دَر کمد اتاق‌های خوابگاه آینه نصب شده باشد، یا هم‌اتاقی‌ها بخواهند آینه‌های خودشان را به دیوار بزنند. بعد از رفتن به دانشگاه باید این مشکل را هم حل کنند. به فرض اینکه هر دو بتوانند سال آخر دبیرستان را با موفقیت پشت سر بگذارند که هم احتمال دارد و هم کاملاً بعید است.

برای گربه‌ای که نصف زندگی‌اش را در یکجا پناه گرفته جعبه تنها واقعیت زندگی اوست. فکر کردن به وضعیت جدید برایش کار سختی است. به نظر راجر دبیرستان مثل آن جعبه است. در دبیرستان چیزهای زیادی به بچه‌ها یاد می‌دهند و بله تحسین‌برانگیز است. او بزرگ‌ترها را که نهایت تلاش و توجهشان را به کار می‌برند تا علم و دانش را در جمجمه ضخیم او فرو کنند، تحسین می‌کند. می‌داند کار آسانی برای آن‌ها نیست، به‌خصوص باآن‌همه موضوعات درسی. اگر به خاطر نمره تربیت‌بدنی معدلش کم نمی‌شد می‌توانست به‌عنوان دانش‌آموز نمونه در مراسم فارغ‌التحصیلی دبیرستان سخنرانی کند ـ هنوز کاملاً از این بابت ناامید نیست؛ اما دو نفر می‌توانند در رده‌بندی شاگردان نمونه از او جلو بزنند. یکی از آن‌ها آلیسون است که همین باعث شده خیلی از این موضوع ناراحت نباشد.

داجر در ورزش نمره بهتری گرفت. در برنامه درسی مدارس کالیفرنیا دانشجویان بعد از سال اول می‌توانند در کلاس‌های "ایروبیک" و "شنا" شرکت کنند و به همین دلیل داجر توانست از ورزش‌های تیمی و دو استقامت فرار کند. داجر نتوانست نمره خوبی در آزمون آمادگی جسمانی ریاست‌جمهوری کسب کند و چه کسانی نمره خوبی می گیرند؟ ورزشکاران و افرادی که استعداد جسمی دارند و نه استعداد ذهنی. او به آن‌ها که بالاترین نمره‌های ورزشی را گرفتند حسادت نمی کند؛ ولی از این بابت کمی دلخور است.

«برنامه امروزت؟» راجر می خواهد بازهم سیگار بکشد. داجر عصبانی می‌شود از اینکه وقتی راجر در سر او حضور دارد سیگار بکشد. به نظر داجر خوب نیست کسی عادت بد خودش را به دیگری تحمیل کند، هرچند بوی سیگار راجر را نمی‌تواند استشمام کند. راجر می‌تواند پنج دقیقه صبر کند تا تماس آن‌ها تمام شود. درستش همین است. سیگار کشیدن، هم باعث اعتیاد زودهنگام می‌شود و هم آن را به تعویق می‌اندازد و بااینکه مدت‌هاست پی برده نیکوتین اعتیادآور است؛ اما هنوز هم سیگار می کشد. داجر می گوید: «مدرسه، بازهم مدرسه، تکلیف و بعد شطرنج.» از اتاقش بیرون می‌رود، راهروی کوتاه و آشنا را پشت سر می گذارد و به سمت دستشویی می‌رود. پدر و مادرش به اینکه ببینند داجر موقع انجام کارهای روزمره با خودش حرف می‌زند عادت کرده‌اند؛ وقتی دراین‌باره از او می‌پرسند، لبخند ملایمی می‌زند و می گوید با خودش کلنجار می‌رود چند فرمول پیچیده را حل کند. اگر بازهم اصرار کنند، آن‌قدر پشت سرهم اعداد و مفاهیم ریاضی ردیف خواهد کرد که پدر و مادرش عقب‌نشینی کنند. قبلاً چند بار این اتفاق افتاده. راجر هر بار که این صحنه را تماشا می کند افسوس می‌خورد چرا پاپ کورن کنار دستش نیست. «من با بچه‌های راهنمایی کلاس شطرنج دارم، این کار سابقه خوبی برای ثبت‌نام در دانشگاه به‌حساب می‌آد.»

- فکر می کردم قصد داری به دانشگاه استنفورد بری.

داجر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، وقتی می خواهد برس را بردارد راجر او را در آینه می‌بیند. هنوز اندازه موهایش تا شانه‌هایش است، مثل وقتی که او را در مسابقه شطرنج برای اولین بار از نزدیک دید.

موهایش زیاد کوتاه نیست، در حدی است که به‌راحتی به آن مدل بدهد و به دیگران یادآوری کند او دختر است نه پسر. البته لازم به یادآوری نیست. راجر هیچ‌وقت به حریم او تجاوز نکرده و بامنظور نگاهش نمی‌کند؛ اما از اندامش پیداست که زن بالغی شده، همان‌طور که راجر به مرد بالغ تبدیل شده. دیگر داجر می‌تواند پیراهن‌های بدون مدل و شلوار جین پاره بپوشد. در هیچ لباسی نشانه‌های بلوغ پنهان نمی‌ماند.

«اگه به دانشگاه استنفورد برم همیشه منو به چشم دختر پروفسور چسویچ نگاه می‌کنن.» حرف می‌زند و موهایش را محکم و تقریباً با خشونت شانه می‌کند. راجر ناگهان به خاطر حس همدردی تکان می‌خورد انگار موهای خودش درد گرفته، می‌داند موهای داجر با این طرز شانه زدن درد می‌گیرد هرچند خودش آن درد را احساس نمی‌کند. «فقط همین نیست، من همیشه بچه نابغه‌ای خواهم بود که نمی‌خواست دبیرستان رو نصفه‌نیمه رها کنه. می‌دونی، اینجا خیلی با این کارها موافق نیستن. اینکه "باید در کنار هم‌سن‌وسال‌هایم به رشد اجتماعی برسم" نمی‌تواند این واقعیت را انکار کند که می‌توانستم مدرکم را زودتر از موقع بگیرم.»

راجر می‌گوید: «متأسفم.»

«متأسف نباش.» داجر برسش را در سبد می‌اندازد و مسواکش را برمی‌دارد و کمی خمیردندان نعنایی رویش می‌گذارد. «پدر و مادرت اجازه نمی‌دن تو زودتر از موقع دبیرستان رو تموم کنی و من سرزنششون نمی‌کنم. هر دومون به زمان بیشتری احتیاج داشتیم و تو هم اگه قبل از اونکه عشقتون سرد بشه از آلیسون جدا می‌شدی دلت خیلی براش تنگ می‌شه. می‌خوام مسواک بزنم. تو امروز چه برنامه‌ای داری؟»

داجر مسواکش را در دهانش می‌برد و به راجر فرصت جروبحث نمی‌دهد که عشق بین او و آلیسون به پایان نرسیده و هرچند نوبت راجر است که صحبت کند بازهم در این مورد چیزی نمی‌گوید، چون حق با داجر است. وقتی رابطه او و آلیسون تمام شود، گریه نخواهد کرد. شاید تا یک سال پیش قطع رابطه آن‌ها برای راجر یعنی پایان دنیا؛ ولی همیشه همه‌چیز تغییر می‌کند.

راجر می‌گوید: «کلاس دارم. تکالیفم زیاد نیست و تا ساعت پنج تمومش می‌کنم. بهتره تا ساعت پنج تموم بشه چون اون ساعت قراره با پدرم به تماشای مسابقه بیس‌بال برم.»

داجر با دهان بسته صدایی درمی‌آورد که یعنی راجر بیشتر توضیح بدهد.
راجر لبخندی می‌زند.
می‌گوید: «تیم ردساکس(۷۹)در مقابل تیم جاینت(۸۰). شهر من در مقابل شهر تو. فکر کنم بالاخره معلوم بشه کدوم تیم بهتره، نه دختر کالیفرنیا؟ مطمئنم وقتی لگدمالتون کردیم باید برای معذرت‌خواهی برات گل بفرستم.»
داجر خمیردندان را تف می‌کند و دهانش را می‌شوید، سپس با افاده می‌گوید: «برای فرستادن گل باید آدرسم رو داشته باشی. جور دیگه‌ای تهدیدم کن.»
راجر مکثی می‌کند و بالاخره می‌گوید: «خُب می‌تونی آدرست رو بدی.»
داجر می‌گوید: «نه، دوباره سعی کن.»
از وقتی که او را در مسابقه دید انگار جایشان عوض شد. راجر می‌خواست آدرس و شماره تلفن خودش را به او بدهد و حتی یک صندوق پستی کرایه کرد و پول سفر داجر را در آن گذاشت تا به‌جای اینکه داجر ذهنی با او صحبت کند و چشمانش از طریق چشمان او ببیند، پیش او برود؛ اما داجر نه‌تنها آدرس و شماره تلفن راجر را نگرفت، بلکه آدرس و شماره تلفن خودش را هم به او نداد. راجر با وجب‌به‌وجب خانه داجر آشناست، از چفت درِپشتی گرفته تا تخته‌ی شُل پای دیوار اتاق کامپیوتر و داجر چیزهایی را که از چشم پدر و مادرش مخفی می‌کند پشت آن تخته می‌گذارد (تیغ اصلاح که از داروخانه محل می‌گیرد، مجله‌های مبتذل، قرص کافئین، یک کیسه پونه کوهی که به‌دقت لوله کرده؛ ولی پونه‌ای در آن نیست) اما نمی‌داند اگر ناگهان از شهر پالوآلتو سر درآورد چطور خانه او را پیدا کند. وقتی داجر از خانه بیرون می‌رود به‌جای چشم‌انداز شهر به چمن و آسمان نگاه می‌کند تا راجر سرنخی از آدرس او پیدا نکند.
داجر هنوز هم از او دوری می‌کند. این موضوع آن‌قدر راجر را می‌ترساند که نمی‌تواند کلمه‌ای برای آن پیدا کند... و اینکه نمی‌تواند کلمه‌ای برای توصیف این ترس پیدا کند نیز ترسناک است، چون راجر فکر می‌کرد برای هر چیزی کلمه‌ای دارد. داجر چیزی را از او مخفی می‌کند. چه چیزی را مخفی می‌کند؟ راجر نمی‌داند. فکر

نمی‌کند بتواند به آن پی ببرد.
راجر می‌پرسد: «اگه نمی‌خوای به دانشگاه استنفورد بری، پس کدوم دانشگاه رو در نظر داری؟»
«نمی‌دونم. به نظرم دانشگاه کمبریج جای جالبیه. دوست دارم اونجا رو ببینم. همین‌طور دانشگاه ام‌آی‌تی(۸۱). به دانشگاه یال(۸۲)هم از اول علاقه داشتم. می‌دونم هرکسی نمی‌تونه وارد این دانشگاه بشه؛ اما از دپارتمان ریاضی اون خوشم نمی‌آد. شاید هم سری به دانشگاه براون(۸۳)بزنم ببینم چجور جاییه. یا شاید هم در کمال تعجب همه به دانشگاه آکسفورد(۸۴)برم. از غذاهای انگلیسی خوشم می‌آد. بیشتر غذاهای انگلیسی احتیاجی به جویدن ندارن.» موهایش را صاف می‌کند و قیافه‌اش را در آینه ورانداز می‌کند. «خُب دیگه، موهام مرتب شد و باید برم. ببین، من عجله دارم. امشب بعد از مسابقه تماس می‌گیری؟»
راجر می‌گوید: «البته، سعی کن روز خوبی داشته باشی. باشه؟»
لبخند داجر انحنای کوچکی است که هرکسی آن را تشخیص نمی‌دهد، لبخندی محو که فقط کسی مثل راجر بعد از چند سال آشنایی می‌تواند آن را ببیند. داجر می‌گوید: «البته، هر چه تو بگی.»
راجر چشمانش را باز می‌کند. رنگ خاکستری آسمان تیره‌تر می‌شود؛ به‌زودی باران می‌بارد. این فکر او را وامی‌دارد باعجله از درخت دور شود و به سمت مدرسه برود، فکر یک دوست در دوردست‌ها و تماس‌های غیرممکن فوراً از ذهنش بیرون می‌رود.
بعداً با خودش فکر خواهد کرد چقدر دلش برای لحن صدای داجر تنگ شده، برای لحن آخرین حرف‌هایش که راجر گمان می‌کرد پایان یک مکالمه معمولی است. بعداً خودش را سرزنش خواهد کرد که همه‌ی این‌ها تقصیر او بود. بعداً می‌فهمد که داجر چقدر پریشان‌حال بود؛ اما همه‌ی این‌ها در زمان آینده خواهد بود. زمان چیز خنده‌داری است؛ چیزهایی را که نمی‌بینیم، نمی‌بخشد. فعلاً می‌دود که از باران سبقت بگیرد و وقت ندارد به فکر دختری در آن‌سوی کشور باشد. وقت ندارد فکر کند چقدر مجبورند دوری یکدیگر را تحمل کنند. فقط می‌دود.
وقتی راجر ناپدید می‌شود، داجر چشم‌هایش را می‌بندد و صبر می‌کند

تا مطمئن شود واقعاً تنهاست. گاهی وقتی راجر می‌رود طولی نمی‌کشد که دوباره برمی‌گردد تا چیزی را به داجر یادآوری کند، قرار ملاقاتی، موقعیتی، مسابقه‌ای و چیزهایی از این قبیل. اینکه راجر همیشه حواسش به داجر است و همه‌چیز زندگی‌اش را به او می‌گوید تحسین‌برانگیز است. انگار فکر می‌کند حضور همیشگی او مثل قایق نجاتی است که ضامن بقای داجر است؛ و چرا نباید این‌طور فکر کند؟ وقتی دوباره تماسشان شروع شد، هر چه به راجر گفت عین حقیقت بود. گفت بدون راجر ازدست‌رفته بود. بدون راجر تنها بود. پس طبیعی است که راجر نگران روح حساس داجر باشد. می‌داند که چه دختر شکننده‌ای است.

اما نمی‌داند داجر هنوز هم خیلی تنهاست. در بچگی با داشتن دوستی که شاید خیالی بود احساس تنهایی نمی‌کرد؛ اما وقتی داجر از او خواست که یکدیگر را از نزدیک ببینند؛ ولی راجر نه‌تنها نپذیرفت بلکه تماسش را هم کاملاً قطع کرد، درس عبرتی برایش شد. راجر می‌گوید مثل داجر دروغگوی خوبی نیست (می‌گوید حقیقتاً زنی او را تهدید کرد اگر به تماسش با داجر ادامه دهد او را از خانواده‌اش می‌گیرند و کاری که راجر کرد فقط از روی وحشت و ناامیدی بود) اما فقط یک دروغگوی خوب می‌تواند چنین دروغی بگوید، مگر نه؟ داجر نمی‌تواند بفهمد. نمی‌تواند بفهمد.

اما می‌بیند راجر چه زندگی شادی دارد، چه اوقات خوشی با دوستانش دارد و دوست‌دخترش را دوست دارد بدون آنکه عاشقش باشد. می‌بیند که راجر خوب با زندگی کنار آمده، راجر زبان بزرگ‌ترها را خوب می‌داند، همان‌هایی که سلامت روانی داجر را معاینه می‌کنند و دنبال نشانه‌هایی می‌گردند که ثابت کنند نبوغ مثل اسید روح او را متلاشی کرده. آن‌ها فکر می‌کنند داجر هم خوب با زندگی کنار آمده. البته تنهاست؛ اما پریشان نیست.

داجر خیلی چیزهاست. بیشتر از هر چیز: دروغگوی خیلی خوبی است.

در راهرو به سمت اتاق کامپیوتر می‌رود. می‌داند مادرش طبقه پایین در آشپزخانه نشسته، یک لیوان قهوه در دستش گرفته و روزنامه می‌خواند؛ و بالای سرش به صدای پای دخترش گوش می‌دهد. رفتن داجر به اتاق در این موقع از صبح غیرعادی نیست، قانون‌های سفت و سختی برایش

گذاشته‌اند که دیر به مدرسه نرسد؛ اما انتظار آن را دارد که داجر بازهم سرگرم کامپیوتر شود و مدرسه را فراموش کند. همه‌چیز طبق معمول پیش می‌رود. امسال داجر کارهای مدرسه را تابه‌حال هرروز طبق یک برنامه مشخص انجام داده. این مسئله مهمی است.

تخته‌ی شُل به‌راحتی و بدون سروصدا از جایش بیرون می‌آید. مدتی است که برای چنین روزی برنامه‌ریزی کرده: خوب می‌داند، حتی اگر یک سال آن را پیش خودش انکار کند فایده‌ای ندارد. اگر این‌طور نیست پس چرا تخته را آن‌قدر با دقت از جایش درآورده بدون آنکه لبه‌هایش معلوم باشد و صدایی ایجاد کند؟ پس حتماً نقشه‌ای داشته.

بیش‌ازحد خسته است، دیگر طاقت ندارد.

نمی‌تواند حالش را آن‌طور که هست توصیف کند؛ اما در اعماق درونش می‌داند که "خستگی" کلمه درستی است؛ شاید تنها کلمه مناسب برای وصف حالش باشد. او خسته است. خسته از اینکه زیادی باهوش است و باید قدم‌هایش را آهسته کند و کارهایی انجام دهد که در سطح او نیستند. خسته از بزرگ‌ترهایی که با او مثل نمایش‌های فرعی سیرک رفتار می‌کنند و بچه‌هایی که او را اجق‌وجق می‌نامند. (این دودسته او را به یک‌شکل نمی‌بینند: در نظر بزرگ‌ترها داجر یک شیرمرد است و آتش می‌بلعد؛ دختری که بدون تور نجات بندبازی می‌کند. در نظر بچه‌ها، او یک زن ریش‌دار است، یک خرچنگ دریایی به شکل دختر. بزرگ‌ترها کارهایش را با دهان باز نگاه و پچ‌پچ می‌کنند و بچه‌ها خودش را با دهان باز نگاه و پچ‌پچ می‌کنند. هر دودسته حق دارند و هر دودسته در اشتباه‌اند و داجر از اینکه همیشه باید سعی کند خودش را به آن‌ها بفهماند خسته است.) از تنهایی خسته است و برگشتن راجر به زندگی او به‌جای اینکه اوضاع را بهتر کند بدتر کرد، چون همیشه فکر می‌کرد راجر هم مثل اوست؛ اما نیست، نیست. او دوستانی دارد و آدم‌هایی دوروبرش. او یک زندگی واقعی دارد؛ و داجر به‌جای آدم‌ها اعداد و اشکال دارد و به‌اندازه کافی ریاضی که آسمان را با طرحی نو دوباره خلق کند.

اعداد برای او کافی بودند، اگر آن دَر را عقب ذهنش پیدا نمی‌کرد، دری که او را به سمت پسری هم‌سن‌وسال خودش (به سمت آن روز) که نمی‌توانست تکالیف ریاضی‌اش را انجام دهد هدایت کرد. اگر راجر دری که بین آن‌هاست را به رویش نمی‌کوبید و قفل نمی‌کرد، اگر داجر را

از ذهنش بیرون نمی‌کرد تا به خودش فرصت بدهد دنیایش را تغییر دهد، بازهم اعداد برای داجر کافی بودند. شاید اگر می‌توانست رفتار راجر را تماشا کند، شاید اگر راجر او را کم‌کم با زندگی خودش آشنا می‌کرد، با این موضوع کنار می‌آمد که او نسبت به داجر برخورد بهتری با مردم دارد؛ اما راجر این کار را نکرد، در عوض بیرونش کرد.

می‌داند عیب از اوست. ضعف از اوست. اشکالی ندارد. او دختر ریاضی است. اوست که لزوم این معادله اجتناب‌ناپذیر را احساس می‌کند. او می‌تواند جای این اعداد را ببیند.

داجر غنائمش را یکی‌یکی از فضای پشت تخته بیرون می‌آورد: بسته تیغ، قوطی قرص‌های آرام‌بخش که از کابینت و کیف مادرش کش رفته، ژل بی‌حسی موضعی. نقشه‌اش حرف ندارد. تمام وسایل لازم را فراهم کرده. همیشه کارهایش را دقیق انجام می‌دهد.

غنائم را در کیفش می‌ریزد، تخته را سر جایش می‌گذارد و می‌ایستد.

به‌زودی (خیلی زود) دیگر لازم نیست راجر نگران او باشد و خودش هم لازم نیست با پس زدن راجر نگران تنهایی‌اش باشد. دیگر مجبور نیست نگران چیزی باشد.

فقط یک کار دیگر مانده که با دقت انجام دهد و می‌تواند موفق شود.

آرامش بهتر از ترس است، کیفش را روی دوشش می‌اندازد و به سمت دَر می‌رود. وقت صبحانه است. وقت خداحافظی است.

تکامل

محور زمانی: ساعت ۱۰:۳۷، پنجم سپتامبر، سال ۲۰۰۳
(صبح همان روز، تقریباً خیلی دیر).

راجر در کلاس انگلیسی نشسته و به معلم موردعلاقه‌اش (خانم براون که راجر به‌اندازه خانم لویس به او علاقه‌مند نیست و اشکالی ندارد، چون به نظرش هیچ‌کس علاقه‌ای را که او به معلم کلاس دومشان داشت، به کسی نخواهد داشت) گوش می‌دهد. خانم براون نمایشنامه شاه لیر(۸۵)را توضیح می‌دهد که ناگهان دنیا مقابل چشمان راجر سفید می‌شود و همه‌چیز کنار می‌رود و راجر معلق و فریادزنان در یک فضای تهی هولناک باقی می‌ماند.
این حالت شباهت زیادی به درد کشیدن ندارد: برای درد کشیدن عصب، پوست و بدن لازم است. این ضد درد است، دردی که از نبودن سرچشمه می‌گیرد و به همین دلیل بیش از هر چیزی او را رنج می‌دهد.
لبه‌های دنیای سفید طلایی می‌شود و می‌سوزد. نیروی انتقال به لبه‌ها فشار می‌آورد که وجود داشته باشند و لبه‌ها را به قابی در جایی که هرگز ندیده انتقال می‌دهد. افق آسمان در شعله آتش پیچ‌وتاب می‌خورد؛ یک جاده رنگین‌کمان مانند که حباب‌های صابون در آن صحنه گسترده می‌شود.
دختری مو قرمز (می‌تواند رنگ موهایش را ببیند) بادست‌وپای باز روی زمین دراز کشیده، چشمانش نیمه‌باز است، خونی که اطراف دختر حلقه‌زده خشک می‌شود و درد آن دختر به‌تدریج کاهش می‌یابد. خون به رنگ خاکستری است، خاکستری به رنگ خونی که راجر بدون چشمان داجر می‌بیند؛ ولی می‌داند که خون می‌بیند، بله می‌داند. داجر از این دنیا می‌رود. از این دنیا می‌رود؛ اما هنوز نرفته.
شهر غیرممکن می‌سوزد، با این فکر مبهم چشمانش را باز می‌کند.
بادست‌وپای باز کف کلاس دراز کشیده و همکلاسی‌هایش دور او جمع شده‌اند و با چشمانی خیره نگاهش می‌کنند. پشت سرش درد می‌کند.
پیداست وقتی روی زمین افتاده حداقل یک‌بار سرش به موزاییک کف کلاس برخورد کرده... شاید هم بیش از یک‌بار، چون ران‌ها و شانه‌هایش هم

درد می‌کند، انگار کتک خورده یا رعشه گرفته. جلوی شلوارش خیس است. طبیعتاً با فهمیدن این موضوع یا باید خجالت می‌کشید یا باید عصبانی می‌شد، یا هردوی این‌ها. فعلاً فقط گیج و آرام است. انگار کسی برق چند هزار ولتی به مغزش وصل کرد و همه‌ی اعضای بدنش را به لرزه انداخت. دوشیزه لویس کنارش زانوزده، موهایش همان‌طور که راجر همیشه در رؤیاهایش می‌دید از کنار صورتش آویزان است، با چشم‌هایی که از ترس گرد شده می‌پرسد: «راجر، حالت خوبه؟ صدام رو می‌شنوی؟»

راجر که انگار در رؤیاست می‌گوید: «عاشقتم، دوشیزه لویس.» و او دیگر دوشیزه لویس نیست: خانم براون است و اینجا کلاس دوم نیست و او دچار رعشه شده. تنها چیزی که فعلاً معنی دارد. انگار ذهنش در تلاش است خودش را از اول راه‌اندازی کند، می‌خواهد دلیلی برای سقوطی که راجر به یاد نمی‌آورد و ضربه‌ای که احساس نکرد پیدا کند، یک‌لحظه وحشت محض تمام وجودش را فرامی‌گیرد. اگر حمله مغزی باشد، چه؟ نکند دچار حمله مغزی شده و قسمت مهمی از مغزش آسیب دیده و هرگز درمان نخواهد شد؟ نکند الان نسبت به اول صبح چیزی کم دارد. این ترس به‌زودی برطرف می‌شود. حالش خوب است. می‌داند که حالش خوب است، از صمیم قلب مطمئن است اگر ناقص شده بود نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. اگر دچار حمله مغزی شده بود یک‌ذره هم نمی‌توانست تکان بخورد.

خانم براون اطمینان ندارد که حواس راجر برگشته باشد و نمی‌داند راجر چه وضعیتی دارد. وحشت‌زده می‌پرسد: «راجر می‌دونی اینجا کجاست؟» «کلاس.» زبانش را به‌سختی می‌چرخاند. سعی می‌کند بنشیند و از اینکه توانست بنشیند خیالش راحت می‌شود. همه‌ی اعضای بدنش درست واکنش نشان می‌دهند. اگر جلوی شلوارش خیس نبود و بعضی از اعضای بدنش در اثر ضربه درد نمی‌کرد، می‌گفت حالش از همیشه بهتر است، هیچ مشکلی ندارد. همه‌ی اندام‌هایش به‌خوبی کار می‌کنند. حالش خوب است. «راجر باید دراز بکشی. از جات بلند نشو.» خانم براون تندتند دستش را تکان می‌دهد تا او را به دراز کشیدن وادارد. بچه‌های کلاس از ترس سکوت کرده‌اند و فقط نگاه می‌کنند. حتماً خیلی از رعشه راجر ترسیده‌اند. انتظار دارد حداقل چند نفر به شلوار خیسش پوزخند

بزنند. «لطفاً. من با دفتر تماس گرفتم، می‌خوان برات آمبولانس خبر کنن...»

راجر به ریاضی علاقه‌ای ندارد؛ اما حساب می‌کند، مدت‌زمانی که در راه بیمارستان است؛ به‌علاوه مدت‌زمانی که آزمایش می‌دهد؛ به‌علاوه مدت‌زمانی که طول می‌کشد پذیرش بیمارستان انجام شود، احتمال تزریق آرام‌بخش... همه‌ی این کارها باید انجام شود تا بعد به‌جایی تلفن کند. جوابی که به‌دست می‌آورد در عین سادگی بی‌رحمانه است و جواب می‌گوید "بیش‌ازحد طولانی." نمی‌تواند حرف معلمش را گوش کند. داجر دارد می‌میرد.

دوباره فکر می‌کند شهر غیرممکن در آتش می‌سوزد و بااینکه نمی‌داند این کلمات چه معنایی دارند؛ اما می‌داند سعی دارند چه بگویند. اگر داجر بمیرد، او هم می‌میرد.

بدون دستپاچگی به خانم براون می‌گوید: «بعد از رعشه باید کمی قدم زد.» و این قانع‌کننده‌ترین دروغی است که تابه‌حال گفته.

راجر روی پاهایش می‌ایستد، خوشحال از اینکه پاهایش نمی‌لرزد، قبل از آنکه خانم براون فرصت کند جلواش را بگیرد به سمت دَر خیز برمی‌دارد. پیش از بسته شدن دَر آخرین چیزی که می‌بیند صورت رنگ‌پریده خانم براون است و چشم‌هایش که از ترس مثل چشم بچه‌ها گرد شده مانند تاجی روی صورتش می‌درخشد. از این صحنه احساس بدی پیدا می‌کند، واقعاً احساس بدی پیدا می‌کند؛ اما داجر وضعیت وخیمی دارد و فرصتی نیست.

طبق قوانین "هیچ‌کس حق ندارد بدون اجازه مدرسه را ترک کند"، قانونی که برای همه‌ی کلاس‌های مدرسه یکسان است؛ اما این یک وضعیت اضطراری است و اگر خانم براون به شوک خودش غلبه کند، دنبالش راه بیفتد و ببیند به سمت دفتر نمی‌رود، به دردسر می‌افتد. راجر که کاملاً به جلو خم‌شده سمت خیابان می‌دود. چند لحظه‌ای است که باران بند آمده؛ اما حتی اگر هم می‌بارید اهمیتی نمی‌داد. ثانیه‌ها به‌سرعت سپری می‌شوند، آن‌قدر سریع که نه می‌شود آن‌ها را دنبال کرد و نه می‌شود آن‌ها را گرفت. انگار دنیا غرق در آب است، زیادی روشن، زیادی تیز تا اینکه سردی هوا پوستش را می‌آزارد.

راجر با خودش فکر می‌کند داجر زمان را به این صورت می‌بیند، احساس

می‌کند کمی تب دارد. خونی که از داجر می‌رود درون راجر می‌ریزد، همان‌طور که روی خاک می‌ریزد. همه‌چیز تبدیل به مایع می‌شود. جایی لازم است که این مایع در آن جریان پیدا کند. اطمینان دارد که زمان رو به پایان است؛ انگار می‌داند سایه‌ای تهدیدکننده پشت ذهنش کمین کرده و رعشه‌ای بدتر در راه است. در این شرایط چاره دیگری ندارد. نباید غیر از رفتن به بیمارستان کار دیگری می‌کرد؛ اما وقت تنگ است، فرصت از دست می‌رود، جمله وقتی باقی نمانده در ذهنش جولان می‌دهد. کلاف سردرگمی از کلمات که در ذهنش تکرار می‌شوند و می‌داند که بیمارستان نجاتش نخواهد داد. نمی‌داند چطور از این موضوع آگاه است: فقط می‌داند که این‌طور است.

حالا این حقیقت را می‌پذیرد که بین فوراً دویدن یا رفتن به بیمارستان، انتخاب درست او را در خیابان قرار داد. اگر به بیمارستان برود هر دو خواهند مُرد.

به پیاده‌رو می‌رسد، با سرعتی که شاید صد مایل در ساعت باشد. سعی می‌کند در حال حرکت استراحت کند، نفسی تازه کند؛ اما نمی‌تواند. حتی کم‌کم احساس می‌کند پوستش شکل درستی ندارد. زیادی بلند و دراز که محکم روی استخوان‌هایش کشیده شده‌اند. نمی‌خواهد فکر کند که این تغییر حالت به چه معناست و همان‌طور با نهایت سرعتی که در توان دارد می‌دود.

آسمان تیره است و پوشیده از ابر که نشان از باران دارد. صاعقه می‌زند. بی‌آنکه نگاه کند به‌سرعت از عرض خیابان عبور می‌کند، صدای بوق ماشین‌ها را پشت سرش می‌شنود؛ اما سرش را برنمی‌گرداند. فرصت ندارد پشت سرش را نگاه کند. او از آن بچه پولدارها نیست که والدینش برایش موبایل خریده باشند و هیچ‌کس را هم نمی‌شناسد که موبایل داشته باشد و به او قرض بدهد، حالا که بی‌دلیل دچار حمله می‌شود، حالا که فرصت از دست می‌رود. نیم مایل بالاتر یک تلفن عمومی در میدان هاروارد(۸۶)قرار دارد. یک مشت سکه بیست‌وپنج سنتی در جیبش دارد برای مواقعی که آلیسون را شب‌های جمعه بیرون می‌برد و این سکه‌ها بابت هزینه پارکینگ است. اگر راجر چند تا از آن سکه‌ها را بردارد آلیسون ایراد نمی‌گیرد، چون موضوع را درک خواهد کرد.

(شاید درک نکند، چون راهی برای توضیح این مسائل برای آدم‌های خیلی عادی وجود ندارد: حتی نمی‌داند برای خودش چطور توضیح بدهد، آتشی در ذهنش شعله‌ور است که زوایای تاریک آن را روشن می کند. راجر فکر می کند هیولاهایی اینجا هستند و می‌داند اگر جان سالم به‌در ببرد، اگر او و داجر جان سالم به‌در ببرند، دیگر شب جمعه‌ای با آلیسون ندارد. آلیسون هرگز نخواهد فهمید چرا راجر به‌جای آنکه بیمارستان برود از مدرسه بیرون زد؟ چرا خودش را به خطر انداخت؟ به چه قیمتی حاضر شد قلب آلیسون را بشکند؟ کلمه مشترکی در زبان آن‌ها وجود ندارد که این وضعیت را شرح دهد و این آخرین میخی است که به تابوت عشقشان می کوبند و آن را با احترام دفن می کنند.)

راجر به تقاطع خیابان ماساچوست و خیابان جی‌اف‌کی می‌رسد و آسمان می‌شکافد و باران را به زمین سرازیر می کند. همان‌طور که به سمت کیوسک تلفن می‌دود خدا را شکر می کند که باران شروع شد. باران ماه سپتامبر او را خیس می کند و کسی متوجه نمی‌شود شلوارش به خاطر چیز دیگری خیس است. آب باران کینه‌توزانه سرد است؛ تا وقتی که انگشتانش برای انداختن سکه‌های بیست‌وپنج سنتی در دریچه دستگاه به‌اندازه کافی حس دارد، می‌تواند...

حمله اول برقی از صاعقه بود و حمله دوم صاعقه‌های پی‌درپی. زانوهایش خم می‌شود، صورتش طوری محکم به دیوار می خورد که حتماً کبود خواهد شد، رنگ آسمان نیلی می‌شود و بعد سیاه و بی‌هوش به زمین می‌افتد.

راجر چشمانش را باز می کند، باران بند آمده و سایه عقب ذهنش تقریباً ناپدید شده. مردم در پیاده‌رو از کنارش رد می‌شوند و بعضی‌ها که هنوز چترهایشان را بالای سرشان گرفته‌اند، با خونسردی و بی‌اعتنایی نگاهش می کنند مثل کسانی که از برنامه‌های کسل کننده تلویزیون خسته شده‌اند. این بار با زحمت بیشتری بلند می‌شود و می‌نشیند، شاید بهتر باشد به بیمارستان برود. سکه‌های بیست‌وپنج سنتی در اطرافش پراکنده شده‌اند و زیر باران به رنگ نقره‌ای می‌درخشند. ظاهراً حس کنجکاوی و احتیاط یکدیگر را به مبارزه طلبیدند و سکه‌های او از دزدیده شدن در امان ماندند. با دست‌های

لرزان هرچند تا سکه که می‌تواند جمع می‌کند، به خاطر حمله دوم که بافاصله کمتر از یک ساعت از حمله اول اتفاق افتاد، زانوهایش درد می‌کند. مثل آدم‌های مست لنگ‌لنگان و تلوتلوخوران به سمت کیوسک تلفن می‌رود، راه زیادی نیست؛ اما تا به آن برسد از نفس می‌افتد. می‌ایستد و دستش را محکم روی دیوار آجری فشار می‌دهد، چانه‌اش را به سمت سینه‌اش خم و نفسی تازه می‌کند که فکر نکنند یک‌نفر دیوانه پشت گوشی با آن‌ها حرف می‌زند. دنیا مقابل چشمش تار و عجیب می‌شود. حمله سوم در کمین است، شدیدتر از آن دو حمله و دزدکی نزدیک می‌شود، مثل هیولاهایی که داجر در فیلم‌ها تماشا می‌کند. به‌زودی به او حمله خواهد کرد و دنیا تا ابد تاریک خواهد شد. دیگر کلمه‌ای به زبان نخواهد آورد.

این پایان راه است و کلمات دیگر نمی‌توانند به او کمک کنند.

یا شاید کلمات بتوانند کمک کنند. آهسته می‌گوید "داجر" و برای اولین بار در زندگی اهمیت نمی‌دهد که دیگران صدایش را بشنوند و فکر کنند دیوانه است و با خودش صحبت می‌کند. خودش را در خلأ پرتاب می‌کند، در فضایی که همیشه بین خودشان ایجاد می‌کنند تا او بتواند با چشمان داجر ببیند و داجر با چشمان او. «داجر، چی کار کردی؟»

داجر با کلمات جواب نمی‌دهد؛ هیچ علاقه‌ای به کلمات ندارد و اگر کلمات از راجر فرار می‌کنند پس داجر را کاملاً ترک کرده‌اند. در عوض پلک‌های لرزانش را باز می‌کند و راجر فقط چند لحظه بوته‌های شاه‌توت را می‌بیند که وحشیانه در خود پیچیده‌اند و آخرین شاه‌توت‌های فصل را روی شاخه‌های خود دارند؛ گویی فصل رشد گیاهان می‌خواهد تا ابد در کالیفرنیا بماند، میلی به تمام شدن ندارد و اگر هوا اجازه دهد دوباره از نو شروع کند. دنیای بیگانه‌ای است، یا شاید هم باید بیگانه باشد، پر از موجوداتی که انگیزه‌شان مثل عدد پی در ریاضی قابل‌درک نیست.

- داجر. با من حرف بزن.

داجر با او حرف نمی‌زند. تقریباً هیچ‌وقت از طریق تماس ذهنی به احساس یکدیگر پی نبرده‌اند؛ اما شاید این احساس زبانی برای خودش

باشد: رضایتی عمیق، آمیخته با یک عذرخواهی تلخ که تا مغز استخوان راجر نفوذ می کند و نفسش را بند می‌آورد. داجر آهسته چشمانش را می‌بندد.
راجر خون را در نوک انگشتان داجر می‌بیند (با چشم‌های راجر خون را قرمزرنگ می‌بیند، قرمز، قرمز) داجر یکی از دست‌هایش را دراز کرده و تنها عضوی از بدن اوست که جلوی دید است و راجر می‌داند حتماً داجر این تماس را پیش‌بینی کرده، این تلاش دیوانه‌وار راجر برای رسیدن به او؛ داجر با دقت یک ریاضیدان همه‌چیز را طوری ترتیب داده که ماجرا از راجر پنهان بماند؛ که تیغ را روی کدام قسمت از بدنش فشار دهد و تا چه حد عمیق.
نوک انگشتانش تصادفی خونی شدند. راجر این را هم می‌داند و این انگشتان خونی نشان می‌دهند خون زیادی از داجر رفته؛ تا حدی که قوه ادراکش را ازدست‌داده و نمی‌فهمد که راجر خونریزی او را می‌بیند. راجر فکر نمی کند داجر از او برای نجات خودش کمک می خواهد.
فکر نمی کند داجر متوجه باشد که دارد او را هم با خودش نابود می کند؛ اگر هم متوجه شود کاری از دستش برنمی‌آید؛ چون تقریباً جانی در بدن ندارد.
راجر زیر لب می گوید: «لعنت به درهم‌تنیدگی کوانتومی.» چشمانش را باز می کند و گوشی تلفن را برمی‌دارد. پیدا کردن شماره تلفن دانشگاه استنفورد کار آسانی است: اپراتور با خوشحالی شماره را به او می‌دهد و اگر با گرفتن یک بیست‌وپنج سنتی دیگر شماره را وصل کند خوشحال‌تر می‌شود.
لبه‌های دیدش کم کم تار می‌شود، اندک رنگی که در حالت عادی از دنیا می‌بیند دارد محو می‌شود، گویی داجر آن مقدار ناچیز را هم از او می گیرد و از دَر بیرون می‌برد. راجر چشمانش را می‌بندد نه اینکه می خواهد با داجر تماس بگیرد، بلکه می خواهد حواسش را که رفته‌رفته از دست می‌دهد متمرکز کند. نباید رشته کلام را از دست بدهد. زیادی دیر است، خیلی دیر، چیزی نمانده کار از کار بگذرد، این تنها فرصت است، یا باید همین حالا داجر را نجات دهد (و خودش هم نجات پیدا می کند) یا داجر برای همیشه از دست می‌رود.
راجر می گوید: «شاهزاده خانم شما در قلعه دیگری است.» و می خندد و وقتی صدای بوق تلفن قطع می‌شود خنده‌اش را تمام می کند.
صدای زنانه تیزی می گوید: «مؤسسه استنفورد، چه امری دارید؟» طرز

صحبت آن زن نشان می‌دهد که بی‌دلیل وقت تلف نمی‌کند، اگر کسی که پشت خط است با تأخیر جواب دهد فوراً تماس را قطع می‌کند.

راجر چشمانش را باز می‌کند. پایش را نگاه می‌کند که لحظه‌به‌لحظه تصویرش محوتر می‌شود و با اندک توانی که دارد مؤدبانه می‌گوید: «سلام خانم. باید با پروفسور چسویچ صحبت کنم، لطفاً.»

- دفتر پروفسور چسویچ روزهای آخر هفته از ساعت هشت تا ده بازه. الان برای پاسخگویی به تماس دانشجوها در دسترس نیست. من صدای ضبط‌شده شما رو به پست صوتی ایشون می‌فرستم.

لعنتی. لعنتی. بازهم مشکل اختلاف ساعت. پست صوتی وقتی به دستش می‌رسد که خیلی دیر است؛ راجر حتی اگر آن چند لحظه با چشمان داجر نوک انگشتان خونی او را ندیده بود بازهم این را می‌فهمید. فرصت از دست می‌رود. «خانم، ببخشید راهی هست که همین حالا با پروفسور تماس بگیرم. موضوع خیلی مهمیه. من یکی از همکلاسی‌های دخترش هستم و داجر امروز به مدرسه نیومده.»

- فکر نمی‌کنم این موضوع خیلی مهم باشه که...

- لطفاً.

صدها مایل آن‌طرف‌تر، در آن‌سوی آمریکا که به‌اندازه یک دنیا بزرگ است، پاتسی سینکلر(۸۷)دست از لجاجت برمی‌دارد. ناامیدی وحشتناکی در صدای پسر موج می‌زند؛ اما مهم‌تر از آن، کسی دستور می‌دهد و بخشی از وجودش می‌خواهد اطاعت کند. بخشی از وجودش می‌خواهد کاری را که پسر می‌گوید انجام دهد؛ و آن بخش از وجودش با صدایی بلند از او می‌خواهد. به نظرش ارزش آن را دارد که به آن بخش از وجودش گوش دهد.

پاتسی سینکلر سی سال است که به‌عنوان منشی کار می‌کند. در کارش مهارت دارد؛ می‌داند چطور گندم را از کاه جدا کند و درست را از نادرست تشخیص دهد؛ و اطمینان دارد که افراد غیرعادی و متقلب نمی‌توانند از طریق او به دانشگاه دسترسی پیدا کنند. از این حرف‌ها زیاد می‌شنود، از دانشجویان ممتازی گرفته که سرقت ادبی کرده‌اند تا دانشجویان تنبلی که دنبال یک فرصت دیگر هستند. این پسر... انگار این پسر روبه‌مرگ است. یا شاید کس دیگری در حال مرگ باشد.

زن دوباره شروع به صحبت می‌کند، این بار ملایم‌تر و نرم‌تر و سعی دارد راجر را آرام کند: «بسیار خُب پسرم. موضوع از چه قراره؟»

- لطفاً. داجر می گفت می خواد بلایی سر خودش بیاره؛ اما فکر نمی کردیم این کارو بکنه، امروز به مدرسه نیومده و فکر می کنم کار خطرناکی ازش سرزده باشه. لطفاً، می‌تونید شماره آقای چسویچ رو بگیرید؟
پاتسی سینکلر می گوید: «بسیار خُب.» زن نفسش را حبس کرده و راجر می‌داند که موفق شد او را متقاعد کند. شاید در غیاب داجر او بهترین دروغگو باشد.

(شاید هم موضوع چیز دیگری است؛ اما هر چه که هست، الان وقتش نیست به آن فکر کند.)

پاتسی شماره می گیرد، خط تلفن بوق می‌زند. دید راجر تارتر و تارتر می‌شود، مانند تونلی که هرلحظه باریک‌تر و باریک‌تر می‌شود و به تاریکی می‌رسد. مثل لانه خرگوش. شاید چند لحظه‌ی دیگر داجر ظاهر شود که جلیقه خرگوش‌ها را به‌تن کرده و به او می گوید خیلی دیر کردی. همه‌چیز دارد ازهم گسسته می‌شود. همه‌چیز دارد از هم فرومی‌پاشد.
راجر با خودش فکر می کند من خونریزی ندارم؛ اما حال کسی رو دارم که خون ازدست‌داده و حمله‌ی آخر بو می کشد و کمی جلوتر می‌آید، مثل سگی که خودش را به دست ارباب می‌رساند. راجر ارباب آن حمله نیست؛ اما حمله این را نمی‌داند. عاشق این است که او را مُرده ببیند. راجر فکر می کند قرار نبود به سرزمین عجایب بریم و شهر غیرممکن می‌سوزد و به‌زودی همه‌چیز به پایان می‌رسد.
خط تلفن بوق می‌زند و بعد (معجزه) کسی تلفن را جواب می‌دهد. «دفتر پروفسور چسویچ، من پروفسور چسویچ هستم.»
«قربان، من یکی از دوستان دختر شما هستم و در کنار دیوار سد پشت خونه شما در حد مرگ از او خون می‌ره.» راجر خسته‌تر از آن است که دروغ بگوید. باید این مرد را بترساند تا فوراً وارد عمل شود. «اون پشت بوته‌های شاه‌توت جایی برای خودش درست کرده. از بچگی به اونجا می‌ره. هنوز دیر نشده. خون زیادی ازدست‌داده و شما باید عجله کنید.»
«تو کی هستی؟» در صدایش خشم پیداست، بله؛ اما از صدایش ترس هم حس

می‌شود؛ و این ترس کافی است که دنبال داجر برود.
- یه دوست. لطفاً. می‌دونم که نمی‌خواید حرفم رو باور کنید، می‌دونم احمقانه‌ست؛ اما به خاطر داجر باید هر چه سریع‌تر خونه برید، باید نجاتش بدید.
پروفسور چسویچ از کوره درمی‌رود و می‌خواهد جزییات بیشتری از راجر بپرسد؛ اما راجر گوشی را سر جایش می‌گذارد. تمام شد؛ هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام داد. سعی خودش را کرد. به هدف رسید و استقامتش تمام شد و او سعی خودش را کرد.
راجر زمزمه می‌کند: «داج، چند بار قراره این کارو انجام بدیم؟» لبه کلماتش نرم و خمیری است، انگار خُرد می‌شوند و می‌ریزند. داجر نمی‌تواند صدای او را بشنود. تماسی احساس نمی‌کند، حتی دری وجود ندارد. عیبی ندارد.
عیبی ندارد. او سعی خودش را کرد. او سعی خودش را کرد. برای... برای...
حمله‌ی سوم جلو می‌آید و از کل دنیا بزرگ‌تر است. همه‌چیز به فنا می‌رود و بعد او فنا می‌شود و عیبی ندارد. عیبی ندارد. او سعی خودش را کرد.
او سعی خودش را کرد.

نجات

محور زمانی: ساعت ۷:۵۱، پنجم سپتامبر، سال ۲۰۰۳
(همان روز همان روز همان روز).

پیتر چسویچ مردی نیست که به‌راحتی ترس به خود راه دهد. او با دخترش فیلم‌های ترسناک تماشا می‌کند، به هیولاهای دزد و خشونت‌های وحشتناک می‌خندد؛ از خواندن بعضی خبرها مشمئز می‌شود؛ اما نمی‌ترسد. ترس همیشه برای دیگران است، نه برای او.
به‌سرعت دور می‌زند و وارد خیابان خودشان می‌شود و وقتی چراغ‌های چشمک‌زن ماشین‌های پلیس را می‌بیند که نزدیک خانه او پارک کرده‌اند، قلبش می‌ایستد.
پلیس مسیر ماشین‌ها را مسدود کرده، آقای چسویچ ماشینش را در اولین جای خالی پارک می‌کند، چرخ جلوی ماشین در جدول می‌افتد. اهمیتی نمی‌دهد. از ماشین پیاده می‌شود و به سمت دَر جلویی می‌دود، پلیس‌ها مانع ورود او به خانه می‌شوند، ناله‌کنان می‌گوید: «من پدرش هستم!» افسر پلیس با ناامیدی و دلسوزی کنار می‌رود، نه بحثی می‌کند و نه از او می‌خواهد که آرام باشد.
وضع بدی است. وقتی آن پسر با لهجه نیوانگلندی(۸۸)با او تماس گرفت، فهمید اوضاع وخیم است (آن پسر را پیدا خواهد کرد، آه بله او را پیدا خواهد کرد؛ اول برای اینکه از او تشکر کند، دوم برای اینکه مشت محکمی به صورتش بزند و دندان‌هایش را خُرد کند، چون آن پسر می‌دانست، می‌دانست؛ ولی زودتر تماس نگرفت تا فرصت از دست برود). آقای چسویچ وقتی با خانه تماس گرفت فهمید اوضاع خوب نیست، هیدر نمی‌دانست داجر کجاست، فقط می‌دانست که صبح زود او را بوسید و به مدرسه رفت، خیلی وقت بود که موقع خداحافظی مادرش را نمی‌بوسید، از وقتی که کلاس هشتم را تمام کرد. بعدازآنکه زنگ تلفن پیتر به صدا درآمد و او با ماشینش به راه افتاد، هر تابلوی راهنمایی رانندگی که سر راه می‌دید به او می‌گفت اوضاع خوب نیست و او همه‌ی حرف‌های پسر را باور کرده بود. اما فکر نمی‌کرد به این بدی باشد. آن‌قدر بد که سه افسر پلیس در

حیاط خانه ایستاده باشند. آن‌قدر بد که داجر را با آمبولانس برده باشند. چه سریع او را بردند. خودش را برده بودند یا جنازه‌اش را؟ یک‌چیز خالی و رهاشده و بی‌مصرف؟ داجر اعضای بدنش را اهدا کرده بود. مدتی بود که به سن قانونی رسیده بود و خودش می‌توانست درباره اعضای بدنش بعد از مرگ تصمیم بگیرد. می‌خواستند هر چه سریع‌تر او را به بیمارستان برسانند، زنده یا مُرده.

فکر اینکه قلب دخترش در سینه یکی دیگر بتپد دیوانه‌اش می‌کند، خودش را به سمت چهارچوب دَر می‌کشاند و افسرها دلسوزانه نگاهش می‌کنند. هیچ‌کدام برای کمک به او از جایشان تکان نمی‌خورند. وضع خیلی بدی است، خیلی بد.

هیدر به‌جای آنکه با آمبولانس برود منتظر رسیدن آقای چسویچ در خانه مانده. در آشپزخانه است، دست‌هایش خالی است، تکه‌های یک لیوان قهوه در کف آشپزخانه پخش شده. هیدر مات و مبهوت به تکه‌های لیوان نگاه می‌کند، انگار نمی‌فهمد چطور شد که لیوان روی زمین افتاد. حالت چهره‌اش می‌گوید نیروی جاذبه باید از کار می‌افتاد، باید لحظه‌ای که این حوادث شروع شد تمام هستی از کار می‌افتاد. دنیا باید به او هشدار می‌داد. به نحوی، به نحوی، دنیا باید به او هشدار می‌داد.

افسر دیگری در آشپزخانه است. او لنگه دیگر لیوان قهوه را در دست گرفته و در سکوت هیدر را نگاه می‌کند، دیدن زن لرزانی که مثل مردهای ماتم‌زده آرام ایستاده رنج‌آور است. آن افسر تا هر وقت که لازم باشد اینجا می‌ماند؛ اما دلش نمی‌خواهد اینجا باشد.

«هیدر.» پیتر با دیدن ریخت‌وپاش آشپزخانه احساس شرمندگی می‌کند. همسرش همچنان به تکه‌های لیوان خیره شده، انگار کر است و صدای پیتر را نمی‌شنود. پیتر دوباره بلندتر می‌گوید: «هیدر.»

هیدر سرش را بالا می‌آورد و نگاهش می‌کند. صبح قبل از تماس پیتر آرایش کرده بود. کمی بعد پیتر به خانه زنگ زد و فریادزنان به او گفت سراغ دخترشان که پشت حیاط افتاده برود؛ ریمل اشک‌هایش را سیاه کرده و خط‌های پررنگی روی گونه‌اش کشیده. حتی سعی نکرده آن خط‌های سیاه را پاک کند. دیگر چه فرقی می‌کند؟

- زنده‌ست؟

بازهم همان نگاه خیره، گونه‌هایی که با ریمل سیاه شده‌اند، سکوت.
- داجر زنده‌ست؟
«آره.» صدایش نجوای ترک‌خورده‌ای است. خودش از این صدا جا می‌خورد؛ خجالت‌زده صدایش را صاف می‌کند و دوباره می‌گوید: «آره.»
«خدا رو شکر.» پیتر مذهبی نیست؛ اما باید محکم باشد و به‌زانو درنیاید. رو به افسر می‌کند و می‌پرسد: «دخترم رو کجا بردن؟»
افسر می‌پرسد: «آقای چسویچ؟» پیتر سرش را تکان می‌دهد و افسر لیوان قهوه را روی اوپن، دور از لبه آن که جای امن‌تری است می‌گذارد. «دختر شما بدجور زخمی شده. مشخصه که قصد خودکشی داشته. این اواخر افسرده نبود؟ نگفته بود در مدرسه با کسی دعوا کرده یا مشکل غیرمنتظره‌ای براش پیش اومده؟»
«نه حتی یه کلمه.» اما چیزی گفته بود، مگر نه؟ به پسری که به دفترش زنگ زد. پسری که اگر داجر زنده بماند به خاطر اوست.
پسری که حتی اسمش را نگفت.
پیتر آهسته می‌پرسد: «از کجا اطمینان دارید که اون زخم‌ها کار خودش بوده؟» انگار حرفی که به زبان می‌آورد میدان مین است که هر آن احتمال دارد منفجر شود و همه را به کشتن دهد.
افسر چهره‌اش را درهم می‌کشد. «منظورتون از این سؤال چیه؟»
پیتر با تردید جریان تماس تلفنی آن روز را که پسری با لهجه نیوانگلندی او را از وضعیت داجر باخبر کرد برای افسر توضیح می‌دهد. پسری که داجر هیچ‌وقت چیزی درباره او نگفته بود و آن پسر می‌دانست داجر درخطر است و با اطمینان می‌دانست داجر کجاست، بااینکه به پاتسی گفته بود از مدرسه تماس گرفته.
پیتر توضیحات خود را تمام می‌کند، از قیافه افسر معلوم نیست دراین‌باره چه نظری دارد.
پیتر می‌پرسد: «خُب؟»
افسر می‌گوید: «فکر کنم وقتشه که هردوی شما رو به بیمارستان برسونم. شما هم باید اونجا باشید.» اما نمی‌گوید چرا. این موضوع ربطی به او ندارد؛ اما دید که دختر چسویچ را سوار آمبولانس کردند،

صورت رنگ‌پریده‌اش مثل گچ سفید بود و هر دو دستش را از مچ تا آرنج باندپیچی کرده بودند. افسر امیدوار است حرف‌های پدر حقیقت داشته باشد که پسر ناشناسی به داجر حمله کرده و سپس یا از روی پشیمانی، یا برای اینکه بردش را به رخ بکشد با او تماس گرفته. پیتر نمی‌تواند تصور کند داجر چنین بلایی سر خودش آورده باشد، هرچند که همه‌ی شواهد این‌طور نشان می‌دهند. برای خانواده او بهتر است که داجر موردحمله قرارگرفته باشد. در این صورت، پدر می‌تواند فرد خطاکار را به دادگاه بکشاند که تاوان کارش را پس بدهد؛ اما اگر خود دختر این کار را کرده باشد، خُب...

دختر سال‌ها تاوان پس خواهد داد، مثل مُرده متحرک زندگی خواهد کرد. خودکشی‌های نافرجام رنج ابدی به دنبال دارند. وقتی تکنسین‌های فوریت‌های پزشکی داجر را آماده انتقال به بیمارستان می‌کردند، رفتارشان نشان می‌داد تضمینی وجود ندارد کسی به او حمله کرده باشد؛ و توضیح این مطلب هم در حیطه کار او نیست. بگذار افسرانی که در بیمارستان هستند با این پدر و مادر غم‌زده عواقب این سوگنامه را پیگیری کنند. او فقط آن‌ها را به بیمارستان می‌رساند.

پیتر می‌گوید: «بسیار خُب.» پایش را روی قهوه‌ای که کف آشپزخانه ریخته می‌گذارد و دست در گردن همسرش می‌اندازد. می‌خواهد حداقل با این کار خودش و همسرش را آرام کند. هیدر واکنشی به پیتر نشان نمی‌دهد. اصلاً.

پیتر می‌گوید: «بیا بریم.»

داجر چشمانش را در اتاق کم‌نوری باز می‌کند و اولین فکری که به ذهنش می‌رسد آن است که مرگ چه حس بدی دارد، انگار بعد از یک آنفلوانزای شکمی شدید با کلی اسهال و استفراغ و درد شکم بیدار شده باشد. همه‌چیز بعید و بی‌ربط است؛ انگار واقعی نیست، انگار وقتی چشمانش بسته بود پری‌ها این فیلم هوشمندانه را ساخته بودند.

بعد فکر می‌کند اگر مُرده بود که این‌همه دستگاه با صدای بیپ‌بیپ به او وصل نبود. سعی می‌کند بنشیند؛ ولی رمقی برای این کار ندارد، انگار به‌جای ماهیچه‌هایش تخته و میله کار گذاشته‌اند. دست راستش زیر فشار عجیبی است. سرش را برمی‌گرداند. از شانه تا مچش باندپیچی شده. به آرنجش زیر باندها سرم وصل کرده‌اند. ناله ضعیفی از خشم و

ناامیدی از دهانش بیرون می‌آید. او کسی نبود که شکست را تحمل کند و این شکست؟ چیزی نیست که مردم آن را فراموش کنند. از این به بعد به‌جای آنکه او را به چشم دختر نابغه عجیب‌وغریب نگاه کنند، به چشم دختری نگاه می‌کنند که روحیه خودکشی دارد. شکست در خودکشی. حتی نتوانست این کار را هم درست انجام دهد.

داجر چشمانش را می‌بندد و فکر می‌کند شاید خون زیادی از او رفته باشد. با امیدواری زیادی فکر می‌کند اگه خون زیادی از من رفته باشه به خاطر شوک کم‌خونی سکته قلبی می‌کنم. مطمئن نیست این اتفاق واقعا بیفتد؛ اما این فکر احساس بهتری به او می‌دهد و حداقل فعلاً به آن دل خوش می‌کند. این فکر باعث می‌شود حس دردناک ناامیدی که حتی نتوانست درست‌وحسابی بمیرد، کمی در او تسکین پیدا کند.

مادرش با لحن پریشانی می‌گوید: «داجر؟»

داجر چشمانش را باز می‌کند و با صدای خش‌داری مثل صدای قورباغه می‌گوید: «مامان؟»

«به هوش اومدی!» مادرش از خوشحالی بال درمی‌آورد و به سمت تخت داجر می‌رود، انگار نمی‌داند با دست‌های لرزانش که به صورت او نزدیک کرده چه کند. ریملش را از صورتش شسته؛ ولی هنوز رنگ به چهره ندارد. مادر و دختر هر دو رنگ به چهره ندارند. انگار قطره‌ای خون در بدن هیچ‌کدام نیست. مادر تکرار می‌کند: «به هوش اومدی!»

داجر نجواکنان می‌گوید: «آره.» چشمانش را می‌بندد. «فکر می‌کنم این‌طور باشه.» خیلی خسته است. هنوز از این اتفاق مطمئن نیست، شاید کابوس وحشتناکی است که در سرازیری قبر به سراغش آمده. بدنش را منقبض می‌کند و آماده می‌شود در قبر جا بگیرد؛ که ناگهان صدای فریاد مادرش بلند می‌شود.

خبری از قبر نیست. «پلیس بهمون گفت که چه اتفاقی افتاد. اون پسر اهل نیوانگلند... پیداش می‌کنن، فقط اسمش رو بگو، قول می‌دم پیداش کنیم.»

داجر دوباره به‌سرعت چشمانش را باز می‌کند. به مادرش خیره نگاه می‌کند. «چی؟»

«می‌دونی اون بود که به پدرت تلفن کرد، بعدازاینکه تو رو پشت دیوار سد کشوند و زخمی کرد به پدرت زنگ زد و بهش گفت که تو اونجا

افتادی و خونریزی شدیدی داری. اگه من خانه نبودم، چرا...» و از تصور آن تمام بدنش می‌لرزد. چشمانش سیاهی می‌رود. «خیلی شانس آوردی، داجر. ما هم شانس آوردیم. فقط اسمش رو به پلیس بگو، حتماً دستگیرش می‌کنن تا دیگه از این غلط‌ها نکنه.»

داجر زیر لب می‌گوید: «آه.» این بار چشمانش را می‌بندد و باز نمی‌کند.

داجر با خودش فکر می‌کند پس این‌طوری اشتباهت رو که تنهام گذاشتی جبران می‌کنی؛ وقتی نمی‌خوام، نجاتم می‌دی؛ و کاملاً حق با اوست، همه‌چیز به‌جای اولش برگشت. مدت‌ها او را در حال سقوط رها کرد؛ اما وقتی که داجر واقعاً به او نیاز داشت، آنجا بود که او را بگیرد. راجر او را گرفت. الان هم در شرایط بدی که پیش‌آمده دارد او را می‌گیرد که سقوط نکند.

داجر به‌دروغ می‌گوید: «اسمش رو نمی‌دونم.» و مادرش باور می‌کند، پدرش می‌آید و او هم حرفش را باور می‌کند، چون داجر چسویچ دروغگوی خوبی است؛ چون داستانش واقعی‌تر از حقیقت است، حداقل این بار. شاید تا ابد. پلیس همه‌ی حرف‌هایش را باور نمی‌کند؛ اما اظهاراتش را می‌نویسند و می‌گویند آن پسر را پیدا می‌کنند. داجر زنده می‌ماند و پلیس وظیفه‌اش را انجام داد.

یک هفته طول می‌کشد تا از بیمارستان مرخص شود. با دستی که از بالا تا پایین بخیه خورده مثل معادله‌هایی که هرگز حل نخواهد کرد، به خانه می‌رود؛ و وقتی بخیه‌ها را می‌کشند جای آن‌ها باقی می‌ماند؛ ولی خیلی به چشم نمی‌آید. می‌داند که جای بخیه‌ها تا ابد خواهد ماند؛ اما شاید این‌طور بهتر باشد. به‌جای آن بخیه‌ها احتیاج دارد تا همیشه (چه بخواهد چه نخواهد) به او یادآوری کنند نمی‌تواند بپرد، چون همیشه کسی هست.

تا یک سال هرازگاهی صدای راجر را می‌شنود؛ اما هیچ‌وقت جوابش را نمی‌دهد. پلیس دنبال یک پسر نیوانگلندی می‌گردد و داجر آدرس دقیق آن پسر را می‌داند و جواب او را نمی‌دهد. سرانجام راجر دیگر تماس نمی‌گیرد. این هم دقیقاً درست اتفاق می‌افتد، روزگار می‌چرخد و به‌جای اولش برمی‌گردد.

پنج سال طول خواهد کشید تا دوباره یکدیگر را ببینند.

خیلی هم مدت طولانی‌ای نیست.

زیب زانوهایش را بغل کرد و مشغول تماشای آوری شد، آوری دست در جیب و اخمو کنار نور رنگین کمانی جاده غیرممکن عقب و جلو می‌رفت.
زیب با صدای بلند گفت: «هنوزم از دست من عصبانی هستی؟»
آوری با اوقات‌تلخی جواب داد: «نه. نباید اون کارو می کردی.»
- باید به خرس خنگه چیزی می‌دادیم که می‌ذاشت از اونجا رد شیم. نه می‌تونستم تیر و کمان خودم رو بدهم نه خط‌کش تو رو. برق کفش تو چیزی بود که عیبی نداشت از دستمون بره. این کار باعث ناراحتی‌مون نشد.
آوری گفت: «اما منو ناراحت می کنه.» بالاخره ایستاد، برگشت و نگاهش کرد.
کفش‌هایش دیگر برق نمی‌زدند مثل کفش‌های عادی چرمی که بچه‌های دیگر در شهربازی می‌پوشیدند. انگار بدون انعکاس برق کفش‌هایش، پیراهنش به‌اندازه کافی آهار نداشت؛ و بدون آن انگار موهایش خوب شانه نشده بود. مثل یک پسر معمولی به نظر می‌رسید.
زیب احساس کرد ترسی قفسه سینه‌اش را قلقلک داد. اگر برای رسیدن به خانه در این جاده پا بگذارند، آیا واقعاً جاده می‌تواند آن‌ها را به خانه برساند؟

_ از کتاب آن‌سوی دیوار جنگل، اثر ای. دبورا بیکر

کتاب III

فارغ‌التحصیلی

بی‌نظمی: بااینکه زمان حال آینده را تعیین می‌کند؛ اما زمان حال تقریبی، تقریباً آینده را تعیین نمی‌کند.

_ادوارد لورنز(۸۹)

زمانی برای کلمات بسیار وجود دارد و نیز زمانی برای خواب.

_ هومر، اودیسه(۹۰)

دیدار خانوادگی

محور زمانی: ساعت ۰۰:۰۰، ششم سپتامبر، سال ۲۰۰۳ (نیمه‌شب).

مردی که کت بنفش به‌تن دارد شمع به دست وارد بیمارستان می‌شود و کسی جلوی او را نمی گیرد، یا از او نمی‌پرسد کجا می‌رود. حتی هیچ کس به سمت او نگاه نمی کند. او نامرئی یا تقریباً نامرئی است که چندان فرقی نمی کند. به لطف یک دست که به موم شمع آمیخته کسی قادر به دیدن او نیست. شعله‌هایی از زیر ناخن‌های آن دست بیرون زده و آبی‌رنگ و یکنواخت می‌سوزد.

اگر دارِن بفهمد تک‌تک اجزای بدنش به دردی خورده خوشحال می‌شود؛ یا رید این‌طور فکر می کند. همیشه گفتن این حرف به آن پسر سخت بود.

رید با تق‌تق کفش‌هایش روی کف صیقلی بیمارستان راه می‌رود تا اینکه به یک اتاق خصوصی می‌رسد. درِ اتاق بسته است. خوب است. می خواهد او را ببیند. او هیچ کدامشان را پس از تولد ندیده و امروز نزدیک بود هر دویشان را از دست بدهد.

رید دَر را با یک چرخش دست باز می کند و به داخل اتاقی می خزد که داجر آنجا در خواب است.

دختر خیلی کوچک به نظر می‌رسد؛ بین ملحفه‌ها گم‌شده و دستگاه‌هایی که به او وصل هستند سرنوشتش را در اختیار دارند. رید فکر می کند این بهترین راه برای دیدن اوست: بیمارستان مانند آزمایشگاه است، ضدعفونی شده، مجهز و کامل. دختر نقصی ندارد. با چشمان بسته و آن مژه‌های سرخ که روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش افتاده شباهت زیادی به آسفودل دارد و قلب سخت و چروکیده‌اش تیر می کشد که چه می‌شد اگر اربابش را نمی کشت و هرچه را که او دوست داشت از آن خود نمی کرد.

وراثت فقط از راه خون منتقل نمی‌شود. از طریق ارتعاشات هم‌فرکانس جهان هم منتقل می‌شود؛ وقتی که اتم به کیمیا تبدیل می گردد. آسفودل، هم او را ساخت و هم این بچه زخمی را. درواقع، این دختر نوه

آسفودل است. زیب، دختر قصه‌های آسفودل بالاخره گوشت و استخوان پیدا کرد و اینجا روی تخت بین باندها و ملحفه‌های سفید دراز کشیده و منتظر اجازه رید است.

رید می گوید: «سلام.» و انگشتان آن دستش را که آزاد است روی قوس گونه‌های داجر می کشد.

دختر ناله‌ای می کند و به خود می‌پیچد؛ اما بیدار نمی‌شود. دست مشعل(۹۱) کار خود را انجام می‌دهد و به‌خوبی از عهده کارش برمی‌آید.

رید می گوید: «منو در موقعیت سختی گذاشتی. سعی کردی خودت رو بکشی. تقریباً هم موفق شدی. ضعیف هستید یا محکوم‌به شکست یا هر چیز دیگه، می‌ترسم برای کاری که شما رو ساختم مناسب نباشید؛ تابه‌حال یکی از جفت‌ها نابود شده... به اون یکی هم امیدی نیست؛ فقط شاید به‌زحمت زنده بمونن. شما پر از آتیش هستید؛ ولی آتشدان ندارید. چرا باید بذارم زنده بمونید؟»

ست و بت، مُردند و بدنشان تشریح شد؛ اندی(۹۲)و سندی(۹۳)، بی حرکت افتاده‌اند و فقط نفس می کشند. آن‌ها که نتوانستند تغییر مهم و غیرمنتظره‌ای ایجاد کنند، به‌زودی به دست رید محو خواهند شد. داجر و راجر تنها امید این نسل هستند و رید او را نگاه می کند و نمی‌داند چه هنگام این امید به ثمر می‌نشیند. شاید وقت آن است که از اول شروع کند.

اما وقتی این جفت اولین نفس‌ها را کشیدند جهت چرخش اسطرلاب برعکس شد. با تولدشان قسمت آخر نقشه رید شروع شد و او می خواهد که این جفت قسمت آخر نقشه‌اش باشد؛ آه، بله او این جفت را می خواهد. حتی اگر آن‌ها قدرت نداشته باشند که او را به شهر غیرممکن هدایت کنند، می خواهد که آن‌ها نظریه را کاملاً مهار کنند.

رید دوباره می‌پرسد: «چرا؟» و سؤالش حکم دستور را دارد.

داجر در خواب آهی کوچک و غمگین می کشد و می گوید: «آسمان با شعله‌ای طلایی‌رنگ می‌سوزه و جاده خیلی طولانیه. اون نمی‌تونه بدون من به اونجا بره.»

«اون؟» رید خم‌شده به داجر نزدیک‌تر می‌شود. «اون کیه؟»

داجر می گوید: «وسط شهر یه برجه. برجی از جنس محاسبات. اگه اون

محاسبات رو انجام بدم، می‌فهمم دنیا از چی ساخته شده. لطفاً، اجازه می‌دی محاسباتش رو انجام بدم؟»

رید درنگ می‌کند. دختر ریاضی است نه زبان؛ با صراحت نمی‌تواند حرف بزند. رید می‌پرسد: «می‌تونی؟»

دختر که هنوز چشمانش بسته و نفس‌هایش منظم است، می‌خندد.

«می‌تونم. می‌تونم. می‌دونم که می‌تونم. لطفاً، خواهش می‌کنم، اجازه می‌دی؟»

- اونا رو برای من حل می‌کنی؟

- من برای خودم حلش می‌کنم. اهمیت نمی‌دم بعد از اون چی می‌شه.

به‌هرحال داجر، آسفودل نیست و بااینکه به او شباهت دارد هوس‌های او را در سر ندارد. حتی مانند خود رید نیست؛ رید می‌خواهد اسرار شهر غیرممکن را بداند، کلمات گم‌شده در کتابخانه طلایی را، اعداد پنهان در برج الماس را. داجر فقط می‌خواهد محاسبات را انجام بدهد و برود.

دختر کامل است.

رید می‌گوید: «فعلاً جاده مال توئه.» خم می‌شود و شقیقه او را می‌بوسد.

«این بوسه هدیه‌ای برای توئه، دخترم... تا اون پسر در نظرت رؤیا جلوه کنه... تا تو رو در روزهای آینده سالم ببینم. هیچ‌کدوم از این اتفاقات واقعی نبود. اون پسر فقط یه رؤیا بود. وقتی بیدار شدی، من ازاینجا رفته‌ام.»

داجر در خواب می‌نالد و سکوت می‌کند.

صبح که از خواب برمی‌خیزد، جای بوسه رید تاول می‌زند. یک هفته جایش می‌سوزد... تا پایان سال قرمز می‌ماند و از آن ترشحاتی خارج می‌شود و بالاخره به‌سختی خوب می‌شود؛ اما اشکالی ندارد.

صبح فرامی‌رسد و او در خواب است، زنده و تنها؛ و همه‌چیز ازآنجا ادامه پیدا می‌کند.

ثبت‌نام

محور زمانی: ساعت ۸:۳۵.، پانزدهم آگوست، سال ۲۰۰۸ (پنج سال بعد).

داجر به محوطه دانشگاه می‌رسد. مثل‌اینکه از چیزی خشمگین باشد روی دسته‌های دوچرخه خم‌شده و با سرعت رکاب می‌زند. می‌داند که دیر کرده؛ سیصد و هفت ثانیه. سنجابی سر راهش سبز می‌شود، سنجاب را دور می‌زند و تأخیرش به سیصد و هشت ثانیه می‌رسد. از لبه پیاده‌رو رد می‌شود و تأخیرش به سیصد و نه ثانیه می‌رسد. چرخ‌های دوچرخه گیر می‌کنند؛ ولی زمین نمی‌خورد، تقریباً آرزو می‌کند ای کاش زمین خورده بود.
نمی‌خواهد عمداً بلایی سر خودش بیاورد (تیغ‌های اصلاح و کابوس‌های شبانه و جلسات گروه‌درمانی برای قربانیان جنایت‌های خشن مربوط به گذشته است نه آینده) قیافه کبود و خونی حس ترحم دیگران را تحریک می‌کند؛ اما اگر بگوید "متأسفم تا ساعت چهار صبح بیدار بودم و با یک ریاضیدان در آن‌سوی دنیا بحث می‌کردم" خیال می‌کنند داجر دختر بی‌فکری است که به قرارهایش اهمیت نمی‌دهد.
(گاهی فکر می‌کند تیغ‌های اصلاح خیلی هم از او دور نیستند. او هنوز انگیزه نابود کردن خودش را دارد؛ اما نه با تیغ اصلاح؛ بلکه به شکل سالم‌تر. مثل دوچرخه‌سواری وسط ترافیک و بی‌خوابی کشیدن تا وقتی که دچار توهم شود. میل به خودکشی در او از بین نرفته. فقط دیگران نمی‌بینند. او یاد گرفته دروغگوی بهتری باشد حتی بهتر از وقتی که پدر و مادرش را متقاعد می‌کرد حالش خوب است. زندگی سالم کالیفرنیا استعاره‌ای است برای افسردگی و میل به خودکشی. اگر راجر می‌شنید سرش فریاد می‌کشید و می‌گفت من به تو استعاره‌ها (metaphors) ــ meet-a-fors ــ را یاد ندادم که آن‌ها را اشتباه به کار ببری؛ اما راجر چه اهمیتی دارد. دیگر هرگز او را نخواهد دید.)
سیصد و هفده ثانیه، پای پله‌های کتابخانه ترمز می‌کند و تایر دوچرخه با سروصدا روی تخته‌سنگ‌های تق‌ولق پیاده‌رو متوقف می‌شود. البته، البته که همه آمده‌اند و منتظر او هستند؛ منتظر دختری که صد درصد از وقت را تأخیر داشته. دفعه بعد این تأخیر را پنجاه‌درصد کم

خواهد کرد، بعدی سی‌وسه درصد، بعدی بیست‌وپنج درصد، همین‌طور کم می‌کند تا زمان تأخیرش به صفر برسد؛ اما چه اهمیتی دارد. از این به بعد هر وقت اسم داجر را بشنوند اولین چیزی که به ذهنشان خطور می‌کند دیر رسیدن اوست. داجر از این موضوع احساس تأسف می‌کند، یک لبخند مصنوعی به لب می‌آورد، از دوچرخه‌اش پیاده می‌شود و آن را به پله‌ها تکیه می‌دهد.

می‌گوید: «ببخشید، زمان رو فراموش کردم.»

یکی از دانشجوهای تازه فارغ‌التحصیل دوره لیسانس می‌گوید: «وقت، فضا، جایی که کلیدهات رو جا گذاشتی...» می‌خندد و صدایش مثل صدای خنده پرنده کوکابرا(۹۴) است. دختر زیبایی است با پوست تیره، موهای بلند مشکی و یک سویشرت چهارخانه نارنجی و صورتی و زرد قناری به‌تن دارد. شاید همان ریاضیدانی باشد که زمان ثبت‌نام در این گروه گردشی قولش را به او دادند. اگر این‌طور باشد خوب است. ریاضیدان زن هم وجود دارد، فقط تعداد آن‌ها کمتر از حدی است که داجر دلش می‌خواهد و اکثراً روحیه طنز ندارند.

با دختری که سویشرت به‌تن دارد جمعاً شش نفر می‌شوند. یک پسر قدبلند که سرش را تراشیده و یازده خالکوبی دارد؛ یک دختر چینی که سرش توی گوشی است و حتی با صدای ترمز دوچرخه داجر هم سرش را بلند نکرد؛ یک دختر تپل که موهایش را طلایی ـ صورتی کرده و پوست برنزه و قیافه متعجبی دارد، انگار این محوطه دانشگاهی عجیب‌ترین چیزی است که به عمرش دیده؛ و یک مرد درشت‌هیکل با پوست قهوه‌ای و ریش پرپشت و روی تی‌شرتی که به‌تن دارد نوشته آدرس خیابان کنجد را از من بپرسید. همگی از داجر سرحال‌تر و قبراق‌تر هستند؛ اما مهم‌تر اینکه احساس می‌کند با آن‌ها هم‌سن‌وسال است. از بودن در میان دانشجوهای کارشناسی ارشد اضطراب خوشایندی دارد و از اینکه بعید است آن‌ها اعصابش را به هم بریزند، احساس آسودگی خاطر می‌کند. شاید هم باهم دوست شدند.

پسر خالکوبی‌شده می‌گوید: «بازهم باید منتظر بمونیم.» در کمال تعجب صدایش ملایم است و تا حدی لهجه نوا اسکوشیا(۹۵)دارد. روی کاپشن چرمی‌اش پر از نشان، سنجاق و وصله‌هایی است که چند گروه موسیقی بی‌نام‌ونشان را تبلیغ می‌کند. انگار مسافر زمان است، متعلق

به دهه‌های قبل، از قاره‌ای دوردست. «پس هی، تو آخرین نفر نیستی. اسم من ماره.»

دختری که سرش توی گوشی است، می‌گوید: «این اسمی نیست که پدر و مادرش روی اون گذاشته‌ان.»

مار می‌گوید: «پدر و مادر تو هم اسمت رو جسیکا(۹۶)نذاشتن.» خصومتی در صدایش نیست؛ قبلاً هم دراین‌باره صحبت کرده‌اند.

«نه. اسمی رو که برام انتخاب کردن سفیدپوست‌ها نمی‌تونن تلفظ کنن. خسته شدم از بس اسمم را دست‌وپاشکسته شنیدم. پس همه بهم بگید جسیکا و همگی خوشحالیم از اینکه طرفدار تفکرات مدرن هستیم.» بالاخره جسیکا نگاهش را از گوشی برمی‌دارد.

- می‌دونی سفیدپوست‌ها چه اسمی رو خوب تلفظ می‌کنن؟ اسم تام(۹۷)رو.

مار با اعتراض می‌گوید: «دوست ندارم شبیه یه تام(۹۸) باشم.»

- تو دست‌وپا داری، پس شبیه مار هم نیستی.

داجر نفسش را بیرون می‌دهد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد، بعد برای اینکه توجه دیگران را به خودش جلب کند یک دستش را تا شانه بالا می‌آورد.

«پدر و مادرم اسم منو "داجر" گذاشتن. شاید این موضوع کمکتون کنه.»

مار می‌گوید: «جالب شد. من می‌تونم با این اسم به زمان گذشته برگردم.»

داجر با ملایمت می‌گوید: «پس امتحان کن.»

دختری که سویشرت به‌تن دارد به خودش اشاره می‌کند و می‌گوید: «اسمیتا(۹۹).»

مرد ریشو می‌گوید: «دیو(۱۰۰).»

دختر مو طلایی ــ صورتی می‌گوید: «لورن(۱۰۱)هستم.» لهجه اهالی غرب میانه را دارد و آخرین کلمه حرفش اوج می‌گیرد. اسمش را به حالت سؤالی ادا می‌کند. «رشته بیوشیمی می‌خونم.»

دیو می‌گوید: «شیمی.»

اسمیتا می‌گوید: «ژنتیک. اگه یه دایناسور واقعی لازم داری، از دست من ساخته نیست؛ ولی اگه یه موجود دورگه خطرناک می‌خوای چند سال بهم

وقت بده تا تحویلت بدم.»

داجر دوباره می گوید: «خوبه.» احساس می کند باید این حرف را بارها به زبان بیاورد؛ اما اشکالی ندارد. اینجا دانشگاه تحصیلات عالیه است. اگر خوب نبود، باید همه‌ی انتخاب‌هایش را در زندگی زیر سؤال ببرد. نه اینکه به مدرک احتیاج دارد. به تدریس علاقه‌ای ندارد (نمی‌تواند تصور کند که در یک کلاس دَر بسته تا آخر عمر زندانی باشد مثل پدرش) و با جایزه‌هایی که برنده‌شده و معادله‌هایی که ثابت کرده می‌تواند بدون تحصیل یک زندگی حرفه‌ای راحت داشته باشد. می خواهد چیزهای بیشتری یاد بگیرد. دانش از هر چیزی اعتیادآورتر است و باید تا می‌تواند یاد بگیرد (به لطف متخصصان مبتکر شیمی همه‌ی مواد اعتیادآور را امتحان کرده) و هیچ‌چیز مثل میل به آموختن اعتیادآور نیست.

(البته نه همه را. او هیچ‌وقت سیگار نکشیده. بوی سیگار او را به یاد کمبریج می‌اندازد و فکر کمبریج یعنی فکر چیزی که هرگز واقعیت نداشت، فکری که نزدیک بود او را به کشتن بدهد، آن زمان که هنوز خیلی جوان بود و نمی‌دانست بعد از یک شکست چطور به زندگی‌اش ادامه بدهد. به همین خاطر از سیگار و هر چیزی که او را به یاد این چیزها می‌اندازد دوری می کند؛ به‌علاوه، نیکوتین محرک عصبی مؤثری نیست. روزمرگی است که اعصاب آدم را تحریک می کند و او به‌وفور روزمرگی دارد.)

جسیکا دوباره سرش را از روی گوشی بلند می کند، با تردید چشم‌هایش را تنگ می کند و می گوید: «داجر.»

داجر می گوید: «بله.»

- داجر چسویچ؟

- بله.

- تو بودی که معادله مونرو رو در سن نه‌سالگی حل کردی؟

داجر می گوید: «در همین حدود.»

جسیکا می گوید: «من که باور نمی کنم. با کمک چه کسی؟»

داجر می گوید: «هیچ کس. بذار حدس بزنم: ریاضی؟»

جسیکا سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. «ریاضی کاربردی؛ اما مسلماً یه چیز محاسباتی. شما چطور؟»

داجر می‌گوید: «من هنوز بین سیستم‌های دینامیکی و احتمالات شک دارم؛ اما شاید یک سال بیشتر اینجا بمانم و به‌جای انتخاب یکی، هر دو رو بخونم. درواقع کاری که می‌خوام انجام بدم نظریه بی‌نظمی و تئوری بازیه، حداقل فعلاً. دقیقاً نمی‌دونم به کجا می‌خوام برسم.» شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

«من با این فکر اینجا اومدم. برای اینکه به نتیجه برسم در چه رشته‌ای ادامه تحصیل بدم وقت زیادی دارم.»

مار می‌پرسد: «نظریه بی‌نظمی، مثل مردی که در فیلم پارک ژوراسیک بود؟»

داجر می‌گوید: «تا حدی.» و خوشحال است پیراهنی را به‌تن ندارد که تصویر فیلم موردعلاقه‌اش روی آن است. به لطف شرکت هات تاپیک(۱۰۲)آن پیراهن را بارها و بارها جایگزین کرده. بچه‌های دیگر بابانوئل و خرگوش عید پاک انتخاب کردند؛ اما داجر، ایان مالکوم و دنیایی را انتخاب کرد که در آن ریاضیدان‌ها شهرت خواننده‌های موسیقی راک را دارند.

جسیکا می‌گوید: «هنوز هم باورم نمی‌شه اون معادله رو حل کردی.»

داجر دوباره شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «هر طور مایلی.» به این واکنش‌ها عادت کرده؛ دیگر از این حرف‌ها نمی‌رنجد. رقابت بین ریاضیدان‌ها زیاد است، همیشه می‌خواهند در پیدا کردن جواب معماهایی که دانشمندان سال‌ها در حل آن عاجز بودند از یکدیگر سبقت بگیرند. داجر هشت‌تا از این معماها را حل و جواب شش‌تای آن‌ها را منتشر کرده. به تصور عده‌ای داجر دروغگوست، به تصور عده‌ای دیگر فریبکار است و بعضی‌ها هم خیال می‌کنند او بازیگری است که به‌عنوان رهبر یک انقلاب هوش مصنوعی استخدام شده. دقیقاً نمی‌داند انقلاب هوش مصنوعی چه نتایجی دارد؛ اما در نوع خودش تفکر جالبی است.

دیو می‌پرسد: «آخرین نفری که هنوز نیومده پس کجاست؟ از اینکه در گردش دانشگاهی شرکت کردم حس خوبی دارم و خوشحالم با " گروه هم‌سن‌وسال‌های جدیدم" ارتباط برقرار می‌کنم؛ اما چه فایده اگر

گردشمون به تأخیر بیفته و من به کارهای دیگه‌ام نرسم. برنامه‌ای که قرار بود اجتماعی باشه چیز مزخرفی از آب درمی‌آد.»

داجر می گوید: «فکر می کنم قراره باهم دوست باشیم.»

دیو لبخند می‌زند.

کم کم الگوهای رفتارهای اجتماعی، خودشان را نشان می‌دهند: کسی که دلش می‌خواهد اینجا باشد؛ کسی که مجبور شده با دیگران موافقت کند؛ کسی که احساس می کند برای ارزیابی رقابت اینجا جمع شده‌اند و کسی که در اصل می‌خواهد در یک محوطه دانشگاهی ناآشنا با یک نفر صحبت کند. داجر در پیدا کردن منطق زیرپوستی لحظاتی مثل این مهارت بیشتری پیدا کرده، او مثل یک معادله آن منطق‌ها را کشف می کند. معادله وسیله کاملی برای پیشگویی نیست (بدبختانه مردم عدد نیستند) اما می‌تواند از احتمالات استفاده کند؛ چون در دروغگویی ماهرتر شده. داجر دبیرستان را با پیراهن‌های آستین‌بلند تمام کرد تا کسی جای بخیه‌ها را روی دستش نبیند و می‌دید که دیگران درگوشی از "مهاجم مرموز" که به او حمله کرد می گفتند و فکر می کردند او نمی‌شنود؛ و همیشه به یاد خواهد داشت چطور از آن‌هایی که درباره یک دختر نابغه دیوانه پچ‌پچ می کردند محتاطانه دوری می کرد؛ همان‌هایی که می گفتند چون داجر نمی‌توانست این‌همه هوش و استعداد را تحمل کند می‌خواست خودش را بکشد. انزوای اجتماعی دیگر فایده‌ای ندارد.

او دانشگاه را باشخصیت متفاوتی شروع کرد. لبخند می‌زند، می خندد، با آدم‌های دوروبرش گرم می گیرد و درباره علت و نحوه واکنش دیگران یادداشت‌برداری می کند. برای او روابط اجتماعی معمای دیگری است که می‌خواهد جواب آن را پیدا کند و جایزه دیگری بگیرد. حالا دوستانی دارد که قسم خورده‌اند حتی اگر در یک دانشگاه هم نبودند از طریق اینترنت باهم در تماس باشند. اگر زمانی ناپدید شد، کسانی هستند که نگران او باشند.

دلش می‌خواست این دوستی‌ها برای او معنای بیشتری داشته باشد، یا درواقع همان‌قدر که آن‌ها به او اهمیت می‌دهند او هم به آن‌ها اهمیت می‌داد؛ اما هیچ کس در این دنیا همه‌چیز را یکجا ندارد. تا وقتی که بتواند با آن‌ها رابطه قابل قبولی برقرار کند، رفتار آن‌ها هم دوستانه خواهد بود که همین کافی است. باید کافی باشد.

شاید اگر زمینه دوستی را فراهم کند دیو و اسمیتا دوستان خوبی برایش باشند. در این فکر است که برای دوستی با آن‌ها زمینه‌چینی کند. دوست به درد آدم می‌خورد، هر کس که رفتار دوستانه‌ای داشت با او دوستانه برخورد خواهد کرد؛ این یعنی پیروی از قوانین روابط دوستی. اگر یک نفر بیمار شد چه اشکالی دارد طبق قوانین دوستی، نه از روی محبت، برایش سوپ ببرد؟ آن دوست به‌هرحال سوپ را می‌گیرد؛ و او همچنان با آن دوست در ارتباط خواهد بود. لورن شخصیت ناشناخته‌ای دارد. شاید مار تمایل به دوستی با او داشته باشد؛ اما پنج دقیقه است که چشم از او برنداشته، داجر قبلا از این طرز نگاه پسرها خوشش می‌آمد؛ ولی دیگر اهمیتی به آن نمی‌دهد. زمانی که سعی می‌کرد مهارت‌های اجتماعی‌اش را تقویت کند، بد نبود فرصتی به پسرها بدهد که به او توجه کنند؛ اما به‌تدریج که درک بیشتری از ریاضی پیدا کرد، تصمیم گرفت دست از این نوع فریبکاری بردارد.

دوستی با جسیکا مسئله‌ساز است؛ اما اشکالی ندارد. او مسئله‌ها را دوست دارد.

اسمیتا می‌پرسد: «لیسانست رو از کدوم دانشگاه گرفتی؟»

داجر می‌گوید: «از دانشگاه استنفورد.»

این سؤالی است که همه از یکدیگر می‌پرسند و داجر بی‌درنگ می‌پرسد: «و تو؟»

- دانشگاه براون.

دیگران هم دانشگاهشان را معرفی می‌کنند و دقیقه‌ها سپری می‌شود تا اینکه با تأخیر راهنمای گردش، دیر رسیدن داجر از یادشان می‌رود؛ راهنما در تأخیر رکورد می‌زند.

«اگه این رفیقمون پیداش نشد پیشنهاد می‌کنم بدون اون گردشمون رو شروع کنیم.» همه موافقتشان را نشان می‌دهند، حتی داجر و جسیکا که به نظر نمی‌رسد سر چیزی باهم توافق داشته باشند. (این موضوع بدی نیست. رقابت نتیجه خوبی دارد، آرامش را از آدم سلب می‌کند؛ اما آدم برای پیشرفت علمی چه نیازی به آرامش دارد؟)

«اصلاً می‌تونیم اونو کنار بذاریم؟» لورن سرش را خم می‌کند، انگار از سؤال خودش خجالت می‌کشد. «شاید همه باهم گم شدیم؟ مسخره نمی‌شه؟»

به نظر می‌رسد لورن همیشه همه‌چیز را زیر سؤال می‌برد و به همین خاطر از آن آدم‌هایی است که زود پیر می‌شود؛ و حالا زمان آن است که داجر دوست‌داشتنی، داجر تودل‌برو، داجری که به زمان اهمیت می‌دهد، خودی نشان بدهد. داجر لبخندی مصنوعی به لب می‌آورد و می‌گوید: «فکر می‌کنم یه کافه استارباکس(۱۰۳)بیرون از دانشگاه دیدم.»

صدای جدیدی می‌گوید: «می‌دونم که دیر کردم!» همه برمی‌گردند و مرد بلندقد و لاغری را می‌بینند که به‌طرف آن‌ها می‌آید. موهای بلندش را دم‌اسبی بسته؛ عینک قاب فلزی از مد افتاده‌ای به چشم زده. فنجانی با عکس پری دریایی سبز در دست دارد که به سویشرت آبی ـ طلایی مخصوص دانشگاه یوسی برکلی(۱۰۴) او می‌آید. شبیه راهنمای تور دانشگاه است؛ اما دفترچه راهنما ندارد و دیدن او داجر را آشفته می‌کند. آن مرد آشنا او را می‌آزارد. روزگار به او آموخته از چیزهای زیادی آشنا بترسد.

اسمیتا می‌پرسد: «شما راهنمای ما هستید؟ از بس دیر کردید نزدیک بود شورش کنیم.»

مرد می‌گوید: «این موضوع برای من تازگی نداره. قیافه‌ام طوریه که مردم رو به شورش علیه من تشویق می‌کنه. حتی اگه قیافه‌ام رو نبینن بازهم علیه من شورش می‌کنن. من راجر میدلتون هستم و می‌خوام دروازه شگفتی‌های دانشگاه برکلی رو به روی شما باز کنم. لطفاً حواستون به جلوی پاتون باشه، از تأخیری که پیش اومد عذرخواهی می‌کنم و به گنجشک‌ها غذا ندید، چون به صورت آدم نوک می‌زنن برای... خانم؟ کجا می‌رید؟»

گروه دوباره برمی‌گردد و این بار چشمشان به داجر می‌افتد که دوچرخه‌اش را قاپید و می‌خواهد روی آن بنشیند، دسته‌های دوچرخه را محکم در دست گرفته. وقتی می‌بیند آن‌ها (وقتی می‌بیند او) خیره نگاهش می‌کنند، صورتش رنگ می‌بازد.

بعد دوباره یک لبخند دروغی به صورتش می‌چسباند، انگارنه‌انگار که لبخندش همین چند لحظه پیش محو شد. «ببخشید، یادم اومد به گربه‌ام غذا ندادم. خداحافظ تا بعد.» قبل از اینکه از خوابگاه بیرون بیاید به گربه غذا داد و چه اهمیتی دارد. این هم یک دروغ روی دروغ‌های دیگر، هر لبخندی که می‌زند خودش یک دروغ است وگرنه باید دهانش را

باز می‌کرد و فریاد می‌کشید. دروغگویی اشکالی ندارد. دروغ برای داجر پولی است که برای ادامه زندگی پرداخت می‌کند.
دروغ‌های داجر تمامی ندارد. لحظه‌ای که داجر صحبت کرد رنگ از صورت راجر پرید، چطور می‌توانست خونسرد باشد؟ راجر نمی‌تواند رنگ موهای داجر را با چشم‌های خودش ببیند، مهم‌ترین ویژگی ظاهری او را؛ اما صدایش در همه دوران کودکی در سرش طنین‌انداز بود. به‌قول‌معروف در جیب یکدیگر بزرگ شده بودند و گاهی او دست داجر می‌شد و داجر دستکش راجر و گاهی برعکس؛ او لحن صدای داجر را بهتر از هرکسی در دنیا می‌شناسد حتی بهتر از خودش، چون صدای او را همان‌طور می‌شنید که خود داجر می‌شنید. داجر به هیچ طریقی نمی‌تواند خودش را از راجر پنهان کند. هرگز نتوانست و مجبور هم نیست، چون راجر واقعی نیست، واقعی نیست، واقعی نیست.
راجر فقط رؤیایی است که نزدیک بود جانش را بگیرد و به خاطر اوست که دیگر نمی‌تواند بخوابد. حالا که خودش را به اینجا رسانده دیگر نمی‌خواهد به او فکر کند. به او فرصت حرف زدن نمی‌دهد. فقط دستی تکان می‌دهد و راه می‌افتد، دور می‌شود، دور می‌شود تا جایی که می‌تواند به‌سرعت رکاب می‌زند و خیال می‌کند هرقدر هم سریع برود برای دور شدن از او کافی نیست. راجر جلوی کتابخانه میخکوب می‌ایستد، همه‌ی بدنش کرخت شده و او را که به‌سرعت دور می‌شود خیره نگاه می‌کند؛ و ناباورانه فکر می‌کند البته که او اینجاست. راجر مدت‌ها انتظار کشیده تا داجر به زندگی او برگردد، از همان روزی که خیس و خونی در پیاده‌رو میدان هاروارد به هوش آمد. آن روز بارها و بارها دچار حمله شد، همان لحظه که داجر برای مُردن می‌کوشید، بدن او برای زنده ماندن می‌جنگید. سرانجام او پیروز شد و هر دو زنده ماندند. می‌دانست داجر زنده ماند، چون اطلاعیه "حمله مرموز یک پسر نوجوان ناشناس" به "اعجوبه ریاضی کالیفرنیا" در سراسر ایالت ماساچوست پخش شده بود. در کالیفرنیا کسی متهم به این جنایت نشد، چون چیزی که به مقامات ابلاغ شد این بود: آن پسر، هر که بود، لهجه نیوانگلندی داشت.
مدت زیادی طول کشید تا راجر فهمید خودش همان پسری است که پلیس دنبال اوست، داجر آن‌ها را متقاعد کرده بود که او این بلا را سرش آورد. راجر ملاحظاتی داشت که نمی‌توانست از خودش دفاع کند. خانم

براون برای باخبر شدن از وضعیت او به دفتر زنگ زد؛ ولی فهمید راجر اصلاً به دفتر نرفته. وقتی متوجه خروج او از دبیرستان شدند با والدینش تماس گرفتند، بعد از کمی جست‌وجو پیدایش کردند که کنار تلفن عمومی نشسته و پشتش را به دیوار تکیه داده بود و دستمالی (دستمال آلیسون، زمانی اشتباهاً آن را در جیبش گذاشته بود و تا آن لحظه به یادش نیفتاده بود) را روی بینی‌اش که از آن خون می‌آمد فشار می‌داد.

با دیدن او فریاد کشیدند. سرزنشش کردند. اشعه ایکس و ام آر آی و تشخیص خونریزی مغزی دادند؛ یک خونریزی جزئی؛ ولی در حدی بود که او را از پا دربیاورد. آن زمان نمی‌دانست برای این عوارض چه کلماتی به کار می‌رود؛ ولی حالا می‌داند: اتساع شریان، غده خونی، خون‌مردگی. تمام مدت فقط نگران این بود که مبادا مغزش آسیب دیده باشد، مبادا قسمت کوچکی از مغزش که قابل‌تشخیص نیست ازدست‌رفته باشد. بعد وقتی که مطمئن شد به مغزش آسیبی نرسیده نگران داجر شد، با او تماس گرفت و منتظر جوابش ماند.

همیشه می‌دانست داجر نمرده؛ اما داجر هرگز به تماسش پاسخ نداد تا اینکه به فکر افتاد این همان چیزی است که ازدست‌داده: چیزی که نه یک استعداد طبیعی بود و نه یک استعداد غیرطبیعی. فکر کرد درهم‌تنیدگی کوانتومی آن‌ها با بلایی که داجر سر خودش آورد آسیب دید، او توانست داجر را نجات دهد؛ اما نتوانست کاری کند که باهم بمانند.

یک هفته پس از بستری شدن در بیمارستان، آلیسون به ملاقاتش رفت. زمانی که باهم رابطه داشتند راجر وسایلی در خانه او داشت و آلیسون همه‌ی آن وسایل را در جعبه‌ای به او تحویل داد. لازم نبود بعدازآن ماجرا دنبال بهانه‌ای باشد که روابطش را با راجر قطع کند؛ راجر نگاهی به جعبه انداخت و فهمید رابطه آن‌ها به پایان رسید. آلیسون برای آنکه غرورش نشکند سر راجر فریاد نکشید و راجر برای آنکه غرورش نشکند توضیحی نداد. آلیسون فقط جعبه را آرام کنار تخت او گذاشت، برگشت و رفت.

حالا بعد از پنج سال، در احاطه دانشجوهای فوق‌لیسانس نخبه‌ای است که از سراسر کشور به آنجا آمده‌اند و او را تماشا می‌کنند که داجر را سوار بر دوچرخه تماشا می‌کند. می‌توانست با او تماس بگیرد و از او بخواهد که برگردد، چشمانش را ببندد به امید اینکه داجر صدایش را

بشنود؛ ولی کار درستی نیست، شاید هم‌سن‌وسال‌هایش فکر کنند او هر جا که داجر می‌رود تعقیبش می کند یا دوست‌پسر دل‌شکسته سابق اوست؛ به‌علاوه، داجر الان سوار دوچرخه است و حتی اگر بتواند مثل قبل با او در ذهنش تماس بگیرد شاید داجر با شنیدن صدای او شوکه شود و تصادف کند. این راه خوبی برای تجدید یک آشنایی نیست که... در بهترین حالت می‌توان گفت دچار مشکل شده.

راجر جرعه بزرگی از قهوه‌اش را سر می کشد و رو به آن جمع می کند و می گوید: «فکر نمی کردم به این زودی یه نفر از این گروه رو از دست بدیم. اگه بازهم کسی هست که از من خوشش نیومده و می‌خواد بره، لطف بزرگی کنه و همین حالا بره. به‌قول‌معروف مرگ یه بار شیون یه بار. کسی نبود؟ نه؟ حالا که این‌طوره از اول شروع می کنیم: من راجر میدلتون هستم و قصد دارم دروازه شگفتی‌های این دانشگاه رو به روی شما باز کنم. چند نفر از شما قبلاً اینجا آمده‌اید؟ دست‌ها بالا.»

همه دست‌هایشان را بالا می‌برند. همه‌ی آن‌ها قبلاً اینجا آمده‌اند، همراه کسانی که به دانشگاه‌های مختلف سفر می کنند تا تصمیم بگیرند کدام دانشگاه را برای ثبت‌نام مفتخر کنند.

راجر پنج سال است که اینجاست، دوره لیسانس و فوق‌لیسانس را پشت سرهم در این دانشگاه گذراند که مجبور نشود به ماساچوست برگردد. حتی بااینکه چند بار خوابگاهش را عوض و در آپارتمان‌های بیرون از دانشگاه اقامت کرد؛ اما باز مصمم است که در کالیفرنیا بماند. کالیفرنیا فصل معینی ندارد (راجر هنوز نمی‌داند ماه فوریه در این ایالت دقیقاً به چه شکل است) و مردم با همه‌چیز آووکادو مصرف می کنند؛ اما ماندن در این شهر یعنی مجبور نیست کتاب‌های مهم و باارزشش را با زحمت بسته‌بندی کند و ببرد. یا برای آنکه بارش سنگین نشود آن‌ها را به دیگران ببخشد. ماندنش در اینجا ارزش آن را دارد.

راجر می گوید: «بسیار خُب، پس همه‌ی شما قبلاً اینجا آمده‌اید. چند نفر می‌خوان از کتابخونه و امکانات دانشگاه دیدن کنیم و چند نفر می‌خوان به رستوران دانشگاه بریم و غذایی بخوریم تا جسم و روحمون برای بازدید از کل دانشگاه جون بگیره؟» همان‌طور که انتظار

می‌رفت، همه غذای مکزیکی بوریتو(۱۰۵)را به تخته‌سیاه‌ها ترجیح می‌دهند. راجر لبخندزنان آن‌ها را به گوشه‌ای در محوطه دانشگاه هدایت می‌کند. لبخند زدن تنها کاری است که فعلاً از دستش برمی‌آید. فقط لبخند.

داجر بیرون از دانشگاه با دو دانشجوی فوق‌لیسانس در آپارتمانی اقامت کرده: یکی از هم‌اتاقی‌هایش به اسم کندس(۱۰۶) در رشته رشد کودک تحصیل می‌کند و همیشه مکعب‌های چوبی را جلوی دَر ورودی پخش می‌کند بی‌آنکه در فکر جمع کردنشان باشد؛ و دیگری به نام ارین الهیات می‌خواند و ساعت‌های عجیبی همراه خود دارد و از وقتی که هر سه به این آپارتمان آمده‌اند داجر فقط دو بار او را دیده. وقتی داجر می‌رسد هیچ‌کس در خوابگاه نیست. خیلی خوب شد. خیلی خیلی خوب شد. باید فکر کند.

دوچرخه‌اش را به دیوار تکیه می‌دهد و در راهرویی که نصف آن قفسه کتاب است به‌طرف اتاقش می‌رود. اتاقش مانند جعبه کوچک سفیدی است که یک‌تخت و یک میز بافاصله از دیوارهای براق اتاق در آن قرارگرفته‌اند. وقتی داجر به این اتاق آمد اولین کاری که کرد اجازه گرفت همه‌ی دیوارها را با رنگی بسیار براق رنگ کند، درنتیجه اتاق به شکل یک تخته سفید بزرگ درآمد. لباس‌هایش را در کمد می‌گذارد و کتاب‌هایش را در کتابخانه مشترکی که در راهروست. این اتاقی است که او در آن زندگی می‌کند. در جایی که نشود ریاضی کار کرد، نمی‌تواند زندگی کند.

ماژیک را برمی‌دارد و کنار نزدیک‌ترین دیوار می‌ایستد و کارش را شروع می‌کند.

این یک فیلم کلیشه‌ای ترسناک است: نابغه بی‌قراری که تمام وقتش را صرف نوشتن روی دیوارها می‌کند، دنبال معادله‌ای است که شاید رؤیایی بیش نباشد. داجر این را می‌داند؛ اما نابغه‌ها در فیلم‌های ترسناک برای خریدن یک رنگ خاص وقت صرف نمی‌کنند، یا هیچ‌وقت چیزهایی را که می‌نویسند پاک نمی‌کنند؛ او هر دو کار را انجام می‌دهد. با دوربین گوشی می‌تواند از چیزهایی که می‌خواهد عکس بگیرد و نگه دارد. داجر از دیوار بزرگی که آن را پر از نوشته کرده عکس کوچکی می‌گیرد و به حافظه کامپیوتر می‌فرستد و در فضای مجازی کارش را ادامه می‌دهد. اعداد و معادله‌ها را در فضایی که اندازه آن مهم

نیست به حرکت درمی‌آورد؛ فضایی که با جوهر خودکار لک برنمی‌دارد و با گچ نوشته‌نشده که پاک شود. همیشه با این روش خودش را آرام می‌کند.
هنوز مشغول نوشتن است که درِ جلویی باز می‌شود و کندس با صدای بلندی می‌گوید: «سلام هم‌خونه.»
داجر جواب می‌دهد: «سلام، کندی(۱۰۷).» و به نوشتن ادامه می‌دهد.
سویشرتش را درآورده. جای زخم‌هایش از مچ تا آرنج مشخص است، خط‌های نازک و سفیدی که داستان وحشتناک او را برای کسانی که توجهشان به آن جلب می‌شود تعریف می‌کند. نکته جالب داستان این است که هر کس تفسیری از آن دارد. بعضی‌ها زخم‌ها را می‌بینند، قیافه او را می‌بینند و مستقیماً یاد مقاله‌های روزنامه‌ها می‌افتند و می‌فهمند این همان قربانی آن حمله شرورانه است. بعضی هم زخم‌ها را می‌بینند و درک می‌کنند، حتی اگر آن مقاله‌ها را خوانده باشند. داجر فهمیده آن‌ها خودشان کسانی هستند که از این زخم‌ها دارند؛ کسانی که می‌دانند چرا این زخم‌ها به‌وجود آمدند. کسانی که دلیلی برای قضاوت ندارند.
صدای تپ‌تپ پاهای کندس از راهرو می‌آید (کندس از آن دخترهای طرفدار طبیعت و پاکیزگی است که معتقدند "کفش برای بیرون است نه داخل خانه") بعد خود او جلوی دَر ظاهر می‌شود، قد کوتاهی دارد و اندامش ساخته‌شده برای شلوار جین و ژاکت‌های بافتنی. چشم‌های قهوه‌ای‌اش کمی پررنگ‌تر از موهای قهوه‌ای‌رنگ اوست. سعی می‌کند با اندام نسبتاً چاقش کنار بیاید و شاد باشد، بیشتر از داجر از ظاهرش راضی است.
چشم‌های کندس به دیوارها می‌افتد. دو تا از دیوارها پر از اعداد هستند؛ چیزی نمانده که داجر دیوار سوم را هم پر کند. «می‌تونم بپرسم گردش در دانشگاه چطور بود یا بهتره تا سرتاپای منو هم پر از فرمول جبر نکردی به اتاقم برگردم؟»
داجر می‌گوید: «اگه این‌ها به نظرت فرمول جبره، بهتره چند کلاس تقویتی ریاضی هم به درس‌های این ترمت اضافه کنی.» درِ ماژیکش را می‌گذارد. «معادله بدجنسیه، دارم به‌زور چیزی رو حل می‌کنم که تمایلی به حل شدن نداره. یه جایی اشتباه کردم.» داجر با تکان دادن دستش دیوار اول را نشان می‌دهد، علائمی درهم‌پیچیده و نامفهوم به رنگ سیاه‌وسفید. «حالا باید از اول شروع کنم.»

- اگه فکر می کنی در حل این معادله گیر کردی چرا هنوز ادامه می‌دی؟
داجر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «حتی یه جواب غلط هم جالبه. تا وقتی که احتمال حل مسئله وجود داره ادامه می‌دم و وقتی حل مسئله غیرممکن شد، می‌فهمم اشتباهم کجا بود. این کار بهم آرامش می‌ده. مثل اینه که مسئله‌ها اسباب‌بازی دست من می‌دن. مگه خودت رشته رشد کودک رو انتخاب نکردی، چون به اسباب‌بازی علاقه داری؟»
کندس می گوید: «آره... اسباب‌بازی، نه اعداد روی دیوار که پول پیش آپارتمان رو به خطر بندازه. جواب سؤال اولم رو ندادی. گردش چطور بود؟»
«نرفتم.» دروغ، راحت و سبک بر زبانش جاری می‌شود. «تموم شب بیدار بودم و با چند ریاضیدان محاسباتی اهل استرالیا صحبت می کردم. اونا درباره مدارکی تحقیق می کنن که همه رو زمین می‌زنه، ازجمله خودم رو؛ و می‌خواستن از شکست ما لذت ببرن. وقتی که یاد خواب افتادم ساعتم زنگ زد. گفتم شاید بهتر باشه همکلاسی‌های جدیدم روز اول آشنایی منو با این قیافه خواب‌آلود نبینن.»
کندس سرش را کج می کند و می گوید: «الان که به نظر خواب‌آلود نمی‌آی.»
- کمی چرت زدم؛ و دو لیتر نوشابه گازدار خوردم. الان حسابی سرحالم و می‌تونم برم. نمی‌دونم چه کسانی برنامه گردش بچه‌های فوق‌لیسانس رو ساعت هشت‌ونیم ترتیب می‌دن؟ مگه نمی‌دونن اکثرمون در این مرحله شب‌ها بیدار می‌مونیم؟
کندس می گوید: «کسانی که دیگه شب‌ها نمی‌خوابن و متنفرن از اینکه احتیاج به خواب دارن.» لحن صدایش آرام است؛ ولی چشم‌هایش را تنگ می کند و نگاه تندی به راجر می‌اندازد.
اولین بار نیست که داجر فکر می کند در انتخاب هم‌اتاقی یک اشتباه تاکتیکی از او سرزده. نباید با کسی که روان‌شناسی می‌خواند هم‌اتاقی می‌شد. سعی می کند لبخند عمیقی بزند تا قیافه وحشت‌زده راجر را تا جایی که امکان دارد در ذهنش عقب بزند. به خاطر راجر بود که معادله را قاطی کرد، چون نمی‌تواند تمرکز کند.
اصلاً فکر نمی کرد راجر را دوباره ببیند. او واقعی نیست. او واقعی نیست، چون اگر واقعی باشد، داجر با بستن دری که بینشان بود او را

آزار داده بود. محال است واقعی باشد، چون اگر واقعی باشد، پس داجر مثل دیو با او رفتار کرده بود.

محال است واقعی باشد.

بالاخره داجر می گوید: «فکر می کنم برای این گردش آمادگی نداشتم.»

کندس به زخم‌های دست چپ داجر خیره می‌شود و داجر به‌زحمت جلوی خودش را می گیرد که با دستش روی زخم‌ها را نپوشاند. کندس از آن افرادی بود که همان بار اول با دیدن زخم‌ها فهمید قضیه از چه قرار بوده و می‌دانست که روزنامه‌ها مثل بچه‌ها سعی کرده بودند موضوع را لاپوشی کنند.

کندس می‌پرسد: «چای می خوری؟ سرحالت می کنه. من که هر وقت حالم خوب نیست با چایی خیلی بهتر می‌شم.»

داجر لبخندی می‌زند و می گوید: «بهتر از این نمی‌شه.» و کندس هم لبخندی تحویلش می‌دهد، برمی گردد و ناپدید می‌شود؛ و داجر در اتاق با معادله‌های ناقص و اعدادی که جمع نمی‌شوند تنها می‌ماند؛ اعداد و معادله‌هایی که به سمت آینده پیش می‌روند و هرگز جواب آن‌ها را پیدا نمی کند. واقعاً هیچ‌وقت حل نمی‌شوند.

پیوند دوباره

محور زمانی: ساعت ۱۴:۱۲، هجدهم آگوست، سال ۲۰۰۸ (سه روز بعد).

راجر نمی‌دانست رشته ریاضی شاخه‌های متعددی دارد. این رشته به چند بخش تقسیم می‌شود و هر بخش زیرمجموعه‌هایی دارد. شبکه‌ای از تخصص‌های بیهوده. تعداد بی‌شماری کلاس ریاضی پر از ریاضیدان و همه‌ی آن‌ها خوشحال هستند که جزییات دردناک مسائل ریاضی را به‌طور مفصل شرح می‌دهند. به همین دلیل راجر هنگامی که درس ریاضی عمومی را تمام کرد، ریاضی را کنار گذاشت که کار اشتباهی بود.

اما داجر چسویچ شخص معروفی در رشته‌های ریاضی است: داجر چسویچ همان دختری است که جواب معادله مونرو را پیدا کرد. (خاطره روزی که داجر با خجالت کارش را به او نشان داد، آن را روی یک کاغذ خط‌دار با خودکار ژله‌ای نوشته بود، کمتر از قبل او را می‌آزارد چون قصد دارد دوباره داجر را ببیند. قصد دارد دوباره داجر را ببیند و بگوید اشتباه کرد که او را تنها گذاشت و رفت؛ ولی داجر هم همین اشتباه را مرتکب شد؛ یعنی داجر که ریاضیدان است، نمی‌فهمد هر دو به یک اندازه اشتباه کردند؟ نمی‌فهمد وقت آن است که این قضیه فیصله پیدا کند؟) کشاندن داجر به دانشگاه برکلی برای تحصیل در دوره فوق‌لیسانس یک موفقیت بود. البته به‌اندازه شکار یک آدم معروف یا کسی که والدینش می‌توانند هزینه یک کتابخانه جدید را پرداخت کنند موفقیت بزرگی نبود؛ اما به‌هرحال موفقیت به شمار می‌آید. یک نفر از اینکه داجر باآن‌همه استعداد آنجا تحصیل کند به خودش می‌بالد.

یک نفر هست که به خودش می‌بالد. راجر در یکی از خبرنامه‌های باشگاه شطرنج دانشگاه این مطالب را درباره داجر پیدا کرد: "دانشجوی جدید د. چسویچ به بخش معتبر ریاضیات ما برای گرفتن مدرک درزمینه تئوری بازی می‌پیوندد". راجر که اسم، شرح حال، تاریخ تولد و رشته تحصیلی داجر را می‌دانست به‌راحتی مشاور تحصیلی او را پیدا و خودش را برادر او معرفی کرد، به این امید که آدرس داجر را پیدا کند و او را از دیدن خودش شگفت‌زده کند. این دروغ است؛ اما یک دروغ

باورکردنی؛ شباهتشان آن‌قدر زیاد است که احتمالاً خواهر و برادر باشند. چشم‌هایشان هیچ تفاوتی ندارد، هر دو در یک روز به دنیا آمده‌اند و به خانواده‌هایی سپرده شده‌اند که یکی این‌سوی کشور است و دیگری آن‌سوی کشور؛ و زمانی بود که می‌توانستند چشم‌هایشان را ببندند و باهم صحبت کنند.

وقتی راجر درباره چیزی تحقیق می‌کند دیگران معمولاً هر اطلاعاتی بخواهد در اختیارش می‌گذارند. سه روز از آن گردش می‌گذرد، همان گردشی که داجر از آن منصرف شد و حالا راجر اینجاست و کنار پله‌های آپارتمان او ایستاده و صفحه شطرنجی زیر بغل دارد، به خودش فشار می‌آورد جرئت دَر زدن پیدا کند.

- آهای.

بالا را نگاه می‌کند. زنی را روی بالکن بالای سرش می‌بیند. کوتاه و خوش‌اندام و زیبا به سلیقه آمریکایی‌ها؛ اگر در خانه مسابقه بیس‌بال تماشا می‌کرد یا با شلوارک خیلی کوتاه جین پشت ماشین پیکاپ نشسته بود جذابیتش تکمیل می‌شد. موهایش خاکستری و چشمانش بی‌رنگ است و راجر را مانند یک گونه حشره جالب و جدید نگاه می‌کند، حشره‌ای که باید آن را در شیشه مربا گذاشت و مدت زیادی درباره آن تحقیق کرد.

راجر می‌گوید: «سلام.»

نگاه خیره زن تیزتر می‌شود. «به خاطر من که اینجا نیومده‌ای، چون نمی‌شناسمت. به خاطر کندی هم نیومدی، چون دوست‌پسر کندی مثل تانک شرمن(۱۰۸)ـه. پس فقط به خاطر داجر اومدی. اون دوست‌پسر نداره. فکر نکنم اصلاً از رابطه زن و مرد سر دربیاره.»

راجر ابروهایش را بالا می‌برد. «چند وقته که اینجا زندگی می‌کنید؟»

«یه هفته؛ اما حواسم هست. همه‌چیز رو خوب می‌فهمم.» زن به نرده بیشتر تکیه می‌دهد و پُکی به سیگارش می‌زند و دودش را به سمت راجر فوت می‌کند. سیگار را به لبه نرده می‌زند و خاکسترش صاف لای بوته‌های زیر پله می‌افتد، معلوم است در این کار استاد است. «صفحه شطرنجه؟»

راجر می‌گوید: «آره.» سعی می‌کند مثل سگ هوا را بو نکشد. بار آخر هشت روز قبل سیگار کشید. سیگار را ترک کرده. بهترین کاری که باید

به آن افتخار کند؛ اما فعلاً که چنین احساسی ندارد. انگار بدون دلیل خودش را مجازات می کند.

- پس به خاطر داجر اومدی؟

- آره.

«چرا؟» زن با نگاه تندوتیزی راجر را روی ایوان میخکوب می کند. «داجر خوشش نمی‌آد با کسی دوست بشه. خودش می گه خوشش می‌آد؛ اما دروغ می گه. دروغگوی خوبیه.»

- از کجا می‌دونید، شاید فقط عصبی باشه.

«چون من حواس جمعی دارم.» پُک دیگری به سیگارش می‌زند و هنوز هم با دقت راجر را ورانداز می کند. «اسمت چیه؟»

- راجر.

«اسم شما دو نفر هم‌قافیه‌ست. چه قشنگ. اگه دنبال پدر و مادرتون می گشتید شاید نسبتی پیدا می کردید.» دود سیگار را از بینی‌اش بیرون می‌دهد. «هنوز فرصت هست، راجر. دَر نزن و سنگین‌رنگین به خونه‌ات برگرد. مطمئنم که داجر نمی‌خواد تو رو ببینه. چندروزه که رفتارش ترسناک شده. چشمت به اون بیفته می‌ری و پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی.»

«از نصیحت شما ممنون خانم...؟» جمله‌اش را باحالت سؤالی ناتمام می گذارد و منتظر می‌ماند.

لب‌های دختر انحنای کوچکی پیدا می کند که به‌سختی می‌توان اسمش را لبخند گذاشت. زن می گوید: «ارین. گله نکنی که چرا هشدار ندادم.»

سیگارش را زمین می‌اندازد و زیر پایش له می کند و به خانه می‌رود.

راجر زنگ دَر را به صدا درمی‌آورد.

برنامه کلاس‌های داجر طوری است که وقت‌های آزادش پشت سرهم و بعد از ساعات وقت آزاد در کلاس‌های زیادی به‌جای استادها درس می‌دهد و استادها هم کار بهتری برای انجام دادن دارند؛ ورقه‌ها را صحیح و سعی می کنند به دانشجوهای لیسانس سخت نگیرند. آن دانشجوها گناهی ندارند که سطح سوادشان در حد داجر نیست؛ و داجر همیشه این را به خودش یادآوری می کند تا از عصبانیت چیزی به سمت دانشجوها پرت نکند. همین که موقع تدریس مجبور است مثل آدم‌بزرگ‌ها لباس بپوشد یا چیزی

غیر از پیژامه به‌تن کند کافی است که از کوره دربرود. انگار مقررات پوشیدن لباس فرم در دانشگاه تهدیدی برای زندگی اوست.

(چند نفر که برنامه دانشگاهی او را دیده‌اند، گفته‌اند چه بی‌معنی. این برنامه فایده‌ای ندارد، داجر نباید آن‌قدر وقت آزاد داشته باشد. نمی‌فهمد چرا به برنامه او ایراد می گیرند. تنها کاری که باید می کرد این بود که اعداد را بچرخاند تا در جای دلخواهش قرار بگیرند. کار سختی نیست.)

درِ خانه به صدا درمی‌آید. سرش را از روی کامپیوتر بلند می کند. هیچ کدام از هم‌اتاقی‌هایش در خانه نیستند؛ و مطمئن است اگر پیتزا سفارش داده بود یادش می‌ماند، چون سفارش پیتزا یعنی توجه به شکم و قبول گرسنگی؛ اما داجر به نیازهای جسمی‌اش نه توجهی دارد و نه از اول داشت. نتیجه: پیتزا نیست.

چیز دیگری هم نمی‌تواند باشد و نباید باشد. آن‌ها به دلیلی بیرون از دانشگاه خوابگاه گرفتند. هیچ کس آدرسشان را ندارد و چون مدت کوتاهی است که در اینجا اقامت کرده‌اند، هر صدای زنگ دَر یعنی یک ماجرا. در این محل با سه همسایه‌ها، یک شیرینی‌فروش دوره‌گرد که درِ خانه‌ها را می‌زند و شیرینی می‌فروشد و با دختر نوجوان عصبانی‌ای که یک جعبه بچه‌گربه دارد آشنا شده. چه کسی می‌داند امروز قرار است چه پیش بیاید؟ با دقت محاسباتش را ذخیره می کند، از جایش بلند می‌شود و خودش را برای روبه‌رو شدن با یک موضوع عجیب آماده می کند.

داجر لبخند به لب دَر را باز می کند. اولین چیزی که توجه راجر را جلب می کند لبخند داجر است. در این پنج سال هر شخصیتی که پیداکرده باشد، هنوز می‌تواند لبخند بزند. تا چشمش به راجر می‌افتد صورتش منجمد می‌شود، لبخندش تبدیل به چیزی شیشه‌ای و تیز می‌شود که راجر می‌تواند با آن خودش را تکه‌تکه کند.

راجر می گوید: «لطفاً دَر رو نبند.»

لبخند شیشه‌ای داجر کاملاً محو می‌شود. چه معجزه‌ای که راجر صدای خرد شدن آن را روی زمین نمی‌شنود. «تو واقعی نیستی.»

راجر پلک می‌زند. «حرف جدیدی می‌شنوم.»

- تو واقعی نیستی. تو دوست خیالی‌ام بودی و من تو رو توی رؤیا می‌دیدم و چون تو رو در خواب می‌دیدم پس واقعی نیستی؛ و چون واقعی نیستی نباید اینجا باشی. اینجا چی کار می کنی؟

«اجازه می‌دی واردشم؟» راجر امیدوار است که درون آشفته‌اش از قیافه‌اش پیدا نباشد. شاید بهتر بود چهره‌اش پریشانی او را نشان می‌داد؛ شاید برای داجر سخت باشد که ببیند راجر به‌اندازه او از این موضوع رنج نمی کشد.

راجر به‌زحمت لبخندی می‌زند و سعی می کند نشان دهد هم بی‌آزار است و هم امیدوار. سعی می کند نشان دهد تهدیدی برای داجر نیست. «می‌دونی، اگه بخوای می‌تونیم توی بالکن شطرنج بازی کنیم. اینجا برکلی‌ه، مثل کتاب فاخته‌های میدویچ(۱۰۹)یکشنبه‌شب‌ها آدم‌هایی اطراف ما پرسه می‌زنن و وانمود می کنن خون‌آشام هستن، اونا به یک جفت فاخته میدویچ اهمیت نمی‌دن؛ اما بازی کردن توی خانه راحت‌تره.»

داجر می گوید: «فاخته‌های میدویچ موطلایی بودن.» صدایش زیاد تغییر نکرده؛ اما کمی عمیق‌تر شده، بااینکه سن بلوغش پنج سال پیش که تماسشان را قطع کردند تمام شد. «موهای تو قهوه‌ایه و موهای من قرمز. ما بچه‌های بیگانگان روستایی نژادپرست نیستیم؛ و تو هم وجود خارجی نداری.»

راجر می گوید: «پس بهتره از این بابت خدا رو شکر کنیم، چون اونا سعی می کردن زن‌ها رو دوقلو باردار کنن... اون "موجودات بیگانه"، نه "منی که وجود نداره"؛ و از کجا ماجرای رمان فاخته‌های میدویچ رو می‌دونی؟»

«حتی نابغه‌های ریاضی هم باید کتاب‌ها رو بخونن و نقد بنویسن. بااینکه ادبیات انگلیسی مسخره‌ست؛ ولی نمی‌تونیم ازش فرار کنیم.» صدایش لحن غمگینی پیدا می کند.

راجر احساس می کند قلبش ترک خورد. «خواهش می کنم. داجر. اجازه می‌دی واردشم؟»

داجر دلش نمی‌خواهد راجر را به خانه راه دهد. آن‌طور که خیابان را نگاه می کند معلوم است می‌خواهد چشمش به کسی بیفتد و به بهانه اینکه آن‌ها را می‌بینند او را به خانه راه ندهد. این کار داجر، هم دلش را می‌شکند و هم آزارش می‌دهد. مهم نیست داجر چه دروغ‌هایی به

پلیس گفت، او به داجر صدمه نزده بود... وقتی داجر تصمیم گرفت خودکشی کند او آن‌سوی کشور بود و دستش به داجر نمی‌رسید؛ تابه‌حال هر کاری کرده برای نجات داجر بوده، به‌جز وقتی که برای نجات خودش او را ترک کرد.

قربانی کردن. کاری که هردو حداقل یک‌بار انجام داده‌اند؛ هر دو برای حفظ خودشان دیگری را قربانی کردند. شاید این کلید آشتی باشد. راجر صفحه‌ی شطرنج را بالا می گیرد و می گوید: «من یه صفحه شطرنج آوردم. مهره پیدا نکردم؛ ولی گفتم شاید تو داشته باشی.» ناگهان گوشه‌ی دهان داجر تغییر حالت می‌دهد، مثل‌اینکه دوباره می خواهد لبخند بزند. لبخندی که این بار هوشمندانه‌تر به نظر می‌رسد. حالا از لبخند داجر چیزهایی می‌فهمد، خاطره لبخندهای زمان کودکی‌اش و خاطره لبخند او را آن یک‌بار که رودررو یکدیگر را دیدند کنار هم می چیند: داجر وقتی دروغ می گوید تا بناگوش لبخند می‌زند؛ ولی وقتی از ته دل می خندد، فقط با گوشه سمت چپ لبش می خندد. مثل‌اینکه نمی خواهد کسی لبخند او را ببیند.

داجر می‌پرسد: «فکر کردی من صفحه شطرنج ندارم؟» به نظر عصبانی، هراسان، خسته یا چیزی در این مایه‌ها نمی‌رسد. به نظر می‌آید با بهترین دوستش حرف می‌زند.

راجر کلمات را می‌داند: فراغت خاطر، تسکین، خرسندی. هیچ کدام از این کلمات نمی‌توانند احساس بی‌وزنی او را توصیف کنند، انگار بار سنگین همه‌ی مشکلات دنیا از روی دوشش برداشته شد. راجر احساس می کند شاید در نظر دیگران اسم این احساس کلیشه باشد؛ اما کسانی که به این احساس برچسب کلیشه می‌زنند همیشه فراموش می کنند چیزها کلیشه می‌شوند؛ چون بارها و بارها سراسر دنیا اتفاق می‌افتند.

راجر می گوید: «واقعاً فکر نکردم. پس می‌تونم دوباره وجود داشته باشم و واردشم؟»

داجر می گوید: «فکر می کنم تا سه نشه بازی نشه.» و دَر را بیشتر باز می کند که راجر بتواند وارد شود. داجر پشتش را به دیوار می چسباند تا تن راجر حتی تصادفی هم به او نخورد.

راجر از این کار او افسوس می خورد. اول فکر خودش بود که شاید درهم‌تنیدگی کوانتومی‌شان (یا هرچه که بود) با تماس جسمی تقویت شود

و دیگر نتوانند به زندگی عادی برگردند. راجر نمی‌خواهد او را لمس کند. فقط کاش داجر فکر نکند راجر قصد بدی دارد.

وقتی داجر دَر را می‌بندد، راجر صدایش را صاف می‌کند و می‌پرسد: «برکلی؟»

داجر می‌گوید: «بخش ریاضی دانشگاه شما کیفیت خوبی داره.» و با انگشت شستش چفت دَر را می‌اندازد. «دلم می‌خواست با پروفسور کانگ(۱۱۰) کار کنم. تحقیقاتش انقلابی درزمینه‌ی نظریه بازیه؛ و البته به خاطر موسسه تحقیقات علوم ریاضی هم بود، مثل اینکه بچه‌ای رو دریه شکلات‌فروشی رها کنن. آشپزخونه از این طرفه.» داجر پشتش را به او (یا می‌خواهد اعتمادش را نشان دهد یا تسلطش را، راجر هنوز نمی‌داند) و از راهرو عبور می‌کند، مسلماً با اعتماد به اینکه راجر پشت سرش می‌آید.

راجر پشت سر داجر به راه می‌افتد، اطراف را ورانداز می‌کند و دنبال لغتی می‌گردد که شخصیت فعلی او را توصیف کند. اگر بتواند شخصیت را بخواند، قادر به درک او خواهد بود. مشکل آنجاست که نمی‌داند کدام‌یک از این وسایل متعلق به اوست و کدام‌یک متعلق به هم‌اتاقی‌هایش. مسلماً هم‌اتاقی هم دارد: این آپارتمان برای او زیادی بزرگ است و نمی‌تواند به‌تنهایی از پس هزینه آن بربیاید. داجری که او می‌شناسد هرگز مجموعه کامل کتاب‌های زیرورو را همراه خودش به دانشگاه نمی‌آورد. احتمالاً جزوه‌های ریاضی مال داجر است. کتاب‌های شطرنج هم مال اوست. مطمئن نیست کتاب‌های مهندسی هم متعلق به او باشند تا بتواند بهتر قضاوت کند؛ اما از راه رفتنش (شانه‌هایش را عقب داده، گردنش را سیخ کرده، انگار این حالت‌ها را تمرین کرده باشد) حدس می‌زند احتمالاً این کتاب‌ها مال او باشند.

دختری که روی بالکن بود گفت داجر تمایلی به دوستی با دیگران ندارد و فقط برای این با مردم دوست می‌شود که وجودش را باور کنند؛ و راجر به این حرفش شک دارد. آن زمان که تماسشان قطع شد داجر از این خلق‌ها داشت؛ ولی فکر نمی‌کند حالا هم این‌طور باشد.

آشپزخانه در انتهای راهروی کوچکی است؛ ولی فضای روشنی دارد، پنجره‌های بزرگ آن تقریباً به‌اندازه دیوار است. یک حیاط‌خلوت بتونی در پشت آپارتمان تقریباً دو متر پایین‌تر دیده می‌شود که پر

از جعبه‌های مخصوص پرورش گیاه است. جعبه‌ها پر از گیاهان گوناگون هستند که رنگ همه‌ی آن‌ها سایه‌روشنی از خاکستری است. گربه‌ای روی حصار نشسته؛ یک گربه نارنجی هراسان که چشمان سبزرنگی دارد. گربه راجر را نگاه می کند. راجر گربه را.

داجر می گوید: «اسم اون گربه بیل(۱۱۱)پیره.» و یک بغل روزنامه از روی میز برمی‌دارد. «همیشه به این آپارتمان می‌آد. صاحبخونه ازمون خواست یادمون نره به گربه غذا بدیم و اگه اتفاقی براش افتاد مثلاً با ماشین تصادف کرد اونو خبر کنیم. حیوون بامزه‌ایه. فقط وقتی بارون می‌باره با سماجت ما رو راضی می کنه که اونو به خانه راه بدیم. پس وقتی گفتم باید به گربه غذا بدم دروغ نگفتم. هرچند این گربه مال من نیست.»

راجر می گوید: «چه گربه خوبی.» گربه‌ها را دوست دارد، آن‌ها هم مشغله خودشان را دارند. «کاری هست که کمکت کنم؟»

«ترجیح می‌دم کمک نکنی.» داجر سرگرم مرتب کردن میز است، سرش را خم کرده، موهایش روی صورتش ریخته. راجر می‌داند موهای داجر قرمز است، هرچند حالا نمی‌تواند رنگ آن را ببیند. قرمز مثل غروب آفتاب، قرمز مثل رنگ هشدار. موی قرمزش و انگار هر چه که در او هست، توجه دیگران را جلب می کند و راجر می‌داند که داجر خوشش نمی‌آید دیگران به او خیره شوند.

«تا حالا به فکر نیفتادی موهات رو رنگ کنی؟» تا این حرف از دهانش می‌پرد، پشیمان می‌شود. مثلاً می‌داند چه کلماتی باید استفاده کند؛ اما حالا حرفی زد که شاید داجر را ناراحت کند. انگار اگر در یک اتاق و در کنار هم باشند اوضاع بدتر می‌شود، مثل اینکه قوانین اصلی طبیعت بیست درجه به سمت چپ بچرخد.

(راجر می‌داند راجع به این احساس نمی‌تواند با کسی صحبت کند، چون می‌داند چه جوابی می‌شنود: "تو عاشقی." و "با دختر رابطه برقرار کن تا از شر این احساس خلاص شوی." اما او عاشق داجر نیست. داجر را خیلی دوست دارد، از لحظه‌ای که فهمید او یک دختر واقعی است نه یک دوست خیالی علاقه وافری به او پیدا کرد؛ اما عاشقش نیست. انگار دنیا فقط وقتی کامل می‌شود که آن‌ها کنار یکدیگر باشند و اگر

بتواند دنیا را مدتی طولانی همین‌طور یکپارچه نگه دارد، آن‌وقت ماهیت واقعی قوانین را خواهد فهمید.)

داجر سرش را برمی‌گرداند و موهایش از صورتش کنار می‌رود و راجر چشمان داجر را می‌بیند که نگاهش می‌کنند. با کنجکاوی صادقانه‌ای می‌پرسد: «فکر می‌کنی باید موهام رو رنگ کنم؟» از طرز نگاهش پیداست که حالا او را می‌بیند که راجر واقعاً وجود دارد.

راجر با خودش فکر می‌کند چقدر این طرز نگاه داجر او را به وجد می‌آورد.

می‌گوید: «نه منظورم اینه که یادم اومد موهات چقدر زیباست. فقط می‌دونم که دوست نداری مردم به تو خیره بشن.»

داجر که کمی گیج شده دستش را بالا می‌برد و کنار سرش می‌گذارد.

«منظورت چیه که به یاد می‌آری؟» چشم‌هایش گرد می‌شود. «به یاد می‌آری؟ آه! به خاطر کوررنگی!»

راجر می‌گوید: «آره.» و آرامش عجیبی به او دست می‌دهد. اگر داجر از کوررنگی راجر خبر دارد یعنی اینکه به خاطر می‌آورد زمانی دنیا را با چشم‌های او نگاه می‌کرد و آن را طور دیگری می‌دید. به خاطر می‌آورد که آن ماجرا فقط یک توهم عجیب کودکانه نبود. «منظورم اینه، می‌دونم رنگ موهات قرمزه، فقط... من اونو قرمز نمی‌بینم، می‌فهمی؟»

«می‌فهمم.» دستش را پایین می‌آورد. «به این موضوع فکر کرده‌ام. به‌خصوص بعد از... بعد از. خوشم نمی‌اومد مردم راحت قیافه‌ام رو تشخیص می‌دادن؛ هرگز نتونستم با این قضیه کنار بیایم. نمی‌دونم چرا. انگار... مشکلی هست.»

راجر بدون فکر می‌گوید: «اون‌طور هم که فکر می‌کنی دیگران نسبت به تو بدبین نیستن.» و ناگهان سکوت می‌کند، به داجر خیره می‌شود و داجر هم به او. حق با اوست: این موضوع را می‌داند؛ اما نمی‌داند چطور. (مگر همیشه همین‌طور نبوده. از اول زندگی همیشه حقایقی را می‌داند که هیچ شکی در آن‌ها ندارد، بدون اینکه دلیلی برای اثباتشان داشته باشد. این مسئله علمی نیست. از روی دانش و آگاهی نیست. فقط می‌داند.)

داجر سرش را تکان می‌دهد، اصلاً عصبی نیست و با صدای ضعیفی می‌گوید: «فکر می‌کنم حق با تو باشه.» انگار ترسید و راجر به خاطر

اینکه باعث شد داجر چنین احساسی پیدا کند از خودش بیزار می‌شود. به داجر نمی‌آید ترسو باشد؛ به نظر شجاع می‌آید.
سکوتشان طولانی می‌شود. اگر این سکوت زیادی طول بکشد اوضاع بدی پیش می‌آید. راجر صفحه‌ی شطرنج را روی میزی که داجر مرتب کرد، می‌گذارد و می‌پرسد: «نمی‌خوای مهره‌هات رو بیاری؟»
داجر می‌خندد و همه‌چیز روبه‌راه می‌شود. حداقل فعلاً، اوضاع روبه‌راه است.
داجر می‌گوید: «نه؛ ولی یه دست شطرنج کامل می‌آرم. همه‌چیز باهم. یه بازی دوستانه.» از کنار راجر رد می‌شود و لحظه‌ی آخر بدنش را می‌چرخاند که شانه‌هایشان به هم نخورد. راجر با خودش فکر می‌کند چقدر طول می‌کشد که از برخورد بدنشان با یکدیگر معذب نشوند. با خودش فکر می‌کند آیا تا آن موقع کنار هم می‌مانند؟ نمی‌خواهد دوباره کاری کند که او را از خودش فراری دهد، یا کاری کند که داجر روی دنده لج بیفتید. داجر پیراهن آستین کوتاهی به‌تن دارد. راجر زخم‌های دستش را دید.
راجر نمی‌تواند فکر کند که آن زخم‌ها ربطی به او ندارند. بااینکه می‌داند او نبود که داجر را زخمی کرد؛ اما اصل موضوع تغییر نمی‌کند. ذهن یک موتور ناقص است و کارش را طبق اطلاعاتی که دریافت می‌کند انجام می‌دهد. او ندید که داجر چقدر تنهاست؛ داجر احساس می‌کرد راجر نیازی به او ندارد؛ حوادث مسیر طبیعی‌شان را طی کردند. کار او نبود. به‌هیچ‌وجه کار او نبود؛ اما راجر نفهمید که چنین حادثه‌ای در راه است و باید می‌فهمید. به نحوی باید، می‌فهمید.
وقتی داجر برمی‌گردد، می‌بیند راجر بیرون روی پله‌ای که اسمش را "بالکن" گذاشته‌اند خم‌شده و پشت گوش بیل پیر را می‌خاراند. گربه چنان خرخر بلندی به راه انداخته که داجر هم از سه فوتی صدایش را می‌شنود؛ و چیزی نمانده برای نزدیک‌تر شدن به انگشت‌های ماهر راجر از آن بالا به زمین پرت شود.
داجر می‌پرسد: «گربه داری؟» و ست شطرنج را روی میز می‌گذارد.
راجر می‌گوید: «فعلاً نه. خوابگاه دانشجویی جای مناسبی برای نگه‌داشتن گربه نیست و تازه بیرون از دانشگاه خونه گرفتم. آخرین

دوست‌دخترم که ترکش کردم یه گربه داشت. دکتر روان‌شناس دوست‌دخترم توصیه کرده بود حیوون درمانی کنه و ما بیشتر اوقات خونه‌ی اون بودیم.»

داجر می گوید: «آه، اسمش چی بود؟»

- زاچینی(۱۱۲).

داجر پلک می‌زند.

راجر از پشت شانه‌اش او را نگاه می کند، پلک زدنش را می‌بیند و از خنده می‌ترکد. «آه پسر، قیافه‌اش رو ـ دوست‌دخترم نه داج، گربه ـ اسم گربه زاچینی بود. از اینکه اول اسم گربه رو گفتم معلومه چرا از هم جدا شدیم. ما همیشه خیلی خسته بودیم و من به خانه اون می‌رفتم تا با نوازش گربه‌اش اعصابم رو آروم کنم. بالاخره کِلی(۱۱۳)تصمیم گرفت دوست‌پسری پیدا کنه که خودش رو نوازش کنه نه گربه‌اش رو... و از هم جدا شدیم. با رضایت خاطر.»

راجر در این کار ماهر است: جدا شدن با رضایت خاطر. هر رابطه‌ای که تابه‌حال داشته با رضایت خاطر آن را تمام کرده. حتی رابطه‌اش با آلیسون که ممکن بود به‌جاهای باریک بکشد، به آنجا ختم شد که هر وقت در راهرو از کنار هم رد می‌شدند یا در کلاس یکدیگر را می‌دیدند خیلی رسمی برخورد می کردند. جدا شدن با رضایت خاطر از مهارت‌های بزرگ راجر است. غیر از جدایی از داجر. پس از هر بار جدایی، هر دو دچار ضایعه‌ای بزرگ می‌شوند. یک‌بار دیگر گربه را نوازش می کند، سپس به داخل آپارتمان برمی گردد و قبل از آنکه بیل پیر بتواند پشت سرش وارد شود در را می‌بندد؛ اما گربه گنده دست‌بردار نیست و از شیشه دَر بالا می‌رود و میومیو می کند. چشمانش روی راجر قفل می‌شود.

داجر می گوید: «محکوم‌به فنا شدی.» و ست شطرنج را روی میز می گذارد. حرکاتش سریع، تمرین شده و دقیق است؛ بدون نگاه کردن به مهره‌ها آن‌ها را می چیند. داجر بی‌آنکه نگاه کند رنگ مهره‌ها را تشخیص می‌دهد و هرکدام را دقیق سر جایش می گذارد. «گربه خنگ‌ها رو تشخیص می‌ده و تو رو محکوم‌به خنگ بودن کرد. خوب تو رو شناخت.»

راجر می گوید: «الان به هر دومون ثابت می‌شه که تشخیصش خیلی هم درست نیست.»

داجر مکثی می‌کند و به چیدن مهره‌ها ادامه می‌دهد، دستانش به‌سرعت اتوماتیک‌وار حرکت می‌کنند. داجر می‌گوید: «شایدم...» آخرین مهره شطرنج را می‌چیند و جعبه کفشی که مهره‌ها را از آن بیرون آورد کنار می‌گذارد. صندلی را از جایی که راجر ایستاده بود دور می‌کند و روی آن می‌نشیند. داجر در سمت مهره‌های سیاه قرار می‌گیرد. طبیعتاً اول باید تعیین کنند هر کس کدام طرف باشد، راجر این را می‌داند. اعتراضی ندارد. اگر داجر می‌خواهد برای دور بودن از او در طرف سیاه باشد پس اعتراض جایی ندارد.

راجر می‌نشیند. قیافه جدی به خودش می‌گیرد، مهره‌هایش را نگاه می‌کند. به جلو خم می‌شود و فیل را برمی‌دارد، در دستش می‌چرخاند و می‌پرسد: «این همون ستی نیست که پشت دیوار سد می‌ذاشتی؟ یادم می‌آد یه بار فیلت رو گم کردی. چند روز آروم و قرار نداشتی. تا اینکه بارون بارید و گل‌ها رو کنار زد و مهره گم‌شده‌ات پیدا شد. بعد از اون ست شطرنجت رو در اتاقت می‌ذاشتی، چون می‌ترسیدی مهره‌هات گم بشه و یه ست ناقص به درد نمی‌خوره.»

- تو دائم می‌گفتی اگه مهره‌ات پیدا نشد خودم یکی برات می‌خرم. گفتی اگه مجبور بشی همه‌ی مغازه‌های ماساچوست رو زیر پا می‌ذاری.

- واقعاً امیدوار بودم مجبور به این کار نشم. هیچ دلم نمی‌خواست اشک‌هات رو ببینم؛ ولی از طرفی نمی‌دونستم چطور برای خونواده‌ام توضیح بدم که می‌خوام فقط یه مهره بخرم و اونو برای دختری در کالیفرنیا پست کنم.

- حداقل اون موقع مجبور می‌شدی آدرس منو یاد بگیری.

- فکر نمی‌کنم چاره‌ای غیرازاین برام می‌موند.

«شاید اگه فیل پیدا نمی‌شد برای هر دومون بهتر بود.» داجر بالاخره سرش را بالا گرفت. واقعاً چشم‌هایشان مو نمی‌زند. راجر عینک می‌زند؛ اما داجر نه... ولی عنبیه چشم‌هایشان عین هم است. انگار راجر یک‌نفر را پیداکرده که اثرانگشتش دقیقاً مثل اثرانگشت خود اوست. «روی بسته‌ای که برام می‌فرستادی حتماً آدرس برگشت رو هم می‌نوشتی. من می‌تونستم برات نامه بنویسم. مجبورت کنم با من حرف بزنی.»

- داجر ما نُه سال بیشتر نداشتیم.

«نه‌ساله‌ها هم آدم هستن و درد رو احساس می‌کنن. ازنظر علمی هم

درسته.» دوباره نگاهش را به تخته شطرنج می‌اندازد. «تو باید حرکت کنی، راجر.»

پس راجر مهره‌اش را حرکت می‌دهد و چند دقیقه در سکوت بازی می‌کنند: حواسشان جمع بازی است. راجر برای آنکه بیشتر در بازی بماند مهره‌ها را به شکل دفاعی حرکت می‌دهد.

داجر دفاعی بازی نمی‌کند. خیلی تهاجمی بازی می‌کند؛ تقریباً کفرآمیز، تقریباً شعر مانند ـ انکاری در آن نیست. وقتی نوجوان بود خوب بازی می‌کرد، در آن لباس سیاه‌وسفید بچه‌مدرسه‌ای‌ها با استادها و استاد بزرگ‌های سراسر کشور؛ بااین‌وجود مثل نوجوان‌ها بازی می‌کرد؛ آن زمان درک زیادی از شطرنج نداشت و مثل یک آماتور بود. هنوز آن‌قدر تجربه کسب نکرده بود که به یک شطرنج‌باز هنرمند تبدیل شود. حالا آن تجربه را دارد. بی‌رحمانه حرکت می‌کند و می‌خواهد هر چه زودتر بازی را تمام کند.

آن‌ها فقط در دو طرف مختلف بازی نمی‌کنند؛ هرکدام باهدف متفاوتی بازی می‌کنند: راجر می‌خواهد بازی طول بکشد، داجر می‌خواهد بازی را زود تمام کند.

راجر می‌گوید: «خوب بازی می‌کنی.»

داجر می‌گوید: «همیشه خوب بازی می‌کردم.»

راجر دستش را روی مهره‌ای می‌گذارد و مکثی می‌کند، دستش را عقب می‌کشد و روی پایش می‌گذارد. صبر می‌کند.

باید انتظارش را داشت، داجر اهل صبر کردن نیست. سکوت برای او معنی نفرین دارد. وقتی دست از بازی می‌کشد که مجبور شود، وقتی توقف می‌کند که بتواند یک حرکت فیزیکی را به یک حرکت ذهنی تبدیل کند؛ هرکس که او را موقع حل مسئله دیده باشد می‌داند که وقتی مسئله‌ای ذهن داجر را اشغال کند می‌تواند ساعت‌ها بی‌حرکت باقی بماند؛ اما این مسئله‌ای نیست که نتواند حل کند. این یک تعامل است، یک نفر به دیگری جواب می‌دهد و راجر با این کار نمی‌گذارد داجر از بازی راضی باشد.

ثانیه‌ها می‌گذرند و تبدیل به دقیقه‌ها می‌شوند تا اینکه داجر طاقتش طاق می‌شود.

سرش را بالا می‌آورد، چشمانش را تنگ می‌کند. خون به گونه‌هایش می‌دود و برای اولین بار بعد از شروع بازی حضور پیدا می‌کند: وارد صحبت می‌شود. داجر می‌گوید: «می‌دونم تا این حد هم ناشی نیستی.

مهره‌ات رو تکون بده.»
- اگه نخوام مهره‌ام رو حرکت بدم، چی؟
- بعد جریمه می‌شی و من باید حرکت کنم.
«اگه بازهم حرکت ندم؟» راجر دست‌های خالی‌اش را به داجر نشان می‌دهد و روی میز می‌گذارد. «می‌خوام با تو حرف بزنم. اینجا اومده‌ام که با تو حرف بزنم.»
- پس حرف بزن.
- سعی کردم؛ اما جوابم رو ندادی. تا وقتی که با من حرف نزنی ازاینجا نمی‌رم. من جونت رو نجات دادم، پس حداقل یه گفت‌وگو بهم بدهکاری.
داجر پلک می‌زند، خون از صورتش محو می‌شود و قطره‌ای باقی نمی‌ماند و مثل همیشه قیافه رنگ‌پریده‌ای پیدا می‌کند؛ مجسمه مومی یک ریاضیدان.
بعد سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد. «واقعاً؟» با تعجب و دست‌وپاشکسته حرف می‌زند؛ اما حرف‌هایش قابل‌فهم است. «می‌خوای اینو بگی؟ "زندگیت رو نجات دادم؟" من چنین چیزی از تو نخواستم، راجر. من از خونه بیرون رفتم تا با اطمینان کاری رو که در فکرم بود پشت سد انجام بدم، بدون اینکه تو ببینی. قرار نبود موضوع رو بدونی.»
«اگر اون‌طور با قاطعیت تصمیم نگرفته بودی که دَر رو به روی من ببندی، از خودت می‌پرسیدی چطور به موضوع پی بردم.» راجر به داجر خیره می‌شود. سعی می‌کند جلوی عصبانیتش را بگیرد؛ اما خیلی عصبانی است.
«درهم‌تنیدگی کوانتومی، یادت می‌آد؟ که "من این‌سوی کشور چیزی می‌گم و تو اون‌سوی کشور می‌شنوی؟" معلوم می‌شه درهم‌تنیدگی کوآنتومی فقط به درد جواب دادن به سؤال‌های امتحان نمی‌خوره.»
داجر اخم می‌کند. برعکس لبخندهایش با تمام دهانش اخم می‌کند. مات و مبهوت به نظر می‌رسد «منظورت چیه؟ احساس کردی رگم رو بریدم؟ قبل از اون هر بلایی سر خودم می‌آوردم متوجه نمی‌شدی.»

(خدا را شکر. آن زمان بعد از تماس مجدد هر دو ترسیده بودند که مبادا دیگری چیزهای خاصی از او احساس کند. چیزهای خاصی راجع به مسائل خصوصی. راجر دخترها را دوست داشت؛ اما به نظر او اگر یک دختر ـ هر دختری؛ اما به‌خصوص این دختر ـ راجر را با خودش تنها می‌دید

که چه‌ها می‌کند کافی بود تا تمایلات نوجوانی‌اش سرکوب شود. با کلی آزمون‌وخطا، مطمئن شده بودند فقط افکارشان به هم منتقل می‌شود. احساسات و عواطف و چیزهایی از این قبیل از این راه قابل‌انتقال نبودند. فقط احساسات داجر در لحظاتی که تقریباً آخرین لحظات زندگی او بود به راجر منتقل شد. شوک روانی معجزه می‌کند.)

راجر با لحن عبوسی می‌گوید: «منظورم اینه که وقتی قلب تو به خاطر کم‌خونی داشت از کار می‌افتاد، قلب منم تقریبا از کار افتاد.» داجر یک مهره هم جابه‌جا نکرده و همین‌طور راجر. «من سر کلاس بودم که دچار حمله شدم. چشمم سیاهی رفت، زمین خوردم و وقتی به هوش اومدم فهمیدم بلایی سر خودت آوردی. می‌دونستم به خودت صدمه زدی و تو هزاران مایل با من فاصله داشتی و هیچ کاری از دست من برنمی‌اومد. صدات کردم. فریاد زدم. جواب ندادی.»

داجر رویش را برمی‌گرداند تا نگاهش به او نباشد. خیلی بد شد. دریچه‌های سد باز می‌شوند: راجر عقده‌هایش را باز می‌کند، چه خودش بخواهد چه نخواهد. سال‌ها گذشت و او نتوانست عصبانیتش را به داجر نشان دهد. چون از او خیلی دور بود، چون با راجر حرف نمی‌زد. چون واقعاً مطمئن نبود داجر زنده ماند یا نه. خُب، حالا او زنده است؛ حالا او اینجاست، آن‌طرف میز نشسته و خودش را از راجر دور می‌کند، انگار او بود که تیغ را به دست گرفت.

شاید تا حدی لایق مجازات باشد. شاید، چون نشانه‌ها را ندید؛ شاید او بود که با قطع تماس در نه‌سالگی باعث ضعف‌های عمیقی در وجود داجر شد. شاید هیچ‌کس مثل یک جزیره تنها، فقط و فقط خودش نیست؛ اما هر چه باشد، او نبود که به داجر یک شیشه قرص آرام‌بخش خوراند و رگش را با تیغ زد. او نشانه‌ها را ندید. راجر آن زمان هفده‌ساله بود. آدم در جایی باید دست از سرزنش خودش بردارد و حالا او به آنجا رسیده.

«ذهن تو می‌خواست منو هم نابود کنه و به همین خاطر سه بار دچار حمله شدم. سه حمله. سومین حمله درست بعد از تماس با پدرت به سراغم اومد. من تنها بودم، وسط میدان هاروارد زیر بارون از هوش رفتم. معجزه بود که به جرم مست کردن در اماکن عمومی در زندان چشم باز

نکردم.» به هوش آمدن راجر خودش معجزه بود. راجر بارها فکر کرده چه راحت ممکن بود در اثر یکی از حمله‌ها جان بدهد و زیر باران سنگین ماه سپتامبر جنازه‌اش خیس آب شود. در میان عجیب‌ترین حوادث مرگبار، نحوه‌ی مُردن او در خط اول فهرست قرار می گرفت. داجر که وحشت‌زده به او خیره شده نجواکنان می گوید: «نمی‌دونستم.» و راجر شک ندارد که نمی‌دانست، اهمیتی هم ندارد.

راجر می‌پرسد: «نمی‌دونستی این اتفاق افتاده، یا نمی‌دونستی ممکن بود این اتفاق بیفته؟»

- هیچ‌کدوم. هر دو. قسم می‌خورم راجر، نمی‌دونستم با آسیب زدن به خودم به تو هم آسیب می‌زنم. من هرگز...

راجر به‌آرامی می گوید: «آره، می‌دونم.» داجر آرام می گیرد. «داج، تو بهترین دوست منی. همیشه. حتی وقتی که با من حرف نمی‌زنی... و من احساس می کنم تابه‌حال بیشتر از اینکه باهم حرف بزنیم، باهم حرف نزدیم... تو بهترین دوست منی. اگه تو نبودی کلاس دوم رد می‌شدم. واقعاً فکر می کنی از دست دادن تو برای من رنج‌آور نبود؟ واقعاً و حقیقتاً این‌طور فکر می کنی؟ لعنتی بدون تو زندگی برام جهنم می‌شه؛ و اون وقت تو سفت‌وسخت بهم راه ندادی که من فکر کردم مُردی، یا در اثر خونریزی و نرسیدن اکسیژن، مغزت آسیب دیده و دیگه صدام رو نمی‌شنوی.»

داجر نجواکنان می گوید: «صدایت رو می‌شنیدم.» چانه‌اش دوباره روی میز خم می‌شود. «من همیشه صدات رو می‌شنوم.»

- پس دردت چی بود که جوابم رو نمی‌دادی؟

داجر می گوید: «عصبانی بودم. وقتی در بیمارستان به هوش اومدم، گفتن یه پسر نیوانگلندی برای خودنمایی به پدرم تلفن کرده تا بهش نشون بده چطور دخترش را تا سر حد مرگ زخمی کرده، می‌دونستم حتماً اون پسر تو بودی. می‌دونستم تماست رو اشتباه برداشت کردن... می‌دونستم تماس تو به این خاطر نبود که از مُردن من خوشحالی؛ اما می‌دونستم تماس تو دوباره همه‌چیز رو خراب کرد. از این کارت هم عصبانی بودم هم سپاسگزار، چون حالا که نمرده بودم، نمی‌خواستم مُرده به‌حساب بیام. دلم می‌خواست مُرده بودم. نه اینکه مثل مرده‌ها باشم. به خودم گفتم راجر یه رؤیاست، یه رؤیای شوم که دست

از سرم برنمی‌داره و به نحوی، من... این فکر باورم شد.»
داجر حرف‌های زیادی دارد که نمی‌داند چطور در قالب کلمات بگنجاند؛ که مادرش چه اشکی می‌ریخت و چقدر عذاب کشید وقتی که فهمید دلیل آن ناامیدی مطلق در چهره‌ی مادرش خود اوست؛ که چطور پدرش تا روزها عصبانی بود و سر هر موضوع کوچکی از کوره درمی‌رفت، پشت سرهم به پلیس زنگ می‌زد و فریاد می کشید اگر نمی‌توانند پسری را که دخترشان را زخمی کرد پیدا کنند از کار کنار بکشند؛ که چطور پلیس از اول فهمید این موضوع اقدام به خودکشی بود و فقط به والدینش دل‌خوشی می‌داد؛ که چطور پدر و مادرش روی کاناپه کنار هم نشسته بودند و گریه‌کنان فکر می کردند داجر صدای آن‌ها را نمی‌شنود. وقتی داجر تصمیم گرفت از معادله جدا شود فکر می کرد این آسان‌ترین راه‌حل است؛ اما نفهمیده بود زیرفرمول‌های زیادی به وجودش وابسته‌اند تا اینکه دیگر خیلی دیر شده بود.
داجر با صدای صاف و ملایمی ادامه می‌دهد: «می‌دونی، نمی‌خواستم از تو ممنون باشم. من همیشه خیلی از تو عصبانی بودم.»
- چون وقتی بچه بودیم نخواستم با تو حرف بزنم؟ فکر می کردم ما...
منظورم اینه که فکر می کردم تو منو بخشیدی.
«البته بخشیدمت. چی کار باید می کردم؟» سرش را تکان می‌دهد و می گوید: «اگه کسی بگه "ببخشید"، از انسانیت به دوره اگه نگی "عیبی نداره، دیگه ناراحت نیستم". به‌خصوص وقتی آدم دختر باشه؛ و اون زمان طوری دلم برات تنگ شده بود که فکر می کردم عذرخواهی تو کافیه. فکر کردم اگه بگم عیبی نداره، اوضاع روبه‌راه می‌شه؛ اما حساب کتابم درست از آب درنیومد. نمی‌فهمیدم وقتی تو تا اون حد با من سنگدل بودی، پس چرا من نباید با تو سنگدل باشم.»
راجر می گوید: «تو یه دنیا برام می‌ارزی، داجر. دلیلش فقط این بود که خونواده‌ام بیشتر از تو بهم احتیاج داشتن. وقتی بچه بودیم همیشه سرت رو پایین می‌انداختی و می‌دویدی. هیچ‌وقت مراقب نبودی که مبادا بیفتی. فکر کردم تو بهتر از من با این جدایی کنار می‌آی.»
داجر می گوید: «اون‌طور دویدنم به این دلیل بود که فکر می کردم تو همیشه هستی که منو بگیری. تو تور ایمنی من بودی. تو برای من به این معنا بودی که هرگز خطر بزرگی تهدیدم نمی کنه.»

راجر می گوید: «من تو رو گرفتم و تو ترکم کردی. این معنایش چیه؟»
«یعنی اینکه من یه نابغه احمقم.» قطره اشکی روی گونه‌اش می چکد. با پشت دست اشکش را پاک می کند. «فکر می کردم وقتی ببینمت تو هم مثل من پریشان و آشفته‌ای؛ اما تو حالت خوب بود. دوستات دورت رو گرفته بودن و دوست‌دختر داشتی؛ و من چه داشتم جز این دفتر بزرگ که اونو پر از معذرت‌خواهی کرده بودم شاید تو دوباره دوستم داشته باشی. نمی‌دونستم چطور با این مسئله کنار بیام. چرتکه انداختم و دیدم اگه من نباشم تو خوشبخت‌تری.»
راجر می گوید: «هرگز بدون تو خوشحال نبودم.»
داجر به هق‌هق می‌افتد و همین است، همین است: راجر می‌تواند خیلی چیزها را تحمل کند؛ اما طاقت گریه داجر را ندارد. بلند می‌شود و بدون فکر کردن به عواقب کار، به سمت داجر می‌رود و کنار صندلی‌اش زانو می‌زند، دستش را دور بدنش حلقه می کند و داجر صورتش را در شانه او پنهان می کند. در این حالت راه گریزی نیست و پوست آن‌ها ناچار یکدیگر را لمس می کنند؛ و عیبی ندارد؛ فرقی هم نمی کند اگر درهم‌تنیدگی کوانتومی آن‌ها بیشتر شود... خُب، مگر قبلاً نزدیک نبود داجر او را به کشتن بدهد. شاید اگر این درهم‌تنیدگی کمی بیشتر بود راجر می‌توانست تیغ به دست گرفتن راجر را احساس کند و اوضاع آن‌قدرها بد نمی‌شد.
- آلیسون رهام کرد، چون بعد از حمله اول از دانشگاه بیرون زدم. نمی‌تونست با کسی باشه که با خودش یا با دوست‌دخترش چنین برخوردی داره. اون موقع سرزنشش نکردم. حالا هم سرزنشش نمی کنم. جدایی ما تقریباً با رضایت خاطر بود.
داجر می گوید: «باید هم همین‌طور باشه.» دهانش به شانه راجر چسبیده و صدایش نامفهوم به گوش می‌رسد. نه سرش را بلند می کند و نه دستش که محکم راجر را گرفته شُل می کند؛ طوری محکم راجر را گرفته که انگار همه‌ی این چیزها را در خواب می‌بیند که مبادا از خواب بپرد و سقوط کند.
«اگه باهم می‌موندید، بالاخره تو رو به پلیس معرفی می کرد. حتماً از این موضوع می‌ترسید.»
راجر نمی‌پرسد از کجا می‌داند. با شنیدن حرف‌های او شدیداً احساس می کند قبلاً این موقعیت را تجربه کرده، انگار داجر موقعیتی را

توصیف می کند که راجر یک‌بار مدت‌ها قبل شاهد آن بوده و نمی‌خواهد دوباره شاهد آن باشد. راجر تقریباً باحالت هذیان فکر می کند، ما قبلاً اینجا بودیم و بعد فکر می کند: ما اشتباه کردیم.

داجر دستش را شُل می کند و عقب می کشد، چشمان اشک‌آلودش درشت شده و می‌درخشد. بیشتر گیج است تا هراسان. چه‌بهتر، چون راجر ترسیده و یکی از آن‌ها باید ترس به خودش راه ندهد.

داجر می‌پرسد: «چرا این موضوع رو می‌دونم؟ چون می‌دونم. حدس و تردید نیست، می‌دونم.»

راجر می گوید: «نمی‌دونم؛ اما داجر خواهش می کنم هرگز فکر نکن من بدون تو روزگار بهتری دارم. می‌دونی چند بار امتحان دادم تا بالاخره تونستم سال آخر در ریاضی قبول بشم؟ از روز تأسیس دبیرستان، تنها کسی که قبل از تمام شدن مدرسه در دانشگاه برکلی پذیرفته شده بود و نمی‌تونست فارغ‌التحصیل بشه من بودم.»

داجر با صدای تودماغی می خندد، بعد با پشت دست بینی‌اش را پاک می کند و می گوید: «معلم‌هام با دلسوزی نگاهم می کردن، چون واقعاً شوکه شده بودم و به‌زور تبصره در انگلیسی و تاریخ نمره قبولی گرفتم. به‌زحمت قبول شدم؛ ولی بالاخره قبول شدم و چون پدرم در دانشگاه استنفورد تدریس می کنه مجبور شدن منو در اون دانشگاه بپذیرن.»

- دیدی، اگه با من حرف می‌زدی بدون اینکه در این وضعیت رقت‌انگیز بیفتی، قبول می‌شدی.

«وضعیتم رقت‌انگیز نبود، من... باشه، رقت‌انگیز بود. حق با توئه، سرزنشم نکن.» داجر لبخند عمیقی می‌زند. گوشه سمت چپ دهانش بالا می‌رود؛ ولی گوشه سمت راست از جایش تکان نمی‌خورد. سپس ناگهان بازوهایش را دور بدن راجر حلقه می کند و محکم او را در آغوش می کشد: «خیلی دلم برات تنگ شده بود.»

راجر می گوید: «منم دلم برای تو تنگ شده بود.» و همان‌جا می‌ایستد، فقط داجر را در آغوش گرفته و داجر در آغوش اوست که صدای محکم بسته شدن دَر آن‌ها را از جا می‌پراند. راجر عقب می کشد. داجر به سمت دَر نگاه می کند و پلک می‌زند، چشم‌هایش اول گرد می‌شوند، بعد تنگ.

بلند می گوید: «کندس، تویی؟»

صدایی از راهرو نمی‌آید، نه صدای پا نه صدای نفس کشیدن.
راجر می گوید: «فکر می کنم هم‌اتاقی دیگه‌ات بود که بیرون رفت.»
داجر پلک می‌زند و می گوید: «چه کسی، ارین؟ اون اینجا نیست.»
راجر می گوید: «نیست، چون همین حالا بیرون رفت. وقتی من رسیدم اینجا بود. بیرون روی بالکن سیگار می کشید. این آپارتمان دو طبقه‌ست؟»
داجر می گوید: «تا حدودی. اتاق ارین و حمام و بالکن طبقه بالاست. ارین اتاق طبقه بالا رو برداشت، چون از اتاق‌های دیگه کوچیک‌تره و سیگار هم می کشه. ارین می گه، می‌ارزه اتاقش کوچیک باشه؛ اما بتونه راحت نصفه‌شب بیرون بره و سیگارش رو بکشه. صاحبخونه شرط گذاشته داخل آپارتمان سیگار نکشیم، پس این بهترین راه برای تقسیم‌بندی اتاق‌ها بود؛ و من دوست ندارم هر بار که به اتاقم می‌رم مجبور بشم از پله‌ها بالا برم؛ اما ارین هیچ‌وقت خونه نیست.»
راجر می گوید: «امروز خونه بود. بهم گفت تو علاقه نداری با کسی دوست بشی؛ و بهتره دَر نزنم و برگردم. بعد منم گفتم هر چه باداباد، من دَر می‌زنم. اونم گفت بعداً نگی نگفتی. سلیقه جالبی در انتخاب هم‌اتاقی داری، داج.»
داجر می گوید: «آره؛ اما حق با اونه و من ازش دلخور نیستم. واقعاً علاقه‌ای ندارم با کسی دوست باشم.»
راجر یکی از ابروهایش را بالا می‌برد و می‌پرسد: «پس منو چی صدا می کنی؟»
داجر می گوید: «راجر.» گویی لبخندش می‌درخشد. «راجر صدات می کنم. حالا زود باش. بیا بازی شطرنجمون رو تموم کنیم. خیلی وقته گوشمالیت ندادم.»
هر دو می خندد و راجر می‌رود و در طرف خودش می‌نشیند و بااینکه هنوز همه‌ی دلخوری‌ها رفع نشده (و مدتی هم رفع نخواهد شد) اوضاع کم‌کم بهتر می‌شود. باز دنیا جای خوبی می‌شود.

آزمایش

محور زمانی: ساعت ۱۷:۰۹، سوم سپتامبر، سال ۲۰۰۸ (شانزده روز بعد).

از سر گرفتن یک دوستی قدیمی کار آسانی نیست. در ماه اول دوره فوق‌لیسانس که باید چیزهای زیاد و جدیدی یاد گرفت و تکالیف بسیاری انجام داد، فرصتی برای تجدید دوستی باقی نمی‌ماند. مشاور راجر دو هفته‌ی کامل وقت او را با گردش‌های بازدید از دانشگاه پر می‌کند و بارها و بارها به او یادآوری می‌کند که با داوطلب شدن در این کار امتیازات خاصی در سیستم کتابخانه نصیبش می‌شود. کمی صرف وقت ارزش آن را دارد که راجر اجازه پیدا کند کتاب‌های مرجع و ممنوع‌الخروج کتابخانه را بدون نگرانی به خانه ببرد. داجر هم کم‌کم با محیط دانشگاه آشنا می‌شود، یاد می‌گیرد کجا دوچرخه‌اش را با زنجیر ببندد و کجا غذای محلی سرو می‌کنند... هرچند او به پیتزا راضی است که هم سریع آماده می‌شود و هم ارزان است و اگر به آن کنگر فرنگی هم اضافه کنند که غذای مفیدی می‌شود.

بااین‌حال هر طور شده فرصتی فراهم می‌کنند که در کافه استارباکس، درست بیرون از دانشگاه یا جلوی کتابخانه یکدیگر را ببینند. تا جایی که می‌توانند از تماس با یکدیگر اجتناب می‌کنند. نمی‌خواهند درهم‌تنیدگی بیشتری پیدا کنند. درباره سیگار کشیدن و لاغر بودن راجر صحبتی نمی‌کنند. درباره جای زخم‌های داجر و دوچرخه‌سواری بی‌مهابای او حرفی نمی‌زنند. برای اولین بار انگار رازهایی از هم مخفی می‌کنند، هرچند کمی دردناک است؛ اما به‌گونه‌ای از این بابت احساس آرامش می‌کنند. رازها یعنی همه‌ی این اتفاقات واقعیت دارند.

دو هفته می‌گذرد تا راجر دوباره به خانه داجر می‌رود و زنگ دَر را می‌زند. صدای زنگ دَر نازک و وزوز مانند است، انگار یک کندوی زنبور از میان دیوار خوشامد می‌گویند.

زنی که راجر او را نمی‌شناسد در را باز می‌کند. زنی کوتاه و تپل و موهایش را که مدل پر کوتاه کرده، به زیبایی آراسته. قیافه‌اش را درهم می‌کشد. «با کی کار دارید؟»

راجر می گوید: «فکر می کنم شما کندس هستید. داجر خونه‌ست؟»
کندس تعجب می کند. مسلماً این مرد ریاضیدان نیست: هیچ کدام از مشخصات آن‌ها را ندارد. آن‌ها ماشین حساب دارند، تی‌شرت‌های طرح‌دار که جمله‌های ریاضی روی آن نوشته به‌تن می کنند، بعضی از دانشجویان سال اول و دوم برای آنکه نشان دهند ریاضیدان هستند خط‌کش مهندسی به دست می گیرند و خودنمایی می کنند. این هم یک نوع قبیله‌گرایی دانشگاهی است. کلی (دوست‌دختر سابق راجر که گربه داشت) مقاله‌هایی دراین‌باره نوشته و در آن رفتار گروهکی دانشجویان و دبیرستانی‌ها را مفصل شرح داده.
کندس می‌پرسد: «کسی اونو برای رابطه دانشجویی معرفی کرده؟ چون اگه اینجا اومدید که باهاش قرار بیرون رفتن بذارید باید کمی صبر کنید تا تلفنم رو بیارم. می خوام وقتی داجر رنگ‌به‌رنگ می‌شه و سرتون فریاد می کشه چند تا عکس ازش بگیرم.»
راجر می گوید: «نه، نمی خوام با اون بیرون برم. من فقط بهترین دوستش هستم.»
کندس می گوید: «داجر دوستی نداره.»
داجر از پشت سر کندس می گوید: «برادر.» جلوی دَر جای کافی نیست که داجر بتواند از کنار کندس رد بشود؛ اما او با حرکتی ظریف ترتیب این کار را می‌دهد. دستی مالکانه روی شانه راجر می گذارد؛ و می گوید: «از این به بعد اونو زیاد می‌بینیم، چون بار اوله که من و اون دریه جا تحصیل می کنیم. خوش‌اخلاق باش. یا حداقل قیافه ترسناک به خودت نگیر.»
کندس می گوید: «ارین از این مخفی کاری‌ها می کنه. نمی‌دونستم برادر هم داری.»
داجر با لحن جدی می گوید: «من صندوق اسرارم.»
کندس سرش را تکان می‌دهد و می گوید: «خوشوقتم.» و می‌رود.
راجر نگاه تیز و حیرانی به داجر می‌اندازد و می گوید: «صندوق اسرار. فکر می کردم فقط منم که کلمات رو می‌دونم.»
- می‌تونی اسکناس یه دلاری رو تبدیل به پول خُرد کنی؟
- آره...
- پس منم می‌تونم گاهی از این اصطلاحات بگم؛ ولی اگه خواستم چیزی

راجر می گوید: «فکر می کنم شما کندس هستید. داجر خونه‌ست؟»
کندس تعجب می کند. مسلماً این مرد ریاضیدان نیست: هیچ کدام از مشخصات آن‌ها را ندارد. آن‌ها ماشین حساب دارند، تی‌شرت‌های طرح‌دار که جمله‌های ریاضی روی آن نوشته به‌تن می کنند، بعضی از دانشجویان سال اول و دوم برای آنکه نشان دهند ریاضیدان هستند خط‌کش مهندسی به دست می گیرند و خودنمایی می کنند. این هم یک نوع قبیله‌گرایی دانشگاهی است. کلی (دوست‌دختر سابق راجر که گربه داشت) مقاله‌هایی دراین‌باره نوشته و در آن رفتار گروهکی دانشجویان و دبیرستانی‌ها را مفصل شرح داده.
کندس می‌پرسد: «کسی اونو برای رابطه دانشجویی معرفی کرده؟ چون اگه اینجا اومدید که باهاش قرار بیرون رفتن بذارید باید کمی صبر کنید تا تلفنم رو بیارم. می خوام وقتی داجر رنگ‌به‌رنگ می‌شه و سرتون فریاد می کشه چند تا عکس ازش بگیرم.»
راجر می گوید: «نه، نمی خوام با اون بیرون برم. من فقط بهترین دوستش هستم.»
کندس می گوید: «داجر دوستی نداره.»
داجر از پشت سر کندس می گوید: «برادر.» جلوی دَر جای کافی نیست که داجر بتواند از کنار کندس رد بشود؛ اما او با حرکتی ظریف ترتیب این کار را می‌دهد. دستی مالکانه روی شانه راجر می گذارد؛ و می گوید: «از این به بعد اونو زیاد می‌بینیم، چون بار اوله که من و اون دریه جا تحصیل می کنیم. خوش‌اخلاق باش. یا حداقل قیافه ترسناک به خودت نگیر.»
کندس می گوید: «ارین از این مخفی کاری‌ها می کنه. نمی‌دونستم برادر هم داری.»
داجر با لحن جدی می گوید: «من صندوق اسرارم.»
کندس سرش را تکان می‌دهد و می گوید: «خوشوقتم.» و می‌رود.
راجر نگاه تیز و حیرانی به داجر می‌اندازد و می گوید: «صندوق اسرار. فکر می کردم فقط منم که کلمات رو می‌دونم.»
- می‌تونی اسکناس یه دلاری رو تبدیل به پول خُرد کنی؟
- آره...
- پس منم می‌تونم گاهی از این اصطلاحات بگم؛ ولی اگه خواستم چیزی

به زبان یونانی باستان ترجمه کنم قول می‌دم سراغ تو بیام. برنامه‌ات چیه؟
«گشت زدن در دانشگاه خوبه؛ اما می‌خواستم بشینیم و کمی حرف بزنیم. در جایی نسبتاً خلوت.» راجر سرش را برمی‌گرداند و به خیابان نگاهی می‌اندازد و دوباره رو به داجر می‌کند؛ «این یعنی بریم داخل.»
- اما می‌بینی که من هم‌اتاقی دارم، پس... چقدر بهم اعتماد داری؟
این سؤال ساده‌ای است؛ اما بعدازآن ماجراها جواب ساده‌ای ندارد؛ اما راجر فقط یک جواب می‌تواند بدهد. «کاملاً.»
داجر لبخندی می‌زند. «خوبه. دنبالم بیا.» سپس وارد راهرو می‌شود، راجر دنبالش می‌افتد و دَر را پشت سرش می‌بندد. داجر اهمیتی نمی‌دهد دَر بازبماند؛ اما راجر مطمئن است که هم‌اتاقی‌هایش ناراحت می‌شوند و او نمی‌خواهد آن‌ها را عصبانی کند.
درِ اتاق کندس بسته و (او فکر می‌کند آنجا اتاق کندس باشد) دَر اتاق بعدی باز است و داخل اتاق پیداست. دیوارهای اتاق پر از معادله است و تختی وسط اتاق قرار دارد. اگر این اتاق مال داجر نباشد، راجر شوکه می‌شود. داجر نمی‌ایستد که گوشه کنار آپارتمان را نشان دهد؛ مستقیم به سمت درِ پشتی می‌رود، بیل پیر بازهم روی نرده لم‌داده و منتظر است کسی بیاید و به او توجه کند.
راجر می‌گوید: «فکر نمی‌کنم به‌اندازه کافی برای هر دومون جا باشه که بشینیم.»
داجر می‌گوید: «قرار نیست بشینیم. دَر رو ببند که بیل نتونه وارد خونه بشه.» نردبان تاشو را از حصار به سمت دیوار می‌کشاند. راجر دَر را می‌بندد و داجر را با ترسی که هرلحظه بیشتر می‌شود تماشا می‌کند. داجر نردبان را باز می‌کند و آن را به دیوار تکیه می‌دهد. نردبان تا پشت‌بام نمی‌رسد. سر آن به پلکان کهنه زنگ‌زده می‌رسد ـ پلکان به شکل یک نردبان معمولی است که باید نردبان متحرک را به آن وصل کرد و به پشت‌بام رفت.
داجر می‌گوید: «زود باش.» و خودش از نردبان بالا می‌رود.
او همیشه بیشتر از راجر اهل خطر بوده. تصادف‌های داجر موقع

دوچرخه‌سواری و زمین خوردن‌هایش به راجر یاد داده موقع انجام این کارها حواسش به چه چیزهایی باشد. داجر بهتر از راجر می‌تواند خطر را ارزیابی کند. وقتی می گوید چیزی بی‌خطر است، پس آن چیز واقعاً خطری ندارد، چون خودش آن را قبلاً امتحان و موارد پرخطر را حذف کرده. راجر آهی می کشد و پشت سر داجر از نردبان بالا می‌رود.

نردبان سر جایش محکم نیست و از چیزهایی است که داجر قبلاً از آن‌ها بالا می‌رفت، بیشتر تکان می خورد. راجر چند پله بالا می‌رود و می‌ایستد تا ببیند داجر چطور خودش را به پلکان نجات می‌رساند، با دقت نگاه می کند که داجر دستش را از کجا می گیرد و چه زاویه‌ای به بدنش می‌دهد. داجر به‌زحمت به لبه پشت‌بام می‌رسد و ناپدید می‌شود. بعد سرش را از لبه پشت‌بام پایین می‌آورد، لبخند پررنگی به لب دارد.

می‌پرسد: «خُب، داری می‌آی؟»

راجر مکثی می کند. یک پله پایین‌تر می‌رود و می گوید: «نه هنوز.»

قیافه داجر درهم می‌رود و لبخندش تبدیل به تعجب می‌شود. گاهی راجر در کنار داجر احساس می کند هنوز در دوران کودکی هستند. او مردی بالغ است، گاهی (مثل حالا) احتیاج به قهوه و سیگار پیدا می کند، هرچند می‌خواهد آن‌ها را ترک کند. او دبیرستان را با دوست‌دخترها و اشتیاق به تی‌شرت‌های طرح‌دار پشت سر گذاشته و حالا به‌جایی رسیده که علاقه‌مندانش او را به خاطر مهارت‌های شنیداری و زبان‌شناسی تحسین می کنند؛ اما به داجر که می‌رسد تنها کاری که می کنند شطرنج‌بازی است یا بالا رفتن از نردبان. مثل بچه‌ها.

(آن‌ها باید باهم بزرگ می‌شدند: راجر عمیقاً این را می‌داند، در ناخودآگاه ذهنش. آن‌ها باید به‌قول‌معروف دست در جیب یکدیگر بزرگ می‌شدند، ضعف‌های یکدیگر را جبران و استعدادهای یکدیگر را تقویت می کردند؛ اما این اتفاق نیفتاد. به هر دلیلی، اتفاق نیفتاد؛ و حالا وقتی در کنار یکدیگرند سعی می کنند آن سال‌های گم‌شده را با سرعت بیشتری طی کنند و می‌خواهند با ترفندهایی بدون آنکه واقعاً مثل بچه‌ها بازی کنند، تجربه آن سال‌ها را به دست بیاورند. او از این آگاهی که از منبعی ناشناس سرچشمه می گیرد خوشش نمی‌آید؛ خوشش

نمی‌آید که ذهن خودش را نمی‌شناسد؛ ولی بیش‌ازپیش می‌فهمد این تنها منبعی است که آن‌ها را نجات می‌دهد. فقط کاش می‌دانست از چه خطری آن‌ها را حفظ می‌کند.)

راجر می‌گوید: «وقتشه که امتحانش کنیم. از لب پشت‌بوم کنار می‌ری؟»
داجر دیگر نمی‌خندد. در چهره‌اش هیچ حسی نیست، همان قیافه بی‌روحی را می‌بیند که سال‌ها پیش به حریفش در مسابقه شطرنج مستقیم نگاه می‌کرد. از صورتش چیزی خوانده نمی‌شود، مثل صورت عروسک چینی.
داجر می‌پرسد: «مطمئنی؟ ما تازه همدیگه رو پیدا کردیم...»
راجر می‌گوید: «ما همدیگه رو دو هفته قبل پیدا کردیم. وقتش رسیده، اگه تموم شده، تموم شده؛ اما باید بدونیم. بهتر نیست این موضوع رو در شرایط تحت کنترل بفهمیم به‌جای اینکه من در حال رانندگی در سر تو وقتی که در کلاس نشستی فریاد بکشم؟»
داجر می‌گوید: «فکر می‌کنم حق با توئه. اگه فایده نداشت، بیا بالا. باشه؟»
داجر عقب می‌رود و سرش ناپدید می‌شود. راجر به گوشه حیاط، به دورترین نقطه از نردبان می‌رود و روی دیوار حائل که از گلدان‌های جعبه‌ای کمی فاصله دارد می‌نشیند. بیل از روی حصار پایین می‌پرد و دور مچ پای راجر حلقه می‌زند و بلندبلند خرخر می‌کند، انگار می‌خواهد زبانش را به او حالی کند.
راجر می‌گوید: «من از گربه‌هایی که نوازش رو دوست دارن خوشم می‌آد.» و چند ثانیه پشت گربه را نوازش می‌کند تا داجر هم در آن چند ثانیه به‌اندازه کافی از لبه پشت‌بام دور شود.
احتمال آن هست که مهارت‌ها کم‌رنگ شوند؛ راجر این را می‌داند، در خودش تجربه کرده. می‌تواند رانندگی کند؛ اما در دوچرخه‌سواری ناشی است و بار آخر نزدیک بود در اسکیت‌بازی زمین بخورد و گردنش بشکند. اگر از مهارتی استفاده نشود تحلیل می‌رود و سخت می‌توان دوباره آن را به کار انداخت. راجر انتظار ندارد تماس فوراً برقرار شود؛ و همچنین نمی‌داند این نزدیک بودن چه تأثیری خواهد داشت؛ بااین‌حال نسبت به روزی که در مسابقات شطرنج برای اولین بار از نزدیک یکدیگر

را ملاقات کردند و راجر او را لمس کرد، به داجر نزدیک‌تر شده که شاید درهم‌تنیدگی کوانتومی آن‌ها را بیشتر کرده باشد. این آزمایش از همه لحاظ در کنترل او نیست.

راجر می‌پرسد: «داجر می‌تونی صدام رو بشنوی؟ صدام رو می‌شنوی؟»

جوابی در کار نیست. انگار کاری نمی‌کند جز اینکه در حیاط یک‌نفر دیگر چشم‌بسته نشسته، گربه‌ای را نوازش می‌کند و کم‌کم تماس ذهنی به نظرش مضحک می‌رسد.

شاید مشکل همین‌جاست. قبلاً مضحک به نظر نمی‌رسید. حتی وقتی فکر می‌کرد برقراری تماس ذهنی محال است، احساس نمی‌کرد این کار احمقانه باشد: انگار کار دنیا بر همین منوال است و برای اولین بار درست کار می‌کند. آن احساس را به یاد می‌آورد، در آرامش عمیق‌تری فرو می‌رود، به چیزی فکر نمی‌کند، حتی به تاریکی پشت پلک‌هایش.

راجر می‌گوید: «هی، داجر.»

برقی در ذهنش می‌جهد. تقریباً شبیه حمله دومی که در دبیرستان دچار آن شد. همان که یک‌لحظه دنیا را به‌جایی غیرواقعی و بی‌درد تبدیل کرد.

مثل اینکه دچار صاعقه یا لحظه‌ای بی‌هوش شده باشد و درعین‌حال مثل هیچ‌کدام نیست؛ انگار ذهنش استخوان شکسته‌ای است که با درد به‌جای اولش برمی‌گردد.

هنوز چشم‌هایش بسته است؛ اما می‌تواند نور و رنگ‌ها را ببیند، رنگ‌ها تار هستند. داجر چند بار پلک می‌زند، بعد از هر بار پلک زدن دنیا واضح‌تر می‌شود تا اینکه خیابان دربی(۱۱۴) را از بالا می‌بیند، از نمایی که تابه‌حال ندیده. دنیا دوباره با رنگ‌های روشن در برابر چشمانش گسترده می‌شود و لبه همه‌چیز کمی ملایم‌تر است، داجر فعلاً احتیاج چندانی به عینک ندارد؛ اما نمی‌تواند مسافت‌های دور را به‌خوبی ببیند که با گذاشتن لنز درست می‌شود.

داجر دستش را بالا می‌آورد طوری که خودش و ـ بیشتر از او راجر ـ بتواند آن را ببیند. می‌گوید: «سلام راجر.» و راجر صدای او را مثل خود او می‌شنود که با رسانش استخوانی تغییر صدا پیدا کرده و دقیقاً درست است؛ انگار به خانه می‌آید.

نفس راجر بند آمده، نباید بند بیاید؛ اما بند آمده. می‌گوید:

را ملاقات کردند و راجر او را لمس کرد، به داجر نزدیک‌تر شده که شاید درهم‌تنیدگی کوانتومی آن‌ها را بیشتر کرده باشد. این آزمایش از همه لحاظ در کنترل او نیست.

راجر می‌پرسد: «داجر می‌تونی صدام رو بشنوی؟ صدام رو می‌شنوی؟»

جوابی در کار نیست. انگار کاری نمی‌کند جز اینکه در حیاط یک‌نفر دیگر چشم‌بسته نشسته، گربه‌ای را نوازش می‌کند و کم‌کم تماس ذهنی به نظرش مضحک می‌رسد.

شاید مشکل همین‌جاست. قبلاً مضحک به نظر نمی‌رسید. حتی وقتی فکر می‌کرد برقراری تماس ذهنی محال است، احساس نمی‌کرد این کار احمقانه باشد: انگار کار دنیا بر همین منوال است و برای اولین بار درست کار می‌کند. آن احساس را به یاد می‌آورد، در آرامش عمیق‌تری فرو می‌رود، به چیزی فکر نمی‌کند، حتی به تاریکی پشت پلک‌هایش.

راجر می‌گوید: «هی، داجر.»

برقی در ذهنش می‌جهد. تقریباً شبیه حمله دومی که در دبیرستان دچار آن شد. همان که یک‌لحظه دنیا را به‌جایی غیرواقعی و بی‌درد تبدیل کرد.

مثل اینکه دچار صاعقه یا لحظه‌ای بی‌هوش شده باشد و درعین‌حال مثل هیچ‌کدام نیست؛ انگار ذهنش استخوان شکسته‌ای است که با درد به‌جای اولش برمی‌گردد.

هنوز چشم‌هایش بسته است؛ اما می‌تواند نور و رنگ‌ها را ببیند، رنگ‌ها تار هستند. داجر چند بار پلک می‌زند، بعد از هر بار پلک زدن دنیا واضح‌تر می‌شود تا اینکه خیابان دربی(۱۱۴) را از بالا می‌بیند، از نمایی که تابه‌حال ندیده. دنیا دوباره با رنگ‌های روشن در برابر چشمانش گسترده می‌شود و لبه همه‌چیز کمی ملایم‌تر است، داجر فعلاً احتیاج چندانی به عینک ندارد؛ اما نمی‌تواند مسافت‌های دور را به‌خوبی ببیند که با گذاشتن لنز درست می‌شود.

داجر دستش را بالا می‌آورد طوری که خودش و ـ بیشتر از او راجر ـ بتواند آن را ببیند. می‌گوید: «سلام راجر.» و راجر صدای او را مثل خود او می‌شنود که با رسانش استخوانی تغییر صدا پیدا کرده و دقیقاً درست است؛ انگار به خانه می‌آید.

نفس راجر بند آمده، نباید بند بیاید؛ اما بند آمده. می‌گوید:

«سلام.» مثل احمق‌ها تا بناگوش لبخند می‌زند. مطمئن نبود باز بتوانند تماس برقرار کنند. «می‌تونم دستت رو ببینم.»
«می‌دونم.» دستش را بالا می‌گیرد، انگشت‌هایش را خم می‌کند، بعد آن‌ها را تکان می‌دهد و تندتند به شکل‌های مختلف درمی‌آورد. «چند تا انگشت می‌بینی؟»
- سه تا پنج‌تا دوتا، چهارتا، سه‌تایکی... کار خوبی نیست. اگه یکی تو رو در این حالت ببینه چیزی به سمتت پرت می‌کنه.
- اگه مردم در ماساچوست به خاطر این کار چیزی پرتاب می‌کنن، من که دیگه هرگز به اونجا نمی‌رم.
- ما اهالی ساحل شرقی آدم‌های مؤدبی هستیم.
داجر می‌گوید: «دروغ می‌گی و من فقط می‌خواستم امتحان کنم.» و چشم‌هایش را می‌بندد.
راجر چیزی را که به ذهنش نزدیک می‌شود، می‌شناسد: نفسی می‌کشد و چشم‌هایش را باز می‌کند و می‌گوید: «ببین اگه کوررنگی داشتی گربه رو این شکلی می‌دیدی.» گربه باعلاقه سرش را به‌زانوی راجر فشار می‌دهد.
داجر می‌گوید: «ها.» و انگار به شانه‌های راجر تکیه داده و در فضای پشت گوش او حرف نمی‌زند. «نگاش کن. حالا می‌خوای بالای پشت‌بام بیای؟ نمی‌خوام یکی از هم‌اتاقی‌هام در مورد تو اشتباه کنه و به پلیس زنگ بزنه.»
- واقعاً به پلیس زنگ می‌زنن؟
- من که هیچ‌وقت این کارو نکرده‌ام.
راجر سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «فکر نمی‌کنم کسی این کارو بکنه.»
داجر چیزی نمی‌گوید. از طریق یک عملکرد عجیب ذهنی که هر دو درک می‌کنند؛ اما نمی‌توانند توضیح دهند، دَر ذهنی را می‌بندد؛ مکالمه تمام می‌شود، حداقل تا وقتی که راجر به پشت‌بام برود. راجر به خاطر این کارِ او لبخندی می‌زند. همیشه داجر دَر را می‌بست، می‌خواست نشان دهد او بود که حرف آخر را زد.
بیل تا کنار نردبان دنبالش می‌رود، راجر از نردبان بالا می‌رود و گربه با افسوس میومیو می‌کند. راجر مکثی کرده نگاهش می‌کند.

می گوید: «اگه فکر می کنی باور می کنم که نمی‌تونی بالای پشت‌بوم بری، منو احمق فرض کردی.»
گربه دوباره میومیو می کند.
راجر می گوید: «به نظر تو همه‌ی آدم‌ها احمق هستن. اگه دوست داری بیا بالا.» و به راهش ادامه می دهد.
نردبان تاشو تکان نمی خورد؛ اما پلکان نجات به آن محکمی نیست. پلکان نجات با وزن راجر جابه‌جا می‌شود و به او نیروی جاذبه را یادآوری می کند. اگر از این بالا بیفتد شاید کشته نشود؛ ولی بدجور آسیب می‌بیند.
دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد و خود را به لبه پشت‌بام می‌رساند، بالاخره پایش دوباره روی سطح محکمی قرار می گیرد. راجر که هنوز پشتش را کاملاً صاف نکرده، از دیدن منظره مقابل چشمش میخکوب می‌شود.
داجر و هم‌اتاقی‌هایش بیکار ننشسته بودند. وقتی راجر با چشمان او نگاه می کرد، داجر به خیابان چشم دوخته بود. احتمالاً به این خاطر که می‌خواست راجر با چشم‌های خودش منظره بالای پشت‌بام را ببیند و داجر واکنش او را تماشا کند. داجر روی یک صندلی لب پشت‌بام نشسته و با پوزخند راجر را نگاه می کند. منظره‌ای که راجر می‌بیند جالب‌ترین دکوراسیون کرایه‌ای است که تابه‌حال دیده؛ مجموعه کاملی از اثاث و مبلمان مخصوص بیرون از ساختمان، با یک چتر کرباسی پهن و چندین گلدان پر از گیاه. یک صفحه‌ی شطرنج با بازی نصفه‌نیمه روی میز است.
- چطور...؟
داجر می گوید: «کندس دوستانی در قسمت مهندسی داره. اونا زیاد به اینجا می‌آن و وقتی فهمیدن راهی هست که می‌شه بالای پشت‌بوم اثاث و مبلمان برد خوشحال شدن. مسئله جالبی بود. من باکمی حساب کتاب کمکشون کردم برای هر چیزی زاویه و جای مناسبی پیدا کنن. یکی از اونا خواست با من رابطه خصوصی داشته باشه... به‌صورت استعاری نه جسمی... کندس جلوش رو گرفت و نذاشت کار به‌جاهای باریک بکشه.»
- با کسی، آممم، رابطه نداری؟
نگاه حیرت‌زده داجر بامزه است. راجر از خنده می‌ترکد، حیرت داجر تبدیل به عصبانیت می‌شود و خنده راجر شدیدتر.

راجر که خنده امانش نمی‌دهد، می گوید: «انگار وحشت کردی. من دخترهای زیادی دیدم که وقتی فکر می کنن می خوام با اونا قرار بذارم اداواصول درمی‌آرن؛ اما این اولین باریه که دختری از حرفم جا خورد و ترسید. من که نخواستم باهم بیرون بریم؛ و چنین چیزی هم از تو نخواهم خواست. فعلاً دوست‌دختری ندارم و راحتم. تو رو هم خیلی دوست دارم؛ اما نه اون‌طور که فکر می کنی. تو برای من بیشتر مثل خواهر می‌مونی.»

داجر می گوید: «اگر بخوایم از آمار و احتمالات کمک بگیریم، خیلی هم غیرمنطقی به نظر نمی‌رسه.»

راجر پلک می‌زند و می گوید: «منظورت چیه؟»

«آه، دست‌بردار؛ یعنی به این موضوع فکر نکردی؟ تاریخ تولدمون یکیه، وضعیت فرزندخوندگی‌مون شباهت عجیبی به هم داره، چون پدر و مادرمون از والدین واقعی‌مون خبر ندارن، چشم‌هامون درست مانند همدیگه‌ست و بااینکه شاید تماس ذهنی‌مون به علت درهم‌تنیدگی کوانتومی باشه؛ اما گزارش‌های تأیید نشده‌ای پیدا کردم که می گه دوقلوها می‌تونن فکر همدیگه رو بخونن حتی اگه مایل‌ها باهم فاصله داشته باشن و این موضوع شباهت زیادی به نوع تماس ما داره.» داجر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «لازمه آزمایش خون بدیم یا چیزی شبیهش تا موضوع رو ثابت کنیم؛ اما شرط می‌بندم که ارتباط خونی داریم.»

«می خوای... می خوای آزمایش خون بدیم؟» راجر روی نزدیک‌ترین صندلی می‌نشیند و در آن فرو می‌رود. از اینکه بیل می‌آید و روی پاهایش می‌پرد تعجبی نمی کند. حرف داجر همان بود که راجر به آن فکر می کرد؛ اما شنیدنش با صدای بلند از زبان یکی دیگر، چشم‌پوشی از آن را کار سختی می کند.

- نه.

- چرا نه؟

«چون اگه رابطه خونی نداشتیم، چی؟ اون وقت نمی‌دونم چطور باهاش کنار بیام... اگه رابطه خواهربرادری نباشه پس چه رابطه‌ایییه؟ من با این فکر که دوقلو هستیم، خیالم رو راحت کردم که چیز عجیبی درباره ما وجود نداره. فقط یه پدیده عادیِ کمی خارق‌العاده هستیم؛ و اما اگه...» داجر مکث می کند. «احمقانه‌ست، چون هر دومون حداقل یه بار به بیمارستان رفتیم. اگه مشکلی داشتیم می‌فهمیدن؛ اما اون موقع همه

فکرشون این بود که ما رو زنده نگه دارن و خونمون رو آزمایش نکردن که ببینند پروتئین موجودات فضایی یا ماشین‌های عجیب‌وغریب یا چیزی مثل این‌ها رو داریم یا نه. فقط فکر معالجه ما بودن. اگه مشکلی داشته باشیم اون وقت چی؟ شاید بعد از آزمایش زندگی برامون تلخ بشه.»

- تو خیلی به این موضوع فکر کردی.

داجر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «وقت زیادی برای فکر کردن داشتم.»

- پس به شطرنج ادامه ندادی؟

«نه.» داجر سرش را تکان می‌دهد. «می‌تونستم ادامه بدم؛ اما هرگز... حریفانم همه‌ی عمرشون رو صرف کرده بودن که شطرنج‌بازان ماهری بشن و در اون مسابقات به مقام برتر برسن. نحوه‌ی حرکت دادن مهره‌ها ملاکی بود که اونا خودشون رو باهاش ارزیابی می‌کردن؛ اما من می‌دونستم مهره‌ها باید کجا برن. به همین خاطر احساس کردم این نوعی تقلبه. مثل وقتی که تو با خونواده‌ات مونوپولی بازی می‌کردی و من کمکت می‌کردم؛ ولی مدتی بعد تو عصبانی شدی، چون این کار رفتار منصفانه‌ای در قبال خونواده‌ات نبود.»

- تو اسمش رو می‌ذاری "کمک"؛ اما من می‌گم "دادوفریاد در سر من مثل ماشین جاده‌صاف‌کن"، چون بازی خیلی طولانی می‌شه.

داجر دوباره شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، این بار مثل گوسفند لبخند می‌زند. «من عجول‌ترین آدم صبوری هستم که در عمرت خواهی دید.»

راجر می‌گوید: «احتمالاً حق با توئه.» موضوع صحبت را عوض می‌کنند. این کار دلیلی دارد: نه او و نه داجر هیچ‌کدام از این فکر احساس خوبی ندارند که چه چیزی باعث شده تماس ذهنی‌شان تا بزرگسالی ادامه پیدا کند. واقعاً اگر داجر جواب تماس راجر را نمی‌داد حالا شرایط بهتری داشتند؛ اگر می‌گذاشت راجر در سکوت در حیاط می‌نشست و این قسمت از گذشته مشترکشان محو می‌شد.

اما درهم‌تنیدگی کوانتومی (یا هرچه که هست) را نمی‌توان به‌راحتی نادیده گرفت. همیشه می‌خواستند به اینجا برسند و باهم باشند، مهم نیست چه راه درازی طی کردند، مهم نیست با چه سرعتی دویدند. حالا

راجر می‌بیند شور و اشتیاق موقتی از چهره‌ی داجر ناپدید می‌شود و دوباره راجر را با صبری عجولانه تماشا می‌کند. داجر در نوع خودش یک شکارچی است، وقتی لازم بداند می‌تواند در سکوت مطلق باشد، می‌تواند به همان اندازه در شتاب مطلق باشد.

داجر هم به سهم خودش راجر را نگاه می‌کند که ببیند آیا می‌خواهد به او پشت کند و برود، آیا راجر تغییر در رفتارش را از دید دیگران ارزیابی می‌کند؟ (کسانی که راجر نیستند، کسانی که قل احتمالی داجر نیستند و درهم‌تنیدگی کوانتومی با او ندارند و بنابراین الگوی خوبی برای راجر نیستند) کم اشتیاقی همیشگی راجر او را گیج می‌کند، داجر مثل کسی است که همیشه در بیم و امید زندگی می‌کند. او می‌تواند با حمایتش، داجر را که از زندگی به ستوه آمده انگیزه بدهد.

آن‌ها یکدیگر را متعادل می‌کنند. همیشه یکدیگر را متعادل کرده‌اند.

راجر می‌گوید: «لازم نیست آزمایش خون بدیم. فکر نمی‌کنم ربات فضایی یا چیزی در این مایه‌ها باشیم. فکر هم نمی‌کنم عجیب‌ترین احتمال ممکن باشیم.»

داجر می‌گوید: «عجیب‌ترین احتمال ممکن شامل عبارت "فاخته‌های میدویچ" می‌شه.»

- فکر نمی‌کنم این کتاب پوششی ماهرانه برای مخفی کردن چیزی باشه. کتاب اغراق‌آمیزی به نظر می‌رسه.

- نه، بازسازی فیلم از روی کتاب اغراق‌آمیز بود. خود کتاب کسالت‌آوره.

- هنوز هم اهل کتاب خوندن نیستی؟

داجر لبخند می‌زند: «من به داستان علاقه ندارم. هنوزم هر چه دم دستت می‌آد می‌خونی؟»

«کتاب‌ها از کلمات درست شده‌ان.» راجر مکثی می‌کند، انگار قفل چیز مهمی را باز کرد. افت‌وخیز داجر، حرکت یکنواخت راجر به جلو، به تخصصشان مربوط می‌شود. راجر تا حدی آن را احساس می‌کند؛ اما نمی‌تواند روی آن تمرکز کند، پس این فکر را رها می‌کند و می‌گوید: «خوشحالم اینجایی. دلم برات تنگ شده بود. قول بده دیگه این کارو تکرار نکنیم؟»

داجر می‌پرسد: «کدوم کار؟»
- از هم جدانشیم.
فوراً لبخندی عمیق و تقریباً طاقت‌فرسا روی لب‌هایش می‌نشیند. «فکر می‌کنم از اون قسمت معادله گذشتیم، مگه نه؟»
شب فرارسیده، راجر رفته، داجر در اتاقش سرپا ایستاده و تابلو پاک‌کنی در دست دارد و معادله‌هایی را که روی دیوار نوشته پاک می‌کند. هنوز نمی‌داند آن روز که با راجر برخورد کرد و به خانه آمد چه خطایی در حل معادله داشت، معادله چطور از مسیر خودش منحرف شد. چیز مهمی در پیچش اعداد و علائم وجود دارد: می‌داند، همان‌طور که می‌داند اگر با جواب‌های غلطی که روی دیوار نوشته به رختخواب برود تا صبح کابوس می‌بیند و سر کلاس "نظریه بازی" چیزی نمی‌فهمد. او به اینجا آمده تا یاد بگیرد. می‌تواند با چشم‌های خواب‌آلود هم چیزهای زیادی یاد بگیرد؛ اما مثل هر چیز دیگری در زندگی‌اش، این هم یک معادله حساس است؛ معادله‌ای که با آزمون‌وخطا و کمی ضعف و بی‌حالی بالاخره حل شد. امشب شبی است که داجر به خواب می‌رود.
کسی پشت سرش دَر می‌زند. درِ اتاقش را همیشه باز نگه می‌دارد؛ این قانون خانه است، یک‌بار کندس، داجر را که از استنشاق مواد پاک‌کننده گیج و بی‌حال در گوشه‌ای افتاده بود پیدا کرد و این قانون را گذاشت.
داجر می‌گوید: «اینجا به‌اندازه کافی هوا هست، کندی.»
ارین می‌گوید: «من کندی نیستم.»
داجر برمی‌گردد. پلک می‌زند.
ارین است: دختری که پنج فوت و هفت اینچ قد دارد، دختر یک کشاورز و بینی پر از کک‌ومکش قهوه‌ای به نظر می‌رسد. (داجر پیش او انگار بازنده جنگ پینت‌بال است) موهایش بلوند مایل به قرمز و چشم‌هایش آبی روشن است، هم‌رنگ بال‌های پروانه آمریکایی که حلقه سیاه‌رنگ ضخیم و عجیبی دور عنبیه دارد. شلوار جین و یک ژاکت آستین‌حلقه‌ای به‌تن دارد. فرم اندامش به درد مجله‌های مد می‌خورد. به او نمی‌آید دانشجوی فوق‌لیسانس الهیات باشد؛ به نظر می‌رسد روزی رهبر مسیحیانی شود که در چادری بزرگ گردهم می‌آیند و از فضل خدا می‌گویند، درحالی که چشم‌هایش را پر از ریمل کرده از خداوند به خاطر نعمت‌هایش شکرگزاری می‌کند.

داجر از او بدش نمی‌آید؛ اما اعتمادی به او ندارد. ارین کلافه‌اش می‌کند، احساس می‌کند او را می‌شناسد، انگار قبلاً یکدیگر را دیده‌اند و توافق کرده‌اند این دیدار را فراموش کنند.

داجر می‌پرسد: «چه خبر ارین؟» حواسش نیست که تن صدایش را بالا می‌برد و کلمات را آهسته می‌گوید، انگار با بچه یا یک حیوان خطرناک حرف می‌زند.

ارین می‌تواند دنیا را زیر پا بگذارد، بدون آنکه کسی به او توجه کند (آه، همه به او خیره می‌شوند. او جذاب است و در محیط دانشگاه زندگی می‌کند. در احاطه کسانی که آزادی و آخرین هورمون‌های تحریک‌کننده نوجوانی را باهم دارند. توجه همه به او جلب می‌شود؛ اما جلب‌توجه کردن با موردتوجه بودن فرق دارد: جلب‌توجه چیزی است که می‌توان از آن استفاده کرد؛ اما موردتوجه بودن ممکن است آدم را به کشتن دهد. این تفاوت ظریفی است. راجر می‌فهمد؛ راجر برای این ساخته‌شده که تفاوت‌های ظریف معانی را بداند. راجر نیازی به جلب‌توجه ندارد؛ اما ارین نیاز دارد. فاخته‌های لعنتی. نمی‌دانند چه شانس بزرگی دارند.)

ارین می‌پرسد: «این دوستت کی بود؟» به چهارچوب دَر تکیه داده و داجر را در اتاقش گیر انداخته. دختر مو قرمز می‌تواند او را از اتاقش بیرون کند؛ اما ارین می‌داند که او این کار را نمی‌کند. داجر احساساتی نیست. «چندساعتی اینجا بود. فکر نمی‌کردم کسی رو داشته باشی که بتونی این‌همه مدت اونو تحمل کنی.»

و همین است: اینجاست که حتماً باید جواب داد، جایی که باید همه‌چیز را در قالب کلمات گنجاند تا دیگری آن را بفهمد. داجر مکثی می‌کند. ارین چشم‌هایش را تنگ می‌کند و منتظر می‌ماند. یک فاخته‌ی تنها خطرناک است. دو فاخته در کنار هم یعنی آخر دنیایی که همه می‌شناسند. اگر هنوز انکار می‌کنند...

داجر می‌گوید: «برادرمه. خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودیم و باید مدتی کنار هم می‌موندیم.»

ارین یکی از ابروهایش را بالا می‌برد: «نمی‌دونستم برادر هم داری.»

داجر می‌گوید: «موضوع... پیچیده‌ست. ما باهم بزرگ نشدیم.»

غیر از مدت‌های کوتاهی که باهم بودند. خیلی کوتاه که با سکوت و بی‌اعتمادی و سوءتفاهم نابود شد. باید مدت طولانی‌تری باهم بودند. باید همیشه باهم می‌بودند.

- آهان؛ و هردو تصمیم گرفتید به دانشگاه برکلی برید؟ چرا؟ پیوند دوباره با اعضای خونواده؟ باید باهم یه آپارتمان می گرفتید که ما رو از شر بدخلقی‌های قبل از قهوه خوردنت راحت می کردی.

- صبح‌ها اخلاق اون از من بدتره.

- حالا مطمئنم باید باهم یه آپارتمان بگیرید.

ارین همچنان او را نگاه و جواب‌هایش را ارزیابی می کند. «تو بزرگ‌تری یا برادرت؟»

«راجر.» یک جواب فوری، بدون آنکه لحظه‌ای به آن فکر کند. اگر برای جواب درنگ می کرد یعنی اینکه بهتر است چه جوابی بدهد، یا به این معنا بود که اصلاً لازم است به این سؤال جواب بدهد یا نه؟ معمولاً اولین جوابی که داجر می‌دهد درست است. ریاضی ذاتاً دروغ نمی گوید.

- آهان. بامزه حرف می‌زد. اهل کجاست؟

«کمبریج.» داجر با حسی آزاردهنده می‌فهمد هر کس که موضوع "حمله" به او را به خاطر دارد، شاید برایش عجیب باشد که با یک‌نفر از اهالی منطقه بوستون معاشرت می کند. گذشته درواقع هرگز گذشته نیست. گذشته همیشه به زندگی افراد سایه می‌افکند. همیشه در کمین است که به زندگی حال حمله کند.

«وای. چقدر فاصله. وقتی پدر و مادر شما جدا شدن، به معنی واقعی کلمه جدا شدن.» ارین از جایش تکان نمی خورد، با توجه و علاقه داجر را نگاه می کند. «دوست‌دختر داره؟»

«چندتایی داره.» نمی خواهد راجر و ارین باهم دوست شوند. نه به خاطر اینکه راجر را مال خودش می‌داند. از اینکه راجر با دختری باشد ناراحت نمی‌شود، نه آن‌طور که در نوجوانی ناراحت می‌شد و سعی می کرد مشکل پیچیده خودش را حل کند. (با آلیسون و دخترهایی مثل او این گونه بود. چون فکر می کرد شاید راجر کسی را پیدا کند که بیشتر از او دوستش داشته باشد، کسی که رابطه جسمی با او دارد نه درهم‌تنیدگی کوانتومی؛ اما این فکر مربوط به آن زمان بود و حالا

داجر احساس بهتری دارد.)
«چه بد. خُب اگه زیادی اینجا پیدایش بشه، منم یکی از اون دخترها می‌شم.» ارین از جلوی دَر کنار می‌رود، چشمانش تیره می‌شود. داجر را نگاه می‌کند و داجر نهایت سعی‌اش را به کار می‌برد که مقابل آن نگاه خیره سیاه و آبی خونسردی‌اش را از دست ندهد.
بالاخره با صدای بلندی می‌گوید: «آره؟»
ارین می‌گوید: «مراقب باش.» و بالاخره قیافه جدی به خودش می‌گیرد. کاملا و بدون تردید جدی حرف می‌زند. «می‌دونم خوبه پل‌ها رو از اول بسازید؛ اما باید یادت باشد که چرا اینجایی. برای آموزش؛ که خودت رو برای آینده آماده کنی. آینده نزدیکه و وقتی برسه اهمیت نمی‌ده تو و برادرت چند بار موهای همدیگه رو بافتید یا باهم خندید. آینده فقط به این اهمیت می‌ده که آیا به سلاحی که لازم داری مجهز شده‌ای. پس مراقب باش. حالا با اجازه شما می‌رم که ظرف‌ها رو بشورم. شما انسان‌ها مثل حیوون زندگی می‌کنید.» و داجر را مات و مبهوت تنها می‌گذارد.
لحظه‌ای بعد، داجر دوباره شروع به پاک کردن دیوار می‌کند.

گزارش

محور زمانی: ساعت ۱۱:۱۹، چهارم سپتامبر، سال ۲۰۰۸ (روز بعد).

کشیش اعظم انجمن کیمیاگری (یک عنوان بی‌مصرف) می گوید: «ارباب دنیلز حماقت شما رو تحمل می کرد؛ اما من تحمل نمی کنم؛ و این موضوع به‌اندازه کافی طول کشید.» جنبه مذهبی کیمیاگری مدت‌هاست که ناپدید شده و شک گرایی در مذهب و مکتب رواقی گری(۱۱۵)جای آن را گرفته.

- می گی تو تلاش...

رید با لحنی آرام و خونسرد می گوید: «من هیچ تلاشی نمی کنم. من به حضور ارباب دنیلز رسیدم که بگم موفق شدم و ازش خواستم دوباره به انجمنتون بپیوندم تا شما هم در افتخار اون سهیم باشید. من این کارو به‌افتخار آسفودل انجام دادم، نه از روی اجبار. حالا اینجا هستم که به شما بگم، همون‌طور که به اون گفتم، من به نظریه اخلاقیات تجسم بخشیده‌ام، من مکانیسم کنترل جهان رو تغییر داده‌ام. من کاری خواهم کرد که از زمان آسفودل تابه‌حال هیچ کس انجام نداده. من درهای شهر غیرممکن رو خواهم گشود و جادو رو به دنیا بازخواهم گرداند.»

یکی از کیمیاگرهای دون‌پایه که رید زحمت دانستن نامش را به خود نمی‌دهد و اهمیتی برایش ندارد، با اعتراض می گوید: «تو دست سازی، یه... یه چیز. محاله چیزی رو به دست بیاری که استادان کیمیاگری زندگی‌شون رو وقفش کردن و شکست خوردن.»

کیمیاگر دیگری با اعتراض می گوید: «جادو هیچ گاه تموم نمی‌شه. جادو یه قانون طبیعی پایداره؛ مثل جاذبه.»

این دومین کیمیاگر بی‌مقداری است که رید مورد خطاب قرار می‌دهد.

«جادو کاهش یافته. عصر معجزه‌ها با سنگ‌های دوقلوی هوشیاری و عقلانیت پودر شده. ما خیلی عقب کشیدیم. ما اجازه دادیم عقاید علیهمون برخیزن. این اوضاع تغییر خواهد کرد.»

کشیش اعظم سرش را تکان می‌دهد. «عاقل باش رید. مردم آماده نیستن.»

«مردم در خوابند. اونا کاری رو می کنن که بهشون گفته می‌شه، روزی می‌بینن دنیا آن گونه که تصور می کردن نیست.» رید لبخندی می‌زند. «شهر غیرممکن گشوده خواهد شد. دنیا تغییر خواهد کرد.»

آن دو مرد به یکدیگر خیره می‌شوند و انجمن مسحور و منجمد، نفسش را حبس می کند.

شهر غیرممکن. قبلاً به این نام خوانده‌نشده بودند. زمانی الیمپوس(۱۱۶)نامیده می‌شد، زمانی آوالون(۱۱۷)و زمانی جزیره مردگان، شهری که اوج کیمیاگری بود و بر فراز همه‌ی دانش‌ها و استعدادهای بشری انتظار می کشید. شهری که همه رؤیای آن را دارند؛ ولی کسی مدعی رسیدن به آن نشده یا بر آن فرومانروایی نکرده. مکانی که سنگفرش خیابان‌هایش طلاست، در رودهایش اکسیر جاری و میوه درختانش نوشدارو است. با گذر زمان یاد این شهر و حقیقت وجود آن در ذهن‌ها کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر شد تا اینکه جاده‌ها ویران گشت و راهی برای رفتن به آن شهر باقی نماند. آسفودل بیکر بود که دوباره فکر جهانیان را به آن شهر آرمانی دور از دسترس معطوف و دوباره مسیر باریکی به‌سوی آن شهر باز کرد. جاده غیرمنتظره که به خانه آرزوها منتهی می‌شود.

سرانجام کشیش اعظم می گوید: «شهر غیرممکن افسانه‌ست.»

رید می گوید: «خواهیم دید. آیا من عهدی شکستم؟ آیا قانونی زیر پا گذاشتم؟ من به دنبال راهی هستم که دروازه شهر غیرممکن رو به روی همه‌مون باز کنم، به یاد ارباب دنیلز، به یاد آسفودل. کودکانی که ساختم از خون و استخون من هستن، پس به من تعلق دارن، من به خاطر این مجاهدت به‌سوی نور گام برمی‌دارم.»

کشیش اعظم چشمانش را تنگ می کند: «اگه به شهر رسیدیم...»

«به همه‌مون تعلق خواهد داشت، همون‌طور که با ارباب دنیلز پیمان بستم.» رید دروغ می گوید، رید همیشه دروغ می گوید؛ اما اگر انجمن را کمی بیشتر چشم‌انتظار نگه دارد، به‌جایی خواهد رسید که دیگر کاری از انجمن ساخته نیست. شاید حالا هم برای آن‌ها خیلی دیر شده باشد. شاید رید همین حالا هم فرمانروای جهان باشد.

چیزی وجود ندارد که انجمن او را متهم کند، کاری نمی‌توانند از پیش ببرند؛ رید خیلی محتاط عمل کرده. حتی از ارتباط با مرگ ارباب دنیلز تبرئه شد.

وقتی جلسه تمام می‌شود، مردی آزاد است که ازآنجا بیرون

می‌آید و به موفقیت خود افتخار می‌کند.
لی بیرون از درهای انجمن منتظر اوست. مثل معلمی است که مقابل مدیر می‌ایستد و انتظار دارد بشنود بالاخره دانش‌آموزان خطاکار آن‌طور که شایسته آن‌هاست مجازات خواهند شد.
رید با لبخندی او را مستفیض می‌کند. «روز بسیار خوبیه. اطمینان داشته باشم برای خراب کردنش به اینجا نیومدی؟»
- اونا باهم تماس گرفتن.
رید از روی تجربه می‌داند وقتی لی بحثی را شروع می‌کند تا راضی نشود، دست‌بردار نیست؛ و رضایت در نظر لی یعنی طرف مقابل بحث به جان کندن بیفتد. رید می‌گوید: «با من بیا.» و در راهرو به راه می‌افتند تا به‌جایی می‌رسند که نه دری هست و نه گوش‌های فضول.
آن‌ها در انجمن به‌اندازه قلمرو خودشان امنیت ندارند؛ اما گاهی لازم است آدم برای حفظ ظاهر هم که شده در مقابل دوست و همکار رفتار خوبی نشان دهد و وانمود کند به رفاقتشان پایبند است. یک روز همه‌ی این تظاهرهای احمقانه را فرو خواهد ریخت و خواهد خندید، چون نیازی به این کارها نبود. فقط اراده و تمایل به کاری که باید انجام شود، مهم است.
وقتی به‌جای مطمئنی می‌رسند، رید از جیبش سکه‌ای بیرون می‌آورد و آن را میان انگشتانش می‌چرخاند. روی این سکه جادویی، طرحی از چشم و یک هرم نقش شده. تا وقتی که سکه درحرکت است و نوری از چشم به سمت هرم و نوری از هرم به سمت چشم ساطع شود، مانع از آن می‌شود که کسی حرفشان را بشنود. «خُب چه کسانی تماس برقرار کردن؟»
لی می‌گوید: «آخرین جوجه‌های آشیانه ویران تو. میدلتون پسر و چسویچ دختر. اونا در یه دانشگاه تحصیل می‌کنن و به‌محض ورود به دانشگاه همدیگه رو پیدا کردن.»
«فکر می‌کردم براشون نگهبان گذاشتی.» لحن صدای رید ملایم است؛ اما به‌وضوح لی را متهم می‌کند؛ اگر فاخته‌ها تماس برقرار کردند، پس لی در کارش قصور کرده. او نتوانست آن‌ها را جدا و بی‌خبر از یکدیگر نگه دارد تا هرکدام به‌دوراز دیگری در پوسته خود به بلوغ برسد. آن‌ها بین این بچه‌ها به‌اندازه یک کشور فاصله انداختند؛ ولی بارها و بارها تماس برقرار کردند؛ برخلاف میل خالقانشان.

لی باظرافت شگفت‌آوری که از او بعید است، می گوید: «نگهبان میدلتون پسر رو به خاطر سهل‌انگاری از برنامه کنار گذاشتیم. فکر می کردم دختر رو قانع کردی که "برادرش" خیال و رؤیایی بیش نیست.»

رید می گوید: «اجبار نمی‌تونه در برابر واقعیت دووم بیاره.» و با یک حرکت دست مسؤولیت این اتفاق را از خودش رفع می کند. «نگهبان چسویچ دختر چطور؟»

- کارش رو به بهترین نحو انجام می‌ده؛ اما محدودیت‌هایی داره. بچه‌ها ذاتاً مخلوقات بی‌نظمی هستن و اون برعکس، مخلوق نظمه. وقتی اونا به هم رسیدن نگهبان در کارش واموند.

رید چشم‌هایش را تنگ می کند. «چرا؟»

لی سرش را تکان می‌دهد. «اونا تصادفی همدیگه رو دیدن؛ اما میدلتون پسر وقتی فهمید دختر در اون دانشگاه‌ست، ردش رو گرفت و اون‌قدر پافشاری کرد تا تونست باهاش حرف بزنه.»

- آیا هنوز می‌تونن رابطه غیرکلامی برقرار کنن؟

«نمی‌دونم.» اعتراف دردناکی بود. «بعد از اون‌همه مدت جدایی، باید این استعداد از بین رفته باشه؛ اما انتظار نداشتیم اون‌قدر به هم پیوند خورده باشن که چسویچ دختر بعدازاینکه رگ لعنتی مچش رو برید بتونه از پسر کمک بخواد.» لی تلاشی برای پنهان کردن ناامیدی‌اش نمی کند. تا جایی که او متوجه شده فاخته‌ای که اقدام به خودکشی می کند ضعیف است: آن فاخته جایی در برنامه آن‌ها ندارد. اگر همه‌چیز روند طبیعی‌اش را طی می کرد، چسویچ دختر باید از خونریزی می‌مرد، میدلتون پسر باید در اثر تشنج کشته می‌شد و این نسل از فاخته‌ها کلاً از بین می‌رفت. می‌توانست پایان یک آزمایش شکست‌خورده را اعلام کند و مجبور نبود این‌همه وقت و منابع صرف کند تا سیر تکاملی‌شان را تحت نظر بگیرد.

در نظر لی هیچ‌چیز وحشتناک‌تر از هدر دادن وقت نیست. زمان گران‌بهاترین کالا است.

«به نگهبانت بگو از قضیه سر دربیاره. به همه‌ی اطلاعاتی که نشون می‌ده چطور باهم در ارتباط هستن احتیاج داریم... و بهش بگو در کارشون دخالت نکنه.» رید دست‌هایش را پشت گردنش قفل می کند، هنوز سکه را میان بندانگشتانش می‌رقصاند. «می‌خوام ببینم بدون مانع چطور

به بلوغ می‌رسن؛ به سنی رسیده‌ان که احساسات خودشون رو به‌خوبی تشخیص بدن؛ و همین باعث می‌شه اون‌قدر با همدیگه درنیامیزن که از کار بیفتن.»

- قربان...

«لی...» رید نگاهش می‌کند. این بار ملاطفتی در نگاهش نیست. «آیا تابه‌حال حق با من نبوده؟ من نبودم که به تو غذا و لباس دادم... از تو محافظت کردم... وسایل آزمایشگاهی در اختیارت گذاشتم؟ وقتی در اون آزمایشگاه پیدات کردم می‌تونستم رهات کنم، مثل حوا که از بهشت رونده شد؛ اما به تو پناه دادم و از تو در مقابل انجمن دفاع کردم. من مسؤولیت تو رو به عهده گرفتم و تنها چیزی که از تو می‌خوام اطاعت بی‌چون‌وچراست. بهم اعتماد کن، بهم ایمان داشته باش و من تو رو به‌سوی نور هدایت خواهم کرد.»

«متأسفم.» سرش را خم می‌کند که شباهت چندانی به سرخم کردن انسان‌ها ندارد، سرش را به جناغ سینه‌اش فشار می‌دهد آن‌قدر که مهره‌های گردنش بیرون می‌زند. «به نگهبان می‌گم بدون مداخله مراقب باشه.»

- خوبه. خیلی خوب. نسل تو در چه حالیه؟

ناگهان لی دوباره تا بناگوش لبخند می‌زند. «خوبه.» حرف رید را تکرار می‌کند. «خیلی خوب. دو تا از اونا فکر دو جسم مجزا بودن رو از سر به درکردن. اونا خودشون رو یه موجود واحد می‌دونن که چهار دست و چهارپا داره که گاهی لازمه غذایی بخوره؛ و دوتای دیگه بدون اینکه ازشون خواسته بشه مرتکب قتل ـ خودکشی شدن. همه پیشرفت خوبی دارن.»

رید به او یادآوری نمی‌کند که نگفت دو نمونه دیگر او "پیشرفت خوبی دارند". در عوض نگاهش می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کردم نسل‌های تو سه جفت هستن. مضرب سه برحسب سنت کیمیاگری مهمه.» داجر و راجر یکی از سه جفت بودند و نسبت به جفت‌های دیگر بیشتر دوام آوردند و سال‌هاست که زندگی می‌کنند. از جفت‌هایی که بعد از آن‌ها ساخت، دو فاخته زنده ماندند؛ ولی نه استعدادهای اولیه خود را بروز می‌دهند و نه معایب اولیه را.

لی می‌گوید: «ای کاش قبول می‌کردی دوازده نمونه بسازیم.» سرش را تکان می‌دهد. «جفت سوم من در آزمایشگاه خوب هستن. وظایفشون رو

به‌خوبی انجام می‌دن و شکایتی ندارن. دختر، زبانه و چند کتاب دستورالعمل قدیمی رو برام ترجمه کرده؛ اما نه برای سرگرمی. اون باید کار کنه. اون این کارو بدون شکایت از روی وظیفه انجام می‌ده؛ اما لذتی ازش نمی‌بره. پسر، ریاضیه و اونم مثل دختر وقتی حساب کتاب به عهده‌اش می‌ذارم از روی وظیفه انجام می‌ده نه با میل و رغبت. همیشه کارش بی‌نقصه. از روی احساس نیست. فکر می کنم خوب پخته نشدن.»

- اگه بخوای می‌تونی بازیافتشون کنی.

رید به‌ندرت چنین رفتاری دارد، فرصت تجزیه یک‌چیز زنده بی‌آنکه لی مجبور باشد کارش را توجیه کند. لی می گوید: «هنوز زوده، مگه اینکه این حرف شما یه دستور باشه. تا وقتی که جفت اول من اینجا هستن نباید گروه جدید ساخته بشه. یکی از جفت‌ها به‌شدت باهم درآمیخته و از کار افتاده‌ان هرچند معمای جالبی هستن، جفت دوم کلاً از نظریه اجتناب می کنه. می‌خوام بدونم چرا. قصد دارم شش ماه بهشون فرصت بدم، اگه به نتایج مفیدی نرسیدن اونا رو به جون همدیگه می‌اندازم ببینم کدوم‌یک زنده می‌مونه. جالبه بدونم اگه یه جفت کشته بشه چه بر سر جفت دیگه می‌آد. نظریه‌هایی در این مورد دارم.»

رید می گوید: «تو همیشه نظریه‌هایی داری. میدلتون و چسویچ به آشکارسازی قابل‌مهار نظریه از بقیه نزدیک‌تر هستن. حتی تلاش دختر برای خودکشی به نفع ما بود؛ این کارش صفت حمایتی در پسر ایجاد کرد و این صفت در اون، دختر رو تبدیل به یک اهرم قابل‌استفاده می کنه. اونا رو تحت نظر بگیر. اگه علائم درهم‌تنیدگی بیشتری ازشون بروز کرد، باید وارد عمل بشیم. فعلاً می‌تونیم اونا رو به حال خودشون بذاریم. فرصت بده باهم باشن و ببین چه می کنن.»

لی اخم می کند. فقط کمی بیشتر از حد معمولی که اجازه دارد در حضور صاحب و ارباب خود اخم کند. مثل همه‌ی آزمایش‌های شکست‌خورده خیلی خوب می‌داند اگر محافظ خود را به خشم آورد چه می‌شود. «بسیار خُب.» راضی به نظر نمی‌رسد. رید از این بابت او را تنبیه نخواهد کرد؛ لی با رید چندان همراه و هم‌فکر نیست و رید احساس می کند کمی باید او را تشویق به این کار کند. شاید کمی هم‌فکری شرارتش را کمتر کند. از استعدادهای او کاسته نمی‌شود؛ اما میل کمتری برای ایجاد "حوادث تصادفی" در آزمایشگاه پیدا می کند. «من با ارین تماس می گیرم و

دستورهای جدید رو بهش ابلاغ می‌کنم.»
رید می‌گوید: «بسیار خُب.» دوش‌به‌دوش یکدیگر از راهروهای انجمن بیرون می‌آیند و از آن کودن‌ها دور می‌شوند، آن‌هایی که رؤیای شهر غیرممکن را در سر می‌پرورانند؛ ولی هرگز آن را نخواهند دید و رؤیای جاده غیرمنتظره همیشه برای آن‌ها دست‌نیافتنی باقی خواهد ماند.

هشدار

محور زمانی: ساعت ۱۷:۲۰، شانزدهم نوامبر، سال ۲۰۰۸ (دو ماه در آرامش).

«کی پیش پدر و مادرت برمی گردی؟» داجر تابلو پاکن به دست کنار دیواری که از راجر دور است، ایستاده و در ستون‌هایی که قبلاً کشیده با ماژیک اعدادی می‌نویسد؛ دستخط بسیار دقیقی دارد؛ همه‌ی اعداد را به یک اندازه و هم‌ردیف با اعداد کناری می‌نویسد.

راجر انتظاری هم غیرازاین ندارد. چهارزانو روی تخت داجر نشسته و آرنجش را به زانوهایش تکیه داده. به روشی که داجر اتاق را چیده راجر جایی برای تکیه دادن ندارد؛ حالا به علت کلاس‌های یوگای صبحگاهی داجر پی برده. راجر اطمینان دارد داجر بدون تمرین‌های یوگا هرروز صبح موقع حل تکالیف دچار کشیدگی ماهیچه می‌شود و نمی‌تواند به کارهای روزمره‌اش برسد. هوا بوی جوهر ماژیک و مایع پاک کننده می‌دهد؛ فقط با یک پنجره باز هوای اتاق تهویه نمی‌شود. بیل پیر بیرون پشت دَر نشسته و با حضورش نشان می‌دهد اگر می‌خواست می‌توانست وارد اتاق شود؛ اما فعلاً قصد چنین کاری ندارد. آسمان خاکستری است و هوا بوی باران می‌دهد و دنیا هیچ‌وقت به این خوبی نبوده.

راجر باحوصله می‌گوید: «من یکشنبه صبح پرواز دارم.» داجر اطلاعات سفر راجر را در اختیار دارد. او به راجر کمک کرد بلیت تهیه کند و با جادوی ریاضی بهترین پرواز بین برکلی و کمبریج را پیدا کرد. (خُب، سانفرانسیسکو(۱۱۸)و بوستون. شاید جادوگر ریاضی باشد؛ اما ظاهر کردن یک فرودگاه از غیب نه در حد مهارت‌های اوست و نه کلاً علاقه‌ای به این چیزها دارد. فرودگاه را کجا جا بدهند؟) «شش‌روزه می‌رم و یکشنبه بعد از عید شکرگزاری برمی گردم. اگه دوست داری با من بیای، قدمت روی چشم.»

«تا پدر و مادرم سرم رو بِبرن که چه بچه ناسپاسی هستم؟ نه ممنون.» داجر بازهم یک ردیف عدد می‌نویسد. «من به پالوآلتو می‌رم و بوقلمون سوخاری دست‌پخت پدرم رو می‌خورم و لذت می‌برم. واقعاً. پدرم در کباب کردن گوشت روی آتیش استاده. منطقه زمانی یادت باشه: من قبل از

ساعت نُه بیدار نمی‌شم که برای تو می‌شه سر ظهر.»
- یادم می‌آد عادت داشتی ساعت پنج از خواب بیدار بشی.
«آره، چون تو ساعت هشت بیدار می‌شدی و سرحال سراغ کارهات می‌رفتی و به خاطر اینکه در سن رشد بودم پدر و مادرم مجبورم می کردن شب‌ها زود بخوابم.» از روی شانه‌اش لبخندی تحویل راجر می‌دهد. «ولی حالا دیرتر می‌خوابم و دیرتر بیدار می‌شم.»
راجر سرش را بالا می گیرد و در جواب داجر لبخندی می‌زند. این اواخر بیشتر از قبل همگام شده‌اند؛ نه آن‌قدر که داجر نگران بدتر شدن درهم‌تنیدگی باشد؛ اما در حدی که دوباره داجر یقین دارد اگر سقوط کند راجر هست که او را بگیرد. (هنوز درهم‌تنیدگی کوانتومی را بهترین دلیل این ارتباط ذهنی می‌دانند؛ علیرغم سؤال‌های بی جوابی که درزمینه فیزیک در ذهن دارند. آنچه تجربه می کنند، اگر در تاریخ بشری بی‌نظیر نباشد، لااقل عجیب و غیرعادی است. به همین خاطر بااحتیاط دراین‌باره پرس‌وجو می کنند. با خیال راحت در آپارتمان بنشینند و درباره این موضوع تحقیق کنند فرق دارد بااینکه در آزمایشگاه یک‌نفر دیگر آن را بررسی کنند.)
راجر می گوید: «و دیگه می‌تونم ساعت رو تشخیص بدم. بیدارت نخواهم کرد؛ و اگه ببینم وقتی من می خوابم تو هنوز بیداری حسابت رو می‌رسم. باید کمی هم بخوابی، داج. بی خوابی برات خوب نیست.»
- اینو مردی می گه که خودش سه روز بیدار بود و یه بغل کتاب درباره زبان سومری باستانی می خوند. اونم برای سرگرمی.
راجر می گوید: «واقعاً جالب بود.» روی تخت می چرخد و رو به داجر می کند. «اگه یه لحظه وقت داری می خوام سؤالی بپرسم.»
«اینکه می گی یه لحظه وقت داری منظورت اینه درحالی که می‌نویسم سؤالت رو می‌پرسی یا چون موضوع مهمیه درِ ماژیک رو بذارم و تموم حواسم رو به تو بدم؟» داجر به نوشتن ادامه می‌دهد. قسمت بالای دیوار پرشده و به‌زودی داجر باید خم شود و آخرسر روی شکمش دراز بکشد و با ماژیک اعداد و ارقام بنویسد؛ شهرزاد قصه‌گوی دنیای ریاضی. راجر از معادله‌ای که داجر حل می کند خیلی سر درنمی‌آورد. گاهی داجر سعی می کند معادله را توضیح دهد؛ اما راجر قادر به درک مسائل ریاضی در حد حرفه‌ای نیست. مدتی است که دیگر چیزی درباره آن

نمی‌پرسد. این کار به خوشحال شدن داجر می‌ارزد.
- اگه ایرادی نداره، بعداً می‌پرسم.
داجر مکثی می‌کند. «صبر کن، الان تمام می‌شه.» با سرعتی دو برابر به نوشتن ادامه می‌دهد و به آخر خط می‌رسد. بعد درِ ماژیک را می‌گذارد و روی زمین می‌نشیند، مثل مرغ ماهی‌خواری که خودش را در لانه‌اش جمع می‌کند، موجود بسیار بزرگ طوری خودش را جمع‌وجور می‌کند که موجودی بسیار کوچک به چشم می‌آید. سرش را کج می‌کند و می‌پرسد: «می‌خوای بیام و با تو در یه آپارتمان زندگی کنم؟ فکر خوبی نیست. مدتیه که تحقیقی انجام می‌دم... درباره فیزیک نیست، درباره ریاضی... و نگرانی‌هایی دارم...»
- همون نگرانی‌هایی که منم دارم و نمی‌ذاره تا صبح بخوابم. من به دلایل زیادی نمی‌خوام هم‌خونه بشیم. این نگرانی‌ها یکی از اون دلایله؛ و دلیل دیگه‌اش هم اینه که هر دختری رو به خونه بیارم باید راجع به تو کلی توضیح بهش بدم.
- اکثر بچه‌های دانشگاه باور می‌کنن که من خواهر تو هستم. از این لحاظ مشکلی نیست. دختری که ارزش دوست شدن داشته باشه اون‌قدر شعور داره که وقتی هر دو می‌گیم چیزی بین ما نیست قبول کنه.
- موافقم؛ ولی من بیست سال در رابطه با دخترها تجربه دارم، به این راحتی که می‌گی نیست. فکر کن من دختری رو به خونه بیارم و همون لحظه تو از حموم بیرون بیای، اولین چیزی که در خونه دانشجویی باهاش مواجه می‌شه، خواهر خیس و حوله‌پوش و مو قرمز منه.
داجر با ملایمت می‌گوید: «من اون‌قدر مسئله ریاضی دارم که به فکر دوست شدن با پسرها نمی‌افتم. چون وقت‌گیره.»
- همه حاضر نیستن از دوستی‌های دوره دانشجویی چشم بپوشن.
- همه از اوقات فراغت لذت نمی‌برن.
راجر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «هر کس علاقه‌هاش رو در اولویت قرار می‌ده. بهتره بریم سر موضوع اصلی.»
- حواسم نبود از بحث خودمون دور شدیم. نمی‌دونم موضوع چیه؟
راجر با اعتراض می‌گوید: «تا خواستم بگم این حرف‌ها رو پیش کشیدی. قضیه درباره پدر و مادرمه.»

ذهن داجر قفل می‌کند. راجر کمی صبر می‌کند. قبلاً هم چند بار داجر را در این وضعیت دیده: راجر می‌داند مسئله چیست. داجر علاقه‌ای به کلمات ندارد. درست است که می‌تواند به‌راحتی صحبت کند و نادان نیست؛ اما گاهی معانی ظریف زبان را نمی‌فهمد. وقتی دچار این حالت می‌شود و می‌داند موضوع مهمی است، ساکت می‌نشیند و چیزهای دیگر را موقتاً فراموش و فقط به موضوع اصلی فکر می‌کند. دقیقاً راجر چه چیزی می‌پرسد؟ علت واقعی این سؤال چیست؟ و پس از جواب دادن چه اتفاقی خواهد افتاد؟

(راجر هم وقتی با یک مسئله پیچیده ریاضی مواجه می‌شود همین حال را پیدا می‌کند. گاهی پنج دقیقه طول می‌کشد تا حساب کند چه مبلغی باید در چک‌بانکی بنویسد؛ اما به چیز واقعاً جالبی که دراین‌باره پی برده ـ چیزی که وقتی فقط خودش بود متوجه آن نشده بود، زمانی که داجر شبحی از گذشته بود و شاید هرگز دوباره او را نمی‌دید ـ این است که وقتی ذهن داجر قفل می‌کند، راجر نوعی سوزش مختصر در عقب ذهنش احساس می‌کند انگار سعی دارد چیزی را به خاطر آورد. این مسئله با حس تکرار حوادث فرق دارد که احساس می‌کند چیزی را قبلاً ندیده و نشنیده؛ ولی از آن خبر دارد. نگرانی داجر از درهم‌تنیدگی کوانتومی بیشتر از اوست، برعکس دوران کودکی که راجر نگرانی بیشتری داشت. راجر نمی‌خواهد با پیش کشیدن این موضوع داجر را بترساند؛ اما بالاخره یک روز باید دراین‌باره با او صحبت کند.)

بالاخره داجر سرش را کج می‌کند و می‌گوید: «می‌خوای به چه چیزی برسی؟»

«می‌خوام باهاشون درباره تو صحبت کنم. شاید در قرارداد فرزندخوندگی‌ام چیزی درباره خواهرم نوشته شده باشه.» این کار از آزمایش خون راحت‌تر است. اگر خواهری داشته باشد کسی غیر از داجر نیست.

داجر اخم می‌کند. «واقعاً فکر کردم می‌خوای، چه می‌دونم، به ارین بگم با تو دوست بشه یا همچین چیزی.»

- آه، نه. دوست شدن با ارین مثل دوست شدن با مخلوط کنه. درسته که

شیرموزهای عالی درست می‌کنه؛ اما یه روز که سرت به کاری گرمه ناگهان روشن می‌شه و دستت رو قطع می‌کنه.

داجر یکی از ابروهایش را بالا می‌اندازد. «خُب، اول، استعاره‌های تو عجیب‌تر از قبل شده‌ان، دوم، دیگه حق نداری از من فیلم‌های ترسناک قرض بگیری. شاید دوست‌دخترهات در نظر من بی‌ریخت و ابله باشن؛ اما شبیه وسایل آشپزخانه نیستن.»

راجر می‌گوید: «می‌دونی منظورم چیه. مقایسه اون با یه حیوون وحشی کار راحت‌تری بود؛ اما کلیشه‌ای می‌شد.»

داجر می‌گوید: «خدا نکنه تو کار کلیشه‌ای انجام بدی، آقای استاد انگلیسی. شاید فکر کنی کلیشه یعنی اینکه کت فاستونی و شلوار خاکی بپوشی و دیگه اینکه شاید فکر کنی کلیشه یعنی درحالی‌که کتاب‌های نویسنده معروف کرواک(۱۱۹)رو تدریس می‌کنی به دانشجوی قشنگ لیسانس در ردیف جلو خیره بشی و در این فکر باشی که کاش اونو به‌دست می‌آوردی.»

راجر پلک می‌زند.

می‌پرسد: «از کی اینو در دلت نگه‌داشته بودی؟»

داجر اعتراف می‌کند: «یه هفته‌ای می‌شه.»

- حالا حالت بهتر شد؟

«یه کمی.» هنوز هم مثل زمان نه‌سالگی لبخند می‌زند؛ به‌ندرت، آن‌هم وقتی که کاملاً سرحال باشد. حتی وقتی تا بناگوش لبخند می‌زند بازهم یک‌گوشه دهانش از گوشه دیگر بالاتر می‌رود و معلوم می‌شود که لبخند واقعی‌اش ترکیبی از این دو حالت است. سپس لبخندش محو می‌شود.

«اشکالی نداره. درباره من با پدر و مادرت صحبت کن. فقط... مراقب باش.»

راجر می‌گوید: «مراقبم. همیشه مراقبم.»

داجر می‌گوید: «نه همیشه.»

راجر نفسش را حبس کرده نگه می‌دارد، احوال داجر را بررسی می‌کند. پریشان به نظر نمی‌رسد. هر چه که هست پریشان نیست. انگار بالاخره خاطرات دوران جدایی را فراموش کرده. راجر نفسش را بیرون می‌دهد.

- می‌دونی، تو دختر خوبی هستی.

- اگه باهم بزرگ می‌شدیم خیلی بهتر از این می‌شدم.
راجر مکثی می‌کند: «هنوز به آزمایش خون فکر می‌کنی؟»
داجر اعتراف می‌کند: «آره، فکر می‌کنم. اگه ثابت کنیم خواهر برادریم، می‌تونم تو رو به پدر و مادرم نشون بدم. شاید تو هم یه روز منو به پدر و مادرت نشون دادی. اگه خونواده‌هامون باهم آشنا بشن، دیگه به این راحتی‌ها از هم جدا نمی‌شیم.»
احتمالاً پدر داجر خوشش نیاید دخترش با یک پسر اهل بوستون معاشرت کند؛ سال‌ها گذشته؛ ولی راجر یقین دارد پروفسور چسویچ صدای او را به خاطر دارد. چطور فراموش کند؟ بعضی چیزها را نمی‌توان فراموش کرد، به‌خصوص صدای پسری که تلفن کرد و گفت دخترت در حال خونریزی و روبه‌مرگ است. از طرف دیگر اگر مدرک داشته باشند که خواهر برادرند...
راجر می‌پرسد: «اگه جواب آزمایش نشون بده اشتباه می‌کنیم، چی؟ اون وقت چی؟»
داجر می‌گوید: «بااین‌همه شباهت احتمالش ضعیفه. چشم‌هامون شبیه همدیگه و شکل استخون‌هامون هم مثل هستش. تاریخ تولد و حتی ساعت تولدمون یکیه. وقتی به خونه رفتی گواهی تولدت رو پیدا کن ببین ایالت محل تولدت رو هم پیدا می‌کنی. من در ایالت اوهایو به دنیا اومدم. ممکنه اسم ایالت رو عوض کرده باشن؛ ولی اگه اسم این ایالت رو به بقیه اطلاعات اضافه کنی تکمیل می‌شه. ما می‌دونیم که از یه خون هستیم. موی قرمز و قهوه‌ای در افرادی که از یه خونواده هستن زیاد دیده می‌شه.»
راجر می‌پرسد: «این موضوع برای تو مهمه، مگه نه؟»
- آره.
- چرا؟
«چون اگه ثابت بشه خواهر و برادریم دیگه کسی نمی‌تونه از تو بخواد دوباره منو ترک کنی.» داجر آرام است؛ او معادله را حل کرد. «مجبور نمی‌شی از خونواده جدا بشی.»
منظور داجر بیشتر خود اوست تا راجر؛ راجر مدت کوتاهی او را ترک کرد. داجر سعی کرد تا ابد او را ترک کند.
- و اگه جواب آزمایش منفی بود؟

- بازهم تو برادر منی. درهم‌تنیدگی کوانتومی قوی‌تر از پیوند خونیه.
- می‌دونی، حرفی که بار اول زدی...
داجر با لحن دلنشینی می‌گوید: «ربطی نداره. فکر این چیزها رو نکن. اگه پیوند خونی نداشتیم یکی از دلایل درهم‌تنیدگی ما از فهرست حذف می‌شه. اگه پیوند خونی داشتیم، شاید بتونیم موارد دیگه رو هم بررسی و نتیجه‌های احتمالی رو پیدا کنیم. من نمی‌خوام دوباره به خودم آسیب بزنم؛ اما اگه یکی از ما تصادف کرد چه بلایی سر دیگری می‌آد؟ تا حالا فهمیدیم اگه یکی از ما در شرایط مرگ قرار بگیره دیگری هم همون وضعیت رو پیدا می‌کنه؛ اما اگه من مُردم تو زنده می‌مونی؟ یا برعکس. باید بدونیم هر بار که کار خطرناکی می‌کنیم دیگری رو تا چه حد در معرض خطر قرار می‌دیم.»
«بعد چی؟ کفن‌پیچ بشیم؟ نمی‌تونم از تو بخوام خودکشی کنی که ببینیم منم می‌میرم یا نه.» یا برعکس؛ اما می‌داند داجر هرگز چنین کاری از او نمی‌خواهد. واکنش او در شرایط غیرقابل‌تحمل این را ثابت کرده. اگر داجر بداند همه‌ی صدمات به دیگری هم منتقل می‌شود او را محتاط نمی‌کند، بلکه از هر چیز و هرکس می‌ترساند، دَر را به روی خودش می‌بندد و به کسی اجازه ورود نمی‌دهد.
«نمی‌دونم.» تلاشی برای پنهان کردن ناامیدی‌اش نمی‌کند. «این مسئله‌ی ناشناخته‌اییه و با هیچ فیزیکدانی آشنا نیستیم که کمک کنه موضوع رو بفهمیم. شاید اگه اصل قضیه رو می‌دونستیم، می‌تونستیم با یه فیزیکدان موضوع رو در میان بذاریم و اونو متقاعد کنیم بدون در نظر گرفتن ما به‌عنوان یه پروژه علمی کمکمون کنه. مرحله‌ی اول آزمایش خونه. پس می‌تونیم آزمایش خون بدیم؟»
راجر می‌گوید: «حتماً.»
داجر با شل کردن شانه‌هایش نشان می‌دهد که خیالش آسوده شد.
می‌پرسد: «کی؟»
- شاید بعد از عید شکرگزاری...
آن دو تا آخر شب حرف می‌زنند، از موضوعی سراغ موضوع دیگری می‌روند، موضوعات ساده و معمولی. از نشستن و تعریف کردن لذت می‌برند؛ هر دو بارها پیش خود فکر کردند همیشه باید همه‌چیز این‌طور می‌بود. تا دنیا بود این‌طور بود. بله، کشمکش هست؛ اما به

خاطر اختلاف عقیده و اختلاف‌سلیقه؛ نه کشمکشی که دنیا را سخت و پیچیده کند.

البته این وضع زیاد طول نخواهد کشید؛ اما هیچ‌یک از آن‌ها آگاهانه این را نمی‌داند، حتی اگر هم می‌دانستند آن لحظه تغییری نمی‌کرد، آرامشی که در آن است، یا نقطه ثابتی را که این لحظه در ساختار پیچیده زندگی‌شان نشان می‌دهد. این یکی از لحظه‌هایی است که تمام لحظه‌های دیگر دور آن می‌چرخند، حتی وقتی که دنیا شروع به سقوط می‌کند.

این لحظه‌ای است که خواهد درخشید.

آن‌ها بیشتر در آپارتمان داجر یکدیگر را ملاقات می‌کنند، چون داجر به نوشتن روی دیوار معتاد است. راجر می‌تواند برای داجر کاغذ باطله تهیه کند؛ ولی احتمال دارد حواس داجر پرت شود و یادش برود که رنگ دیوار اتاق راجر مخصوص وایت‌برد نیست و با ماژیک روی آن بنویسد؛ که در این صورت از پول رهن خوابگاه راجر کم می‌شود و راجر نمی‌خواهد این پول را از دست بدهد. شرایط قرارداد اجاره طوری است که وقتی راجر ازآنجا نقل‌مکان کند صاحبخانه همه‌ی پول رهن را به او برمی‌گرداند و راجر می‌تواند به‌راحتی آپارتمان دیگری اجاره کند. البته چشم راجر دنبال آپارتمانی در محله آموبا رکوردز(۱۲۰)است که تابستان‌ها هم برای دانشجویان باز است. پس حفظ پول رهن در حال حاضر اهمیت زیادی دارد، حداقل فعلاً.

به‌علاوه راجر دوست دارد مسیر بین آپارتمان داجر تا خوابگاه خودش را پیاده برود، به‌خصوص آخر شب، هنگامی که شهر خلوت و دلچسب است و بوی سیمان و چوبی که از دانشگاه می‌آید هوا را پر می‌کند. بیشتر مناطق ایالت کالیفرنیا یک بوی مخصوص به خود دارد؛ ترکیبی از اکالیپتوس و خرزهره و گرمای بیابانی که آنجا را به بهشت تبدیل کرده. برکلی کمی بوی کمبریج را می‌دهد، بااینکه به‌پای کمبریج نمی‌رسد (هیچ جا به‌پای کمبریج نمی‌رسد) اما گاهی شباهت زیادی به آن پیدا می‌کند، حداقل نیمه‌شب‌ها.

(از طرف دیگر اگر از آن دو نفر او آخر شب به خانه‌اش برود به معنای این است که داجر نصفه‌شب دوچرخه‌سواری نمی‌کند. مهارت داجر

در دوچرخه‌سواری در حدی است که انگار همه‌ی عمرش دوچرخه‌سوار بوده؛ اما اتفاق است دیگر؛ و تا وقتی که نمی‌دانند درهم‌تنیدگی‌شان دقیقاً به چه صورتی است بهتر است داجر آسیبی نبیند. او بعدازاینکه از نوع این درهم‌تنیدگی سر درآوردند بازهم نمی‌خواهد داجر بلایی سرش بیاید ـ می‌خواهد داجر همیشه زنده و سلامت باشد ـ فعلاً که همه‌چیز روبه‌راه است و راجر نمی‌داند چه پیش خواهد آمد. شاید این را به زبان نیاورد؛ ولی در دلش از آن ترس دارد. خیلی هم می‌ترسد.)

حالا که با خودش تنهاست، اعتراف می‌کند از موضوع آزمایش خون به‌هیجان‌آمده. این درهم‌تنیدگی ریشه در خون آن‌ها دارد: راجر و داجر جداگانه به این نتیجه رسیده‌اند و درست به نظر می‌رسد. دقیق به نظر می‌رسد. دقیق و درست به یک معنا نیستند و انتخاب کلمه اینجا مهم است. اگر داجر توالی مراحل را رعایت نکند، نمی‌تواند از راه صحیح معادله را حل کند. مسئله‌ی درهم‌تنیدگی کوانتومی هم به حل معادله شبیه است. باید بدانند به چه ترتیب مراحل را طی کنند تا به جواب برسند، اگر ترتیب مراحل به هم بخورد، شکست می‌خورند؛ و راجر نمی‌خواهد شکست بخورند. شاید مشکلات داجر مشهودتر باشد (البته منطقی است؛ او همیشه احساساتش را بروز می‌دهد، مثل نشان درخشانی که تیرانداز جهان را به خودش جلب کند، مثل پرنده‌ای که وانمود می‌کند بالش شکسته تا شکارچی‌ها را از لانه دور کند) اما این بدان معنا نیست که فقط داجر مشکلاتی دارد. راجر که از همه باهوش‌تر است و از طرف دیگر میل وافری دارد موردتوجه واقع شود، همه‌ی زندگی‌اش را صرف این کرده که بین این دو تعادلی ایجاد کند. دوست دارد درباره‌ی اصوات و تعداد صداهایی که انسان می‌تواند تولید کند صحبت کند و نیز راجع به بیس‌بال و در مورد اینکه چقدر توی این شهر پیدا کردن یک کاسه سوپ ماهی خوب سخت است، می‌خواهد همه‌ی این‌ها را یکجا انجام دهد؛ ولی نمی‌تواند. نصف اشخاص باهوشی که می‌شناسد، آن‌قدر ازخودراضی هستند (طبق معیارهای معمول، خود را کمتر از یک نابغه حساب نمی‌کنند) که تا راجر اسم بیس‌بال را می‌آورد وسط حرفش می‌پرند و می‌گویند ورزش کسل‌کننده‌ای است، بی‌کلاس است، در حد آن‌ها نیست.

او کلمات را می‌داند: تعادل، هم‌ترازی، برابری. راجر همیشه فکر می‌کرد این کلمات رؤیایی بیش نیستند و هر چه تلاش کند به آن‌ها دست نمی‌یابد. حالا برای اولین بار در زندگی احساس می‌کند شاید این کلمات چیزی ممکن را توصیف کنند. تنها چیزی که این کلمات لازم دارند آن است که راجر بفهمد چه ماهیتی دارند، چه معنایی دارند، آن‌وقت این کلمات می‌توانند مفهوم خود را نشان دهند.

آن‌قدر راجر در افکارش غرق‌شده که نمی‌فهمد کسی کنارش راه می‌رود. صدای پاهای او به‌سختی به گوش می‌رسد، لباسش سرتاپا خاکستری است که با رنگ مهتابی خیابان‌ها درآمیخته. هیچ متوجه حضور او نبود تا اینکه از گوشه چشمش موی بی‌رنگی می‌بیند، صورتش را برمی‌گرداند و ارین را کنارش می‌بیند.

راجر می‌گوید: «سلام؟»

ارین می‌گوید: «چه مسیر عجیبی انتخاب کردی، اگه می‌خواستی به‌موقع به خونه برسی باید دو بلوک قبل می‌پیچیدیم.»

راجر سراسیمه می‌گوید: «من از پیاده‌روی لذت می‌برم.» هم‌اتاقی‌های داجر هر دو آدم‌های عجیبی هستند. کندس گستاخ و کم‌حرف که این رفتار عجیبش دوست‌داشتنی است؛ ارین گربه‌صفت، سیال، سرد و ناخوشایند است. شخصیتی دارد که انگار هنوز با دنیا همگام نشده؛ انگار از داستانی متفاوت با این دنیا گره‌خورده. بااینکه تقریباً هیچ‌وقت خانه نیست، اجاره آپارتمان را به‌موقع پرداخت می‌کند، برای همین داجر خیلی اهمیتی به او نمی‌دهد؛ اما راجر از بار اولی که ارین را روی بالکن دید تا جایی که می‌تواند از او دوری می‌کند. آن دختر مشکلی دارد.

ارین می‌گوید: «می‌خواستی به‌موقع به خونه برسی.» و حق با اوست، پس دلیلی برای بحث وجود ندارد، هرچند مؤدبانه‌تر آن بود که جوابش را می‌داد.

مدتی در سکوت راه می‌روند، ارین بی‌صدا کنارش قدم می‌زند، راجر جایی که باید می‌پیچد تا زودتر به خانه برسد و از شر این بازی (هر چه که هست) خلاص شود.

بالاخره ارین می‌گوید: «اگه نصیحتی کنم، گوش می‌دی؟ یا به خودت می‌گی "آه این هم‌اتاقی عجیب‌وغریب داجره که هیچ‌وقت خودش رو نشان

نمی‌ده، می‌تونم بدون نگرانی حرفش رو نشنیده بگیرم"؟»
راجر می گوید: «من به حرفی که می‌زنی فکر می کنم... و سعی می کنم منصفانه ارزیابیش کنم و بی‌نهایت از عواقبش نگران می‌شم، چون من... من هستم و ذهنم می خواد که این کار احمقانه رو انجام بده.» راجر قیافه عبوس و لحن تمسخرآمیزی به خود گرفته. ارین همیشه رفتار سرد و زننده‌ای دارد؛ اما امشب، رفتارش چندین برابر عجیب‌تر شده: امشب، ارین زخمی در بافت جهان است، از او خون می‌رود، آه، چه خون زیادی از او می‌رود.
- از بوستون به اینجا برنگرد.
راجر می‌ایستد.
ارین به‌سرعت چند قدم جلوتر می‌رود و می‌ایستد، برمی گردد و نگاهش می کند. ادامه می‌دهد: «در خونه بمون. اونجا دانشگاه‌هایی هست که تو رو بپذیرن. وانمود کن بیمار شدی. تا دیر نشده پات رو از این جاده غیرمنتظره بیرون بکش، زاغی. چون به شهر غیرممکن می‌رسی که منتظر توئه. وقتی که شهر تو رو در پیچ جاده ببینه دیگه خیلی دیره.»
راجر به او خیره می‌شود: «چی می گی ارین؟ ربطی بهم نداره که چطور وقتت رو می گذرونی؛ اما مواد مصرف کردی؟ من دانشگاهم رو ترک نمی کنم، چون تو خیال‌پرداز هستی و در دنیای عجیب کتاب داستان زیرورو سیر می کنی. اگه من شخصیت زاغی اون کتاب هستم، پس لابد تو هم شخصیت جنی ذرت هستی؟»
ارین می گوید: «اگه اون باشم که خیلی شانس آوردم.» و در لحن صدایش منطقی هراس‌انگیز و دردناک موج می‌زند، چنانکه راجر قدمی به عقب برمی‌دارد. قدمی از او دور می‌شود، از آینده‌ای که ترسیم می کند. «من پا در جاده غیرممکن نمی‌ذارم، زاغی؛ نمی‌خوام ملکه عصا رو ببینم. من قبلاً پادشاه جام رو دیده‌ام و کنیزک آب‌های منجمد مطمئن شد که می‌دونستم از خط عبور کرده بودم. اگه دلت می‌خواد خودت رو در مهلکه بنداز؛ ولی فکر داجر هم باش. اون فعلاً خیلی آسیب‌پذیره. نمونه‌های مثل اون این‌طوری هستن. دخترهای کلاغ و پسرهای زاغ چیزهای مشترک زیادی دارن؛ اما وقتی تو بسوزی اون آب تموم دنیا رو می‌بلعه و خفه می‌شه. تو نمونه کنترل هستی. اون فقط

مکانیسم راه‌اندازیه. قبل از اینکه برای هردوی شما دیر بشه همین حالا تمومش کن.»

راجر صبورانه می‌گوید: «چه‌حرف‌های دیوانه‌واری می‌زنی. زیادی به حرف‌های عجیبت گوش دادم، چون تو هم‌اتاقی داجر هستی و نمی‌دونم امشب چی مصرف کرده‌ای؛ اما از چند خط رد شده‌ای، یکی از اون خط‌ها عقل و منطق هستش. برو خونه، ارین. بخواب تا این حالت از سرت بیرون بپره. بعد از عید شکرگزاری می‌بیمنت.»

- من می‌تونم نقاط ثابت محور زمانی شما رو ببینم. من نمی‌تونم مثل شما دو نفر این نقاط رو تغییر بدم یا بینشون حرکت کنم؛ اما می‌تونم اونا رو ببینم و تو چند دقیقه قبل یکی از اون نقاط رو پشت سر گذاشتی. نمی‌فهمی؟ تو به سمت مرکز درحرکتی و وقتی که به اونجا برسی، کاری از من برای نجات تو ساخته نیست. وقتی به اونجا برسی هیچ‌کس نمی‌تونه نجاتت بده. پادشاه جام تو رو خواهد دید. پادشاه هر فاخته‌ای رو که خطا کنه می‌بینه.

«به خونه‌ات برگرد، ارین.» راجر دوباره شروع به راه رفتن می‌کند. این بار تندتر و به‌سرعت از کنار ارین رد می‌شود. ارین او را دنبال نمی‌کند. او بابت این کار از او سپاسگزار است؛ اما از سرعتش کم نمی‌کند.

ارین با صدای بلند می‌گوید: «وقتی زمانش رسید که پادشاه رو ببینی، گله نکنی که چرا هشدار ندادم. نگی که من تلاشی برای تو نکردم!»

راجر می‌گوید: «به خونه‌ات برگرد، ارین.» و در گوشه خیابان می‌پیچد و ناپدید می‌شود.

ارین همان‌جا می‌ایستد و از صد تا یک می‌شمرد، شاید راجر برگردد. شاید. احتمال دارد. بعضی‌ها وقتی خبر حادثه ناگوار و قریب‌الوقوعی را می‌شنوند دوباره برمی‌گردند و جزییات بیشتری می‌پرسند. خیلی‌ها هم برنمی‌گردند. خیلی‌ها ترجیح می‌دهند این هشدارها را نشنیده بگیرند، چون نمی‌دانند چه بلایی در انتظار آن‌هاست.

راجر برنمی‌گردد؛ به‌هرحال، ارین تعجب نمی‌کند. راجر را زاغی صدا کرد، زاغی، چون طبق فرمول بیکر_ عجوزه، با دستورالعمل‌هایی که به‌دقت برای جادوگران رمزگذاری کرد تا آن را اجرا کنند_ راجر زاغی

است؛ اما درواقع هر کس در جاده غیرمنتظره به‌سوی روشنایی قدم بردارد یک آوری است، یک زیب و راجر فرقی با آن‌ها ندارد. او و خواهرش هرکدام یک لنگه‌کفش آهنی دارند. مهم نیست. تا وقتی که باهم قدم برمی‌دارند، می‌توانند راه را طی کنند و بعد...

ارین به‌آرامی می‌گوید: «خواهیم دید چیزی رو که باید دید.» و برمی‌گردد و در تاریکی شب ناپدید می‌شود.

بازگشت به خانه

محور زمانی: ساعت ۱۹:۴۵، بیست‌ودوم نوامبر، سال ۲۰۰۸ (دو هفته بعد).

انگار خانه بوی عید شکرگزاری می‌دهد، ترکیبی از بوقلمون شکم‌پر و سس قره قاط، پوره سیب‌زمینی و کیک پای. نباید این‌طور باشد؛ ولی هست. انگار خانه بوی تعطیلات می‌دهد. انگار خانه بوی خانه می‌دهد. وقتی راجر بچه بود فکر می‌کرد عید شکرگزاری بهترین تعطیلی است. در این روز مثل کریسمس کسی دروغ نمی‌گفت و مهمانی هم در کار نبود. مجبور نمی‌شد مثل عید پاک کت‌شلوار و کفش تنگ بپوشد؛ حتی هالووین هم مسائل خودش را داشت، ماسک‌ها و هیولاها؛ اما عید شکرگزاری... عید شکرگزاری؛ یعنی خوردن و در کنار خانواده و دوستان بودن. عید شکرگزاری بی‌نقص بود.

حالا که راجر بزرگ شده هنوز هم عید شکرگزاری بی‌نقص به نظر می‌رسد. حتماً مادرش بوقلمون کوچک‌تری می‌پزد، چون راجر دیگر آن پسر نوجوانی نیست که تا خرخره می‌خورد و البته، مادربزرگ هیچ‌وقت به کسی دستور پخت کیک پنیر قره قاط را یاد نداد و به همین خاطر وقتی از دنیا رفت دستور پختش را با خودش برد؛ اما میز همان احساس دوران کودکی را دارد. عید شکرگزاری امن‌ترین عید است، محدودیت‌ها کنار می‌رود و آدم شکمش را پر از غذا می‌کند و در خانه که همیشه... همیشه تنها جای امن دنیاست خوش می‌گذراند.

خانه هم کوچک‌تر و هم بزرگ‌تر از قبل به نظر می‌رسد. برای کسی که در یک آپارتمان کوچک بیرون از دانشگاه زندگی می‌کند، یک خانه چهار خوابه که حیاط پشتی دارد یعنی سرزمین موعود؛ این همان خانه‌ای است که نصف بچه‌های دانشگاه هر شب در رؤیای آن هستند. داشتن فضای زیاد. فضا برای جمع کردن و نگه‌داشتن هر چه که می‌خواهی، فضا برای ریخت‌وپاش، فضایی که خودت را در آن گم کنی؛ اما آن قسمت از کاغذدیواری که در بچگی پاره کرده بود و دستش را روی آن می‌گذاشت ارتفاع خیلی کمی دارد؛ یعنی راجر آن‌قدر کوچک بود. هر جا را که نگاه می‌کند همین مقایسه به ذهنش می‌رسد. دستگیره‌های دَر که به

دست‌های کوچکش بزرگ بودند حالا به‌راحتی در کف دستش جا می‌گیرند. ارتفاع پنجره‌ها که خیلی بلند به نظر می‌رسید حالا در حدی است که راحت بیرون را می‌بیند. حتی دستش بالای یخچال رسید و مخلوط‌کن را پایین آورد تا مادرش خامه بزند؛ حالا او بلندقدترین عضو خانواده است.

دکوراسیون اتاق دوران کودکی‌اش تغییر کرده؛ اما هنوز اتاق اوست... اما اتاق راجری که مرد شده نه آن راجر پسربچه. در چند تا از قفسه‌ها اسباب‌بازی‌ها و یادگاری‌های عزیزش را چیده‌اند (یک سنگ که وقتی بار اول با پدربزرگ و مادربزرگش کنار ساحل رفت آن را پیدا کرد؛ گوش‌های موشی که در اولین سفرش به پارک دیزنی ازآنجا خرید) اما کاغذدیواری جدید است، نو و بدون پارگی. بدون خط‌خطی‌های ماژیک و مداد شمعی. با نگاه کردن به کاغذدیواری به یاد داجر می‌افتد و دیوارهای سفید اتاقش که پر از عدد بود؛ این یادآوری انگشتانش را به هوس می‌اندازد که دیوارنگاری کند، روی این کاغذدیواری‌های تازه اعصاب‌خردکن زمان افعال و ابیاتی از شعر کلاسیک بنویسد؛ اما این کار را نمی‌کند، این خانه مال والدین اوست. بار اولی است که او در این خانه مهمان است. آدم واقعاً نمی‌تواند دوباره به خانه برگردد. به‌هیچ‌وجه. هرقدر که سعی کند.

«راجر!» صدای مادرش که مانند گذشته از پایین پله‌ها می‌آید و به دیوارها می‌خورد، بازتاب دوران کودکی اوست، زمانی که دستش را به دیوارها و نرده‌ها می‌گرفت تا از پله‌ها نیفتد. «می‌خوام میز شام رو بچینم!»

راجر بلند جواب می‌دهد: «اومدم، مامان.» از روی تخت خیلی نو بلند می‌شود. به دَر باز نگاهی می‌اندازد؛ اما بعد هوس می‌کند به سمت کمد برود، خم می‌شود و دست‌هایش را روی کف اتاق فشار می‌دهد. صدای غژغژی بلند می‌شود. تخته شُلی که در بچگی عادت داشت چیزهای گران‌بهایش را در حفره خالی زیر آن نگه دارد.

یک فکر مسخره که از فیلم‌ها یاد گرفته بود: یک‌تخته از کف کمد برداشته بود، میخ‌هایش را سابیده بود که لق شوند و سر جایشان چفت نشوند و فضای بین کف کمد و سقف راه‌پله تبدیل به صندوق مخفی او شده بود. شاید چون کار خیلی احمقانه‌ای بود کسی متوجه آن نشد، چون کسی

فکر نمی‌کرد کودکی به این باهوشی چنین کار پیش‌پاافتاده‌ای انجام دهد. دلیلش هر چه که بود وقتی اتاق را بازسازی می‌کردند کسی گنج‌های او را پیدا نکرد.

«راجر!» این بار صدا به پدرش تعلق دارد، بلندتر و زمخت‌تر. «بیا به مادرت کمک کن میز رو بچینه!»

بلند می‌گوید: «اومدم.» اسرار دوران کودکی آنجا خواهند ماند و راجر با لذت آن‌ها را بیرون خواهد آورد. خاک دست‌هایش را با شلوارش می‌تکاند و از در بیرون می‌رود.

شام خوشمزه‌ای است. تعجبی ندارد؛ دست‌پخت ملیندا میدلتون حرف ندارد و حالا که پسرش برای عید شکرگزاری به خانه آمده حتی بهتر از همیشه غذا پخته. بوقلمون عالی است. کیک پای از آن بهتر. وقتی آخرین لقمه را می‌خورد احساس می‌کند مسابقه جذب کالری به پایان رسید.

می‌تواند یک سال بخوابد، در بستر آرام‌بخش دوران کودکی، در حصار دیوارهایی که بین آن‌ها بزرگ شده بود. پدرش به صندلی تکیه می‌دهد، یک فنجان قهوه سر می‌کشد، انگار از دنیا رضایت کامل دارد. مادرش روبه‌روی پدر نشسته و آخرین تکه کیک پای را می‌خورد.

نمی‌داند به خاطر آرامشی که دارد، یا در اثر فضایی که این آرامش ایجاد کرده احساس می‌کند فرصتی بهتر از این برای پرسیدن وجود ندارد. نفسی می‌کشد و می‌گوید: «اگه عیبی نداره، می‌خوام در مورد چیزی با شما صحبت کنم.»

پدرش می‌پرسد: «چه عیبی پسرم، بپرس.» چند تار از موهایش سفید شده. وقتی راجر به دانشگاه می‌رفت این موهای سفید را نداشت. موهای سفیدی که هرروز بیشتر پیشروی می‌کنند، به‌تدریج قلمرو خودشان را از پوست سر به سمت پایین گسترده‌تر می‌کنند. (بی‌اختیار فکر می‌کند حداقل هنوز موهایش نریخته و از این فکر شرمگین می‌شود؛ چه اهمیتی دارد که کولین(۱۲۱)میدلتون مو دارد یا ندارد؟ انگار راجر هیچ کدام از ژن‌های او را ندارد. آینده راجر یک راز است.) از این منظره حیرت می‌کند. او کی پیر شد؟ آن‌ها کی پیر شدند؟

کولین که خوشبختانه از افکار پسرش بی‌خبر است ادامه می‌دهد: «ما همیشه از هم‌صحبتی با تو خوشحال می‌شیم.»

ملیندا می‌گوید: «بااینکه می‌خوای از دوست‌دخترت بچه داشته باشی،

این موضوعیه بین تو و اون دختر... و بهمون ربطی نداره که تو رو نصیحت کنیم به آینده خودت و اون دختر فکر کنی.»

راجر حیرت‌زده و عصبانی می گوید: «مامان، واقعاً فکر می کنی من اهل این کارها باشم؟»

ملیندا می گوید: «اتفاقه دیگه. البته نه برای ما. ما تو رو خوب تربیت کردیم. خیلی خوب.»

پریشانی جایش را به آرامش می‌دهد. راجر روی صندلی صاف‌تر می‌نشیند و سعی می کند مثل یک آدم بالغ رفتار کند و نه مثل آن پسربچه‌ای که وقتی در این خانه است در وجودش شکل می گیرد. جایی که دیوارها پر از خاطرات لولو است و اتاق زیرشیروانی پر از صدای اشباح کودکی. «این دقیقاً همون چیزیه که می‌خواستم درباره‌اش با شما صحبت کنم.»

اما خیلی نادان است اگر نبیند پدر و مادرش نگاهی ردوبدل کردند. نگاهی کوتاه؛ اما سنگین و پر از ترس و ناامیدی که وسط فضای دلپذیر جشن خانوادگی عید شکرگزاری می‌افتد، مانند سنگی در یک برکه راکد.

اول مادرش به خودش می‌آید و می‌پرسد: «منظورت چیه عزیزم؟» و صدایش ترکیبی از عسل، شکر و وحشت است. او کلمات مادرش را تجزیه‌وتحلیل می کند (دست خودش نیست) و می‌بیند آن کلمات در ترس پیچیده شده‌اند. حتی صدایش می‌لرزد، این فضای متشنج سؤالی را که بارها از او پرسیده‌اند به ریسمانی تبدیل می کند که تعادلش را برهم می‌زند و او را به زمین می کوبد.

راجر فکر می کند آن‌ها نگران این هستند که من بخواهم با والدین واقعی‌ام تماس بگیرم و این توجیه منطقی‌ای برای یک جواب غیرمنطقی است: توجیه درستی است، بی‌آنکه حقایق را تغییر دهد. با این توجیه به پدر و مادرش حق می‌دهد، مهم نیست بعداً چه پیش می‌آید، چون چرا پدرخوانده و مادرخوانده نگران نباشند که روزی فرزندشان یک پدر و مادر دیگر را بیشتر دوست داشته باشد؟ راجر می‌توانست سعی کند بهشان بفهماند که کسی ممکن نیست جایشان را بگیرد، آن‌ها از هر لحاظ عالی هستند و اگر پای انتخاب در میان باشد بازهم انتخابشان می کند (پدر کتابفروشش و مادر خانه‌دار، مهربان و روشنفکرش را) اما بار اول است

که احساس می‌کند کلمات را ندارد. تنها راه این است که به حرفش ادامه بدهد.

می‌گوید: «ما هرگز درباره‌ی فرزندخوندگی من صحبت نکرده‌ایم. از اول می‌دونستم شما منو به فرزندخوندگی پذیرفتید و مادر واقعی‌ام بعد از اون نخواست با من تماس بگیره. من قرارداد رو دیده‌ام. قبل از صحبت‌های بیشتر می‌خوام بگم من شما رو خیلی دوست دارم... هر دوتون رو... خیلی زیاد و شما تنها والدینی هستید که می‌خوام و احتیاج دارم. من دنبال زنی نیستم که منو به دنیا آورد. نمی‌دونم عمدا یا سهوا منو به شما سپرد؛ اما بهترین خونواده رو بهم داد، من ازش سپاسگزارم؛ اما دینی به گردنم نداره.»

پدر و مادرش کمی آسوده‌خاطر می‌شوند، در دست‌های بی‌جان مادرش خون می‌دود و شانه‌های پدرش پایین می‌آید.

- پای دختری درمیونه.

نگرانی‌ها فوراً برمی‌گردند و تردیدی در آن نگرانی‌ها نیست: پدر و مادرش تبدیل می‌شوند به مجسمه‌هایی که به او خیره مانده‌اند. انگار حتی نفس هم نمی‌کشند.

«اسم اون دختر داجره و همون روز که من به فرزندخوندگی پذیرفته شدم اونو هم به فرزندخوندگی پذیرفتن. در همون روز و ایالتی به دنیا اومده که من به دنیا اومده‌ام. پدر و مادر واقعی‌اش این اسم رو براش انتخاب کردن. تغییر ندادن اسمش از شرایط قرارداد بود.» راجر نگاهشان می‌کند، منتظر می‌ماند چیزی بگویند، کاری کنند، یا با یک حرکت کوچک حداقل نشان دهند که حضور دارند. «دختر خوبیه. فکر می‌کنم اگه اونو ببینید ازش خوشتون می‌آد.»

مادرش با صدای خفه‌ای می‌پرسد: «تو... با این دختر رابطه داری؟» انگار حالت تهوع دارد، انگار نمی‌تواند این فکر را هضم کند که راجر و داجر باهم رابطه داشته باشند.

مشکلی وجود دارد. چیزی در این سؤال فریاد می‌کشد که راجر مراقب باش. راجر به‌زور ادامه می‌دهد و می‌گوید: «نه مامان، وای، نه. داجر بهم نمی‌خوره. منظورم اینه که اون یه دختره، باهوشه، سینه داره... پس ازلحاظ فنی بهم می‌خوره؛ اما نمی‌خوره، چون فکر می‌کنم خواهرم باشه؛ یعنی، عملاً، می‌دونم خواهر منه؛ اما می‌خوام بدونم

ازلحاظ زیست‌شناسی هم واقعاً باهم خواهر برادریم. وقتی شما منو پذیرفتید، مؤسسه چیزی درباره بچه دوم نگفت؟ من با یه بچه دیگه دوقلو نبودم؟»
پدرش آهسته می گوید: «برو به اتاقت.»
راجر برمی گردد و حیرت‌زده نگاهش می کند. «چی گفتید؟ پدر من...»
پدرش تکرار می کند: «برو به اتاقت.» و این بار لحن محکمش راجر را وادار به اطاعت می کند. کولین میدلتون وحشت کرده. چیزی بیش از وحشت؛ در هراسش نوعی تسلیم وجود دارد، انگار این همان لحظه‌ای است که از روز فرزندخواندگی راجر منتظرش بود. این لحظه به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر بود.
راجر از جایش بلند می‌شود، همچنان منتظر است یک‌نفر چیزی بگوید، یک‌نفر عاقلانه رفتار کند. هیچ‌کدام از جایشان تکان نمی‌خورند. صندلی‌اش را عقب می‌دهد، از میز دور می‌شود، از پله‌ها بالا می‌رود و همچنان منتظر است چیزی بگویند.
هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنند.
وقتی که بچه بود و به خاطر نافرمانی یا شیطنت او را به اتاقش می‌فرستادند، راه‌پله آن‌قدر طولانی به نظر نمی‌رسید. می‌داند این بار کتابی زیر بالشش قایم نکرده‌اند؛ مادرش با شیر کاکائو یا شکلات داغ نمی‌آید که به او بگوید همه‌ی پسرها غیرقابل کنترل هستند، آن‌ها او را درک می کنند، آن‌ها همیشه او را درک می کنند؛ اما اگر سعی کند کمی آرام‌تر باشد، خیلی خوشحال می‌شوند، خیلی. کمی منظم‌تر، کمی مرتب‌تر. کتابت رو بخوان، راجر؛ تکالیفت رو بنویس.
بار اولی است که فکر می کند شاید واکنش آن‌ها به اشتباهات بچگانه او غیرعادی بود. آیا بچه‌های دیگر هم وقتی کار بدی می کردند پدر و مادرشان لغت‌نامه و فرهنگ‌نامه‌های نایاب زبان‌های منسوخ را در اختیارشان می گذاشتند؟ آیا آن بچه‌ها هم وقتی بشقابی می‌شکستند یا ناسزا می گفتند، جایزه می گرفتند؟ آن‌هم چیزی که موردعلاقه آن‌ها بود؟ او همیشه رفتار پدر و مادرش را باور داشت و هرگز دراین‌باره با کسی حرف نزده بود. شاید آن زمان باید موضوع را با کسی مطرح می کرد.

یکجای کار بدجور می‌لنگد. چیزی که وقتی درباره فرزندخواندگی‌اش شروع به صحبت کرد آن‌ها را به سکوت واداشت.
راجر درِ اتاقش را می‌بندد، به سمت تختش می‌رود و روی آن می‌نشیند. بعداً سراغ گنجش در کف کمد خواهد رفت؛ حالا باید حواسش را جمع کند و مطمئن شود کاری برخلاف توافقی که بین فرزندخوانده و پدر- مادرخوانده وجود دارد انجام نداده. چشمانش را می‌بندد، در تاریکی فرو می‌رود، به‌آرامی می گوید: «داج؟ صدام رو می‌شنوی؟»
«راجر!» پلکی به هم می‌خورد و دنیای رنگارنگ در مقابل چشمانش گسترده می‌شود. داجر در شهر پالوآلتو در حیاط پشتی خانه پدر و مادرش کنار حصار بلند و سفید بین چمن و دیوار سد نشسته. حتماً بعدازآن... اتفاق حصار را بازسازی کرده بودند، ارتفاعش را بالا برده و آن شکافی را که داجر از آن بیرون می‌رفت گرفته بودند. آبخوری پرندگان و گل رزهای رونده را که هیدر چسویچ خیلی از آن‌ها مراقبت می کرد به یاد دارد. همیشه دوست داشت راجر روی ایوان بنشیند و آن رزها را تماشا کند که رنگارنگ‌تر از رزهای بوستون بودند.

(راجر آن موقع چیز زیادی درباره‌ی کوررنگی نمی‌دانست، نمی‌دانست که نمی‌تواند رنگ‌های ظریف رزهای محله خودش را ببیند؛ فقط می‌دانست کالیفرنیا از رنگ اشباع است، رنگین‌تر از هر جای واقعی که می‌تواند ببیند، رنگین مثل داستان‌های پریان، رنگین مثل داستان شهر زیرورو.)

«تو که الان باید طبقه پایین مشغول خوردن کیک پای می‌بودی؟» داجر روی یک صندلی ساحلی پلاستیکی دراز کشیده، صندلی را کنار حیاط برده جایی که پدرش (و باربکیو) آنجا نیست. با پوست داجر چیزی احساس نمی کند؛ اما می‌داند پرتو آفتاب گرم است و هوا ملایم و هیچ‌وقت آن‌قدر دلش برای کالیفرنیا تنگ نشده بود. قبلاً نمی‌دانست کمبریج تا آن حد سرد است.
راجر می گوید: «اینجا خبری نیست.» می خواهد آن شب را بی‌اهمیت جلوه دهد و به‌زور لبخندی می‌زند تا داجر لبخندش را از صدایش تشخیص دهد. نمی‌خواهد نگرانش کند. «عید شکرگزاری خوش می گذره؟»

- آه، خیلی عالیه. مامان کیک قره قاط پخت و ارین با سیر و رزماری سبزی سرخ‌شده درست کرد و پدر دو بار بوقلمون رو روی آتیش چرخوند. الان می‌خواد ذرت کباب کنه و... راجر؟ مشکلی پیش اومده؟

گاهی راجر فراموش می‌کند تماسشان چقدر به صدا حساس است. حتی توجه نکرده بود شاید صدای نفس عمیقش به سر داجر منتقل شود، یا وقتی خمیازه می‌کشد داجر خمیازه‌اش را احساس می‌کند. «همون‌طور که گفتم، اینجا خبری نیست. ارین شام شب عید شکرگزاری رو پیش شما می‌خوره؟»

- می‌دونم، خیلی عجیبه، نه؟ پروازش به خاطر بدی آب‌وهوا کنسل شد و دلم نیومد اونو تنها در آپارتمان رها کنم که خوراکش رامن(۱۲۲)باشه و با دلتنگی از پنجره بیل پیر رو تماشا کنه. به نظر پدر و مادرم ارین دختر باحالیه. در آشپزخانه هم خیلی به مامان کمک می‌کنه. برعکس من. اولین و آخرین استعداد من در آشپزی درست کردن پنکیکه؛ که وقت اونم فرداست نه امشب.

- چیزی به تو نگفت؟

«مثلاً چه چیزی؟» به نظر می‌رسد این سؤال واقعاً کنجکاوش کرد و حسابی گیج شد. برای یک‌بار هم که شده زندگی راجر در حال فروپاشی است؛ ولی زندگی عادی داجر ادامه دارد.

اولین بار است که می‌فهمد چرا داجر آن سال‌ها غمش را پنهان کرد و رگش را برید. وقتی در ذهن کسی به این شکل حضور داری، وارد... خصوصی‌ترین حریمش شده‌ای. اینکه وارد سر داجر شود و به او بگوید که از سکوت پدر و مادرش بدجوری ترسیده منصفانه نیست، مثل اینکه با این حرف به حریمش تجاوز کرده و او راه فراری ندارد. می‌خواهد از داجر محافظت کند. می‌خواهد داجر از تعطیلاتش لذت ببرد. می‌تواند بعداً درباره‌ی این نگرانی‌ها با کلماتی که در هوا ایجاد می‌شوند و نه در سر او، صحبت کند.

- موضوع مهمی نیست.

«مهمه.» داجر جای صندلی‌اش را عوض می‌کند. پدرش از آن‌سوی چمن حیاط برایش دست تکان می‌دهد. داجر هم برای او دست تکان می‌دهد، از بین دندان‌هایش لبخند می‌زند انگار هیس‌هیس می‌کند. «یادت نرفته دفعه‌ی آخری که یکی از ما رازپوشی کردیم چه اتفاقی افتاد؟ حالا

بگو. چه خبر شده؟»
- من فقط... ارین؟
- آره، ارین. چه موضوعی درباره والدینت پیش اومده؟
«نمی‌دونم.» به‌سرعت آنچه را که سر میز شام اتفاق افتاد برای داجر تعریف کرد. دلش می‌خواهد آن اتفاق را ویرایش و به شکل بهتری برای داجر تعریف کند؛ اما این کار را نمی‌کند. داجر حقایق را تحسین می‌کند، می‌گوید اگر اعداد شروع معادله را ندانی، نمی‌توانی آن را حل کنی. او با یک وعده‌غذا درباره آن‌ها قضاوت نخواهد کرد. او درک خواهد کرد.
بعد از تمام شدن حرف راجر، داجر در سکوت فرو می‌رود. سکوتی بسیار عمیق، بسیار طولانی. راجر داشت نگران می‌شد که داجر می‌گوید:
«واکنششون به روابط خصوصی من و تو تناسبی نداره.»
- منظورت چیه؟
- هر چیز دیگه‌ای می‌شه از این واکنش افراطی به گفت‌وگویی که بیست سال ازش نگران بودن استنباط کرد. پدر و مادر من هم اصلاً دوست ندارن درباره‌ی فرزندخوندگی من صحبت کنن. نه اینکه خشونت به خرج بدن؛ ولی وقتی موضوع رو پیش می‌کشم عصبی می‌شن. پدر و مادرت می‌تونستن با ابراز خرسندی وانمود کنن این یه مسئله‌ی عادیه، هر واکنشی غیر از اون. مادرت شوکه شده. تو بهشون گفتی دختری مثل من وجود داره، چند خصوصیت از من بهشون گفتی که دخترهای زیادی این خصوصیات رو دارن؛ اما نگفتی که رابطه خصوصی بینمون وجود داره؛ بااین‌حال نزدیک بود مادرت از حال بره. این واکنش عادی نیست. اونا از وجود من خبر داشتن. قبل از اینکه تو موضوع رو مطرح کنی.
- فکر نمی‌کنم...
داجر می‌گوید: «با ریاضی حساب کن.» و این حرفی است پرمحبت، حرفی است ملایم، به‌خصوص برای او که ریاضی را تنها شالوده حقیقی جهان می‌داند؛ او با همه‌ی توانش می‌کوشد راجر را متوجه موضوع کند. «والدینی که فرزندخونده‌ای دارن که بزرگ شده... گاهی نگرانن مبادا فرزندشون بخواد والدین واقعی‌اش رو پیدا کنه؛ نمی‌دونن چه جوابی به سؤال‌های فرزندشون بدن. گاهی پدر و مادر دلسوزی نصیب یه فرزندخونده می‌شه که از اول در خفا با والدین واقعی‌اش در ارتباط

بودن؛ ولی در چشمانش نگاه می‌کنن و می‌گن والدینش مُرده‌اند، درصورتی که نمرده‌اند. آدم‌ها پیچیده‌اند. آدم‌ها بر اساس اطلاعاتی که دارن تصمیم می‌گیرن. پس بله عجیبه که عصبانی شدن؛ اما اگه قبلاً سعی نکرده‌ای درباره‌ی والدین واقعی‌ات صحبت کنی، عصبانیت اونا خارج از قانون اعداد نیست.»

- فکر می‌کنم همین‌طوره.

«حالا بقیه ماجرا.» داجر صاف می‌نشیند و دستش را روی زانوهایش می‌گذارد. «اونا نباید تا تو گفتی دختری هست، می‌پرسیدن آیا باهاش رابطه خصوصی داری. حتی بعد از پرسیدن هم نباید نگران می‌شدن. مگه اینکه می‌دونستن دختری هست که تو نباید باهاش رابطه خصوصی و رمانتیک داشته باشی. این موارد باهم جمع نمی‌شن.»

- حالا باید چی‌کار کنم؟ باید برم باهاشون صحبت کنم؟

«نه. صبر کن اونا بیان و با تو صحبت کنن.» داجر مکثی می‌کند. «و... مراقب باش.»

«حواسم هست.» راجر چشمانش را باز می‌کند. فوراً احساس تنهایی به سراغش می‌آید، احساسی قوی‌تر از حالت عادی؛ معمولاً او و داجر چند بار در روز وارد ذهن یکدیگر می‌شوند، چیزی را بررسی می‌کنند، سؤالی می‌پرسند، دوباره از ذهن هم بیرون می‌روند، انگار وقتی کنار یکدیگر هستند یک تک‌نوازی آرام‌بخش اجرا می‌کنند؛ اما حالا تنهایی او را آشفته می‌کند، این آشفتگی عمیق عادی نیست.

راجر از روی تخت بلند می‌شود و می‌داند احساس مضحکی است که انگار قطع تماس تله‌پاتی با داجر در آن‌سوی کشور بخش غیرواقعی امشب است. پدر و مادرش طبقه پایین در رفت‌وآمد هستند؛ صدای پایشان را می‌شنود، گاهی صدایشان اوج می‌گیرد و به گوش راجر می‌رسد. بحث نمی‌کنند؛ ولی در صدایشان نگرانی موج می‌زند. دَر بسته است و نمی‌فهمد چه می‌گویند و در این شرایط دلش نمی‌خواهد بداند.

با دقت به سمت کمد می‌رود. انگشتانش را کف کمد می‌کشد و تخته شُل را پیدا می‌کند، آن را بالا می‌کشد و گنجی که زیرش بود نمایان می‌شود. چند کتاب که روزی روزگاری سطح آن‌ها بیش‌ازحد سن راجر بود؛ دیکشنری لغات کفرآمیز که از مغازه کتاب دست‌دوم در میدان هاروارد خرید، کتاب را زیر پالتواش مخفی کرد و باعجله به خانه آمد، با صورت

سرخ مدام اطراف را نگاه می‌کرد مبادا کسی متوجه شود چیزی همراه دارد که نباید به خانه بیاورد. پسران هم‌سن‌وسالش مخفیانه عکس‌ها و مجله‌های مبتذل جمع می‌کردند و نگه می‌داشتند؛ ولی او کتاب‌هایی درباره‌ی ریشه لغات می‌خرید و مخفی می‌کرد.

بقیه چیزها برای پسربچه‌ها عادی‌تر بود. یک لانه پرنده که به‌مرور ازهم‌پاشیده بود. یک قالب شکلات که مثل سنگ سفت شده بود. چند سنگ جالب. چند صدف، یک استخوان (نمی‌داند استخوان چه حیوانی است) یک تیر و کمان، یک بغل کتاب‌های سرگرمی. چیزهای عادی، از یک بچگی عادی. بعضی‌هایشان از مد افتاده‌اند؛ اما عیبی ندارد. او زمانی آن چیزها را آن‌قدر دوست داشت که آنجا قایمشان کرده و خیالش راحت بود بزرگ‌ترها تصادفی آن حفره را پیدا نمی‌کنند و چیزهایی را که ارزششان را در نظر راجر نمی‌دانند دور نمی‌ریزند.

زیر این خرت‌وپرت‌های دوران کودکی پوشه‌ای است که به‌مرور زردرنگ شده و لبه‌هایش انحنا پیدا کرده. راجر با دقت پوشه را بیرون می‌آورد و نگاهش می‌کند. در آن پوشه کاغذهایی است که در جوانی بهشان افتخار می‌کرد (یک مقاله درباره‌ی برنده شدن تیم رد ساکس، یک برگه تکلیف مدرسه که در آن املای کلمه معلم را درست کرده بود) و چند برگه نقاشی با مداد شمعی. روی اولین کاغذ نقاشی که با دقت زیر آن نوشته راجر. م، سن چهار، پسری کشیده که به نظر خود اوست، در زمینی ایستاده و دست دختری را گرفته. هر دو لبخند به لب دارند.

دختر در نقاشی بعدی نیست. فقط پسر در نقاشی است که در همان زمین ایستاده و اخم کرده. دور آن پسر، چندین مرتبه، راجر یک جمله نوشته:

چند بار؟

چند بار؟

چند بار؟

این کلمات آسمان و زمین را پر می‌کند جز آن پسر کوچک و غمگین را. راجر هر دو نقاشی را نگاه می‌کند و سعی دارد آن‌ها را با خاطرات دوران کودکی‌اش تطبیق دهد. اینکه چیزی یادش نمی‌آید عجیب نیست (مگر چند نفر چیزهایی را که در کودکی کشیده‌اند به یاد می‌آورند؟) اما حتماً این نقاشی‌ها مهم بودند که پنهانشان کرده بود. برایش اهمیت

داشتند که آن‌ها را در این مخفیگاه گذاشته بود؛ به‌علاوه، حتماً آن زمان تا حدی داجر را می‌شناخت که او را نقاشی کرده بود. بدون شک آن دختر در نقاشی اول، خود داجر است. داجر را دقیقاً شبیه خودش نکشیده، مثل نقاشی‌های ناشیانه که بچه‌های چهارساله می‌کشند؛ اما گوشه سمت چپ دهان دختر را بالاتر از گوشه سمت راست کشیده و رنگ موهایش قرمز تیره مایل به قهوه‌ای است و راجر می‌داند که مداد شمعی قرمز را همیشه این رنگی می‌دید؛ و از روی تاریخ نقاشی می‌فهمد مربوط به سه سال پیش از زمانی است که داجر وارد سر او شد و به پسری که آن‌سوی ذهنش بود سلام کرد. راجر می‌دانست.

«راجر؟» مادرش با لحنی اغراق‌آمیز احساساتی و ملیح از پایین پله‌ها صدایش می‌کند. «عزیز دلم، پایین نمی‌آی؟ من و پدرت می‌خوایم چیزی نشونت بدیم.»

راجر با صدای بلند می‌گوید: «یه دقیقه‌ی دیگه می‌آم، مامان!» و نقاشی‌ها را به همراه گنج‌های دیگرش در آن حفره می‌گذارد.

موبایلش زنگ می‌زند.

تقریباً موبایل را فراموش کرده بود: چیزی که مربوط به زمان حال است نه گذشته‌ای که در سراسر اتاق سایه افکنده. شماره داجر را روی صفحه‌نمایش می‌بیند. نمی‌داند چرا باید داجر به او تلفن بزند درحالی که می‌تواند چشم‌هایش را ببندد و به‌راحتی با او حرف بزند؛ شاید فکر کرده راجر پیش خانواده‌اش است و نمی‌تواند ذهنی با او حرف بزند. مهم نیست. دکمه پاسخ را فشار می‌دهد و موبایل را به گوشش نزدیک می‌کند.

ارین می‌گوید: «باید همین حالا با داجر تماس بگیری.» احوالپرسی در کار نیست، مکثی در کار نیست که بداند چه کسی پشت خط صحبت می‌کند؛ او می‌داند چه کسی آن‌طرف خط تلفن است و وقتی برای مؤدب بودن ندارد. هیچ‌وقت فرصت این‌جور کارها را ندارد. «باید این چند کلمه رو بگی: ما رو به آخرین نقطه ثابت برگردون. بهش بگو این یه دستوره. بهش بگو این یه فرمانه. بهش بگو این یه حکمه؛ و فوراً دست‌به‌کار شو زاغی، چون چیزی نمونده شهر غیرممکن یکجا بر سرت آوار بشه.»

- ارین؟ گوشی داجر رو چرا برداشتی؟ می‌دونه که بهم زنگ زدی؟

- نه، وقت برای توضیح ندارم و نمی‌خوام که وقت داشته باشم، چون تو به‌زودی هفته‌ی آخر رو از روی تخته پاک خواهی کرد. این وضع یه معادله ناجوره، خریته؛ غزلیه که قافیه نداره. هر استعاره‌ای که دلت می‌خواد روش بذار، اما باهاش تماس بگیر و هر چه زودتر این وضع رو تموم کن.

«راجر!» لحن عصبانی پدر لحن شیرین مادر را جبران می‌کند. «فوراً بیا پایین.»

راجر قوز کرده دستش را دور گوشی حلقه می‌کند، انگار این کار اوضاع را تغییر می‌دهد. «ببین آرین، تلفن رو به داجر پس بده و این مزخرفات رو همین حالا تموم کن، یا پس کمکم کن...»

- تو چیزی پیدا کردی.

راجر مثل مرده‌ها خشکش می‌زند.

- نمی‌دونم چه چیزی، چون با تو هماهنگی ندارم؛ اما چیزی بود که می‌دونی نباید وجود داشته باشه. داستانی که در اون نوشتی خواهری داشتی، یا یه عکس، یا یه نقاشی. تو چیزی پیدا کردی که مربوط به محور زمانی حال نیست و با چیزهایی مخفی کردی که قبلاً اتفاق افتادن. چون ما قبلاً اینجا بودیم. نه دقیقاً اینجا و نه دقیقاً در این لحظه؛ اما خیلی شبیه این‌ها. ما قبلاً این کارو بارها انجام داده‌ایم، اون‌قدر که دارم به یاد می‌آرم و تو باید با داجر تماس بگیری و باید کلماتی رو که به تو گفتم همین حالا تکرار کنی.

- وگرنه چی می‌شه؟

- وگرنه این آخرین محور زمانی خواهد بود. تو برای تعمیر و راه‌اندازی دوباره بیش‌ازحد پیر می‌شی. در حدی پیر که یه شکست در برنامه به‌حساب می‌آی. بار آخر به حرفم گوش دادی.

- از کجا می‌دونی؟

خنده ارین آرام و جدی است. «ما باز اینجا هستیم. مگه نه؟ از جاده غیرمنتظره بیرون برو، وگرنه می‌میری و داجر رو هم با خودت نابود می‌کنی.»

تماس قطع می‌شود. راجر تلفنش را پایین می‌آورد و به آن خیره می‌شود. منطقی نیست. حقیقت ندارد؛ اما عکسی که در دست دارد واقعی است و از راه‌پله صدای پا می‌آید و آن چیزها هم منطقی به نظر

نمی‌رسند؛ آن چیزهایی که غیرمنطقی بودنشان به‌نوعی هراس‌انگیز است.
چشمانش را می‌بندد. «داجر؟»
حیاط پشتی، دنیای پرنقش و رنگارنگ. داجر دوباره می‌نشیند و زاویه دیدش عوض می‌شود. «راجر؟ حالت خوبه؟»
«باید ما رو به آخرین نقطه ثابت برگردونی.» از پاگرد پله‌ها صدای پا می‌آید. پدر و مادرش سعی می کنند آهسته قدم بردارند و صدایی ایجاد نکنند؛ اما آن‌ها صدای غژغژ و ناله‌های پله‌ها را آن‌طور که راجر می‌شناسد، نمی‌شناسند. آن‌ها مثل راجر اینجا بزرگ نشده‌اند.
- نمی‌فهمم. از من می‌خوای چی کار کنم؟
راجر تکرار می کند: «ما رو به عقب برگردون.» باید کلمات بیشتری بگوید.
راجر با دودلی می گوید: «این یه دستوره.»
- راجر...
دستگیره دَر می چرخد.
- این یه فرمانه.
پدرش دَر را هُل می‌دهد و باز می کند، راجر از قدم‌های سنگینش او را تشخیص می‌دهد. «پسر چی کار می کنی؟ چشم‌هات رو باز کن.»
- این یه حکمه.
چشمان راجر همچنان بسته است، پدرش بازوی او را چنگ می‌زند و از حفره کف کمد دور می کند. فرصت ندارد چشم‌هایش را باز کند تا اینکه دید داجر سفید می‌شود، نوری از عصب بینایی داجر به عصب بینایی او منتقل می گردد، سفیدی سیاهی را در برمی گیرد و کل صفحه‌ی شطرنج واژگون می‌شود.
راجر فکر می کند ما اشتباه کردیم و همه‌چیز ناپدید می‌شود.

دختر قوزکرده فرود آمده بود، بیشتر شبیه یک موجود وحشی تا یک دختر. کم‌کم بدنش را صاف کرد و ایستاد، کمی بلندتر از آوری و کمی کوتاه‌تر از زیب، خودش را در فاصله میان آوری و زیب جا داد، گویی فاصله‌شان به‌اندازه هیکل او تنظیم شده بود. موهای سیاه و چشمان زرد و لباسی از جنس پر سیاه داشت که تا بالای زانوهایش می‌رسید. پاهایش برهنه بود و ناخن‌هایش بلند؛ انگار تابه‌حال کسی آن ناخن‌ها

را کوتاه نکرده بود، برعکس گذاشته بود آن‌قدر بلند شوند که به‌راحتی بتواند خود را از دیوارهای دنیا بالا بکشد.

زیب هراسان پرسید: «تو کی هستی؟»

آوری هوس کرد او را هُل بدهد؛ ولی باید هوسش را پس می‌زد. اگر آوری اجازه می‌داد، دختر تا ابد آنجا می‌ماند، آوری از این موضوع کاملاً مطمئن بود؛ آن دختر هرگز تشخیص نمی‌داد چه موقع درخطر است و بدون او، آوری نمی‌توانست به خانه برگردد.

غریبه گفت: «من کلاغ دختر هستم.» سرش را خم کرد. «شما که هستید؟»

آوری گفت: «من آوری هستم و این زیب. خواهش می‌کنم، می‌دونی ما کجا هستیم؟»

کلاغ دختر گفت: «چراکه نه. اینجا شهر زیرورو‌ئه.» سرش را به سمت دیگر خم کرد: «اگه نمی‌دونید کجا هستید پس خیلی باهوش نیستید. من کفش‌ها رو سرزنش می‌کنم.»

زیب پرسید: «کفش‌ها؟»

«کفش‌ها.» کلاغ دختر پای برهنه‌اش را بلند می‌کند و انگشتان پایش را با اغراق تکان می‌دهد. «اگه نمی‌تونید احساس کنید کجا می‌روید، از کجا خواهید فهمید کجا بوده‌اید؟ آسمان برای بال‌ها و جاده برای پاها، این همون چیزیه که دنیا ازش ساخته‌شده.»

آوری پرسید: «چطور چیزی می‌تونه زیرورو باشه؟»

کلاغ دختر گفت: «درخت زیر آسمان و روی زمینه، اینجا در شهر زیرورو ما هم زمان هردوی این‌ها هستیم، همیشه و هرگز بین این دو نیستیم...»

ـ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

کتاب IV

پیچیده

فکر می‌کنم در اشتباهی که یک قلب می‌خواهی. قلب، اکثر آدم‌ها را غمگین می‌کند. اگر فقط می‌دانستی، خوش‌شانس هستی که قلب نداری.

_ جادوگر شهر از، اثر ال. فرانک بوام

همه خیالاتی که دنبال می‌کردیم، تصاویری بودند رسم شده با مداد؛ ای مردم جمع شوید آیا می‌توانید مرا ببینید، من کسی هستم که با پاک‌کن پاک شدم.

_ میشل "ویکسی" داکری(۱۲۳)، "پاک شده"

محور زمانی: ساعت ۱۷:۲۰، شانزدهم نوامبر، سال ۲۰۰۸. دوباره.

«کی پیش پدر و مادرت برمی گردی؟» داجر کنار دورترین دیوار از راجر ایستاده ماژیکی در دست دارد، اعداد را با سرعت یکنواختی به ستون‌های روی دیوار اضافه می کند. بعد از پرسیدن این سؤال مکثی می کند، برمی گردد و با قیافه‌ای بهت‌زده می‌پرسد. «این سؤال رو قبلاً نپرسیدم؟»

راجر که چهارزانو روی تخت نشسته می گوید: «آره... فکر کنم نه.» و بعد: «نمی‌دونم. فکر نمی کنم؟ شاید واقعاً بلند به این سؤال فکر کردی و من شنیدمش.»

داجر با تردید می‌پرسد: «با چشمان باز؟ اگه با چشم باز و دهان بسته شروع به برقراری تماس کردیم، پس درهم‌تنیدگی‌مون داره بیشتر می‌شه. شاید بیشتر از این باید حواسمون رو جمع کنیم.»

راجر می گوید: «یا نه شاید ما... نمی‌دونم. شاید داریم به بلوغ روانی می‌رسیم. معمولاً این به معنای ثبات بیشتره.»

داجر می گوید: «آره. وقتی که تموم بشه به ثبات می‌رسیم. تو رو نمی‌دونم؛ اما وقتی که من در دوره بلوغ جسمی بودم، یه شب رو در آشپزخونه گذروندم، همه‌ی بشقاب‌ها رو شکستم و بی‌دلیل گریه کردم. مادرم حتی عصبانی هم نشد؛ چون خودش هم موقع بلوغ با چکش همین بلا رو سر چینی‌های جهیزیه مادرش آورده بود. می خوای بدونی در دوره بلوغ روانی باعث چه آسیب‌هایی می‌شیم؟ من که نمی‌خوام بدونم. اصلاً نمی‌خوام بدونم. مثل فاخته‌های میدویچ.»

راجر می گوید: «فاخته‌های میدویچ ربطی بهمون ندارن.»

داجر می گوید: «اسم کتاب رو در فیلم به روستای نفرین‌شده تغییر دادن؛ به‌هرحال، اون بچه‌ها نقشه‌کش‌های خوبی نبودن. ما می‌تونیم دنیا رو به آخر برسونیم.»

- پس احتمالاً به‌اندازه‌ی اونا نژادپرست نخواهیم بود.

داجر می‌پرسد: «تابه‌حال دقت کردی چطور با اسم فامیلی ما کلمه

محور زمانی: ساعت ۱۷:۲۰، شانزدهم نوامبر، سال ۲۰۰۸. دوباره.

«کی پیش پدر و مادرت برمی گردی؟» داجر کنار دورترین دیوار از راجر ایستاده ماژیکی در دست دارد، اعداد را با سرعت یکنواختی به ستون‌های روی دیوار اضافه می کند. بعد از پرسیدن این سؤال مکثی می کند، برمی گردد و با قیافه‌ای بهت‌زده می‌پرسد. «این سؤال رو قبلاً نپرسیدم؟»

راجر که چهارزانو روی تخت نشسته می گوید: «آره... فکر کنم نه.» و بعد: «نمی‌دونم. فکر نمی کنم؟ شاید واقعاً بلند به این سؤال فکر کردی و من شنیدمش.»

داجر با تردید می‌پرسد: «با چشمان باز؟ اگه با چشم باز و دهان بسته شروع به برقراری تماس کردیم، پس درهم‌تنیدگی‌مون داره بیشتر می‌شه. شاید بیشتر از این باید حواسمون رو جمع کنیم.»

راجر می گوید: «یا نه شاید ما... نمی‌دونم. شاید داریم به بلوغ روانی می‌رسیم. معمولاً این به معنای ثبات بیشتره.»

داجر می گوید: «آره. وقتی که تموم بشه به ثبات می‌رسیم. تو رو نمی‌دونم؛ اما وقتی که من در دوره بلوغ جسمی بودم، یه شب رو در آشپزخونه گذروندم، همه‌ی بشقاب‌ها رو شکستم و بی‌دلیل گریه کردم. مادرم حتی عصبانی هم نشد؛ چون خودش هم موقع بلوغ با چکش همین بلا رو سر چینی‌های جهیزیه مادرش آورده بود. می خوای بدونی در دوره بلوغ روانی باعث چه آسیب‌هایی می‌شیم؟ من که نمی‌خوام بدونم. اصلاً نمی‌خوام بدونم. مثل فاخته‌های میدویچ.»

راجر می گوید: «فاخته‌های میدویچ ربطی بهمون ندارن.»

داجر می گوید: «اسم کتاب رو در فیلم به روستای نفرین‌شده تغییر دادن؛ به‌هرحال، اون بچه‌ها نقشه‌کش‌های خوبی نبودن. ما می‌تونیم دنیا رو به آخر برسونیم.»

- پس احتمالاً به‌اندازه‌ی اونا نژادپرست نخواهیم بود.

داجر می‌پرسد: «تابه‌حال دقت کردی چطور با اسم فامیلی ما کلمه

میدویچ درست می‌شه، اگه اسم فامیلی‌مون را از وسط نصف کنیم؟ مید از میدلتون می‌آد و ویچ از چسویچ. مید ویچ. مثل یه معمای ترسناک.»
راجر پشتش را صاف و از نوک بینی داجر را نگاه می‌کند. «جداً از من پرسیدی که آیا به یک معمای کلمات دقت کرده بودم؟ هرچند یه معمای بد؟»
- آره.
- دوباره بوی جوهر ماژیک استنشاق کردی؟
«آره.» داجر چشم‌هایش را بازتر می‌کند و شادترین لبخندش را تحویلش می‌دهد. «سرم رو به جوش می‌آرن.»
راجر بالشی برمی‌دارد، آن را سبک‌سنگین و به سمت داجر پرتاب می‌کند. داجر با خنده جاخالی می‌دهد و راجر تقریباً لحظه‌ای حس ناخوشایند تکرار حوادث را فراموش می‌کند. راجر فکر می‌کند ما از نسخه اصلی جدا می‌شیم و این فکر مفهومی برایش ندارد؛ اما ذهنش را آرام می‌کند. جدا شدن خوب است. راجر فکر می‌کند ما اشتباه کردیم و این فکر بی‌معنی‌تر از فکر قبلی است و تأثیری روی اعصابش ندارد. اگر معنایی داشت، اعصابش را به هم می‌ریخت.
داجر می‌گوید: «خُب؟» راجر نگاهش می‌کند. داجر درِ ماژیک را می‌گذارد و چشم‌انتظار نگاهش می‌کند، مسلماً منتظر چیزی است.
راجر باعجله صحبتشان را از اول مرور می‌کند تا به نقطه‌ای می‌رسد که حس عجیبی پیدا شد. جواب سؤال باید آسان باشد؛ اما نیست. می‌گوید: «فکر نکنم به خونه برم.» و احساس سرگردانی در او از بین می‌رود. می‌تواند دوباره نفس بکشد. «وقت خوبی برای پرواز نیست. می‌تونم بلیتم رو پس بگیرم، می‌تونم به پدر و مادرم بگم به دلایلی مجبور شدم در دانشگاه بمونم... می‌تونم به خونه‌ی شما بیام؟ اگه نه، عیبی نداره. یه مرغ سرخ می‌کنم و بهش غرولند می‌کنم که چرا به‌جای مرغ بوقلمون نیستی.»
داجر می‌گوید: «تصور اینکه تو سر شامت فریاد می‌کشی خنده‌داره، البته که می‌تونی به خونه‌ی ما بیای.» نگاه منتظرش تبدیل به اخم می‌شود. ماژیک را کف اتاق می‌اندازد. اخلاق داجر ذاتاً این‌طور است: ماژیک‌هایش را مثل خرده‌نان روی زمین پخش می‌کند، ماژیک‌ها کف اتاق انتظار می‌کشند تا داجر آن‌ها را بردارد و بازهم یک سفر

اسرارآمیز ریاضی شروع کند. داجر به سمت تخت می‌رود، مانند پرنده لبه تخت فرود می‌آید و نگاه سنگینی به او می‌اندازد. «مشکلی پیش اومده؟ خیلی هیجان داشتی خونواده‌ات رو ببینی.»

«فقط فکر می کنم وقت مناسبی نیست.» می‌تواند ببیند که حوادث چگونه به نمایش درخواهند آمد، مثل تماشای فیلم خانگی روی یک پرده موقت. هر صحنه‌ای به‌طور اجتناب‌ناپذیر جایش را به صحنه دیگر می‌دهد، از نان ذرت مادرش گرفته تا صدای پایی که از راه‌پله می‌آید. کم کم این صحنه‌ها محو می‌شوند و راجر از این موضوع خوشحال است. دوست ندارد راجع به والدینش این‌طور فکر کند. این‌ها خاطراتی نیستند که دلش بخواهد نگه دارد.

و راجر هراسان نیز است. چند بار؟ این سؤال در ذهنش طنین‌انداز می‌شود. جواب مناسبی ندارد.

قیافه داجر درهم می‌رود: «مطمئنی؟»

- مطمئنم.

- خونواده من کمی عجیب هستن.

«می‌تونم باکمی عجیب بودن کنار بیام.» سعی می کند لبخند بزند. راجر به خاطر داجر به‌زور لبخندی به لب می‌آورد و وقتی او را آسوده‌خاطر می‌بیند خوشحال می‌شود. داجر اطمینان دارد که راجر به او دروغ نمی گوید. او دروغگوی بهتری است و گاهی فراموش می کند که دروغگوی خوب بودن به این معنا نیست که راجر نمی‌تواند فریبکار باشد. او هم به‌اندازه‌ی خودش دروغگوی خوبی است. «هی، حالا که صحبت خونواده‌ها شد، خُب به آزمایش خون فکر کردی؟»

داجر پلکی می‌زند و چهره‌اش می‌درخشد. می گوید: «فکر کردم! درواقع فکرم رو خیلی مشغول کرده. به نظرم باید آزمایش بدیم. می خوام بدونم آیا این درهم‌تنیدگی کوانتومی ریشه در ساختار زیست‌شناسی‌مون داره، یا ما فقط در زمان نادرست در جای درست بودیم و به‌گونه‌ای تصادفاً در یه ناهنجاری کیهانی گیر افتادیم...»

داجر حرف می‌زند و راجر گوش می‌دهد و ذهنش درگیر فکر کم‌رنگی است که به یادش می‌آورد، بارها و بارها، مشکلی وجود دارد؛ این وسط چیزی هست که جور درنمی‌آید. جواب سؤال‌های داجر را می‌دهد و سکوت می کند تا بیشتر داجر حرف بزند. فکر می کند ما اشتباه کردیم؛ اما نمی‌داند

چه "اشتباهی" و این ندانستن مثل شیشه‌خرده در ذهنش گیر کرده. می‌خواهد راجع به آن با داجر صحبت کند. نمی‌داند چطور.
تا آخر شب، رفتن راجر به شهر پالوآلتو برای عید شکرگزاری قطعی می‌شود و به توافق می‌رسند که برای آزمایش خون با اسمیتا صحبت کنند. احتمالاً اسمیتا پیش خودش به این موضوع شک خواهد کرد؛ اما حداقل هر دو او را می‌شناسند و با اطمینان خودشان را به دست او می‌سپارند که در بدنشان سوزن فرو کند. راجر سر ساعت یازده ازآنجا بیرون می‌آید. هر چه باشد شب سال تحصیلی است و باید زود بخوابد.
داجر تا جلوی دَر او را بدرقه می‌کند، لبخندی به پهنای صورت می‌زند و دَر را محکم پشت سرش می‌بندد. پاهایش رمقی ندارند و زانوهایش خم می‌شوند و کف راهرو می‌افتد. کندس خوابیده و چند روز است که ارین را ندیده؛ جای نگرانی نیست که سر برسند و او را در این وضع ببینند، خدا را شکر. اتاق دور سرش می‌چرخد، از وقتی که از راجر پرسید کی قصد رفتن دارد همه‌چیز دور سرش می‌چرخد. انگار دنیا تبدیل به کارناوالی شده که همیشه درحرکت است و نمی‌خواهد توقف کند. داجر قبلاً هم به این حالت دچار شده بود؛ اما نه به این بدی. وقتی راجر صحبت می‌کرد تنها کاری که از دستش برمی‌آمد لبخند زدن بود و خودش را نگه دارد که استفراغ نکند. اگر راجر متوجه می‌شد خیال می‌کرد داجر مشکلی دارد. فکر می‌کرد بیمار است، یا سیناپس‌های عصبی‌اش از درهم‌تنیدگی کوانتومی اشباع شده. درواقع داجر هم از همین می‌ترسد. اوایل شب ذهنش جرقه زد، انگار یک میله فلزی به باطری برخورد کرده باشد، دنیا یک‌لحظه سفید شد. قبلاً هم دچار این حالت شده بود. البته، به‌ندرت؛ ولی در حدی که این وضعیت برایش آشناست. داجر تقریباً از این شوک‌های الکتریکی استقبال می‌کند، چون آن خاطرات واضح و روشن همیشه در ذهنش خواهند ماند و مانند کهربا با گذشت زمان از بین نخواهند رفت.

(روزی که پشت سد رگ دستش را زد یکی از آن لحظه‌های انجماد بود. ابداً خاطره خوبی نیست؛ بااین‌حال خوشحال است که خاطره آن را در ذهن دارد. هر وقت این احساس در او پیدا می‌شود که جهان در حال باریک شدن است گویی باید خودش را باز کند تا سیاهی از او بیرون

برود، سراغ آن خاطره می‌رود. به یاد می‌آورد چه احساسی داشت: احساس بهتری نبود، جواب چیزی نبود، چیزی را حل نمی کرد؛ اما تقریباً همه‌چیز را کنار می‌زد. گاهی یک یادآوری کامل تمام مصیبت‌های جهان را خنثی می کند.)

اینجا نه؛ حالا نه. به گریه می‌افتد، هق‌هق شدید گریه‌هایش تمام بدنش را می‌لرزاند و چشم‌هایش می‌سوزد. آب بینی‌اش به همه جای صورتش مالیده، به موهایش؛ اما مهم نیست، چون دنیا هنوز می چرخد، بدترین چرخ‌وفلک جهان که می چرخد و به‌سرعت در اطراف او درحرکت است. نمی‌داند چطور آن را متوقف کند. راهی برای خروج از این تونل وحشت نیست.

بالاخره اشک‌هایش خشک می‌شوند. در کف راهرو دور خودش می‌پیچد و در سکوت انتظار می کشد که دنیا از چرخش بایستد.

راجر هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌داند، چون داجر با او تماس نمی گیرد، چون راجر دوست ندارد چشم‌بسته راه برود. راجر در راه خانه است که صدای پایی می‌شنود. این بار می‌داند صدای پای کیست. می‌ایستد، برمی گردد و منتظر می‌ماند ارین به او برسد. ارین به نظر... راضی می‌آید، به گونه‌ای، انگار همه‌چیز طبق نقشه پیچیده‌ای پیش می‌رود که لزومی نمی‌بیند آن را با دیگران در میان بگذارد. راجر از قیافه ازخودراضی او بدش می‌آید. از خودش بیزار است که باعث می‌شود ارین آن قیافه مغرور را به خودش بگیرد.

راجر با تحکم می گوید: «با من چی کار کردی؟»

لبخند ارین تغییر نمی کند. می گوید: «نظری ندارم. من جای تو نیستم، زاغی. وقتی شهر غیرممکن رو ببینم، فوراً فراموشش می کنم، مگه اینکه تو دستوری غیر از اون صادر کنی. به گمونم این بار مراقب نبودی اطلاعات رو نگه داری.»

- حرف‌های بی‌معنی می‌زنی.

ارین می گوید: «نه، نمی‌زنم. نکته خنده‌دارش اینجاست. چون ببین، صبح که بشه همه‌ی این اتفاقات برای تو مثل یه رؤیای ترسناک جلوه می کنه... حتی این صحبت بینمون که اگه اون اتفاقات نمی‌افتاد این صحبت هم پیش نمی‌اومد... ذهن تو می‌خواد چیزهای بی‌معنی رو ویرایش کنه. ذهنت می‌خواد به تو دروغ بگه و تو این اجازه رو بهش می‌دی.

دنیا با دروغ جای راحت‌تریه. دنیا این‌طوری معنا پیدا می‌کنه؛ و تو سنگ‌های زیربنای بیشتری برای ساخت این برج لازم داری.»

- تو با همه با استعاره حرف می‌زنی، یا این از خوش‌شانسی منه؟

چشمان ارین تیره می‌شود. «آه، تو خوش‌شانس‌تر از اونی هستی که فکر می‌کنی. خوش‌شانسی که اونا منو برای نگهبانی از تو انتخاب کردن. خوش‌شانسی که اونا منو آزار دادن؛ و خوش‌شانسی که خواهرت موجود سرسختیه. تفنگ‌ها شکننده‌ان. تفنگ‌ها برای اینکه تحت کنترل باشن به ماشه‌های خود نیاز دارن. جفت‌های دیگه که از هم جدا شدن در کارشون موفق نشدن؛ اما شما موفق شدید. اونا می‌خوان دلیلش رو بدونن. می‌خوان تو رو بفهمن.»

راجر می‌پرسد: «منظورت چه کسانی؟»

- نگهبانان شهر غیرممکن. کنیزک آب‌های منجمد؛ و بالاتر از همه پادشاه جام. تو شاید همونی باشی که همه‌ی عمر منتظرشه... و اون مردی نیست که برای تو اهمیتی قائل باشه. اون مثل بعضی جادوگرهای متقلب نیست که می‌تونم اسم ببرم. این از اون داستان‌ها نیست. اون یه جادوگر واقعیه.

راجر اخم‌هایش را درهم می‌کند. «می‌دونی امشب چه اتفاقی برام افتاد؟»

- پس یادته من کاری از این بابت انجام دادم. جالبه؛ یعنی اینکه ما قبلاً هم اینجا بودیم. زمان مثل پوست می‌مونه: اگه به تعداد دفعات کافی اونو بِبری زخم برمی‌داره. خواهر تو... اون می‌دونه چطور زمان رو بِبره؛ اما نمی‌تونه چاقو رو برداره مگه اینکه تو به اون اجازه بدی. تو بهش اجازه دادی و اون زمان رو برید.

«اینو قبلاً هم گفتی.» نمی‌داند چرا آن‌قدر مطمئن است. این احساسی است فراتر از واقعیت، چیزی از یک محور زمانی که اتفاق نیفتاده به‌سرعت در تارهای خاطراتش گیر می‌افتد. «گفتی مجبورم.»

«که این‌طور. اگه چنین حرفی زدم، دلیل خیلی خوبی براش داشتم.» قیافه ارین جدی‌تر و منطقی‌تر می‌شود و آن حالت تمسخر تیره را از چهره‌اش می‌زداید. «من با استعاره با تو حرف می‌زنم، چون تو یه زاغ هستی، تو زاغی هستی و اونا به‌جای پر به تو کلمات دادن. چیزهای

زیادی منطقی به تو گیر نمی‌کنن و می‌افتن؛ ولی استعاره‌ها به تو گیر می‌کنن و می‌مونن. تو چیزهایی لازم داری که با تو بمونن. تو باید اینو بفهمی. کاری از دست من ساخته نیست.»

- حالا که داری کمکم می‌کنی.

«نه، من در ذهن ناخودآگاهت دانه می‌کارم، چون می‌دونم با اومدن صبح خیال می‌کنی همه‌ی این‌ها رؤیا بود.» ارین یک‌قدم به او نزدیک‌تر می‌شود. «اگه هر دومون در شروع مجدد یه محور زمانی نبودیم این مقدار کار رو هم برات انجام نمی‌دادم. وقتی شما فاخته‌ها قوانین واقعیت رو می‌شکنید، قبل از اینکه واقعیت زخم برداره نقطه نرمی در اون ایجاد می‌کنه. دنیا از نظم خارج می‌شه. اون وقت دنیا می‌خواد که دوباره نظم پیدا کنه و من انعطاف‌پذیرتر از حالت عادی می‌شم؛ و در این حالت کاملاً آماده‌ام از اون انعطاف‌پذیری نهایت استفاده رو ببرم. من برای این کار طراحی شده‌ام. من شبیه توأم، زاغی؛ ما از یه آزمایشگاه اومده‌ایم. فرق ما اینه که من به‌اندازه‌ی تو مهم نیستم، یا حداقل عقیده کسانی که ما رو ساختن اینه. تو، من و اون خواهر دیوونه‌ات، ما قراره دنیا رو تغییر بدیم؛ اما فقط درصورتی که بتونم تو رو زنده و دور از خطر نگه دارم تا وقتی که طرز کارت رو متوجه بشی. برای عید شکرگزاری به خونه نمی‌ری؟»

راجر سرش را تکان می‌دهد و بدون تأمل می‌گوید: «نه.»

«خوبه. به خونواده تو دیگه اعتمادی نیست. وقتی بچه بودی به‌اندازه کافی مطمئن بودن... واقعاً مطمئن که نه؛ اما به‌اندازه کافی قابل‌اعتماد بودن. حالا خطرناک هستن. اونا تو رو تحویل می‌دن و بعدازظهر همون روز یکی دیگه رو به‌جای تو می‌آرن. اگه بتونی برای کریسمس هم اینجا بمونی که چه‌بهتر.» لبخند ارین به‌کل خالی از نشاط است. «تو پسر کلمات هستی. بهونه‌ای پیدا کن که باور کنن.»

- چرا اصلاً این حرف‌ها رو بهم می‌گی؟ اگه خیلی چیزها می‌دونی چرا بهمون کمک نمی‌کنی؟

ارین می‌گوید: «من که دارم کمکتون می‌کنم.» و برای اولین بار لحن صدایش تمسخرآمیز و عجیب نیست. تا جایی که درک می‌کند، حقیقت را می‌گوید. «شما هنوز آماده‌ی بیرون آمدن از تخم نیستید، پس در فکر مقابله و مبارزه نباشید. اگه حالا جلب‌توجه کنید، می‌میرید، هر

دوتون. پس من باید تا اون موقع شما رو زنده و در امان نگه دارم تا تخم رو بشکنید و قدرتتون رو نشان بدید. شما نمی‌تونید چون از بودن در وسط داستان خسته شده‌اید به آخر داستان بپرید. در این صورت جون سالم به درنمی‌برید.»

راجر لحظه‌ای طولانی ارین را نگاه می کند، کلمات آخر ارین او را گیج کرده، کلمات آخر را با کلمات اول مقایسه می کند. بالاخره می‌پرسد: «می گی چون ما خسته هستیم؟»

ارین لبخندی می‌زند، لبخندی تیز و سریع مانند لبه چاقو. «حالا کم کم داری خسته می‌شی. برو بخواب. این حرف‌ها رو فراموش کن؛ اما یادت باشه به والدینت بگی برای عید پیش اونا نمی‌ری. این تنها چیزیه که نباید فراموش کنی.»

- ارین...

ارین پشت به او می کند و می گوید: «در شهر غیرممکن می‌بینمت، زاغی.»

سپس می‌رود و در خیابان‌های پیچ‌درپیچ برکلی ناپدید می‌شود و او را تنها می گذارد.

راجر لحظه‌ای به‌جایی که ارین ایستاده بود خیره می‌شود. بعد شروع به راه رفتن می کند، اول آهسته؛ اما کم کم تندتر تا اینکه می‌دود، فاصله دو بلوک بین آپارتمان داجر تا خوابگاه خودش را با سرعتی مرگبار می‌دود. آن‌قدر عجله دارد که مجبور می‌شود سه بار کلید را داخل قفل بچرخاند تا دَر باز شود.

همیشه یک دفترچه کنار تختش می گذارد. هرروز صبح که از خواب بیدار می‌شود سعی می کند رؤیایش را به خاطر بیاورد و بنویسد؛ اما اغلب اوقات صبح که بیدار می‌شود باید قهوه بخورد، باید سیگار بکشد، باید دنبال شلوارش بگردد، چون کلاس تا پنج دقیقه دیگر شروع می‌شود. دفترچه را می‌قاپد، نزدیک‌ترین مداد را می‌قاپد و روی تشک می‌افتد و با سرعت تب‌داری شروع به نوشتن می کند. آن‌قدر می‌نویسد که مچش درد می گیرد و دستش داغ و منقبض می‌شود، احساس می کند دستش سه سایز بزرگ‌تر شده، هرچند بدون عینک دست‌هایش را به همین بزرگی می‌بیند. وقتی کارش تمام می‌شود (وقتی تمام لحظاتی را که می‌تواند به خاطر بیاورد می‌نویسد، هر احساسی، هر فکری و هر کلمه‌ای که ارین گفت) لحظه‌ای خیره آن را نگاه می کند. بعد خسته‌وکوفته به پهلو می‌افتد.

قبل از آنکه سرش به بالش برسد خوابش می‌برد.
صبح حضورش را بی‌ملاحظه اعلام می‌کند: آفتاب را چون سیل از پنجره به داخل می‌فرستد و پرده‌ها که دیشب فراموش کرد آن‌ها را باز کند نمی‌توانند جلوی سیل آفتاب را بگیرند. راجر می‌نالد، غلت می‌خورد و صورتش را در بالش فرومی‌برد. زیپ شلوارش پوستش را می‌آزارد و در یک حالت گنگ می‌فهمد که لباس بیرون به‌تن دارد. حتی کفش‌هایش را هم درنیاورده.
سرش مثل آدم‌های مست درد می‌کند؛ اما او دیشب خانه داجر بود و داجر اهل مشروب نیست. ماری‌جوانا و گاهی تفریحی مواد توهم‌زا مصرف می‌کند؛ اما الکل هرگز. داجر دوست ندارد ازخودبی‌خود شود و راجر هم وقتی کنار اوست الکل مصرف نمی‌کند. وقتی داجر احساس می‌کند مزیتی نسبت به او دارد دختر بی‌رحمی می‌شود.
راجر که هنوز گیج و منگ است، می‌نشیند. دفتر رؤیاهایش کج شده. حتماً نصفه‌شب از خواب بیدار شده؛ دفتر را برمی‌دارد، بازش می‌کند و به یادداشت‌های بدخط داخل آن با دقت نگاه می‌کند. هیچ‌کدام معنایی ندارند. انگار مطلب کابوس گونه‌ای درباره کتاب آن‌سوی دیوار باغ نوشته و شخصیت‌های آشنای اطرافش را به‌جای شخصیت‌های داستان گذاشته.
زیر لب می‌گوید: «خدایا، زیب، من نمی‌دونم بدون تو چی کار کنم.» و با گلوی خشک آرام می‌خندد، خنده‌اش تبدیل به سرفه می‌شود، انگار ماده چرکینی که در طول شب در گلویش نشسته تکان می‌خورد و می‌شکند. یک روز سیگار جانش را می‌گیرد. این فکر به او می‌فهماند چقدر به سیگار احتیاج دارد. بلند می‌شود، کتاب را همان‌جا می‌گذارد و می‌رود که صبح را شروع کند.
خیلی بعد، خیلی خیلی بعد می‌فهمد این لحظه‌ای بود که تصمیم گرفت کدام قسمت را بازی کند. تا آن‌وقت، هزار مایل دیر خواهد بود.

تغییر

محور زمانی: ساعت ۱۳:۱۱، بیست‌ودوم نوامبر، سال ۲۰۰۸ (شش روز بعد).

زنگ دَر به صدا درمی‌آید. داجر که باذوق و شوق سرگرم درست کردن حلقه‌های گل عید شکرگزاری است از آن‌ها دل می کند و بلند فریاد می‌زند: «من باز می کنم.» به سمت دَر می‌دود و وسایل را پخش‌وپلا روی میز رها می کند.

در آشپزخانه، هیدر چسویچ می خندد و سیب‌زمینی‌ها را در فر می گذارد. انگار سال‌هاست که منتظر بود داجر دوستانش را برای عید شکرگزاری دعوت کند. او دخترش را بیش از هر چیزی عاشقانه دوست دارد؛ ولی مادرها همیشه نگران هستند. داجر به‌راحتی با کسی دوست نمی‌شود و گویا این موضوع برایش مهم نیست، بیشتر وقتش را فقط با کتاب‌های ریاضی و پای شطرنج می گذراند. حتی شطرنج که در ابتدا به نظر می‌رسد دختری را وارد اجتماع می کند (چون مشکل بتوان یک بازی دو نفره را تنها بازی کرد) در اجتماعی شدن داجر که آرزوی هیدر بود تأثیری نداشت. در کمتر از دو سال داجر خودش را از شرکت در مسابقات کنار کشید و گفت شرکت او در این مسابقات منصفانه نیست.

او با این کار داجر موافق نبود و کم کم نگران شد که مبادا دختر کوچولوی باهوش و زیبایش تا آخر عمر تنها بماند و هرگز نخواهد از پیله تنهایی بیرون بیاید. پس با این وصف وقتی داجر خواست همکلاسی‌هایش را به‌صرف غذا دعوت کند، هیدر و پیتر با خوشحالی موافقت کردند. کمی صرف هزینه بیشتر برای خرید یک بوقلمون بزرگ‌تر فدای سر داجر حالا که بالاخره به دوستی با دیگران تمایل پیدا کرده.

صدای خنده‌های داجر که از سالن می‌آید مثل صدای موسیقی گوش‌نواز است. صدای داجر را می‌شناسد، بلند و پرهیجان مدام حرف می‌زند، انگار می‌ترسد اگر خوشحالی‌اش را نشان ندهد صحبتشان قطع شود. سپس صدای ناآشنای مردی به گوشش می‌خورد؛ مردانه و ملایم. صدای سوم صدای زنانه‌ای است عمیق‌تر از صدای داجر با لحنی یکنواخت و بی‌روح، پیداست صاحب آن صدا همیشه سعی دارد منطقی رفتار کند. صدای چهارم هم

زنانه است؛ بلندتر و دلنشین‌تر از صدای دیگران. این صداها در گوش هیدر مانند یک آواز دسته‌جمعی طنین می‌اندازد و از وقتی که داجر را از فرودگاه به خانه آورد منتظر شنیدن آن بود. همان چیزی که نشان می‌دهد دخترش در این دنیا زندگی می‌کند.

هیدر بدون آنکه از پیشبند سس مالی شده و دست‌های آردی‌اش خجالت بکشد، به سمت دَر آشپزخانه می‌رود. نگران این نیست که داجر از این بابت پیش دوستانش شرمنده شود؛ در روز شکرگزاری این چیزها مایه شرمندگی نیست. آن‌ها دانشجویان فوق‌لیسانس هستند. تنها چیزی که همه به آن توجه خواهند کرد غذاست. هیدر می‌گوید: «سلام.» قبل از اینکه آن‌ها را ببیند از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. کلمه خوبی است؛ سلام لبخند را روی لب نگه می‌دارد.

حتماً اولین صدای زنانه متعلق به دختر کوتاه‌قدی است که بدنش انحنای خوش‌ترکیبی دارد و شلوار جین و ژاکت سبز پوشیده. موهایش بلوند قرمز است و ناخودآگاه هیدر را به یاد رنگی می‌اندازد که پس از شستن خون روی پارچه نخی می‌ماند. رنگی که صورتی نیست، قرمز نیست؛ اما رنگ منحصربه‌فردی است که اسمی ندارد، رنگی که از کشتار به‌جا می‌ماند.

چشمان آبی و سردش یک حلقه سیاه و ضخیم دور عنبیه دارد. در زیبایی او تردیدی نیست؛ اما طور غریبی هیدر را نگاه می‌کند؛ مثل ماری که موشی را زیر نظر دارد، یک‌لحظه (فقط یک‌لحظه) هیدر خوب می‌داند که قلبش به تپش افتاد، احساس می‌کند ماهیچه‌هایش منبسط و منقبض شد و این تپش قلب چه راحت می‌تواند دچار مشکل شود.

هیدر حدس می‌زند که صدای دوم متعلق به دختر هندی است که اندام لاغری دارد. پوستش قهوه‌ای و موهایش سیاه است. یک پیراهن یقه‌گشاد بی‌آستین خیلی نازک و خنک به‌تن دارد. آب‌وهوای کالیفرنیا که همیشه مثل بهار است برای او با لباسی که به‌تن دارد نعمتی است. او هم مثل شکارچی به هیدر نگاه می‌کند؛ اما بیشتر شبیه یک شاهین تا یک ببر. نسبت به دختر اول در فاصله‌ای دورتر ایستاده، خانه و اثاثیه را برانداز می‌کند.

اما هیدر با این دخترهای شکارچی مشکلی ندارد. او قبلاً همکلاسی‌های داجر را دیده؛ دانش‌آموزانی که در کلاس‌های هوش و استعداد با او همکلاس بودند، بچه‌های نابغه خیلی خوب می‌دانند هر

کاری که انجام می‌دهند با تصوری که دیگران از هوش و ذکاوتشان دارند سنجیده می‌شود. آن‌ها طبیعتاً خوی شکار دارند، این بچه‌های میانه‌رو هستند که می‌ترسند دنیا استعدادهایشان را از دستشان بگیرد و فکر می‌کنند عشق والدینشان بستگی به این دارد که چند نمره عالی کسب می‌کنند، هیدر تابه‌حال سعی کرده با چنین بچه‌هایی مهربان باشد، به این امید که آن‌ها هم با دختر عجیب و حساس او خوش‌رفتار باشند؛ دختری که استعداد را یک بازی می‌داند نه یک وظیفه. شاید برای هم دوستان خوبی باشند؛ اما همیشه و ناگزیر داجر یا یک ریاضیدان برتر است که از مسابقات فرار می‌کند یا یک متفکر بد که خودبه‌خود او را کنار می‌گذارند. نه؛ این دخترهای شکارچی مایه نگرانی هیدر نیستند.

مایه نگرانی هیدر آن پسر است.

قد داجر بلندتر از حد معمول دخترهاست و قد پسر کوتاه‌تر از حد معمول پسرها. وقتی کنار هم می‌ایستند ازهرجهت هماهنگی دارند. موهای پسر قهوه‌ای است؛ اما چشم‌های خاکستری‌اش شباهت کاملی به چشم‌های داجر دارد. چشم‌های پسر در اطراف مردمک به سفیدی می‌زند، طوری که کور به نظر می‌رسد؛ کسی که چشم‌هایش تا این حد بی‌رنگ است تقریباً قادر به دیدن نیست.

هیکل آن‌ها شبیه یکدیگر است و فقط تفاوت‌های جنسیتی دارند: شانه‌های پسر پهن‌تر و ران‌هایش باریک‌تر است؛ داجر صورت گردتری دارد؛ اما شکل کاسه سرشان درست مثل یکدیگر است؛ طوری که نفس در سینه هیدر حبس می‌شود؛ و صورت آن‌ها...

هیدر چسویچ بیست سال منتظر است که زنگ به صدا دربیاید و یک زن مو قرمز با بینی پر از کک‌ومک جلوی دَر ظاهر شود، مؤدبانه بگوید اشتباه کرده، می‌خواهد دخترش را پس بگیرد و امیدوار است آن‌ها درک کنند. خودش را برای شکایت و دادگاه آماده کرده بود، برای کج‌خلقی‌های دختر نوجوانش که بر سر او فریاد بزند "تو مادر من نیستی"؛ اما هیچ‌کدام از این‌ها پیش نیامد. هیدر غیرازاین منتظر چیز دیگری نبود که مثل لنگه‌کفش به سویش پرتاب شود؛ اما حالا اتفاقی می‌افتد که هیچ انتظارش را نداشت، به شکل مردی که لبخند مؤدبانه‌ای به لب دارد و شباهت زیاد او با دخترش هیدر را می‌آزارد.

هیدر با خودش فکر می‌کند می‌دونی چقدر این پسر شبیه توئه؟

به‌اجبار سر صحبت را با او باز می کند. می گوید: «سلام.» و قبل از دست دادن، آرد دستش را با پهلوهایش می‌تکاند. «من هیدر هستم، مادر داجر.»
دختر اول می گوید: «ارین.» و با هیدر که دستش را به سمت او دراز کرده باعجله و سرسری دست می‌دهد. «خونه‌ی قشنگی دارید.»
هیدر می گوید: «ممنون.»
دختر دوم می گوید: «اسمیتا. از لطف شما ممنونم که دعوتم کردید. تنهایی در خوابگاه بد می گذره.»
هیدر می گوید: «حرفش رو هم نزنید. باعث افتخار ماست.»
نوبت پسر است. دست می‌دهد، لبخند می‌زند. «من راجر هستم. می‌دونم لحظه‌ی آخر به فهرست مهمون‌های داجر اضافه شدم. واقعاً از لطف شما سپاسگزارم که دعوتم کردید.»
لهجه نیوانگلندی غلیظ او در هر کلمه‌ای که می گوید پیداست. هیدر بار دیگر جا می خورد، این بار از ترس. سال‌ها از حادثه حمله به داجر می گذرد، سال‌هاست که زخم‌های داجر کاملاً خوب شده؛ اما آن پسر هرگز پیدا نشد... و آن پسر لهجه نیوانگلندی داشت. (پلیس حمله‌کننده را به‌جای نیوانگلند اهل بوستون اعلام کرد که راحت‌تر بود.)
راجر با دلسوزی عمیقی نگاهش می کند. انگار می‌داند هیدر به چه فکر می کند؛ به‌گونه‌ای کلماتی را که روی زبانش یخ‌بسته و می‌ترسد به زبان بیاورد، می‌فهمد. لبخند داجر محو می‌شود و چند اینچ عقب می‌رود.
سؤال‌هایی پیدا می‌شود، سؤال‌هایی که باید کسی آن‌ها را بپرسد؛ اما هیدر نمی‌خواهد آن شخص باشد، نمی‌خواهد امروز را به هم بزند. جلوی خودش را می گیرد. پس دوباره لبخند می‌زند، این بار صمیمانه‌تر و به دخترش نگاه می کند و می گوید: «پدرت در حیاط پشتی مشغول آماده کردن بوقلمونه و من هم در آشپزخونه کار دارم. نوشیدنی بردار و دوستات رو به حیاط خلوت راهنمایی کن.»
داجر می گوید: «چشم، مامان.» خیالش راحت می‌شود. به سمت مادرش می‌پرد و گونه‌اش را می‌بوسد، بعد رو به دوستانش می کند و می‌پرسد: «قهوه، لیموناد، یا آبجو؟»
ارین می گوید: «آبجو.»

اسمیتا می گوید: «لیموناد.»
راجر می گوید: «قهوه.» با نوعی احترام که مردم برای آدم‌های معروف، قدیسان یا مکان‌های تفریحی قائل هستند. این بار هیدر از صمیم قلب لبخند می‌زند. خیلی باهم راحت هستند؛ بعید است راجر ربطی به آن حادثه داشته باشد.
کاملاً بعید است.
خانه آقای چسویچ آن‌قدر بزرگ نیست که اسمش را کاخ گذاشت؛ اما بزرگ است، به‌خصوص برای کسی که استاد دانشگاه است و حقوق چندانی ندارد. راجر به سقف شیروانی اتاق نشیمن و کف چوبی راهرو نگاه می‌اندازد و احساس می کند اشتباه کرده. او باید در یک‌خانه قدیمی مستعمراتی می‌بود و چون می‌دانست کجا را دقیق نگاه کند، باید تعمیرات سقف و تخته‌های پایین دیوار به چشمش می‌آمد، خانه‌ای که کاغذدیواری‌های فرسوده داشت، نه در این خانه نوساز مجلل.
داجر با دلسوزی نگاهش می کند و می گوید: «وقتی بچه بودم، پدر و مادرم می‌ترسیدن مجبور بشیم خونه رو بفروشیم و ازاینجا بریم. پدرم شغل رسمی داشت؛ اما در دانشگاه کاهش بودجه پیش اومد و اگه بخشی از دانشگاه منحل بشه کارکنان اون بخش شغل رسمی‌شون رو از دست می‌دن. اونا این خونه رو از پدربزرگ مادرم به ارث برده‌ان. من هرگز اونو ندیدم؛ اما جد من تاجر سیب یا چیزی شبیه این بود و اون زمان ثروت زیادی داشت؛ و چون احتمال داشت این خونه رو بفروشیم، همیشه می‌دونستم اون کار رو باید یا در اتاقم انجام بدم، یا بیرون از خونه.»
راجر به خونی فکر می کند که در زمین فرو می‌رود، راه‌ها و مکان‌های خون‌آلودی که هرگز پاک نمی‌شوند. چیزی نمی گوید. اگر هم بگوید چیزی تغییر نمی کند. گذشته مانند سنگی تغییرناپذیر است و او مجسمه‌ساز نیست؛ نمی‌تواند به گذشته برگردد و چیزی بسازد که اتفاق نیفتد.
چیزی درباره این فکر او را آزار می‌دهد و دست‌بردار نیست، مثل زنبوری که دور سرش وزوز می کند. مجسمه‌سازی چه روش عجیبی برای شکل دادن به چیزهاست. او مجسمه‌ساز نیست؛ اما احتمال دارد که یک‌نفر باشد؛ که شاید چنین مجسمه‌سازهایی در جهان وجود داشته باشند.

مسلماً به قهوه بیشتری احتیاج دارد. راجر قهوه می‌خورد و داجر درباره‌ی تعمیر و نوسازی خانه صحبت می‌کند، درباره اینکه چطور مقداری از پولی را که به خاطر حل چند معمای ریاضی جایزه گرفت (همیشه با موافقت یا گاهی به اصرار او) خرج تعمیر خانه و زیربنای آن می‌شد تا داجر امنیت بیشتری داشته باشد. دری در انتهای راهرو وجود دارد؛ داجر دَر را باز می‌کند و حیاط پشتی را نگاه می‌کنند، راجر رزها را می‌بیند، همان رزهایی را که وقتی بچه بودند داجر نشانش می‌داد، رزهایی زیبا و درخشان مثل رزهای شهر زیرورو.

آن رزها هم مثل رزهای دیگر بی‌رنگ هستند. آهی می‌کشد. داجر نگاهی به او می‌اندازد، راجر چشمانش را می‌بندد و آهش را پشت یک خمیازه پنهان می‌کند و با چشم‌های داجر رزها را نگاه می‌کند، زیبا و درخشان مثل همیشه.

در عجب است که وقتی داجر با چشم‌های او نگاه می‌کند چه چیزی می‌بیند که با چشم‌های خودش نمی‌تواند ببیند.

ارین می‌پرسد: «دیشب نخوابیدی؟»

راجر چشمانش را باز می‌کند؛ اما قبل از آن داجر چشم‌هایش را به سمت ارین می‌چرخاند و راجر ارین را با چشم‌های او می‌بیند: می‌بیند که موهایش بلوند مایل به قرمز است نه خاکستری که راجر تصور می‌کرد و بااینکه هوا گرم نیست، بااینکه کاری نمی‌کردند که گونه‌های ارین از خجالت گل بیفتد، گونه‌هایش سرخ است. سرخی گونه‌هایش چه جذابیتی دارند. ارین هنوز هم خطرناک؛ اما خطری زیبا است، خطری که راجر می‌تواند به آن عادت کند.

وقتی راجر چشم‌هایش را باز می‌کند، رنگ گونه‌های ارین محو می‌شود، یک‌لایه رنگین دیگر از دنیا کم می‌شود. راجر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با لبخندی می‌گوید: «نه به‌اندازه کافی. ازبس که برای غذای مفصل و متفاوت امروز هیجان‌زده بودم. اگه نباید از این فکرها می‌کردم، برید و از من شکایت کنید.»

داجر می‌گوید: «اگه اشتهای دانشجوهای فوق‌لیسانس به غذای مفصل جای شکایت داشته باشه، ما محکوم‌به فنا هستیم.» و او را به حیاط پشتی می‌کشاند. پدرش کنار حصار ایستاده (حصار بسیار بلندتر و محکم‌تر از زمانی است که کودک بود، زمانی که رفتن داجر به پشت سد مانعی نداشت،

زمانی که هنوز فاجعه‌ای نبود) و باربکیو را می‌چرخاند و مارچوبه و ذرت کباب می‌کند تا کنار بوقلمون بگذارد. پدر داجر دستش را بلند می‌کند و هر چهار نفر در جواب برایش دست تکان می‌دهند؛ اما کسی به او نزدیک نمی‌شود. بهتر است به کسی که با آتش کار می‌کند زیاد نزدیک نشد تا از آتش‌بازی لذت ببرد، یا حداقل به خاطر اینکه موهای آدم در آتش نسوزد.
در حیاط میزی چیده شده که قرار است پشت آن میز شام بخورند، یک درِ ریلی بین حیاط و آشپزخانه قرار دارد و هیدر در آشپزخانه آشپزی می‌کند.
حتماً مهمان‌ها برای آنکه مزاحم هیدر نشوند از راه طولانی خانه به حیاط آمده‌اند. داجر آن‌ها را به میز کوچک‌تری هدایت می‌کند و می‌گوید: «الان برمی‌گردم.»
قبل از آنکه کسی فرصت اعتراض پیدا کند داجر ازآنجا دور می‌شود. راجر نگاهی با ارین ردوبدل می‌کند و می‌گوید: «کم مونده سر تاپامون اکلیل بریزن.»
ارین با لحنی تمسخرآمیز می‌گوید: «بلای کاردستی می‌تونه هر جایی سر هرکسی نازل بشه.»
اسمیتا می‌گوید: «تو کاردستی‌های بی‌خطر درست کن.» ارین می‌خندد.
هنوز در حال خندیدن است که داجر با سبدی پر از وسایل برمی‌گردد و ذوق‌زده آن را روی میز می‌اندازد.
به شوخی می‌گوید: «می‌خواستم در خونه این‌ها رو درست کنیم؛ ولی مامان گفت وقتی شما اومدید باید به حیاط بیاییم چون نمی‌تونه از پس چهار نفر بربیاد.» و شروع می‌کند به باز کردن سبد. «چه کسی می‌خواد پف‌فیل‌ها رو نخ کنه؟»
راجر می‌گوید: «گزینه دیگه‌ای هم هست؟»
داجر می‌گوید: «باید زنجیرهای کاغذی بیشتری درست کنیم.»
ارین می‌گوید: «شاید بهتر بود کندس رو برای این کار دعوت می‌کردی.» با تردید به کاسه قره قاط نگاه می‌کند. «کندس مثل بچه کوچولوهاست. این کارها رو طوری دقیق انجام می‌ده که انگار در جلسه‌ی امتحان نهاییه.»
داجر می‌گوید: «کندس دیروز به شهر پورتلند(۱۲۴)برگشت.» دستش را در آسمان تکان می‌دهد، انگار می‌خواهد قوس پرواز کندس را نشان دهد.

«به‌علاوه، اون گیاه‌خواره. فکر نمی‌کنم خوشش بیاد به خاطر عید شکرگزاری بوقلمون سر بِبریم.»

راجر با لحن تمسخرآمیزی می‌گوید: «خُب، به طرفداری از گوشت‌خواران دنیا، من پیشاپیش به خاطر سربریدن بوقلمون از شما تشکر می‌کنم. من پف‌فیل‌ها رو برات نخ می‌کنم داج. کار سختیه؟»

کار نسبتاً سختی است. پف‌فیل ترد است و قره قاط لیز؛ و وقتی راجر سعی می‌کند قره قاط‌ها را محکم نگه دارد از دستش لیز می‌خورند و اگر شُل نگه دارد کج می‌شوند و سوزن در جای درست فرو نمی‌رود. این کار قلقی دارد که در کودکی آن را می‌دانست؛ اما انگار مهارتش را ازدست‌داده، مثل‌اینکه فقط ارین خوب می‌داند چه کند: وسایل در خدمتش هستند، هر بار سوزن در دستش خوب زاویه می‌گیرد. سکوتی نه‌چندان کامل حکم‌فرماست، صدای قیچی می‌آید که کاغذها را برش می‌دهد، گاهی یکی از آن‌ها به خاطر خراب شدن کارش ناسزای کوچکی می‌گوید و صدای پدر داجر که با مهربانی به باربکیو دشنام می‌دهد از دور به گوش می‌رسد.

راجر وقتی متوجه حضور پیتر چسویچ می‌شود که صدای مردانه‌ای (صدایی که هزاران بار با گوش داجر شنیده؛ اما بار اول است که با گوش خودش می‌شنود) پشت سرش می‌گوید: «چه خوب که می‌بینم حلقه‌گل معمولی درست می‌کنید. وقتی خود داجر حلقه درست می‌کنه با پف‌فیل‌ها یکسری اعداد فیبوناچی(۱۲۵)ترتیب می‌ده و قره قاط‌ها را به‌عنوان نشانه بین اعدادی می‌ذاره که من و مادرش باید بهشون دقت کنیم.»

اسمیتا می‌پرسد: «مگه به نظر شما این کار جالبی نیست؟»

داجر می‌گوید: «وقتی چهارساله بودم به نظر شما کار بامزه‌ای بود، پدر.» و سرش را از روی آخرین زنجیر کاغذی بلند می‌کند. روی بینی‌اش چین می‌اندازد و مثل دختربچه‌ها نیمه‌ی پایین صورتش را منقبض می‌کند. این کارش عجیب و دوست‌داشتنی است. راجر این ادای او را فقط یک‌بار وقتی که در آپارتمان داجر باهم بودند دیده، داجر ماژیک به دست داشت و راجر خودش را از سر راهش کنار می‌کشید که ماژیک به او نخورد.

پیتر می‌گوید: «نمی‌خوای منو به دوستات معرفی کنی؟»

ارین و اسمیتا قبلاً بارها در چنین شرایطی بوده‌اند و با تشریفات

این کار آشنا هستند. دخترها با لبخند صورتشان را برمی‌گردانند. راجر هم مثل آن‌ها لبخند می‌زند. لبخندی که انگار روی سیمان نقش کرده‌اند، چنان محکم و سنگین که هرلحظه احتمال دارد بیفتد و خُرد شود. برخورد با مادر داجر در مقایسه با پدرش مثل آب خوردن بود.

راجر فکر می‌کند شاید بهتر بود به خونه‌ی خودمون می‌رفتم. احساس می‌کند پوستش منقبض‌شده و به‌اندازه دو سایز تنگ‌تر می‌شود. نه، رفتن به خانه انتخاب بهتری نبود. نمی‌داند از کجا این را می‌داند؛ اما می‌داند، آه، چه خوب می‌داند. رفتن به خانه یعنی پایان همه‌چیز.

اینجا هم خیلی بهتر از خانه نیست. داجر می‌گوید: «ارین، یکی از هم‌اتاقی‌هام، اسمیتا دوستم از بخش زیست‌شناسی و راجر بهترین و صبورترین دوستم.»

ارین دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «از آشنایی با شما خوشوقتم.»

پیتر با خنده انگشتان چربش را نشان می‌دهد و می‌گوید: «من به تشریفات اجتماعی پایبندم؛ ولی فکر می‌کنم فعلاً بهتره در همون حالی که بودید بمونید، دست‌هام رو که شستم دست می‌دیم.»

ارین می‌گوید: «فکر خوبیه.»

اسمیتا می‌گوید: «سلام، آقا.»

پیتر رو به راجر کرده او را برانداز می‌کند. حتی اگر راجر نمی‌دانست که داجر در دبیرستان اهل دوستی با پسرها نبود (چون دوستی با پسرها وقتش را می‌گرفت و نمی‌توانست به کارهای مهم‌ترش برسد) این موضوع را از قیافه پدرش می‌خواند. چند باری راجر اولین پسری بود که دوست‌دخترهایش او را به خانه می‌بردند. پدر همه‌شان مثل پیتر نگاهش می‌کردند، ترکیبی از شک و امیدواری، از این بابت که راجر شاید ناجی دختر آن‌ها در زندگی باشد و شاید هم زندگی دخترشان را نابود کند.

راجر فکر می‌کند نمی‌خوای تعجب کنی؟ و با لبخندی زورکی می‌گوید: «از دیدن شما خوشوقتم، آقا.»

او هم مانند هیدر سکوت می‌کند و چهره‌اش رنگ می‌بازد؛ و تبدیل به مجسمه‌ای می‌شود که خیره نگاه می‌کند.

ناگهان ارین می‌پرسد: «دستشویی کجاست؟» و نگاهی به داجر می‌اندازد.
«اما...» داجر می‌خواهد کمک کند. می‌توان از صدایش خواند، از ناامیدی‌ای که در این یک کلمه لرزان نهفته. می‌خواهد اوضاع را روبه‌راه کند. راجر زندگی‌اش را نجات داد و پدرش هم پدرش است و این دو باید به خاطر او باهم کنار بیایند، چون نمی‌تواند دنیا را بدون هیچ‌یک از آن‌ها تصور کند. آن‌ها در زندگی آینده‌اش نقش مهمی دارند، آینده‌ای که از معادله‌های دقیق و نتایج بی‌نقص ساخته شده.

ارین دندان‌هایش را روی‌هم فشار می‌دهد و محکم می‌گوید: «واقعاً دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

اسمیتا می‌گوید: «منم می‌خوام به دستشویی برم.»

داجر آهی می‌کشد. وظیفه‌اش را به‌عنوان میزبان می‌داند. به راجر و پدرش می‌گوید: «زود برمی‌گردم.» که هیچ‌کدام حواسشان به او نیست. داجر بلند می‌شود و به دخترها اشاره می‌کند که دنبالش بروند و هر سه داخل خانه ناپدید می‌شوند.

راجر از جایش تکان نمی‌خورد. به پیتر نگاه می‌کند و منتظر یک انفجار است. می‌تواند موضوع صحبت را عوض کند (او هر وقت بخواهد می‌تواند دیگران را متقاعد کند، همیشه دیگران را متقاعد می‌کند) اما کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد. تغییر دادن موضوع بحث نه‌تنها برایش خوب نیست، بلکه شاید به ضررش تمام شود. راجر این را می‌داند. او می‌داند؛ بااین‌حال مجبور می‌شود زبانش را گاز بگیرد و کلمات را همان‌جا اسیر کند تا از دهانش بیرون نیایند و او را به دردسر نیندازند.

بالاخره پیتر سؤالی را که در ذهن دارد می‌پرسد، انگار درباره آب‌وهوا اظهارنظر می‌کند: «فکر کردی من صدات رو نمی‌شناسم؟ که به خونه‌ی من بیای، جایی که من هستم... و با دخترم بشینی و من تو رو به خاطر نیارم؟»

راجر می‌گوید: «نه آقا. من تمایل چندانی نداشتم که بیام، چون می‌دونستم شما منو خواهید شناخت و نمی‌خواستم عید شما رو خراب کنم؛ اما بالاخره یه روز باید شما رو ملاقات می‌کردم. چاره‌ای نبود. به نظرم این بهترین راه بود برای اینکه تا من دهنم رو باز کردم شما پلیس رو خبر نکردید.»

- چرا فکر می‌کنی فوراً پلیس رو خبر نمی‌کنم؟

«داجر تحملش رو نداره.» کلماتی ساده، کوتاه و دقیقاً درست. بیانگر حقیقتی که هر دو مرد از آن اجتناب می کنند، پس تردیدی در آن‌ها نیست، حتی وقتی که شکل مکالمه را عوض می کنند. راجر از جایش بلند نمی‌شود. بلند شدن او یعنی اینکه می خواهد دعوا راه بیندازد. هرچند اطمینان دارد پیتر چسویچ بلندتر از اوست. «داجر منو به خونه آورد تا با خونواده‌اش آشنا کنه، چون شما براش مهم هستید، می خواد که باهم کنار بیاییم.»

نگاه پیتر چون فولاد سرد است: «کاری که تو باهاش کردی...»

«زندگیش رو نجات دادم.» راجر سرش را تکان می‌دهد. «من از کمبریج تماس گرفتم. می‌دونم که از این موضوع خبر دارید و قبل از باز شدن پای پلیس به ماجرا تماس‌های دانشگاه رو نگاه کردید. می‌دونید که تماس من از ایالت ماساچوست بود. از یک تلفن عمومی.» (آن تلفن عمومی دیگر سر جایش نیست. بار آخر که راجر به بوستون رفت و از میدان هاروارد عبور کرد متوجه شد همه‌ی تلفن‌های عمومی را جمع کرده‌اند. راجر به طرز مبهمی احساس فقدان کرده بود. انگار یک‌چیز اساسی و درونی به طرز توصیف‌ناپذیری ناپدید شده بود. زمان به جلو پیش می‌رود. فقط مردگان بازمی‌مانند.)

پیتر از اول می‌دانست که داجر قصد خودکشی داشت؛ و پسر اهل بوستون فقط یک دروغ برای حفظ ظاهر بود؛ بااین حال... «اگه اونجا نبودی، از کجا فهمیدی؟»

راجر می گوید: «چون من بهترین دوستش بودم.» و حقیقت دارد؛ همیشه حقیقت داشت. حتی وقتی که تماس نداشتند، حتی وقتی که راجر با دیگران سر می کرد تا جای خالی او را پر کند، او همیشه، همیشه بهترین دوست داجر بود. داجر ترجیح می‌دهد با یک فضای خالی زندگی کند تا اینکه با شخص نامناسبی آن فضای خالی را پر کند. ای کاش او هم مثل داجر مصمم یا قوی بود. «می‌دونستم مشکلی پیش اومده. باور کنید یا نکنید، حقیقت رو می گم. من هیچ آسیبی بهش نزدم. اگه پایش بیفته خودم رو فدا می کنم تا اون نجات پیدا کنه.»

پیتر درنگ می کند. نمی‌تواند حرف‌هایی را که پنج سال در دلش نگه‌داشته به زبان نیاورد. حالت چشمانش قابل‌انکار نیست. «به

نظر... خوشحال می‌رسه.»

- ما اوقات خوبی باهم داریم.

قیافه پیتر باز تغییر می کند، معلوم است چه برداشتی از این حرف دارد. راجر از دیدن قیافه او به‌زور جلوی خنده‌اش را می گیرد.

راجر می گوید: «اون‌طور که شما فکر می کنید نیست. قول می‌دم. ما بیشتر وقت‌ها درباره‌ی اینکه ریاضی باید به چه زبانی توضیح داده بشه بحث می کنیم. داجر دختر سرسختیه و تا به نتیجه درست نرسه دست برنمی‌داره.»

پیتر می گوید: «دختر منه دیگه.» و لبخندی می‌زند و شاید اوضاع دارد روبه‌راه می‌شود.

ارین از دستشویی بیرون می‌آید (روی دیوارهای زرد و کرمی دستشویی چند عکس نهنگ آویزان است و روی پنجره‌ها صدف‌های معطر گذاشته‌اند؛ بویی که با تمام وجود فریاد می‌زند اینجا " کالیفرنیا"ست) و بعد نوبت اسمیتا است. ارین داجر را در سالن می‌بیند، می‌ایستد و یک ابرویش را بالا می‌برد.

می‌پرسد: «بله؟»

داجر در یک‌نفس می گوید: «فکر می کنی پدرم می خواد راجر رو بکشه؟»

انگار این جمله را در دهانش حبس کرده بود و انتظار می کشید.

ارین می گوید: «بعید می‌دونم. منظورم اینه که فکر می کنم از پس این کار بربیاد؛ اما خلاص شدن از دست این پسر کار سختیه و اگه بخواد اونو بکشه شام دیر می‌شه. پس بهتره خطر نکنه.»

داجر نگران به نظر می‌رسد؛ که حیرت‌انگیز است؛ وقتی داجر عصبانی است، عصبانیتش را مهم و نمایشی جلوه می‌دهد، نمایشی‌تر از همه‌ی فیلم‌ها؛ اما ارین در فکر آن است که به‌موقع شام بخورد و امروز علاقه‌ای به تحریک جنجال ندارد. جنجال‌های زیادی در راه است. لازم نیست پیش از موعد به استقبال آن‌ها برود.

ارین می گوید: «مطمئنم مشکلی پیش نمی‌آد. می‌دونستم چیزهایی به این پسر بوستونی مربوط می‌شه... این‌طور با تعجب نگاه نکن، بلدم چطور از اینترنت اطلاعات گیر بیارم، چاره‌ای نداشتم، نمی‌تونستم

ندیده و نشناخته با تو هم‌اتاقی بشم... و تازه می‌دونم راجر اون موقع اینجا نبود. تو و پدرت به همدیگه خیره می‌شین و همه‌چیز ختم به خیر می‌شه. این یه رفتار غیرمنطقی مردانه‌ست که ما زن‌ها ازش بیزاریم؛ اما نمایش جالبیه، چون وقتی که بادی به غبغب می‌اندازن و خودشون رو به رخ همدیگه می‌کشن خیلی بامزه می‌شن.»

داجر پلکی می‌زند و می‌گوید: «به نظر تو پدرم فکر می‌کنه من با راجر رابطه عاشقانه دارم؟»

ارین چنین فکری نمی‌کند، هر کس که فقط سی ثانیه آن‌ها را نگاه کند می‌فهمد آن‌ها خواهر و برادر هستند. «چرا از این فکرها کنه؟ راجر برادر توئه، یادت رفته؟»

احساس گناه در نگاه داجر خنده‌دار است. «اوم، درباره‌ی این موضوع...»

- اشکالی نداره. می‌دونستم که هردوی شما فرزندخونده هستید. پدرت نمی‌دونه، مگه نه؟

داجر سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه. فرصتی پیش نیومده که بهش بگیم.»

ارین لبخندی می‌زند: «چه شام سرگرم‌کننده‌ای خواهد شد، مگه نه؟»

ارین هنوز لبخند به لب دارد که اسمیتا از دستشویی بیرون می‌آید، ارین برمی‌گردد و آهسته‌آهسته به سمت دَر عقب می‌رود و داجر مجبور می‌شود مثل جوجه اردکی که پشت سر مادرش راه می‌رود دنبال او راه برود. ارین نمی‌خواهد تن داجر بیشتر از این بلرزد. دیدن داجر که گیج شده و نمی‌داند حرکت بعدی چیست، جالب است. اگر موضوع را به شوخی بگیرد شاید کار به‌جاهای باریک بکشد... اگر داجر را تحریک کند که از کوره دربرود، داجر کنترلش را از دست خواهد داد و عواقب وحشتناکی به بار می‌آید. محور زمانی به این زودی تحمل راه‌اندازی مجدد ندارد، هنوز از آخرین راه‌اندازی چیزی نگذشته. بدتر، شاید بعد از راه‌اندازی مجدد محور زمانی راجر به بوستون برود که بد می‌شود.

در حیاط پشتی، راجر هنوز پف‌فیل و قره قاط نخ می‌کند و پیتر به‌جای قبلی‌اش برگشته و مشغول کباب کردن ذرت‌هاست. ارین کنار می‌رود و به داجر اجازه می‌دهد که حیاط را ببیند و داجر که خیالش

راحت شده کم مانده از حال برود.
داجر می گوید: «آه، خون و خونریزی در کار نیست.»
ارین می گوید: «دیدی؟ گفتم که. فقط می خواستن سنگ‌هاشون رو وابکنند. دست‌بردار.»
هر سه سر جای قبلی‌شان می‌نشینند. راجر سرش را بلند نمی کند و با مظلوم‌نمایی می گوید: «یادم نمی‌ره که داجر رو بردید و منو تنها گذاشتین، شاید از عاقبت کارتون بی خبر باشید؛ اما به شما اطمینان می‌دم امروز برای خودتون یه دشمن تراشیدید.»
اسمیتا می گوید: «باید در جدول برنامه روزانه‌ام یه یادداشت بنویسم. مطمئنم بابت امروز تأسف خواهم خورد.»
ارین می‌پرسد: «قشنگ نیست که خودش هم می‌دونه چقدر ترسناکه؟»
یک کاغذ برمی‌دارد. «یه نفر بهم چسب بده.»
داجر می گوید: «فکر می کردم تویی که ترسناکی.» و چسب را به او می‌دهد.
راجر می گوید: «مچکر.»
راجر آن‌قدر داجر را نگاه می کند تا لبخند به لبش می‌آید. «همه‌چیز خوبه. فقط چیزهایی مونده که در موردش صحبت نکردیم. هیچ کدوممون کتک نخوردیم و فکر می کنم از اینکه اینجا هستم ناراحت نیست. یا خُب شاید هم ناراحت باشه؛ اما از من نخواست که برم. برای همین فکر می کنم ناراحت نیست.»
داجر می گوید: «چه خوب.» و لبخند می‌زند و دوباره سکوت، صدای برش قیچی و بدوبیراه‌های راجر به سوزنی که به‌جای فرورفتن در پف‌فیل در انگشت او فرو می‌رود؛ و واقعاً همه دهانشان از تعجب بازمی‌ماند وقتی که دَر شیشه‌ای باز می‌شود و هیدر بیرون می‌آید.
هیدر می گوید: «بسیار خُب، وقت برای تزیینات زیاده. راجر تو از همه بلندتری و داجر، تو جای وسایل رو می‌دونی. ارین، اسمیتا، در چیدن ظرف‌ها کمکم می کنید؟»
ارین با لحنی دلچسب و مؤدبانه که از او بعید است، می گوید: «البته، خانم چسویچ.» بلند می‌شود و دنبال هیدر به خانه می‌رود، همه نگاهش می کنند و با تعجب پلک می‌زنند.
داجر می گوید: «ترسناک بود.»

اسمیتا می‌گوید: «من هم باید برم.» و دنبال ارین راه می‌افتد.
راجر می‌گوید: «نمی‌دونستم ارین هم بلده خوش‌اخلاق باشه.» حلقه ذرت و قره قاط را بالا می‌گیرد. «اینو کجا آویزان کنم؟»
داجر می‌گوید: «بیا تا نشونت بدم.» و بلند می‌شود. راجر پشت سرش راه می‌افتد.
دقایق بعدی از آن لحظاتی است که آدم بزرگ بودنش را فراموش می‌کند، هرچند که همیشه سعی دارد خودش را متقاعد کند دیگر بچه نیست و دلش برای کارهای دوران کودکی تنگ نشده. داجر به‌جایی اشاره و راجر حلقه پف‌فیل و زنجیرهای کاغذی را آویزان می‌کند. هیدر، اسمیتا و ارین پشت سر آن‌ها می‌روند و بشقاب‌ها را روی میز می‌چینند؛ اول بشقاب‌ها و پیش‌دستی‌ها، بعد سینی‌های سرو غذا، سبدهای نان، بشقاب‌های بزرگ ذرت. راجر و داجر چنان سرگرم نصب حلقه‌ها هستند که اصلاً متوجه چیدن میز نیستند.
پیتر بوقلمون به دست به میز نزدیک می‌شود. آن پرنده بزرگ را طوری در دست گرفته که انگار می‌خواهد پیشکش تقدیم کند. می‌ایستد و پلک می‌زند. راجر و داجر یک زنجیر کاغذی را که به درد مدرسه ابتدایی می‌خورد از سقف ایوان آویزان می‌کنند و انتهای زنجیرها را دور تیرک‌های سقف می‌پیچانند. داجر بالای نردبان است، راجر پاهایش را گرفته تا داجر بتواند آخرین حلقه را نصب کند. این صحنه طوری است که پیتر با تمام وجودش لحظه‌ای عمیقاً به‌درستی احساس می‌کند هر دویشان در این خانه بزرگ شده‌اند: دخترش و برادر او را تماشا می‌کند که باهم خانه را برای عید شکرگزاری تزیین می‌کنند، پس به حدی بزرگ شده‌اند که مثل یک قیچی بی‌خطر عمل کنند بی‌آنکه خودشان را بِبرند.
بعدازاین لحظه، پیتر چسویچ تنها چیزی را که در فکر دارد به زبان می‌آورد: «چه موقع قصد دارید بهمون بگید خواهر و برادر هستید؟»
داجر می‌پرد. اگر راجر نبود فاجعه به بار می‌آمد؛ دست‌های راجر نمی‌گذارند او بیفتد، بااینکه بدنش تاب برمی‌دارد. داجر با اداواصول معذرت‌خواهی می‌کند و می‌گوید: «هنوز مطمئن نیستیم، پدر. باید آزمایش بدیم. قراره وقتی به دانشگاه برگشتیم اسمیتا ازمون آزمایش خون بگیره.»

پیتر می گوید: «آزمایش یه کار صوریه. از این بابت مطمئن هستی، وگرنه اونو به خونه نمی‌آوردی.»
ارین می گوید: «من اینجا با کسی خویشاوند نیستم، اسمیتا هم همین‌طور.»
پیتر می گوید: «شما فرق دارید. قبلاً هم همکلاسی‌های داجر به خونه‌مون اومده‌ان. البته نه برای عید یا حتی برای صرف شام؛ اما به اون معنا نیست که ما داجر رو در برجی زندانی کرده بودیم. داجر هیچ‌وقت پسری به خونه نیاورده بود، به‌خصوص پسری که خیلی شبیه خودش باشه.»
داجر با اعتراض می گوید: «ما خیلی‌ام شبیه هم نیستیم.»
هیدر می گوید: «چرا به هم شبیه هستید.» از آشپزخانه بیرون می‌آید و کنار شوهرش می‌ایستد. «شاید برای شما که همیشه خودتون رو در آینه می‌بینید این‌طور نباشه؛ اما برای بقیه؟ شباهت شما آدم رو کلافه می کنه.»
ارین به صندلی‌اش تکیه می‌دهد، باعلاقه این نمایش را تماشا می کند. هر دو کلافه هستند. زیر نگاه موشکافانه پدر معذب شده‌اند. ارین از واکنششان چیزهای زیادی می‌فهمد. یک وظیفه‌اش این است که آن‌ها را زیر نظر بگیرد. وظیفه دیگرش این است که ازشان محافظت کند؛ و وظیفه آخر این است که برای مهارشان آمادگی پیدا کند: نقاط ضعفشان را هرچند ناچیز پیدا کند و بداند چطور باید از آن‌ها بهره‌برداری کرد. آن دو برای انجام تکالیف درسی ائتلاف تشکیل داده‌اند و به‌این‌ترتیب از پس همه دروس برمی‌آیند. تجربه تماس دوران کودکی بهشان آموخت که چگونه در دوره لیسانس مشکلات درسی را به کمترین حد برسانند، با توجه به اینکه این جفت قبل از دبیرستان در تماس نبودند، بدون آنکه در کودکی فرصت بزرگ شدن در کنار یکدیگر را داشته باشند، حتماً در درس‌هایی که ذاتاً استعداد نداشتند درمانده شده بودند. نه داجر قصد داشت زبان‌شناس شود و نه راجر قصد داشت ریاضیدان باشد؛ اما توانستند با این موضوع کنار بیایند و به‌این‌ترتیب بیشتر از هم‌سن‌وسال‌هایشان تجربه به‌دست آوردند. آن‌ها یکدیگر را تعدیل می کنند.
بااین‌حال نمی‌دانند در مقابل پدر و مادرشان چه رفتاری نشان دهند؛ هرچند اگر باید کنار پدر و مادرها باشند بهتر است کنار پدر و مادر

داجر باشند تا پدر و مادر راجر.
حداقل آن‌ها داجر را به خاطر خودش می‌خواهند نه به خاطر آزمایش.
اسمیتا از آشپزخانه بیرون می‌آید و لحظه‌ای در سکوت آن‌ها را به‌دقت نگاه می‌کند و به حرف‌هایشان گوش می‌دهد.
پیتر به راجر نگاه می‌کند و می‌پرسد: «شما فرزندخونده هستی؟»
در این سؤال اطلاعات زیادی نهفته. راجر برای موشکافی این سؤال احتیاجی به فکر کردن ندارد، حساسیت سؤال را درک می‌کند، به نکاتی پی می‌برد که پیتر بدون خوردن کمی آبجو و صرف وقت زیاد نمی‌تواند آن‌ها را به زبان بیاورد. فعلاً مهم‌ترین چیز موضوعی است که اگر درباره‌ی آن صحبت نکنند و به تأخیر بیفتد دیگر کسی تمایل پیدا نمی‌کند راجع به آن حرف بزند: سؤالی که همه‌چیز را شرح می‌دهد.
راجر می‌گوید: «بله آقا. من و داجر شرایط فرزندخوندگی خودمون رو مقایسه کرده‌ایم. ما هر دو در یه روز به دنیا اومده‌ایم با مدارک قانونی. من در پی رابطه با خونواده واقعی‌ام نبودم و راستش تمایلی هم به این کار نداشتم. من پدر و مادرم رو خیلی دوست دارم. فقط، خُب...» داجر را نگاه می‌کند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
داجر رشته کلام را به دست می‌گیرد. هنوز هم او بهتر از راجر دروغ می‌گوید؛ و نمی‌خواهد با حرف‌های غیرعادی آن‌ها را متقاعد کند؛ گاهی به‌جای آنکه خود کلمات تأثیرگذار باشند، نحوه‌ی استفاده از آن‌ها تأثیرگذار است. «ما در باشگاه شطرنج همدیگه رو دیدیم. یادت می‌آد؟»
چشم‌های هیدر گرد می‌شود: «همون دوست مکاتبه‌ای که می‌خواستی برای دیدنش به کمبریج بری. داجر، عزیزم، چرا چیزی درباره‌ی اون بهمون نگفتی؟»
راجر می‌گوید: «چون من ازش خواستم به کمبریج نیاد. من بچه بودم. ترسیده بودم. داجر می‌اومد و می‌گفت ما از یه پدر و مادر هستیم، بعد بچه‌های مدرسه مسخره‌ام می‌کردن که کسی منو نمی‌خواد؛ اما منو خواستن. اینکه پدر و مادرم منو به فرزندی قبول کردن یعنی منو از هر چیزی بیشتر می‌خوان. اونا از بین اون همه بچه منو انتخاب کردن.

می‌ترسیدم اگه داجر رو دوباره ببینم و واقعاً خواهرم باشه، همون‌طور که قبلاً گفته بود، زندگی‌ام به هم بریزه. ترسیدم پدر و مادر واقعی‌مون از ناکجاآباد ظاهر بشن و ما رو از کسانی که دوست داریم دور کنن.»

ارین سکوت می‌کند. این صحبت‌ها ربطی به او ندارد؛ و راجر بیش از آنکه بداند حقیقت را گفته، چه تصادفاً و چه از روی خاطرات مبهمی که در محورهای زمانی دیگر، محورهای زمانی قدیمی‌تر به یادش می‌آید؛ حوادثی که در آن محورهای زمانی واقعاً اتفاق افتاده. هر وقت فاخته‌ها زودتر از موعد به هم می‌رسیدند، از هم جدا می‌شدند. روشی که همیشه ادامه داشت. انعکاس آن خاطرات هنوز همه‌ی آن‌ها را مضطرب می‌کند.

داجر رشته این دروغ را به‌راحتی ادامه می‌دهد و می‌گوید: «اون موقع فکر کردم اگه راجر برادر واقعی‌ام باشه، همون‌طور که فکر می‌کردم هست، نباید ازم بخواد جدا از هم بمونیم.» اگر باهم بزرگ می‌شدند، جفت ترسناکی از آب درمی‌آمدند، حالا هم تا حدی ترسناک هستند. «پس چیزی درباره‌اش به شما نگفتم. ما دوباره همدیگه رو در مسابقات شطرنج دیدیم، همون موقع که برای مسابقات به ماساچوست رفته بودم. بعد تماسمون قطع شد، بعدازاینکه... من به خودم آسیب زدم.»

داجر زمین را نگاه می‌کند، گونه‌هایش از خجالت می‌سوزد، انگار کف حیاط می‌تواند گناهان گذشته او را عفو کند. داجر درباره‌ی آن ماجرا که پدر و مادرش فکر می‌کردند کار راجر است و او با دروغ‌هایش به آن دامن زد، چیزی نمی‌گوید؛ لازم نیست که بگوید. سکوت او یعنی اقرار.

پیتر و هیدر نگاهی ردوبدل می‌کنند و با لبخند رو به آن‌ها می‌کنند، هیدر با لبخندی غمگین و پیتر با لبخندی پرتشویش.

هیدر می‌گوید: «عید شکرگزاری برای خونواده‌ست. بفرمایید شام.»

آن شب ارین و اسمیتا در اتاق داجر روی زمین می‌خوابند و راجر در اتاق مهمان‌ها. هیدر روی تخت رو به شوهرش می‌کند و می‌پرسد: «به نظر تو داجر واقعاً همین‌طوری تصادفاً برادر دوقلوش رو پیدا کرد؟»

کلمه "دوقلو" بی‌سروصدا در صحبتشان می خزد. آن‌قدر برای این کلمه دلیل وجود دارد که نمی‌توان حذفش کرد: هر دو در یک روز به دنیا آمدند. چشم‌هایشان مثل هم، استخوان‌بندی مشابه... و آن حالت عصبی و غیرقابل انعطاف مشابه. از حالت ایستادن داجر و واکنشی که به کوچک‌ترین صداها نشان می‌دهد پیداست درون ناآرامی دارد. راجر نسبت به داجر بدنش را در وضعیت راحت‌تری قرار می‌دهد؛ اما این کار را آگاهانه انجام می‌دهد؛ فقط بهتر از داجر رفتار ذاتی‌اش را از نگاه دیگران مخفی می‌کند.

پیتر می گوید: «به نظر که این‌طور می‌آد.»

هیدر سرش را تکان می‌دهد. «و بعد اسم‌هاشون. خدا رو شکر آن دو بچه بیچاره باهم بزرگ نشدن. می‌تونی تصور کنی؟»

پیتر می گوید: «نمی‌دونم شرط "نمی‌تونید اسم بچه رو تغییر بدید" در قرارداد فرزندخوندگی پدر و مادر راجر هم قیدشده یا نه.»

- بعضی‌ها نباید اجازه داشته باشن روی بچه‌های خودشون اسم بذارن.

پیتر می گوید: «درسته.»

هیدر چند لحظه سکوت می کند و بعد می گوید: «احساس می کنم گول خوردیم. داجر اون ماجرا رو به گردن گرفت تا ما راجر را طرد نکنیم؛ اما واقعاً خیالم راحت شد که برادری داره. هم‌سن‌وسالی داره که ذهنش رو درک می کنه. چه چیزی از این بهتر؟»

پیتر می گوید: «هیچ‌چیز.» و همسرش را می‌بوسد و شب بخیر می گوید.

داجر در اتاقش دراز کشیده؛ ولی بیدار است و به صور فلکی روی سقف که سوسو می‌زنند چشم دوخته. آن رنگ شب‌تاب هنوز هم در تاریکی می‌درخشد، حتی بعدازاین همه‌سال. می خواهد با راجر حرف بزند. می‌خواهد نظر او را در مورد شام، راجع به خانواده‌اش و کلاً همه‌چیز بپرسد؛ اما نمی‌تواند. اسمیتا خواب است؛ ولی ارین در همین نزدیکی است و تا داجر شروع به صحبت کند متوجه می‌شود.

داجر فکر می کند ما باید برای "ارتباط ذهنی غیرکلامی" بیشتر تلاش می کردیم و ستاره‌ها را می‌شمارد و سعی می کند بخوابد.

ارین صدای نفس‌های داجر را می‌شنود که کم‌کم آهسته و عمیق می‌شود

و مانند اسمیتا به خوابی عمیق فرو می‌رود. وقتی اطمینان پیدا می کند داجر واقعاً به خواب رفته چشم‌هایش را باز می کند، با یک دست موهایش را از صورتش کنار می‌زند و بی‌صدا به زبان سومری باستان تا ده می‌شمارد. ریاضیدان تکان نمی‌خورد. پس هنوز نظریه کاملاً ظهور پیدا نکرده؛ زمانی خواهد رسید داجر که همه‌ی فکر و ذکرش ریاضی است نظر او را جلب خواهد کرد، به شرطی که آن زمان هنوز باهم باشند، هنوز زنده باشند.
ارین بااحتیاط می‌نشیند و حواسش را جمع می کند که مبادا داجر بیدار باشد. وقتی از او مطمئن می‌شود، می‌ایستد و پاورچین‌پاورچین به سمت در می‌رود.
خانه فضای آرامی دارد. راجر در اتاقش به خواب رفته، ارین از این بابت مطمئن است؛ اگر فاخته‌ها به هم نزدیک باشند یا همیشه در حال نگهبانی هستند، به‌نوبت می خوابند، مراقب یکدیگر هستند؛ یا در آرامش کامل به سر می‌برند و به روشی که هنوز خودشان از آن خبر ندارند همگام می‌شوند. زمانی خواهند فهمید درهم‌تنیدگی‌شان تا چه پیش رفته و ارین بی‌صبرانه منتظر آن لحظه است که قیافه حیرانشان را ببیند.
این خانه برای جنگ ساخته نشده. از در و دیوار آن آرامش و آسایش می‌بارد؛ کسی که به جنگ فکر می کند فرش کرمی و کاغذدیواری پاستیلی انتخاب نمی کند. ارین جلوی عکس خانواده چسویچ کنار قلعه زیبای خفته در پارک دیزنی می‌ایستد. در این عکس داجر که دوازده سال دارد، گوش‌های موشی به سرش زده و لبخند به لب دارد، لبخندی تا بناگوش عمیق و کودکانه که تمام تجربیات او از زندگی یک دوست خیالی است و چند معلم ریاضی که درکش نمی کنند. عشق و رضایت در چهره‌ی پدر و مادرش موج می‌زند.
چیزهایی از این قبیل فاخته‌ها را خطرناک می کند؛ در مسیرشان به سمت شهر غیرممکن آجرهایی وجود دارد که نه از باد است و نه از غبار کیهانی. این آجرها سنگ‌های ساده قرمزی هستند که در دنیای واقعی تراش خورده‌اند، دنیایی که در آن کیمیاگری تخیل است و فساد جایز نیست.
ارین که دست روی قاب عکس گذاشته زیر لب می گوید: «شما فاخته‌ها رو بیش‌ازحد عادی درست کردید و اشتباه‌تون همین‌جا بود.» سپس دوباره

به راه می‌افتد، به سمت دَرپشتی می‌رود و وارد شب سبز کالیفرنیا می‌شود.
پس از مرگ دارن، او را بیرون از آزمایشگاه به یک خانواده کشاورز سپردند که مانند میدلتون‌ها خود را وقف نقشه‌های رید کرده‌اند. ارین در آنجا چیزهایی یاد گرفت که برای مأموریتش لازم بود. "مادرش" به او یاد داد از آداب اجتماعی مانند تفنگ استفاده کند، خط چشم بکشد و رژلب بمالد و مصنوعی لبخند بزند. لبخند تیزی که هم پوست‌واستخوان می‌درد و هم موانع اجتماعی را. "پدرش" به او یاد داد که چطور در کمتر از یک دقیقه لوله تفنگ را تمیز و دوباره آن را برای شلیک آماده کند؛ و به او تمرین‌های سخت و بی‌امان نظامی داد، تمرین‌هایی که مایه غرور دانشگاه‌های ارتش است. آن‌ها برای افتخار رید کار می‌کنند، برای سکونت در شهر غیرممکن و او را تفنگی بار آورده بودند که می‌توانست دنیا را تغییر دهد.
مشکل تفنگ‌ها این است که در هر مسیری مورد هدف قرار می‌گیرند. ارین روی یک صندلی تاشو می‌نشیند (همان صندلی که داجر در یک محور زمانی دیگر روی آن لم‌داده بود و زندگی راجر در حال فروپاشی بود؛ همان صندلی که داجر از روی آن به دنیا دستور راه‌اندازی مجدد داد تا راجر از نتیجه انتخاب پدر و مادرش در امان بماند.) و تلفنش را بیرون می‌آورد. شماره او در هیچ دفترچه راهنمای تلفنی پیدا نمی‌شود و هیچ مرکز اطلاعاتی مکالماتش را نمی‌شنود. حتی مخابرات نمی‌تواند تشخیص دهد شماره متعلق به چه کسی است. ارین با خودش فکر می‌کند داجر متأسفم و تلفن را به گوشش نزدیک می‌کند، منتظر می‌ماند.
صدای کلیک می‌آید و کسی می‌گوید: «گزارش.»
ارین می‌گوید: «والدین چسویچ به‌محض ورود میدلتون متوجه شدن اونا باهم نسبتی دارن. اونا از نمونه‌ها پرسیدن آیا از رابطه خونی بین خودشون خبر دارن؟ نمونه‌ها جواب مثبت دادن. اونا خیلی به هم نزدیک شده‌ان؛ اما هنوز برای مرحله دوم واکنشی نشون نداده‌ان. نمونه‌ها دو فرد کاملاً مجزا باقی مونده‌ان و لازم نیست که از هم جدا بشن. وظیفه من چیه؟»
ارین با خودش فکر می‌کند خواهش می‌کنم از من نخواید والدینش رو بکشم. او علاقه‌ای به داجر ندارد (داجر بیشتر مثل یک وسیله مفید

است و اگر ارین قصد دارد به موفقیت برسد، باید داجر به همین صورت باقی بماند) اما به این معنا نیست که دلش می‌خواهد او را یتیم کند. ثبات کلاغ‌های سیاه همیشه سؤال‌برانگیز است. اگر به آن‌ها حمله شود، واکنش‌های شدیدی نشان می‌دهند و به زاغ‌ها احتیاج دارند که مانع نابودی‌شان شوند. کشتن والدین داجر در این موقعیت شاید او را از راجر دور کند که عواقب شومی دارد.

صدا می‌گوید: «همچنان اونا رو زیر نظر بگیر. دستورهای بعدی رو متعاقباً به اطلاعت می‌رسونیم.» صدای کلیک می‌آید و تماس قطع می‌شود.

ارین به صندلی تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد. یک مانع دیگر برطرف شد.

کار او به‌جای آسان‌تر شدن سخت‌تر می‌شود.

زیست‌شناسی

محور زمانی: ساعت ۱۶:۰۱، هشتم دسامبر، سال ۲۰۰۸ (مدت کوتاهی بعد).

راجر و داجر روی صندلی‌هایشان دراز کشیده‌اند و به کاشی‌های سفید سقف با سوراخ‌های کوچک و غیرعادی نگاه می‌کنند.

راجر می‌پرسد: «چند تا؟» او عمداً به زنی که کنارش ایستاده و سوزن را در بازویش فرو کرده نگاه نمی‌کند. برای این پرسید، می‌داند که برای این پرسید؛ اما این سؤال هم حواسش را از نمونه‌گیری پرت نمی‌کند.

داجر می‌پرسد: «کاشی‌ها یا سوراخ‌ها؟» داجر نمونه خون داده و کارش تمام شده. در خمیدگی آرنجش کمی پنبه با یک‌تکه نوارچسب چسبانده‌اند؛ و یک قوطی آب‌میوه با نی در دست دارد. آه چقدر راجر هوس کرده آن آب‌میوه را بخورد. از کلاس دوم تابه‌حال آن‌قدر هوس خوردن خوراکی یک‌نفر دیگر به سرش نزده بود، زمانی که دوشیزه لویس (او همیشه دوشیزه لویس را به یاد خواهد داشت) برای کلاس قصه روزهای جمعه اجازه می‌داد بچه‌ها از خانه آب‌میوه بیاورند و سر کلاس بخورند.

- کاشی‌ها.

- شصت‌وچهار تا.

- سوراخ‌ها.

یک‌لحظه چشمان داجر سیاهی می‌رود و طرح چهار کاشی مجزا در مقابل چشمانش ترسیم می‌شود، بعد به‌آرامی لبخند می‌زند و جرعه‌ای آب‌میوه سر می‌کشد و می‌گوید: «شش هزار و دویست‌وهشت تا.»

«که این‌طور.» راجر چشمانش را می‌بندد. زاویه نگاهش تغییر و با چشمان داجر به سقف نگاه می‌کند. رنگ جالب‌توجهی ندارد. فقط رنگ کرمی می‌بیند و پایه‌های فلزی که کاشی‌ها را سر جایشان نگه‌داشته‌اند.

- اسمیتا به تو نگفت که چرا مجبور شدیم دوباره خون بدیم، یا اینم یه رازه؟

داجر صورتش را به سمت راجر برمی‌گرداند و می‌گوید: «همه‌چیز مثل یه رازه.»
راجر هر وقت خودش را از بیرون می‌بیند، گیج می‌شود. این تغییر در زاویه دید توضیح می‌دهد که چرا دیگران با دیدن قیافه‌اش آن واکنش‌ها را نشان می‌دهند. زنی که کنار اوست سوزن را بیرون می‌آورد، خونش چه رنگ سرخی دارد، قرمز آتشین و درخشان که نمی‌داند از آن رنگ به وجد بیاید یا بترسد.
زن می‌گوید: «اسمیتا با شما روراسته.» و قبل از آنکه سؤالی بپرسند به سمت دَر می‌رود.
موقتاً تنها می‌مانند. «هی داج. می‌دونی کوررنگی من خیلی شدیده؟»
- به خاطر همین دائم وادارم می‌کنی دوروبر رو نگاه کنم.
راجر می‌گوید: «دوست دارم رنگ‌هایی که می‌بینم با اسمشون هماهنگ باشه. فقط با خودم فکر می‌کردم... چشم‌های تو غیرعادی نیستن؟»
داجر پلکی می‌زند و می‌گوید: «یعنی تابه‌حال متوجه نشدی؟»
- نه...
«همین حالا چقدر از من فاصله داری؟ با توجه به‌اندازه‌ی اتاق که وقتی وارد شدیم دیدی، نه بر اساس چیزی که الان می‌بینی.» داجر چشمانش را می‌بندد تا عامل دیدن را از این معادله کنار بگذارد.
راجر می‌گوید: «باشه، حساب می‌کنم.» طرح کف اتاق را در ذهنش مرور می‌کند و بالاخره می‌گوید: «تقریباً سه فوت، شاید؟ شایدم کمی بیشتر.»
«درسته.» داجر چشمانش را باز و نگاهش می‌کند. «حالا بگو چقدر؟»
راجر ابروهایش را درهم می‌کشد و خودش را نگاه می‌کند. «من... نمی‌تونم بگم.»
داجر می‌گوید: «من نمی‌تونم فاصله‌ها رو خوب تشخیص بدم. برای همینه که گاهی با دوچرخه به‌جایی برخورد می‌کنم. وقتی ابعاد جایی رو می‌دونم محاسباتم رو به‌راحتی انجام می‌دم. من در تیم بیس‌بال

مدرسه توپ پرت‌کن بودم و خیلی‌ها رو از بازی بیرون می‌انداختم، چون ابعاد زمین رو می‌دونستم. در یه فضای جدید اگه کسی ابعاد رو بهم نگه باید دستی حساب کنم. اینجا از اونجاهاست که ابعادش رو نمی‌دونم.»

راجر می‌گوید: «آهان.»

و قبل از آنکه چیزی بگوید دَر باز می‌شود. اسمیتا که روپوش آزمایشگاه به‌تن دارد و تخته‌شاسی در دست وارد می‌شود. راجر چشمانش را باز می‌کند و از زاویه دید داجر خارج می‌شود؛ و هر دو روی صندلی صاف می‌نشینند و همه‌ی حواسشان را به اسمیتا می‌دهند.

اسمیتا می‌گوید: «دوزار نمی‌ارزید و این‌همه دردسر دارید.» به خودش زحمت حال و احوالپرسی و مقدمه‌چینی نمی‌دهد: این کارها وقت خودش و وقت آن‌ها را تلف می‌کند. کمی صمیمی‌تر می‌گوید: «ممنون که دوباره اومدید. لطف کردید.»

راجر می‌گوید: «خواهش می‌کنم. نمی‌دونیم به چه دلیل دوباره باید می‌اومدیم. نمونه‌های اول ما ایرادی داشت؟» خون دادن روش دلچسبی برای گذراندن اوقات بعدازظهر نیست؛ برای آزمایش، خون خیلی کمتری لازم است. آب‌میوه تقریباً جزو تشریفات به‌حساب می‌آید؛ که با این فکر یادش می‌افتد... «پس آب‌میوه من چی شد؟»

اسمیتا می‌گوید: «در این دانشگاه من تنها کسی هستم که رفتارم مثل بزرگ‌ترهاست.» درِ یخچال کوچکی را باز می‌کند، یک قوطی آب‌میوه برمی‌دارد و برای راجر پرتاب می‌کند و او با یک دست قوطی را می‌گیرد.

«درواقع نمونه‌های اول شما مشکلی نداشت. کمی شک داشتیم که نکنه نمونه‌ها ناخواسته آلوده شده باشن. می‌خواستم چند مورد رو با شما مرور کنم.»

داجر می‌پرسد: «یعنی ما یه بیماری کشنده داریم. اگه با رابطه منتقل شده، فقط راجر بیماره، اجازه بدید من برم.»

راجر با نی پاکت را پاره می‌کند. جرعه‌ای سر می‌کشد. آب انگور صنعتی.

اسمیتا با قیافه اخمو لحظه‌ای نگاهشان می‌کند، بعد می‌گوید: «مرض خطرناکی ندارید، چه مقاربتی باشه، چه مرض دیگه. ما در خون شما ردپای آنتی‌ژن دیدیم، دی‌ان‌ای خون شما متیل‌دار نبود... می‌دونم که هیچ‌کدوم از حرف‌هام رو نفهمیدید، درسته؟»

راجر با ملایمت می گوید: «نه.» دروغ می گوید. شاید نتواند مثل اسمیتا این کلمات را کنار هم بچیند؛ اما معنی همه‌ی آن‌ها را می‌داند. این را هم می‌داند که داجر معنی آن کلمات را نمی‌داند؛ و این بهتر است.

داجر می‌پرسد: «ما پیوند خونی داریم یا نه؟» باید چیزی را که به آن اطمینان دارد علم هم تأیید کند. وقتی علم موضوعی را تأیید می کند، آن موضوع تبدیل به حقیقتی انکارناپذیر می‌شود و حالا اسمیتا خود علم است. اسمیتا آینده آن‌ها را در دست دارد.

اسمیتا می خندد. کلافه به نظر می‌رسد: خنده زنی که با سؤالی مواجه شده و نمی‌تواند به‌آسانی پاسخ دهد. «داجر اگه گفته بودی دوقلوهای همسان هستید، باور می کردم.»

راجر می گوید: «ما همسان نیستیم. تفاوت‌های فیزیکی زیادی داریم که این فرض رو رد می کنه.»

اسمیتا می گوید: «می‌دونم؛ و بله وقتی دی‌ان‌ای شما رو تجزیه کردیم، فهمیدیم که ازنظر زیست‌شناسی جنسیت شما فرق می کنه و ما نشانه‌های تفاوت جنسیت رو پیدا کردیم. می‌دونید که آزمایش دی‌ان‌ای با آزمایش خون فرق داره. درسته؟ ممکنه یه رابطه خویشاوندی با آزمایش خون رد بشه؛ اما همون رابطه با آزمایش دی‌ان‌ای ثابت بشه. ما در حال بررسی اجزای تشکیل‌دهنده شما هستیم که باعث شده اون‌قدر اعصاب‌خردکن باشید. فکر کنم اگه بتونم ژن‌های "خاله خودپسند" رو بر اساس دی‌ان‌ای شما مجزا کنم، برنده جایزه نوبل خواهم شد.»

راجر می گوید: «یادت باشه وقتی جایزه گرفتی در سخنرانیت از ما تشکر کنی.» و جرعه‌ای دیگر می‌نوشد.

اسمیتا می گوید: «آه، باور کنید به‌اندازه‌ای که لیاقت دارید از شما قدردانی خواهم کرد.»

داجر می گوید: «می‌دونیم آزمایش دی‌ان‌ای چیه. نگفتیم چقدر مدیون تو هستیم که قبول کردی این آزمایش رو انجام بدی؟ ما بیش‌ازحد ممنون تو هستیم، اون‌قدر که حتی راجر هم نمی‌تونه با کلمات اونو بیان کنه؛ و خنده‌داره اگه استعدادش رو از این لحاظ نادیده بگیری.»

راجر پشت چشمی نازک می کند و به خوردن آب‌میوه ادامه می‌دهد. برای یک‌بار هم که شده نیازی به کلمات او نیست. این موضوع تا حدی

خوشایند است. حالا می‌تواند فقط لم بدهد و منتظر بماند که قند خونش به حد طبیعی برسد؛ و به داجر و اسمیتا گوش کند که سر استعدادهای یک‌نفر دیگر باهم کل کل می کنند. این از آن چیزهایی است که راجر همیشه از آن لذت می‌برد.

اسمیتا می گوید: «خوشبختانه راجر سکوت کرده. بریم سراغ نمونه‌های اول: فکر نمی کنم برای اونا اتفاقی افتاده باشه. بر اساس نتایج، فکر می کنم همونی بودن که انتظار داشتم. بعضی از دانشجوها که در آزمایش دی‌ان‌ای کمکم کردن می خواستن اطمینان پیدا کنن، به همین خاطر به خون بیشتری نیاز داشتیم. با خون بیشتر می‌تونیم آزمایش‌های بیشتری انجام بدیم. با کمک آزمایش‌های بیشتر می‌فهمیم شما واقعاً انسان هستید یا موجودات مریخی که نقش انسان‌ها رو خوب بازی می کنید. شاید شما شک داشته باشید؛ اما مطمئنم که مریخی هستید.»

راجر می گوید: «ما همیشه حدس می‌زدیم فاخته‌های میدویچ باشیم.»

داجر با تمسخر و کنایه می گوید: «حالا که مطمئن شدیم خیالمون راحت شد.»

اسمیتا می گوید: «ای کاش می‌تونستم حرف‌هاتون رو باور کنم.» به پیشخوان تکیه می‌دهد و هر دو را تماشا می کند. قیافه جدی و ترسناکی به خودش می گیرد؛ اما چشمانش پر از اشتیاق است؛ رازی درون خود دارد. باید از چیزی سر دربیاورد. بعضی چیزها وقتی دانشمندی بخواهد از آن‌ها سر دربیاورد خطرناک‌تر می‌شوند. «خواستید از شما آزمایش خون بگیرم که معلوم بشه خویشاوند هستید یا نه. من از صمیم قلب قبول نکردم، چون فایده‌ای نداشت؛ ولی در عوض قرار شد از شما آزمایش دی‌ان‌ای و آنتی‌ژن بگیرم. شما هم قبول کردید من نتایج آزمایش رو در تحقیقاتم استفاده کنم.»

بالاخره راجر پاکت آب‌میوه را پایین می‌آورد و می گوید: «این یادآوری‌ها برای چیه؟»

اسمیتا گفت: «چون می خوام یادتون باشه که قبول کردید نتیجه آزمایش رو در تحقیقاتم استفاده کنم.» درخشش چشمانش هرلحظه بیشتر می‌شود. موضوعی را که به آن فکر می کند نوک زبانش است: نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و حرفش را نزند. «پرسیدید آیا خواهر برادرید. جواب، آره؛

آره، شما ازلحاظ زیست‌شناسی به‌اندازه‌ی دوقلوهای همسان به هم شباهت دارید و شاید دی‌ان‌ای شما اطلاعات فراوانی درباره‌ی رشد و تکامل انسان در اختیارم قرار بده.»

داجر صاف روی صندلی می‌نشیند و مثل سگ شکاری که بوی شکار به مشامش خورده می‌لرزد. راجر آرام‌تر است؛ اما حالا هوشیارتر می‌نشیند، قیافه و حالت بدنش انقباض پیدا می‌کند و می‌خواهد حرکتی کند. هر دو هیجان‌زده هستند.

خوشبختانه اسمیتا متوجه هیجانشان نیست. این موضوع موردعلاقه اوست، رؤیای اوست و می‌خواهد تا آخر پیش برود. «آزمایش‌ها نشون می‌دن شما دوقلوهای همسان هستید. در برخی موارد به علت نقص‌های کروموزومی یا شرایط محیطی دیگه احتمال داره دوقلوهای همسان مسیرهای تکاملی متفاوتی در پیش بگیرن و تفاوت‌های ظاهری پیدا کنن، مثل اختلاف در رنگ مو و جنسیت. البته این حالت جزو موارد نادره؛ اما ازلحاظ علمی...»

صدای راجر یکنواختی ترسناکی دارد: «منظورت اینه که ژن ما یه جهش عجیب پیدا کرده؟»

- احتمالاً.

داجر می‌گوید: «پس ما خواهر برادر هستیم.»

اسمیتا می‌گوید: «بدون شک. شما باید با روزنامه دانشگاه مصاحبه کنید. "دوقلوهایی که پس از سال‌ها همدیگه رو در دانشگاه پیدا کردن" داستانی که طرفداران زیادی پیدا خواهد کرد؛ و البته ممنون می‌شیم که خون بیشتری در اختیار ما بذارید.»

راجر می‌گوید: «باشه.» در این شرایط هنوز کاملاً آرام است؛ آرامشی نگران کننده. بلند می‌شود و آب‌میوه‌اش را کنار می‌گذارد و دستش را به سمت داجر دراز می‌کند.

داجر دستش را می‌گیرد و اجازه می‌دهد راجر او را روی پاهایش بلند کند.

برخلاف راجر، داجر گیج و مبهوت است: این نتیجه منطقی معادله‌ای است که مدت‌ها به آن مشغول بود، این تنها معادله‌ای است که معنی دارد؛ اما دنیای واقعی همیشه به ریاضی گوش نمی‌دهد، مهم نیست که ریاضی ازلحاظ تکنیکی تا چه حد درست باشد. برای دنیای واقعی مهم نیست که او کارش را نشان دهد. «بریم قهوه بخوریم.»

آره، شما ازلحاظ زیست‌شناسی به‌اندازه‌ی دوقلوهای همسان به هم شباهت دارید و شاید دی‌ان‌ای شما اطلاعات فراوانی درباره‌ی رشد و تکامل انسان در اختیارم قرار بده.»

داجر صاف روی صندلی می‌نشیند و مثل سگ شکاری که بوی شکار به مشامش خورده می‌لرزد. راجر آرام‌تر است؛ اما حالا هوشیارتر می‌نشیند، قیافه و حالت بدنش انقباض پیدا می‌کند و می‌خواهد حرکتی کند. هر دو هیجان‌زده هستند.

خوشبختانه اسمیتا متوجه هیجانشان نیست. این موضوع موردعلاقه اوست، رؤیای اوست و می‌خواهد تا آخر پیش برود. «آزمایش‌ها نشون می‌دن شما دوقلوهای همسان هستید. در برخی موارد به علت نقص‌های کروموزومی یا شرایط محیطی دیگه احتمال داره دوقلوهای همسان مسیرهای تکاملی متفاوتی در پیش بگیرن و تفاوت‌های ظاهری پیدا کنن، مثل اختلاف در رنگ مو و جنسیت. البته این حالت جزو موارد نادره؛ اما ازلحاظ علمی...»

صدای راجر یکنواختی ترسناکی دارد: «منظورت اینه که ژن ما یه جهش عجیب پیدا کرده؟»

- احتمالاً.

داجر می‌گوید: «پس ما خواهر برادر هستیم.»

اسمیتا می‌گوید: «بدون شک. شما باید با روزنامه دانشگاه مصاحبه کنید. "دوقلوهایی که پس از سال‌ها همدیگه رو در دانشگاه پیدا کردن" داستانی که طرفداران زیادی پیدا خواهد کرد؛ و البته ممنون می‌شیم که خون بیشتری در اختیار ما بذارید.»

راجر می‌گوید: «باشه.» در این شرایط هنوز کاملاً آرام است؛ آرامشی نگران کننده. بلند می‌شود و آب‌میوه‌اش را کنار می‌گذارد و دستش را به سمت داجر دراز می‌کند.

داجر دستش را می‌گیرد و اجازه می‌دهد راجر او را روی پاهایش بلند کند. برخلاف راجر، داجر گیج و مبهوت است: این نتیجه منطقی معادله‌ای است که مدت‌ها به آن مشغول بود، این تنها معادله‌ای است که معنی دارد؛ اما دنیای واقعی همیشه به ریاضی گوش نمی‌دهد، مهم نیست که ریاضی ازلحاظ تکنیکی تا چه حد درست باشد. برای دنیای واقعی مهم نیست که او کارش را نشان دهد. «بریم قهوه بخوریم.»

راجر می گوید: «اسمیتا، متشکرم.» او به‌دقت نگاهشان می کند و راجر بی‌اختیار فکر می کند شاید اسمیتا تا حدودی در این شک دارد که آن‌ها مشکلی ندارند. خونشان بیشتر از حد انتظار راجر برای او حرف داشت؛ اسمیتا به‌وضوح از پلاسما و پلاکت حرف زده بود، از معدود زبان‌هایی که راجر حقیقتاً با آن بیگانه است. وقتی بازویش را در اختیار اسمیتا گذاشت تا در آن سوزن فرو کند، امیدوار بود جواب آزمایش هر چه که بود، اسمیتا بتواند ذهن داجر را آرام کند؛ اما حالا نتیجه آزمایش خیلی دقیق‌تر و حساس‌تر از آن است که فکر می کرد.

اسمیتا لبخندی تا بناگوش می‌زند و ردیف دندان‌هایش بیرون می‌افتد.

می گوید: «از من تشکر نکن. بعدازاین همیشه اینجا می‌آیید که من از شما خون بگیرم.»

راجر می گوید: «و من خوشحال می‌شم به شما خون بدم. فقط یادت نره یخچال رو از آب‌میوه پر کنی.»

اسمیتا می گوید: «نگران نباش. بعدازاین اجازه می‌دم طعم موردعلاقه‌ات رو هم خودت انتخاب کنی.»

اسمیتا بلند می‌شود و آن‌ها را که می‌روند تماشا می کند. داجر طوری دست برادرش را گرفته که انگار از اول عمرش دست او را در دست داشت. اسمیتا با دیدنشان نمی‌تواند تصور کند جدا از یکدیگر بزرگ شده‌اند، حتی نمی‌تواند باور کند به خواهربرادری خود شک داشتند. هر کس آن‌ها را ببیند متوجه می‌شود خواهر و برادر هستند.

اسمیتا آن‌قدر غرق تماشای آن‌هاست که حواسش به پنجره نیست؛ نمی‌فهمد که آن‌ها تنها نیستند. چه حیف. شاید اگر نگاه می کرد زندگی‌اش را نجات می‌داد.

ساختمان فرعی علوم زیستی دانشگاه به اسمیتا و دیگر دانشجوهای فوق‌لیسانس تعلق دارد که در حاشیه کار می کنند؛ اما زیست‌شناسان و جانورشناسان و دارودسته‌شان ساختمان مرکزی علوم زیستی دانشگاه را در اختیار دارند. در اینجا قوانین خاصی حکم‌فرماست و هر گروه آزمایشگاهی در اختیار دارد: زیست‌شناسان در زیرزمین و شیمیدان‌ها در طبقه سوم. برای خروج از ساختمان باید از کنار یک فسیل سوسمار بال‌دار گذشت. فسیل از آرواره به سقف آویزان شده و با فریادی خاموش و ابدی خیره نگاه می کند. بال‌های بدون گوشتش باز است طوری که

انگار قصد دارد فرود بیاید و کسی را از زمین بقاپد. داجر طبیعتاً دوست دارد بایستد و این قطعه‌ی سال‌های کهن را تأیید کند، قطعه‌ای که هزاران فرمول ریاضی در ساختار سنگ شده استخوان‌هایش در بردارد. ریاضی یک موجود زنده را می‌گیرد، گوشت و پوستش را می‌کَند، برهنه‌اش می‌کند تا به ساختار اصلی‌اش می‌رسد و بعد آن را به سمت آینده می‌غلتاند، بی‌آنکه از آن موجود بپرسد چه می‌خواهد. این چیزها برای ریاضی اهمیتی ندارد.

امروز، برای داجر هم اهمیتی ندارد. اجازه می‌دهد راجر او را با خود بیرون ببرد و هوای خنک بعدازظهر را استنشاق کند. هنوز آسمان روشن است؛ اما در حاشیه آسمان تیرگی‌هایی پیداست: غروب نزدیک است. روزهای ماه دسامبر کالیفرنیا بلند نیستند. روزهای بدون باران هم در این ماه زیاد نیستند، نزدیک افق طوفانی در انتظار است، ابرها همگام با شب می‌غلتند. چند نفر روی پله‌ها ایستاده‌اند، دانشجوهایی که داجر آن‌ها را نمی‌شناسد، آن‌ها طوری باهم صحبت می‌کنند که انگار دنیا یک ساعت پیش همین‌طور بود و یک ساعت بعد همین‌طور خواهد بود. داجر می‌توانست برایشان توضیح دهد چقدر در اشتباه هستند. حتی اگر آن‌ها می‌خواستند به داجر گوش دهند، او کلمات را نداشت. او فقط می‌تواند اعداد را پیدا کند و اعداد آن‌طور که با او حرف می‌زنند با دیگران حرف نمی‌زنند. پس دهانش را می‌بندد و خودش را به راجر می‌سپارد تا او را از پله‌ها پایین ببرد، به سالن ورودی، به محوطه بیرون پر از درختان سبز که گرداگرد جویباری صف کشیده‌اند.

معمار دانشگاه که باید بنای باشکوهی می‌ساخت، می‌دانست آدم‌ها، آدم هستند و گاهی نیاز دارند از یکدیگر فرار کنند و پنهان شوند. آن معمار با یک طراحی استادانه هم فضاهای خصوصی برای دانشجوها در نظر گرفته و هم برای دانشگاه محوطه‌ای بزرگ و سازمانی درست کرده. راجر و داجر باهم در یک پیاده‌رو چوبی در یک مسیر منحنی زیر درخت‌ها گام برمی‌دارند تا به یک نیمکت تقریباً مخفی می‌رسند. نیمکت حتماً بعد از باران امشب چند روز خیس می‌ماند، اول باران بر آن می‌بارد، بعد قطراتی که لابه‌لای برگ‌ها گیر افتاده‌اند روی آن می‌ریزند؛ ولی فعلاً اینجا بهترین جا برای ایستادن است.

اول داجر دست راجر را رها می‌کند؛ و اولین بار است بی‌آنکه بدود راه می‌رود. طبیعتاً وقتی که راجر نیست یا بی‌حرکت می‌ماند، یا با تمام توانی که در پاهایش سراغ دارد به سمت افق می‌دود. فعلاً در آرامش به سر می‌برد.
راجر کلمات را می‌داند (شوک، حیرت، تجلی) اما نمی‌داند این‌ها را چطور کنار هم بچیند تا خواهرش (خواهرش، او خواهری دارد، نه‌فقط یک درهم‌تنیدگی کوانتومی عجیب با دختری در آن‌سوی کشور؛ اما یک خواهر، کسی که خون او را به‌اندازه‌ی قلبش می‌شناسد) بتواند بشنود و درک کند.
فکر می‌کند که داجر دستخوش هیجان شده باشد. می‌داند که خودش هیجان‌زده است. انگیزه شدیدی دارد که چشم‌هایش را ببندد و به فضایی برگردد که بینشان وجود دارد. هر طور شده این تمایل را کنار می‌زند. این یک موضوع واقعی است؛ باید واقعی باشد. تا این لحظه نفهمیده بود چقدر دلش می‌خواهد واقعیت داشته باشد، چیزی که در فضای آزاد آن را به زبان بیاورد، چیزی حقیقی و درست که می‌تواند آن را بین خودشان بگذارد، از همه طرف نگاهش کند و بداند که حقیقت دارد. چیزهای واقعی مهم‌تر از آن هستند که به درهم‌تنیدگی کوانتومی واگذار شوند.
جویبار که چند قدم آن‌طرف‌تر است به‌آرامی می‌خندد، به‌زودی از بارش بارانی که در راه است منفجر خواهد شد. کلاغی بالای سر قارقار می‌کند و یکی از پسرعموهایش جواب می‌دهد. کلاغ‌های دانشگاه همه باهم خویشاوند هستند. راجر فکر می‌کند مثل ما و دوباره تعجب می‌کند که این فکر چقدر گیج‌کننده است.
داجر روی نیمکت می‌نشیند، بیشتر وزنش را روی انگشت‌های دستش می‌اندازد و خودش را تاب می‌دهد، بازهم مثل دختربچه‌ها.
ذهن راجر به‌سرعت دنبال کلماتی است که این وضعیت را برای داجر توضیح دهد. (هر کلمه‌ای که پیدا می‌شود، آن را رد می‌کند و دنبال کلمه‌ای دیگر می‌گردد، کلمه‌ای بهتر، کلمه‌ای با گنجایش کافی). از طرف دیگر به نظر می‌رسد داجر در امتداد محور زمانی خودش عقب و جلو می‌لغزد، دنبال سن ذهنی مناسبی می‌گردد که با این واقعیت کنار بیاید.
بالاخره با صدای ضعیفی می‌گوید: «حق با من بود.»

راجر می گوید: «آره حق داشتی.»
- ما خواهر برادریم.
- آره.
- ما... مشکلی داریم. ما با بقیه‌ی دوقلوها فرق داریم. چیزی در ما ساخته شده، با ما به دنیا نیومده.
راجر دوباره می گوید: «آره.»
و اجازه می‌دهد داجر کلماتی را بالکنت به زبان بیاورد که حقیقت دارند. کلمات راجر آن‌قدر صریح و دقیق هستند که ممکن است همین حالا هر دو را به کشتن بدهند.
«تموم این مدت... دنبال همدیگه می گشتیم، چون اونا نباید ما رو از هم جدا می کردن. کسی که فرزندخوندگی‌مون رو ترتیب داد نباید ما رو از همدیگه جدا می کرد.» نشانه‌های خشم در صدایش تراوش می کند. چطور جرئت کردند؟ چطور یک مأمور اداری جرئت کرد تصمیم بگیرد که دو خانواده کامل بهتر از آن است که یک خواهر برادر دوقلو کنار هم بمانند. رازی در خون، استخوان و مایع رحم وجود داشت؟ هر دویشان پدر و مادرخوانده خود را دوست داشتند (و هنوز هم دوست دارند) و برای داجر تصور اینکه خانواده‌اش را از دست بدهد دشوار است، پس نمی‌تواند از راجر بخواهد خانواده‌اش را رها کند؛ اما چون چیزی را دوست داریم به این معنا نیست پس آن چیز باید به وجود می‌آمد. اگر راجر و داجر به این افراد سپرده نمی‌شدند، آن‌ها را به‌عنوان پدر و مادر دوست نداشتند. خانواده‌هایشان می‌توانستند بچه‌های دیگری برای ابراز محبت و توجه و مراقبت پیدا کنند و آن‌ها می‌توانستند کنار یکدیگر بزرگ شوند، همان‌طور که از اول باید می‌بود.
راجر می گوید: «احتمالاً نه.» راجر به‌اندازه کافی درباره قوانین فرزندخواندگی و روان‌شناسی آن مطالعه کرده. به نظر او یکی از کارهایی که والدین می‌توانند کاملاً به‌دوراز خودخواهی انجام دهند سپردن فرزندشان به دیگران است تا او را مورد محبت و سرپرستی قرار دهند. او هرگز تأسف نمی‌خورد که چرا مادر واقعی‌اش را نمی‌شناسد. مادر واقعی‌اش اگر او را دوست نمی‌داشت به دست دیگران نمی‌سپرد که بیشتر از خودش فرزندش را دوست داشته باشند؛ اما حالا آرزو می کرد ای کاش می‌توانست چند سؤال از آن مادر بپرسد. مثلاً آیا می‌دانست

به‌جای یک نوزاد، دو نوزاد دارد؟
یا مثلاً بپرسد آیا با تأیید او نوزادها را از یکدیگر جدا کردند؟ مثلاً بپرسد آیا این فکر خودش بود که بچه‌ها را از هم جدا کنند، صورت نوزادها را که از شدت گریه بنفش شده بود نگاه کرده و با خودش فکر کرده "حالا که من نمی‌توانم در این خانواده باشم، شما هم نباید بتوانید" و با رضایت کامل قرارداد را امضا کرده که هرکدام از بچه‌ها به یک‌طرف کشور فرستاده شوند؟
مطمئن نیست که دلش می‌خواهد جواب این سؤال‌ها را بشنود.
- ما واقعا خواهر برادریم.
«آره.» راجر می‌تواند حدس بزند که داجر این موضوع را چند بار در ذهنش می‌چرخاند؛ گاهی دچار این حالت می‌شود تا وقتی که آخرین وسوسه‌های فکری‌اش بشکند و به بخش‌های نرم داخل آن برسد. این فکر او بود، این امید او بود؛ اما اوست که از اثبات این حقیقت مبهوت است؛ اوست که نمی‌تواند متقاعد شود ریاضی‌اش همان‌طور که همیشه می‌خواست واقعیت پیدا کرد.
اما شاید بهت‌زدگی او به خاطر اثبات این رابطه نیست. شاید از عجایبی که در پس آن نهفته حیران است، تأیید اینکه درهم‌تنیدگی‌شان به علت رابطه خویشاوندی آن‌هاست. آن‌ها دوقلو هستند؛ اما نیستند و چیزی بیشتر از این هستند. باید چیز ترسناکی باشد. شاید بعدازاینکه از بهت درآمدند چیز ترسناکی خواهد بود.
راجر روی صندلی کنار او می‌نشیند، طوری که حداکثر فاصله بینشان ایجاد شود. از این زاویه می‌تواند او را خوب ببیند. می‌تواند ببیند یک ثانیه قبل از آنکه حیرتش به لبخند تبدیل شود انقباض گونه‌هایش به سمت بالا تغییر مکان می‌دهد، چانه‌اش به پایین خم‌شده چشم‌هایش اریب می‌شود و همه‌چیز تغییر می‌کند.
داجر می‌پرسد: «فکر می‌کنم دیگه نتونی از دست من فرار کنی، نه؟» لحن صدایش شبیه خنده است و از طرفی شبیه گریه، یا شبیه هیچ‌کدام. چیزی است عمیق و ریشه‌دار و ناب. راجر تمام زندگی‌اش را منتظر شنیدن این لحن صدا بود، حتی تا پنج دقیقه‌ی قبل نمی‌دانست چنین چیزی امکان دارد... تا پنج دقیقه‌ی قبل مثل حالا شدیداً احساس نیاز به بودن با او نمی‌کرد؛ و زمان مفهومی است اختراع کسانی که

نمی‌خواهند همه‌چیز باهم اتفاق بیفتد. زمان چیز نامربوطی است.
راجر می‌گوید: «نه.» و به او نزدیک‌تر می‌شود و فاصله را از میان برمی‌دارد.
داجر سرش را روی شانه راجر می‌گذارد و تابه‌حال چیزی به این خوبی با شانه‌اش متناسب نبوده؛ تابه‌حال چیزی را به این اندازه تمنا نکرده بود.
همه‌چیز عالی است.
همه‌چیز محکوم‌به فناست.

فرجام

محور زمانی: ساعت ۲۱:۳۳، هشتم دسامبر، سال ۲۰۰۸ (آن شب).

باران می‌بارد. برکلی در آب باران غسل و خود را از گناهانش پاک می کند. شهر غرق در بارانی سیل‌آسا است که مانند پرده‌ای نقره‌ای در پیچ‌وتاب است، انگار هرلحظه ماهی‌ها از کنار پنجره شناکنان عبور خواهند کرد، شهر در طوفان معلق است. طوفان چهره عادی شهر را تبدیل به قصه‌های کودکانه کرده؛ به تکه‌ای نقره‌ای از شهر زیرورو.

اسمیتا توجه چندانی به باران و طوفان ندارد؛ این طوفان مهیب اهمیتی نمی‌دهد که او چه می کند و علاوه بر آن، او داخل ساختمان است. اسمیتا در آزمایشگاه تنهاست. او این تنهایی را دوست دارد؛ سکوت را دوست دارد، انعکاس قدم‌هایش را در آزمایشگاه، این آسودگی خاطر را که کسی نیست کار او را تماشا کند. می‌تواند تحقیقاتش را روی پیشخوان پخش کند بدون آنکه نگران باشد کسی آن را ببیند و مدعی آن شود (دانشجوها شاید؛ اما یک پروفسور مشتاق یا یک محقق تنگ‌نظر حتماً این فکر را در سر می‌پروراند) تا به حالا برای خودش چنین اتفاقی نیفتاده؛ ولی همیشه در دانشگاه حرف از تحقیقاتی است که به سرقت رفته‌اند؛ داستان تلاش‌های نافرجام. اسمیتا می‌خواهد روزی دنیا را تغییر دهد؛ ولی اگر تحقیقاتش به دست دیگری بیفتد آرزوهایش بر باد می‌رود.

صدایی پشت سرش می‌شنود، ملایم، انگار شمعی روشن می‌شود. تصویر عجیبی است، هیچ شبیه او نیست، با این فکر آزاردهنده برمی گردد.

خشکش می‌زند، آن فکر از ذهنش محو می‌شود.

زنی پشت سرش شمع عجیبی در دست دارد، یکی از همان شمع‌های مشمئزکننده هالووین. شمع شبیه دست بی‌پیرایه‌ای است و هر کس که موم را به این شکل درآورده در کارش استاد بوده؛ اگر فکر احمقانه‌ای نبود، حاضر بود قسم بخورد که آن شمع واقعاً دست انسان است. چه کسی از دست انسان به این شکل استفاده می کند؟ از نوک تقریباً منحنی انگشت‌ها فتیله‌هایی بیرون زده که با شعله سبزرنگ می‌سوزند. اسمیتا

با دیدن شمع فکر می کند این یک شوخی است که دانشجوهای شیمی ترتیب داده‌اند. شعله آتش به این رنگ نمی‌سوزد مگر اینکه چیزی به آن اضافه کنند.

چهره‌ی زن به‌طور مبهم آشناست، شاید او را در فاصله شروع کلاس‌ها سر راهش دیده، یا در یک ساختمان. نه دوست است نه دشمن و به همین خاطر نمی‌داند چه برخوردی با او داشته باشد. دستش را بغل می کند و به او خیره می‌شود.

با تحکم می‌پرسد: «اینجا چی کار می کنی؟ کسی نباید اینجا بیاد.»

زن حرفی نمی‌زند.

- من الان به حراست زنگ می‌زنم. اونا با خوش‌رویی برات توضیح می‌دن که چرا ورود بدون مجوز جرمه.

زن چیزی نمی گوید.

نگاه یکنواخت و خنثای زن موی پشت گردنش را سیخ می کند. برای اولین بار آرزو می کند ای کاش جمع گریز نبود؛ در این صورت دانشجوهای دیگر اینجا بودند و هوای او را داشتند.

اسمیتا می گوید: «زود ازاینجا برو. شمعدان مسخره‌ات رو بردار و برو بیرون.»

زن به حرف می‌آید: «این یه شمعدان مسخره نیست، این یه دست مشعل واقعیه. ساختن این مشعل کار آسونی و استفاده ازش هم کار دلچسبی نیست؛ اما نباید بهش شمعدان بگی، یه نفر مُرد تا اصالت این شمع رو تضمین کنه.»

«ارین؟» اسمیتا نفسی می کشد. صدای آشنا و خشنش، حضورش را چیزی بیش از تجاوز جلوه می‌دهد. چرا او را نشناخت؟ فوراً قدمی به عقب می‌رود، از ارین و "دست مشعل"، هر چه که هست، فاصله می گیرد. «از چی حرف می‌زنی؟ اینجا چی کار می کنی؟ جداً می خوام بیرون بری.»

زن ــ ارین ــــ می گوید: «برای ساختن دست مشعل به دست یه مقتول نیازه. خیلی‌ها به قتل می‌رسن؛ اما کیمیاگری فرق داره. مثلاً دست مقتولی که غیر عمد به قتل رسیده به کارش نمی‌آد. نیت قاتل با گوشت مقتول آمیخته می‌شه. خودکشی هم باعث بی کیفیت شدن کار می‌شه. کسی که با خواست خودش مُرده، دستش نور نامطلوبی ایجاد می کنه. برای دست

مشعل به دست کسی نیازه که عمداً و باارادهٔ قاتل به قتل رسیده... هر چه وحشیانه‌تر، بهتر. خشونت هم به نظر با گوشت درمی‌آمیزه. خنده‌داره، برای تجاوز به قانون طبیعت احتیاج به ترکیباتیه که خشونت در اون به کار رفته.»

لب‌های اسمیتا از شنیدن این حرف‌های مشمئزکننده ناخودآگاه عقب می‌رود. «چه ترسناک. چرا اصلاً از این حرف‌ها می‌زنی؟»

«فقط حرفش رو نمی‌زنم. من این مرد رو کشتم. نوازنده گیتار بود. شاید اونو به خاطر داشته باشی. مردی که کنار مغازه لوازم موسیقی آموئبا(۱۲۶)می‌نشست و آهنگ‌های گوش‌خراشی می‌نواخت. یه شب اونو برای شام به خونه آوردم، بعد بدنش رو قطعه‌قطعه کردم. من کیمیاگر ماهری نیستم؛ اما آدمکش قهاری هستم.» ارین با دقت دست مشعل را روی لبه نزدیک‌ترین میز می‌گذارد. شعله‌های دست لرزش چندانی ندارند.

«مهم نیست که من در کیمیاگری ماهر نیستم، چون این کار دستورالعمل ساده‌ای داره. اگه هوس کشتن کسی به سرت بزنه و اگه بخوای از اجزای بدن مقتول استفاده کنی، درست کردنش کار سختی نیست. اگه از بعضی‌ها بخوای با چربی آب‌شده نوزاد بازی کنن کمی وحشت می‌کنن. می‌دونم که برای به‌روزرسانی دستورالعمل ساخت این شمع تحقیقاتی انجام شده؛ ولی هنوز به نتیجه نرسیده. متأسفانه از بعضی چیزها نمی‌شه اجتناب کرد.»

بالاخره اسمیتا از روی غریزه یک‌قدم عقب‌تر می‌رود. ارین می‌ایستد، سرش را خم می‌کند و لبخندی می‌زند. در چهره‌اش حالتی از تأسف وجود دارد، انگار نمی‌خواست اینجا باشد، این حرف‌ها را بزند، کاری را انجام دهد که به خاطر آن به اینجا آمده. اسمیتا می‌فهمد که ارین به احساسش اهمیتی نمی‌دهد. هراسان متوجه می‌شود حیرت و خشمی که اول داشت تبدیل به وحشت شده.

اسمیتا می‌هراسد. ارین دوستش بود. باهم شام عید شکرگزاری خوردند؛ و او می‌هراسد.

اسمیتا می‌پرسد: «چرا اینجا اومدی؟» صدایش رشته‌ای نازک و منقبض و شکننده است.

تأسف در چهره‌ی ارین عمیق‌تر می‌شود. می‌گوید: «چون کتابی رو که مال تو نبود باز کردی و نوشته‌هاش رو خوندی. حرفم رو باور کن، اگه

می‌تونستم دست به این کار نمی‌زدم... و فکر می کنم حداقل یه بار از فکر این کار منصرف شدم... اطراف این لحظه زخم‌هایی در هواست؛ اما این زخم‌ها باید بدونن اگه بتونم اونا رو ترمیم کنم چه خواهد شد و این یعنی نقش تو نوشته می‌شه. خنده‌داره، اون زخم‌ها فکر می کنن بالاخره می‌فهمن؛ اما اصلاً چیزی نمی‌فهمن.»

هیچ کس تابه‌حال اسمیتا مهتا(۱۲۷) را به تنبلی متهم نکرده. او در همه‌ی کلاس‌ها نفر اول بود، از ابتدایی بچه‌ها به خاطر هندی بودنش همیشه او را دست می‌انداختند. به خاطر طرز حرف زدن پدر و مادرش؛ به خاطر بوی ناهارش؛ به خاطر بافت موهایش. همه او را از مهد کودک تا آخر دبیرستان مسخره می کردند و او هرگز یک‌بار هم جایزه شاگرداولی را از دست نداد. او می‌خواست خودش را به آن‌ها نشان دهد. می‌خواست به همه‌ی آن‌ها نشان دهد.

اما حالا در آزمایشگاهش تنهاست و ارین با یک دلسوزی عمیق و تغییرناپذیر نگاهش می کند؛ و اسمیتا می‌ترسد.

نجواکنان می گوید: «خواهش می کنم برو. من در حق تو بدی نکردم.»

ارین قدمی به او نزدیک می‌شود و می گوید: «ای کاش بدی کرده بودی، مثلاً در سالن هُلم داده بودی یا کفش‌هام رو مسخره کرده بودی. اون وقت کارم رو بااحساس بهتری انجام می‌دادم. کاش چاره دیگه‌ای بود؛ اما چاره‌ای نیست. کتابی که تو گشودی متعلق به کسانیه که واقعاً دوست ندارن اسرارشون رو با دیگری شریک بشن. بیکر اسرار زیادی در اختیار اونا گذاشت. خُب حالا باید بهم بگی: نتیجه‌ی آزمایش دی‌ان‌ای داجر چسویچ و راجر میدلتون کجاست؟ چند کپی از اونا گرفتی؟ چه کسی تحقیقات رو دیده؟»

اسمیتا، ارین را خیره نگاه می کند. ارین هم با خونسردی به او چشم می‌دوزد. هیچ تلاشی برای تغییر نظر یا پنهان کردن چهره‌اش نمی کند؛ و اسمیتا می‌داند که مرگش فرارسیده.

اسمیتا تسلیم می‌شود، مرگ در سکوت و پایانی ناامیدکننده که انتظارش را نداشت. همیشه فکر می کرد خبردار شدن از مرگ چیز هراس‌انگیزی خواهد بود؛ چیزی که می‌درد، پاره‌پاره می کند، وحشت ایجاد می کند. برعکس، این خبر تا مرکز ذهنش می‌رود و می‌ایستد و از

همان‌جا گسترده می‌شود و تمام فضای ذهنش را پر می‌کند. او، اسمیتا مهتا قرار است بمیرد؛ صبح که فرابرسد، دیگر زنده نیست. تنها چیزی که انسان را جاویدان می‌کند، آثاری است که از او به‌جا می‌ماند و او چیزی از خودش باقی نمی‌گذارد. عمرش کفاف نداد. کار مهم و چشمگیری انجام نداد.

اسمیتا می‌پرسد: «چرا باید به تو بگم؟» صدایش نمی‌لرزد. از این شهامت به خودش افتخار می‌کند.

ارین می‌گوید: «چون من نبودم که تصمیم گرفتم این اتفاق بیفته؛ اما من هستم که تصمیم می‌گیرم چطور انجام بشه. من به کارم واردم. بستگی به خودت داره که تو رو آسون بکشم یا سخت. می‌تونم تا صبح در این ساختمون تعقیبت کنم، می‌تونم فیلم شخصی وحشتناک برات بسازم، می‌تونم وقتی دستگیره رو می‌چرخونی در چند سانتی آزادی دستت رو قطع کنم. می‌تونم در یه لحظه تو رو هزار تکه کنم. می‌تونم خیلی سریع و تمیز قلبت رو بشکافم طوری که خودت هم احساس نکنی. انتخابش با خود توئه. اگه چیزی رو که می‌خوام بگی، انتخاب عاقلانه‌ای کرده‌ای.»

موبایل اسمیتا فقط چند قدم آن‌طرف‌تر روی پوشه‌ای است که اکثر تحقیقاتش را در آن می‌گذارد. بااینکه سعی دارد خونسردی ظاهری‌اش را حفظ کند؛ اما نگاه سریعی به سمت موبایلش می‌اندازد.

ارین رد نگاه اسمیتا را می‌گیرد و سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «هنوز نفهمیدی. فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشه. چون منظورم رو شفاف توضیح نمی‌دم. به همین خاطر می‌دونی که دلم نمی‌خواد این کارو انجام بدم. من می‌تونم در هشت ثانیه یه همبرگر سفارش بدم؛ اما یه ساعت طول می‌کشه تا تصمیم بگیرم پوره گل کلم درست کنم. اگه تلفنت رو می‌خوای، بردار.»

اسمیتا با تردید نگاهش می‌کند. ارین به علامت تأیید سرش را تکان می‌دهد.

می‌گوید: «لطفاً. حتم دارم هنوز نفهمیدی در چه مخمصه‌ای افتادی. این کمکت می‌کنه. تلفنت رو بردار.»

انگار چیزی شکست، مانعی مبهم که او را از هر حرکت و دفاعی منع می‌کرد. اسمیتا به سمت تلفن پلاستیکی مستطیل شکلش خیز برمی‌دارد، آن را از روی پیشخوان می‌قاپد و خیالش آسوده می‌شود. این یعنی

امنیت؛ یعنی نجات. این...
ناگهان وقتی می‌بیند گوشی آنتن نمی‌دهد از درون فرومی‌پاشد؛ اما نباید این‌طور باشد. موبایلش همیشه آنتن می‌داد. همیشه سربه‌سر دانشجوهای شیمی که دوطبقه پایین‌تر بودند می گذاشت، چون آن‌ها باید برای نزدیک‌تر شدن به دکل آنتن به قسمت ژنتیک می‌آمدند. اینجا جایی است که دانشجوها می‌آیند و با موبایلشان تماس می گیرند؛ و بااین‌وجود او آنتن ندارد، بااین‌وجود آن خط‌های ثابت و قوی، چند خط تهی هستند و تماس او را با دنیای بیرون ممنوع می کنند.
«دست مشعل فایده‌های زیادی داره. چیز جالبیه: استفاده‌ای که مدنظر داری بستگی به نحوه‌ی ساختش و ترتیب روشن کردن شمع‌ها داره. بعضی‌ها می‌خوان با این دست نامرئی بشن، یا همه‌ی موانع رو از سر راهشون بردارن. بعضی‌ها با استفاده از اون درها رو قفل می کنن. می‌تونی پنجره‌ها رو بشکنی و تا سرحد مرگ فریاد بزنی؛ ولی کسی صدات رو نمی‌شنوه. الان تو فقط یه شبحی، اسمیتا. وقتی دنیای بیرون متوجه این اتاق می‌شه که تو دیگه مرده‌ای.» دستش را حرکت می‌دهد، چاقوی تیزِ بلند و سیاهی در دست دارد؛ تیغه‌ای که تنها هدفش در این دنیا کشتن است و بس.
اسمیتا به چاقو نگاه می کند و نمی‌تواند نفس بکشد. هوا در گلویش متوقف می‌شود؛ شش‌های سردش در سینه سنگینی می کنند. این پایان کار اوست، درست مقابل او روشنایی را می‌بلعد.
ارین می گوید: «اینجاست که باید نحوه‌ی مرگت رو تعیین کنی. تحقیقات کجاست؟»
هنوز فرصت باقی است. ارین (که فکر می کرد دوست اوست، نه وسیله نابودی‌اش) چاقویی دارد، این آزمایشگاه اسمیتا و زندگی اسمیتاست که رو به فناست. شاید تلفن مُرده باشد؛ ولی او که نمرده. هنوز نه. محکم تلفن را به سمت ارین پرت می کند و بی‌آنکه نگاه کند و ببیند تلفن به ارین برخورد کرد یا نه با نهایت سرعت به سمت دَر می‌رود، با سرعتی که ترس و ترشح آدرنالین او را به جلو می‌راند.
تلفن بی‌آنکه به ارین برخورد کند از روی شانه‌اش رد می‌شود و روی زمین می‌افتد. ارین فرار اسمیتا را تماشا می کند و آهی می کشد.

می گوید: «کاش مرگ آسون‌تری انتخاب کرده بودی.» هنوز چاقو در دست سلطه‌گر اوست، دست مشعل را برمی‌دارد و دنبال اسمیتا به راه می‌افتد.
اسمیتا هیچ علاقه‌ای به فیلم‌های ترسناک نداشت. این فیلم‌ها در نظرش هدر دادن وقت و ترس بود: در انتهای فیلم همیشه هیولا شکست می‌خورد، نجات‌یافتگان در طلوع آفتاب قدم می‌زنند، تنها راه تخلیه هیجان بعد از تماشای این فیلم‌ها آن است که می‌دانی دنباله فیلم ساخته خواهد شد؛ اما حالا آرزو می کرد ای کاش به آن شیرزن‌های قهرمان فیلم و هیولاهای لاستیکی بیشتر توجه می کرد. تماشای فیلم‌های ترسناک جای تجربه را نمی گیرد؛ اما حداقل با دیدن این فیلم‌ها یاد می گرفت کجا امن‌تر است.
آسانسور در انتهای راهرو، تله وسوسه‌برانگیزی است. اگر وارد آن شود، شانس فرار ندارد. تنها کاری که ارین باید بکند آن است که به طبقه بعدی برود و منتظر بماند. پایین رفتن با پله‌ها امن‌تر است. روی پله‌ها می‌تواند اوضاع را تحت نظر بگیرد. بدون آنکه از سرعتش کم کند به سمت درِ راه‌پله می‌رود و دَر بازمی‌ماند، روی پله اول پایش می‌لغزد و نزدیک بود بیفتد که دستش را به نرده می گیرد و با نهایت سرعت از پله‌ها پایین می‌رود.
دیروقت است و طبقه زیرین خالی؛ اما دانشجوهای شیمی هنوز اینجا هستند؛ دانشجوهای شیمی در ساختمان فرعی زندگی می کنند. در آزمایشگاه یک دوش دارند که در جبران نبود آنتن موبایل آن را ساخته‌اند و در پختن غذا با ظروف شیشه‌ای استریل ماهر هستند، بدون آنکه خودشان را مسموم کنند. (چند بشر و ظرف برای آشپزی و غذا خوردن کنار گذاشته‌اند که باعث ناراحتی بازدیدکنندگان می‌شود.) باید حداقل یک‌نفر برای کمک پیدا کند.
و اسمیتا می‌دود، از پشت سرش صدای پا می‌شنود. پاهایی که عجله ندارند؛ لازم نیست عجله داشته باشند.
درِ راه‌پله هرگز این وقت شب قفل نیست. به‌سرعت وارد راهرویی می‌شود، شبیه همانی که از آن بیرون آمد، هنوز می‌دود. یک دَر آزمایشگاه پیش روی اوست. در باز است و می‌تواند از داخل صداهایی بشنود. اسمیتا سرعتش را بیشتر می کند، کسی در راهرو نیست، با شتاب از راهرو عبور می کند، چهارچوب درِ آزمایشگاه را چنگ می‌زند و از

آن آویزان می‌شود، می‌لرزد و نفس‌نفس می‌زند، لحظه‌ای صبر می‌کند تا نفسی تازه کند و کلمات را کنار هم بچیند.

سه دانشجوی شیمی در آزمایشگاه هستند. دو نفرشان نشسته‌اند و پیتزا می‌خورند؛ سومی در مخلوط‌کن مارگاریتا(۱۲۸)درست می‌کند. هیچ‌کدام برنمی‌گردند که او را نگاه کنند.

اسمیتا نفس عمیقی می‌کشد و با خس‌خس می‌گوید: «خواهش می‌کنم، کمکم کنید.»

هیچ‌یک دست از کار نمی‌کشد که نگاهش کند. آن دو به خوردن پیتزا ادامه می‌دهند، یکی از آن‌ها می‌خندد و دیگری یک‌لایه نازک پنیر پیتزا را از دهانش تا جعبه می‌کشد. دیگری همچنان به درست کردن مارگاریتا ادامه می‌دهد و معلوم نیست بلندبلند به آن‌ها چه می‌گوید. «خواهش می‌کنم!» این بار اسمیتا فریاد می‌زند، انعکاس صدایش در آزمایشگاه می‌پیچد، راه گریزی از آن فریاد نیست، محال است آن را نشنوند.

و هیچ‌یک برنمی‌گردد که نگاهش کند.

دستی روی شانه‌هایش فرود می‌آید، آن‌قدر فشار می‌دهد که اسمیتا احساس می‌کند استخوان ترقوه‌اش زیر فشار آن دست خم می‌شود. هنوز دانشجوهای شیمی را نگاه می‌کند، ناامیدانه و درمانده، اسمیتا رویش را برنمی‌گرداند.

ارین شروع به صحبت می‌کند و لب‌هایش به گوش اسمیتا می‌خورد. «من به تو هشدار دادم. گفتم که تو الان فقط یه شبحی. اگه طبقه بالا می‌موندی مجبور نبودی تا این حد به جدی بودن حرف‌هام پی ببری. حالا باید انتخاب کنی.»

اسمیتا نجواکنان می‌گوید: «خواهش می‌کنم بذار برم.»

- خیلی برای این کار دیره. خیلی خیلی دیر؛ اما اگه تو رو اینجا بُکشم، اونا خونت رو می‌بینن. حتی باوجود دست مشعل که محافظ منه نمی‌تونم جلوی چشمشون آزمایشگاه رو از خون تمیز کنم. اگه تو رو اینجا بُکشم، باید اونا رو هم بکشم، همین رو می‌خوای؟

اسمیتا با بی‌رحمی فکر می‌کند، آره دانشجوهای شیمی را نگاه می‌کند که به سمت یکدیگر پیتزا پرتاب می‌کنند و نمی‌دانند قوانین علمی دو قدم آن‌طرف‌تر نقض می‌شود. این اتفاقات غیرممکن است؛ اما انگشت‌های

ارین را احساس می کند که شانه‌هایش را فشار می‌دهند، یک دنیا انکار هم این واقعیت را تغییر نمی‌دهد. مرگ او همین جا فرامی‌رسد. تنها چیزی که برایش باقی مانده این است که باافتخار بمیرد.

افتخار یعنی نباید دانشجوهای بی گناهی را که کنارش ایستاده‌اند محکوم‌به مرگ کند، چون او می‌میرد و آن‌ها زنده می‌مانند. اسمیتا می گوید: «لطفاً کاری بهشون نداشته باش.»

ارین می گوید: «چه دختر خوبی. بیا به آزمایشگاه برگردیم. این بار می‌تونیم با آسانسور بریم. حتما خسته شدی.»

اسمیتا اعتراض نمی کند، بحث نمی کند؛ چند لحظه پیش دوید و به اتاقی پر از آدم رسید؛ ولی چیزی عایدش نشد. هنوز از نفس نیفتاده، ولی رمقش کم کم تمام می‌شود و وقتی ارین او را به سمت دَر می کشد به میل خودش راه می‌افتد، خودش را در اختیارش می گذارد تا او را به سمت آسانسور ببرد؛ و کاملاً منطقی است که آن زن دست مشعل را دوباره در دست گرفته.

همان دست باعث شد که کسی او را نبیند، اسمیتا می‌داند و این را هم می‌داند اگر بخواهد دست مشعل را از دستش بگیرد با ضربه چاقو روبه‌رو می‌شود.

آسانسور با فشار یک دکمه پایین می‌آید. جادویی که آن‌ها را از چشمان دیگران مخفی می کند، در هر چیزی نفوذ ندارد. شاید با توجه به این نکته بتواند راه فراری پیدا کند. اسمیتا نمی‌تواند این راه فرار را ببیند. خسته است و وحشت کرده، ریه‌هایش می‌سوزد. راه فراری نیست.

ارین او را به آسانسور می‌برد و دکمه طبقه بالا را فشار می‌دهد. درها بسته می‌شوند. شروع به حرکت می کنند. ارین می گوید: «من از این موضوع واقعاً متأسفم.» پیداست که حقیقت را می گوید و اسمیتا سکوتش را نمی‌شکند.

«من خیلی دوستت دارم، تو دختر خوبی هستی؛ اما چاره‌ای ندارم.»

- منو نکش.

«متأسفم، این در برنامه من نیست. به‌این‌ترتیب قائله تموم می‌شه. سؤالی که باقی می‌مونه اینه که چقدر باید زجر بکشی؟» صدایش به گونه‌ای پریشان است. اسمیتا نگاهی به او می‌اندازد. او را آشفته می‌بیند، انگار این آخرین کاری است که می خواهد انجام دهد. «خواهش

می کنم بیشتر از حدی که مجبورم آزارم نده. فقط چیزی رو که لازم دارم بگو، من هم سعی می کنم تا حد ممکن کمتر درد بکشی.»

- به خاطر راجر و داجر می خوای منو بکشی؟

ارین به علامت تأیید سرش را مختصر تکانی می‌دهد، درِ آسانسور باز می‌شود و اسمیتا را به بیرون از آن هُل می‌دهد. «فهمیدم چرا وقتی از تو کمک خواستن قبول کردی. چه کسیه که نخواد به یک دوست کمک کنه؛ و راجر اگه بخواد کسی رو قانع کنه خوب از پس این کار برمی‌آد. هنوز نمی‌دونه تا چه حد می‌تونه متقاعدکننده باشه. اون هنوز در محور زمانی خودش به بلوغ نرسیده. من فقط قسمت‌هایی از محورهای زمانی اونو به یاد می‌آرم... معمولاً به خاطر اینکه قبل از فشار دادن دکمه بزرگ مو قرمز بهم دستور می‌ده اون قسمت‌ها رو به یاد داشته باشم؛ اما افسوس. من نمی‌تونم کسی رو به خاطر انجام خواسته‌های اون سرزنش کنم. وقتی این فکر به ذهنش خطور کرد، تو چاره‌ای جز اطاعت نداشتی.»

اسمیتا با درماندگی می گوید: «داجر ازم خواست.» نمی‌داند چرا با ارین بحث می کند، با این زن غیرقابل تغییری که او را از چشم همه مخفی کرد و چاقویی در دست دارد. «اون بهم گفت می خواد بدونه آیا اونا باهم خویشاوند هستن یا نه تا بتونن اسناد فرزندخوندگی خودشون رو درخواست کنن. من فقط سعی داشتم... فقط سعی داشتم به یک دوست کمک کنم. همین.»

ارین با نگاهی دلسوزانه او را به‌آرامی وارد آزمایشگاه می کند، غمگین به نظر می‌رسد، انگار دلش نمی خواهد او را بکشد و این بدترین قسمت ماجراست: اسمیتا قرار است بمیرد و مرگش اهمیتی نخواهد داشت. قرار است زندگی‌اش به پایان برسد و کسی که او را می کشد این کار را با تأسفی مبهم و توجیه‌ناپذیر انجام می‌دهد، نه از روی هوس یا خشم یا هر چیز دیگر.

ارین می گوید: «خیلی از ماها سعی می کنیم به دوستامون کمک کنیم. بعضی‌هامون می خوایم دنیا رو تغییر بدیم. تحقیق کجاست؟»

اسمیتا بدون یک کلمه حرف به کامپیوتر و دفترچه یادداشت اشاره می کند.

ارین سرش را تکان می‌دهد: «این تحقیق رو به‌جایی نفرستادی؟ خارج از این آزمایشگاه نسخه کپی ازش نداری؟»

اسمیتا می‌گوید: «نه.» بعد بدون امید و هیجان می‌گوید: «خواهش می‌کنم.»
ارین می‌گوید: «خودت خوب می‌دونی.» دست مشعل را روی نزدیک‌ترین میز می‌گذارد و با دستی که خالی است او را محکم از شانه‌هایش می‌گیرد و می‌چرخاند که رودررو نباشند. درد این چنگ انداختن ناگهانی به‌اندازه کافی نفس اسمیتا را بند می‌آورد.
بعد ارین رهایش می‌کند و عقب می‌رود و هر دو دستش خالی است، چاقو در دستش نیست. اسمیتا پایین را نگاه می‌کند و چاقو را می‌بیند که بامهارتی جادویی بین دنده‌هایش لغزیده، چنان منظم که یک‌لحظه به نظر نمی‌رسد سلاح کشتار باشد، انگار یک وسیله تزیینی عجیب است. دسته‌ی چاقو جلوی خونریزی را گرفته. به‌اندازه کافی علم تشریح را می‌شناسد و می‌داند که خیلی طول نمی‌کشد تا خونریزی شروع شود. مهر می‌شکند. خون جاری می‌شود؛ او روبه‌مرگ نیست؛ او مُرده. عجیب است که روی زمین نمی‌افتد.
ارین می‌گوید: «ممنون.» و چاقو را برمی‌دارد. دیر به فکر اسمیتا می‌رسد که عقب برود که بدود؛ شاید دیگر شبح نباشد، حالا که زخمی شده، حالا که جلوی خونریزی باز شده. می‌تواند فریاد بزند و کمک بخواهد و شاید کسی به فریادش برسد. شاید دانشجوهایی که سه‌طبقه پایین‌تر بودند یا نگهبان دانشگاه به کمکش بیایند. شاید بتواند فرار کند؛ اما به‌موقع فکرش را نکرد.
ارین چاقو را بیرون می‌کشد و خون جاری می‌شود، سرخ و داغ و فراوان.
اسمیتا می‌داند چقدر خون در بدن انسان است و به چه دلیل؛ اما تابه‌حال به چشم ندیده بود. خونی مثل این ندیده بود، درخشان و باارزش و غیرقابل‌برگشت.
اسمیتا سعی می‌کند چیزی بگوید؛ ولی چاقو گلویش را می‌برد. صدایی نیست جز صدای سوت باد که از دور به گوش می‌رسد، انگار صدای او را تقلید می‌کند. لب‌هایش را تکان می‌دهد و در سکوت ارین را نفرین می‌کند، دوست ناباب، دوستی که او را نابود کرد. راجر و داجر را نفرین می‌کند. هر چه که هستند، هرچه که درباره خودشان می‌دانستند و نمی‌دانستند، این ماجرا تقصیر آن‌ها بود.
بعد روی زمین می‌افتد، آخرین چیزی که به ذهنش می‌رسد مادرش است که افتخار می‌کرد دخترش فوق‌لیسانس می‌خواند؛ که دانشمندی می‌شود
و

جان خیلی‌ها را نجات می‌دهد. مادرش همیشه بادی به غبغب می‌انداخت و چنان لبخند عمیقی می‌زد که دور چشم‌هایش چین می‌افتاد و می گفت: «اسمیتای من جون انسان‌ها رو نجات خواهد داد.» و اسمیتا دیگر هرگز آن لبخند را نخواهد دید؛ اسمیتا دیگر مادرش را در هیچ حالتی نخواهد دید.
اسمیتا تمام شد. به آخر رسید. چشم‌هایش باارادهٔ خودشان بسته می‌شوند، خونش روی زمین می‌ریزد و نقش او در داستان به پایان می‌رسد.
ارین صبر می کند تا نفس‌های او تمام شود، سپس آهی می کشد و صاف می‌ایستد و دست مشعل را برمی‌دارد. تکلیفی بدتر از این نیست. باید الان در خانه بود و بدون توجه به تکلیفی که هیچ‌وقت قرار نیست تصحیح شود تلویزیون تماشا می کرد. (او به این دلیل دانشجوی الهیات است که آن‌ها افراد وفاداری در بخش الهیات دارند و همان‌قدر که رید را می‌پرستند از او می‌ترسند. ارین می‌تواند برهنه در کلاس حاضر شود و آواز بخواند؛ و دیگران او را نمونه‌ای از رفتار دیونسیوس(۱۲۹)مدرن تلقی کنند. فوق‌لیسانس فقط پوششی برای یک زندگی است که نمی‌تواند آزادانه از آن بهره‌مند شود.) در عوض اینجاست، در اینجای استریل و پرنور و خون زنی را تماشا می کند (خون یک دوست) که روی کف کاشی کاری آزمایشگاه جاری می‌شود؛ مثل یک دعای خیر.
ارین می گوید: «واقعاً از این بابت متأسفم.»
اسمیتا جوابی نمی‌دهد.
کامپیوتر که نتایج آزمایش در آن ذخیره‌شده (به‌جای اسم با شماره رمزگذاری شده، اگر بدانی چه می خواهی به‌راحتی می‌توانی آن را رمزگشایی کنی؛ و ارین می‌داند دنبال چه می گردد) هر چه را ارین می خواهد با شعفی مکانیکی در اختیارش می گذارد و چیزی را نزد خود نگه نمی‌دارد.
کامپیوترها خدمتکاران خوش‌رفتاری هستند. می خواهند ارین را راضی کنند. ایمیلش را بررسی می کند تا مطمئن شود اسمیتا به او دروغ نگفته. بعید به نظر می‌رسد؛ ترس و امید همبسترهای مناسبی نیستند، وقتی کنار هم می خوابند چیزهای احمقانه مثل دروغ از میان آن‌ها ناپدید می‌شود؛ بااین‌حال او محتاط و وظیفه‌شناس است؛ و همین‌طور باقی خواهد ماند.
دست مشعل هنوز می‌سوزد. وقتی مشغول وارسی وسایل زن مُرده است کسی مزاحم نمی‌شود، بعد از پایان کار اطمینان پیدا می کند که اسمیتا

راز آنتی‌ژن‌های خون راجر و داجر را پیش خودش نگه‌داشته بود. این موضوع مثل یک اسباب‌بازی بود که اسمیتا نمی‌خواست دیگران را در آن سهیم کند. برای دانشجوهایی که به اسمیتا کمک کردند در چند هفته‌ی آینده اتفاقاتی خواهد افتاد. ازکارافتادن ترمز ماشین، اتصالی جریان برق خوابگاه، هر چیزی که کار ارین را تکمیل کند؛ اما آن دانشجوها خیلی در اولویت نیستند. آن‌قدر اطلاعات ندارند که دردسرآفرین باشند.

حالا لحظات به‌اندازه‌ی وقتی که اسمیتا هنوز نمرده بود گزنده نیستند. احتمالا در این لحظه بیشتر از یک‌بار درخواست راه‌اندازی مجدد داده؛ ولی نه زیاد... دو یا شاید سه بار. شعله‌های کوچک و لرزان فرصت‌های دیگر. فرصت‌هایی که نمی‌توانند نتیجه خوبی به بار بیاورند وگرنه او حالا اینجا نبود. مشکل بازی تقدیرت را خودت انتخاب کن در واقعیت همین است: وقتی به ابتدای کتاب برمی‌گردند، هیچ‌کدام چیزی به خاطر نمی‌آورند. راجر و داجر هنوز نمی‌دانند ارین چه معنایی برای آن‌ها دارد یا آن‌ها برای ارین. آن‌ها حتی اسم دارن را نمی‌دانند.

انگشتانش روی صفحه‌کلید می‌لغزد، چشمانش تار می‌شوند. ارین پلک می‌زند و مانع ریختن اشک‌هایش می‌شود، سعی دارد آرامشش را حفظ کند. نباید به دارن فکر می‌کرد. به همین سادگی. دارن مربوط به گذشته‌هاست تا وقتی که آن‌ها مسیر مشخصی در این پیچ‌وخم پیدا نکنند، نمی‌توانند به عقب برگردند و به او برسند. در هر راه‌اندازی اشتباهات قبلی اصلاح شده؛ مثل داجر که در حل معادلات به عقب برگشته و اعداد را اصلاح کرده؛ اما اصلاح اشتباهات گذشته فرصت ایجاد اشتباهات جدید را فراهم می‌کند.

اگر آن دو به نقطه ظهور کامل نظریه می‌رسیدند و این توانایی را پیدا می‌کردند که همه‌چیز را به خاطر بیاورند، کارها آسان‌تر می‌شد. ارین خودش را از کامپیوتر دور می‌کند. حذف اطلاعات حفره‌ای به‌جای می‌گذارد. هرچه که تخریب شود حفره‌ای به‌جا می‌گذارد. تنها راه این است که به‌جای آن چیزی خلق کنی.

باران بند آمده. دست مشعل نظاره‌گر است که ارین آخرین مأموریت خونین خود را انجام داده. از آن ساختمان بیرون می‌آید و وارد فضای شهر می‌شود. به‌محض آنکه ارین کبریت می‌کشد دست مشعل توجه دیگران را از او سلب می‌کند. آتش نمی‌خواهد شعله‌ور شود، در مقابل

چوب‌های خیس و سنگ‌ها مقاومت می کند؛ اما همیشه راهی هست. اگر بخواهی واقعاً کاری را انجام دهی همیشه راهی هست؛ و بالاخره شعله آتش مانند ققنوس از جایش خیز برمی‌دارد.

دست مشعل او را که از دور ساختمان شعله‌ور را تماشا می کند ازنظرها پنهان می کند. دانشجوهای شیمی از ساختمان بیرون نمی‌آیند. ارین از این بابت متأسف است.

وقتی نگهبان ساختمان از راه می‌رسد و به دنبال آن ماشین‌های آژیرکش آتش‌نشانی، دیگر چیزی برای نجات باقی نمانده.

سرزنش

محور زمانی: ساعت ۰۶:۰۲، نهم دسامبر، سال ۲۰۰۸ (روز بعد).

کسی به دَر می کوبد و راجر را از خواب عمیق بیرون می کشد. راجر خواب می‌دید با پدر و مادرش پشت میز آشپزخانه نشسته و سعی می کند توضیح دهد که خواهری دارد و بااینکه لزومی ندارد از خانواده خودش جدا شود، خواهرش همیشه بخشی از وجود اوست. درواقع داجر دیشب در رؤیاهای او پرسه می‌زد، صدایش می کرد، خواب می‌دید بااینکه چیز مهم‌تری در کار بود؛ اما داجر دائم می خواست توجه او را به خودش جلب کند.

هنوز کسی محکم به دَر می کوبد. غلتی می‌زند، چشمانش را می‌مالد، غرولند می کند: «دندون روی جگر بذار!» ضربه‌ها کمتر که هیچ، بیشتر هم می‌شوند. انگار اگر راجر خانه باشد جایزه می گیرد.

راجر با خوش‌مشربی می گوید: «می خوام جون یه نفر رو بگیرم.» و شلوار جینش را که از دیروز روی زمین انداخته برمی‌دارد. به خودش زحمت نمی‌دهد پیراهن بپوشد. هرکسی که پشت دَر باشد مجبور است او را تحمل کند و اگر کسی باشد که به این چیزها حساس است بدا به حالش. قصد نداشت زودتر از ساعت نُه بیدار شود. پس فکر اینجا را نکرده بود.

سپس آن را باز می کند و داجر پشت در است، او هم همان لباس دیروز را به‌تن دارد و موهایش به‌هم‌ریخته، انگار به خودش زحمت نداده شانه بزند. گریه‌کنان بدون اینکه حرفی بزند خودش را به سمت راجر پرت می کند و قبل از آنکه به سینه راجر برسد چشمانش را می‌بندد. وقتی داجر صحبت می کند، کلمات داخل و بیرون جمجمه راجر منعکس می‌شوند، انگار در دنیای واقعی دستگاه اکو کار گذاشته باشند.

«اون مُرد... دیشب آتیش‌سوزی شده و حالا اون مُرده... ساختمون فرعی علوم زیستی نابود شده و اون مُرده... و کلاس‌ها رو تعطیل کردن، چون کلاسی نیست و اون مُرده... و نکنه تقصیر ماست؟ ما این بلا رو سرش آوردیم؟» می‌ایستد تا نفسی بکشد؛ ولی کمی صبر نمی کند تا ریه‌هایش را پر از هوا کند که حتماً مثل بادکنک خالی شده‌اند.

داجر عقب می‌کشد و چشم‌هایش را باز می‌کند و این بار وقتی حرف می‌زند صدایش فقط از بیرون می‌آید. یک‌لحظه غریبه به نظر می‌رسد.

- راجر، اسمیتا و شش نفر دیگه مُردن. ما مجبورش کردیم دی‌ان‌ای عجیبمون رو آزمایش کنه. ما مجبورش کردیم که بفهمه چه چیزی هستیم؛ یعنی تقصیر ماست؟

دو چیز هم‌زمان به ذهن راجر خطور می‌کند: اول اینکه داجر جدی حرف می‌زند، چون چشم‌هایش گشاد شده و از ترس گریه می‌کند. دوم اینکه آن‌ها جلوی در آپارتمان ایستاده‌اند، در باز است و همه صدایشان را می‌شنوند. ای کاش درهم‌تنیدگی کوانتومی‌شان طوری بود که می‌توانستند بی‌صدا با یکدیگر حرف بزنند؛ اما تابه‌حال که این‌طور نبوده و الان هم نه وقتش است که این موضوع را امتحان کنند و نه جایش.

درک حرف‌های داجر سومین موضوعی است که به ذهنش خطور می‌کند که تا حدی از آن اکراه دارد، انگار ذهنش تمایلی به قبول حرف‌های او ندارد. ذهنش اگر می‌توانست انکار می‌کرد و هنگامی که راجر موضوعی را قبول نمی‌کند، ذهنش آن را به خودآگاهش پرتاب می‌کند و راجر بدون آنکه دلیلی برای اثبات درستی‌اش داشته باشد باید با آن کنار بیاید.

چشم‌های راجر گرد می‌شود. «دست‌بردار داجر. بیا بریم داخل. ببینم از دیشب قهوه مونده.» داجر علاقه عجیبی به قهوه‌ی کهنه‌دم دارد. راجر دیده که داجر قهوه‌ی شش روز مانده را هم می‌خورد. شاید قهوه‌ی کهنه تنها چیزی باشد که او را وسوسه کند.

اما داجر وسوسه نمی‌شود. دوباره با صدای بلندتری می‌گوید: «اسمیتا مُرده. حالا باید چی‌کار کنیم؟»

پرده‌های آپارتمان‌های همسایه تکان می‌خورند. شاید هم زیر نور آفتاب این‌طور به نظر می‌رسد. شاید تجلی ذهنی است که گناهکار است؛ اما نباید باشد... یا شاید همسایه‌ها کم‌کم بیدار می‌شوند و چیزی نمانده قضیه صورت ناخوشایندی پیدا کند. راجر دستش را دور شانه‌های داجر می‌اندازد و وانمود می‌کند که او را به خانه می‌برد؛ اما تا حدی داجر را به داخل هُل می‌دهد. «اول قهوه می‌خوریم و تو کمی صبر می‌کنی تا خواب از سر من بپره، بعد دوباره ماجرا را آهسته و شمرده تعریف می‌کنی تا بفهمم چه اتفاقی افتاده.»

داجر مقاومت نمی‌کند. هر چه باشد، از اینکه راجر او را به داخل هُل می‌دهد آرامش خیال پیدا می‌کند، از اینکه خودش را به یک‌نفر دیگر می‌سپارد. تمام تن داجر می‌لرزد؛ ولی از ظاهرش خیلی پیدا نیست و راجر در ابتدا متوجه آن نمی‌شود. همه تاروپودش تکان می‌خورد. انگار زلزله‌ای است به شکل دختر، راجر دَر را پشت سرش می‌بندد و با خودش فکر می‌کند آیا گسل‌های قلب داجر کاملاً آشکار می‌شوند.

راهرو از اتاق‌خواب تا درِ آپارتمان امتداد دارد و دستشویی، آشپزخانه و اتاق نشیمن کوچکی از آن انشعاب پیدا می‌کنند. راجر او را به آشپزخانه می‌برد، فرش کهنه‌ای کف آشپزخانه است و صدای کفش‌هایشان بلند نمی‌شود و او را پشت یک میز تاشو می‌نشاند. آشپزخانه برای راجر هم اتاق غذاخوری است و هم اتاق مطالعه. (گاهی دانشجوهای زبان به آپارتمان او می‌آیند و باهم در آشپزخانه پوکر بازی می‌کنند. هیچ‌کدام در این بازی ماهر نیستند و گاهی راجر هوس می‌کند داجر را که در این کار استاد است بیاورد و قیافه دیدنی‌شان را وقتی که به او می‌بازند تماشا کند.)

داجر همچنان می‌لرزد. راجر دلش می‌خواهد او را در آغوش بگیرد و بگوید همه‌چیز درست می‌شود؛ اما نمی‌خواهد به او دروغ بگوید. می‌داند که داجر به او ایمان دارد؛ به همین خاطر نمی‌تواند دروغ بگوید. به‌جای این کار دو لیوان قهوه می‌ریزد و آن‌ها را در مایکروفر گرم می‌کند. قهوه‌ی خودش غلیظ و تلخ با دو حبه قند و بدون شیر و قهوه داجر با شیر و شش حبه قند. دختر مثل مرغ مگس از کافئین انرژی می‌گیرد. قبلاً دیده وقتی داجر کم می‌آورد چه اتفاقی می‌افتد و دلش نمی‌خواهد دوباره آن اتفاق را ببیند.

راجر قهوه را جلوی داجر می‌گذارد و می‌گوید: «حالا تعریف کن ببینم چی شده.»

داجر لیوان را برمی‌دارد؛ دستش را دور آن حلقه می‌کند؛ اما قهوه را نمی‌نوشد. انگار می‌خواهد لیوان را نگه دارد تا گرمای قهوه از دیوار سرامیکی لیوان در پوستش نفوذ کند. چشم‌هایش را به قهوه دوخته می‌گوید: «تلفن زنگ زد. من در ساختمون فرعی علوم زیستی برای چند دانشجو کلاس خصوصی گذاشته بودم؛ اما دیگه از کلاس خبری نیست؛ همه‌ی کلاس‌ها کنسل شدن. ساختمون بعد از بارون دیشب در آتیش سوخت. به

خاطر... فکر می‌کنن به خاطر اتصالی چند سیم در ساختمون آتیش گرفته. وقتی اتصالی به قسمت شیمی رسیده چون اونجا همه‌چیز برای یه آتیش‌سوزی خوب مهیا بوده، بااینکه به خاطر بارون همه‌جا خیس بود، آتیش گرگرفته و تموم ساختمون رو سوزانده. جای اون آزمایشگاه‌ها اونجا نبود. قرار بود به‌محض اینکه لوله‌کشی ساختمون شیمی تموم شد دوباره آزمایشگاه‌ها سر جای خودشان برگردن. هرکس این جریان رو بشنوه می‌گه چه تصادف عجیبی. شاید بود. نمی‌دونم. شاید بود؛ اما... اما...»

راجر به‌آرامی می‌پرسد: «اما چی؟» جواب را می‌داند (معلوم بود که چرا داجر به خانه او آمد، حتی اگر جریان را با جزییات تعریف نمی‌کرد) اما نمی‌خواست بپذیرد. فعلاً نه. شاید اگر این سؤال را به طریق درستی بپرسد، جواب دیگری بشنود.

داجر نجواکنان می‌گوید: «اما اسمیتا توی آزمایشگاهش بود.» و امیدهای او را نقش بر آب می‌کند. «وقتی برای نجات دانشجوها رفتن، جنازه‌اش رو پیدا کردن.»

چیزی در او اتفاق می‌افتد. «تو این چیزها رو از کجا می‌دونی؟»

«از دفتر آموزش دانشگاه بهم زنگ زدن که اطلاع بدن کلاس‌های خصوصی‌ام کنسل شده. به گمونم با تموم کسانی که امروز اونجا کلاس داشتن تماس گرفته‌ان که کسی به خرابه‌های پر از دود آتیش نزدیک نشه.»

چشم‌هایش را از روی لیوان برمی‌دارد و به راجر نگاه می‌کند. چشم‌هایش اشک‌آلود است. هنوز یا دوباره، این موضوع واقعاً اهمیتی ندارد. «وقتی از ماجرا باخبر شدم ارین بیدار بود. بهم گفت دیشب بیرون بوده و صدای پلیس‌ها رو شنیده. وقتی به خونه برگشته به خاطر این موضوع منو بیدار نکرده، چون می‌دونست دیر یا زود خودم می‌فهمم. نمی‌خواسته کسی باشه که این خبر رو بهم می‌ده.»

راجر پیش خودش فکر می‌کند ارین بهترین تصمیم رو گرفته. خودش هم نمی‌خواست باعث این حال پرآشوب داجر باشد؛ و از تجربه‌های قبلی می‌داند که داجر همیشه او را می‌بخشد. حتی اگر راجر دنیا را ویران کند، داجر آن‌سوی ویرانه‌ها می‌ایستد و بازهم عاشقانه او را دوست می‌دارد. این معنی درهم‌تنیدگی است. این معنی خانواده است.

داجر ادامه می‌دهد: «احتمالاً قبل از اینکه اسمیتا خودش رو به

پله‌ها برسونه با استنشاق بوی دود ازحال‌رفته. تا لحظه‌ی آخر برای نجات جونش جنگیده. قبل از اینکه آتیش بهش برسه مُرده. فکر می کنم این‌طور بهتر باشه. خیلی وحشتناکه آدم زنده‌زنده در آتیش بسوزه.» او طوری با قاطعیت این حرف را می‌زند که راجر تا حدی یقین پیدا می کند داجر قبلاً این تجربه را داشته.

(این فکر بعدازآن فکر به ذهن راجر می‌رسد: تقریباً مطمئن است خودش هم این تجربه را داشته. چیزی به خاطر می‌آورد ـ البته هرچند یک خاطره نیست؛ بهتر است بگوید چیزی تصور می کند ـ شعله‌های آتش به آن‌ها نزدیک می‌شد، در راهرویی که پنجره‌های شکسته مانند چشم‌های نابینا آن را احاطه کرده بودند. در تصورش به یاد می‌آورد با نزدیک شدن شعله‌های آتش دستش را دور داجر حلقه کرد، تمام راه‌های فرار بسته بود. در تصور صدای خنده تلخ و شکننده او را به یاد می‌آورد که گفت: «خُب حداقل این بار خبری از گلوله نیست.» بعد آخرین درخواست راجر برای فرصتی دیگر، قبل از اینکه شعله‌های دوزخی آن‌ها را به کام خود فروکشند.)

بدن راجر به لرزه می‌افتد. گاهی یک تصور واضح بیشتر به یک نفرین شبیه است تا به یک موهبت. «خدایا، داج، چه وحشتناک. واقعاً دختر بی‌نظیری بود. ای کاش فکری به حال خونواده‌اش بکنن.»

«اگه تقصیر ما باشه چی؟» گاهی داجر مثل سگی می‌شود که استخوان به دندان دارد. برای یک ریاضیدان خصلت خوبی است؛ اما برای یک خواهر کار آدم را سخت می کند، خواهری که با حیرت و احساس گناه در چشمانش به او نگاه می کند. «اون داشت درباره دی‌ان‌ای ما تحقیق می کرد. نکنه... ما رو برای اینکه مشکلی داریم از هم جدا کردن... و فکر کردن بهتره تا حد ممکن از هم دور باشیم، هرکدوممون یه سر کشور، همون‌طور که کلر و ماده سفیدکننده رو از هم جدا نگه می‌دارن؟ ما عادی نیستیم. از اول هم عادی نبودیم. نکنه اسمیتا مُرد، چون داشت به راز دی‌ان‌ای ما پی می‌برد؟»

پرش بزرگی بود؛ ازجمله اون دی‌ان‌ای ما رو بررسی می کرد تا اون کشته شد که راز ما سربسته بمونه؛ راجر دهانش را باز می کند که بگوید احمق نباش؛ اما مکثی می کند. برای اولین بار کلمات ناامیدش می کنند. بله این یک پرش است و بله ظاهراً مضحک؛ اما مگر می‌شود

چیزی که با این حرف شروع می‌شود واقعاً مضحک باشد. «ما دوقلوهای مرموزی هستیم که از طریق درهم‌تنیدگی کوانتومی همدیگه رو پیدا کردیم که کمی بهتر از تلفن کار می‌کنه؛ اما به‌پای تله‌پاتی نمی‌رسه؟» همه‌چیز درباره آن‌ها مضحک است. از اول همین‌طور بوده. حالا اضافه شدن یک‌چیز مضحک دیگر چه توفیری دارد؟

راجر با تردید می‌گوید: «نمی‌دونم این موضوع ربطی بهمون داره یا نه. شاید یه تصادف عجیب باشه. دوست ندارم این حرف رو بگم؛ ولی هر بار که دانشگاه آتیش گرفت زیر سر دانشجوهای شیمی بود. آزمایشگاهشون دوطبقه پایین‌تر از آزمایشگاه اسمیتا بود. شاید در بدترین لحظه چیزی از دستشون روی زمین افتاده، همون لحظه که سیم‌ها اتصالی کرده...

نمی‌دونم. می‌خوام بگم که اشتباه می‌کنی... که محاله ربطی بهمون داشته باشه؛ اما نمی‌تونم. من فقط... نمی‌دونم.»

داجر لحظه‌ای طولانی نگاهش می‌کند. سپس با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند، لیوانش را روی میز می‌گذارد و بلند می‌شود.

می‌گوید: «باید سر دربیاریم.» این حرف چنان آسان و چنان سخت است که راجر نمی‌تواند بحث کند.

می‌گوید: «صبر کن لباس بپوشم.»

حراست دانشگاه، ساختمان فرعی علوم زیستی را ممنوع‌الورود کرده. در همه‌ی مسیرها بنرهای هشدار زده‌اند که مانند فانوس‌های کدوحلوایی هالووین نارنجی هستند و نسیم انتهای نوارها را به حرکت درمی‌آورد. بوی خاکستر و مواد خاموش‌کننده می‌آید و بوی تمام نشانه‌های آتش. حتی آسمان هم خاکستری است، هرچند شاید به خاطر وضعیت آب‌وهوا به این رنگ درآمده؛ ابرها بازهم تهدید به باریدن می‌کنند. دانشجوها کنار نوار به‌صف ایستاده‌اند، درگوشی چیزهایی می‌گویند و دست‌هایش را سایبان چشم‌هایشان کرده‌اند و خرابه‌های ساختمان را نگاه می‌کنند، سعی دارند جزییات هیولایی این ماجرا را تعریف کنند، اطلاعات مرموز را. بعضی‌ها با گریه صورتشان را در شانه‌های دوستشان مخفی می‌کنند. حداقل شش دانشجو در شعله‌های آتش سوخته بودند (شاید هم بیشتر، بستگی دارد مأموران آتش‌نشانی چند نفر پیدا کنند، بستگی دارد چند نفر در کلاس‌های خالی به خواب رفته باشند یا به دنبال جایی خلوت برای مطالعه به آن ساختمان رفته باشند) و همه دوستانی

داشتند، خانواده‌ای و دنیای خودشان را. حالا دنیای آن‌ها به پایان رسیده بود. دنیا هرروز و هرلحظه به پایان می‌رسد و چیزی جلودارش نیست. هیچ‌چیز هیچ‌گاه... هیچ‌گاه نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد.

داجر یکی از سویشرت‌های راجر را به‌تن کرده، یک سویشرت مدل گشاد به رنگ خاکستری که تقریباً اندازه اوست. شانه‌هایش را که از راجر ظریف‌تر است سینه‌هایش جبران می‌کند. کلاه سویشرت را بر سر گذاشته و دست‌هایش را در جیب و مانند شبحی از میان جمعیت عبور می‌کند، راجر هم پشت سرش درحرکت است. داجر در این قسمت کار می‌کرد، نه راجر. اوست که میانبرها و شکل مسیرها را می‌شناسد.

همه‌جا پر از آدم است. مسیر مشخصی به چشم نمی‌خورد. راجر سرگردان می‌پرسد: «باید جلوتر بریم یا برگردیم؟ انتخاب دیگه‌ای نداریم. داج؟ می‌تونی ما رو جلوتر ببری؟»

داجر می‌ایستد و سرش را خم می‌کند، انگار در ذهنش اعدادی را محاسبه می‌کند. بعد باعجله سری به علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره.» و به‌سرعت از ساختمان دور می‌شود. راجر باید برای رسیدن به او سرعتش را زیاد کند. داجر پشت سرش را نگاه نمی‌کند، سرعتش را کم نمی‌کند؛ فقط به راهش ادامه می‌دهد.

فقط به راهش ادامه می‌دهد.

با قدم‌های سبک پیش می‌رود و دائم این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کند، ارزیابی می‌کند، دوباره اندازه می‌گیرد و دنبال زاویه‌ای بهتر می‌گردد. اکثر مردم نمی‌توانند دنیا را آن‌طور ببینند که داجر چسویچ می‌بیند و این چیز خوبی است: آن‌طور که او دنیا را می‌بیند خیلی‌ها را دیوانه می‌کند. چون نمی‌تواند فاصله‌ها را تشخیص دهد، نمی‌تواند بگوید چیزی کجا تمام و چیز دیگر از کجا شروع می‌شود؛ اما وقتی با تعداد قدم‌ها جایی را اندازه می‌گیرد، ابعاد آنجا را به‌دست می‌آورد و هرگز فراموش نمی‌کند. اعداد، زاویه‌ها، معادلات، تغییرناپذیر هستند، ستاره‌هایی که از روی آن‌ها جهت‌یابی می‌کند و حقایقی که نزدیک به قلبش نگه می‌دارد. نمی‌دود، نیازی به دویدن نیست. ریاضی اگر درست انجام شود آرام و یکنواخت است، فرز است و چابک؛ اما عجول نیست. هرگز نبوده.

راجر مسئله‌ای درزمینه جغرافی به او داد که شاخه‌ای از هندسه است و داجر می‌خواهد آن را حل کند. حتی اگر از آسمان سنگ ببارد او باید

مسئله را حل کند. داجر او را همراه خود از مسیری که دونده‌ها و کارکنان تأسیسات از آن استفاده می کنند (نزدیک انباری انتهای راه) می‌برد، آنجا چند درخت کنار هم قرار دارند. مأمورهایی که مانع نزدیک شدن دانشجوها به ساختمان می‌شوند، این ممنوعیت را تا درخت‌ها امتداد نداده‌اند. چه احمقانه.

مسیری بین درخت‌هاست که راجر هرگز آن را ندیده و شک دارد داجر هم قبلاً آن را دیده باشد، چون اینجا ازآنجاهایی نیست که داجر تمایل به کشف آن داشته باشد. مسیر آن‌ها را به کوچه باریکی هدایت می کند، گلدان‌های بتونی کوچه را تقریباً مسدود کرده‌اند تا بچه‌ها با اسکیت به لبه آجری باغچه‌ها نزنند. از لابه‌لای باغچه‌های بتونی به‌زور رد می‌شوند و به خرابه‌های ساختمان فرعی علوم زیستی و ساختمان مرکزی نزدیک به آن می‌رسند. آتش از ساختمان فرعی به ساختمان اصلی سرایت نکرده. شاید به خاطر وضعیت هوا، قبل از فروریختن شانس بد از آن دور شده بود. روی دیوارهای ساختمان اصلی دود نشسته؛ ولی آسیبی به آن نرسیده، محکم و پابرجاست. تا یک هفته‌ی دیگر باز می‌شود، دانشجوها دزدکی از پنجره به خرابه‌های ساختمان کناری نگاه خواهند کرد که البته طبیعی است.

در انتهای کوچه یک در چوبی قرار دارد. کمی سوخته و تاب برداشته؛ چهارچوب دَر کج شده. سه پله سنگی کوتاه جلوی دَر آسیب ندیده و نشکسته‌اند، فقط از دود آتش سیاه شده‌اند. پنجره شیشه‌ای وسط دَر ذوب شده و مثل یک‌لایه ضخیم عسل از چهارچوب جداشده و پیچ‌خورده است. در دیوار هر دو طرف سوراخ‌هایی است، تکه‌های بزرگی از سنگ‌ها و عایق ساختمان از سوراخ‌ها دیده می‌شود. صحنه‌ای که شبیه صحنه‌ی بعد از آتش‌سوزی نیست، شبیه صحنه‌ی بعد از جنگ است. اینجا نوار اخطاری نیست، حراست دانشگاه نیست و دانشجوها نیستند که به آن‌ها خیره شوند. تنها هستند.

داجر مثل مُرده‌ها بی‌حرکت می‌ماند، رو به راجر کرده و در سکوت نگاهش می‌کند؛ آن نگاه عجیب و دقیق از چشمانش محو می‌شود.

راجر مبهوت می گوید: «خسته نباشی. حالت خوبه؟»

داجر سرش را تکان می‌دهد (مثل سگ خیسی که خودش را تکان می‌دهد) و آن حالت عجیب از بین می‌رود و جایش را به آن حالت نگران و نامطمئن

قبلی می‌دهد. «خوبم. فقط نگرانم. این دَر معمولاً قفل نیست.»
راجر سرش را تکان می‌دهد. مکثی می‌کند و بعد می‌گوید: «مطمئنی باید اینجا می‌اومدیم؟ شاید ساختمون براثر آتیش‌سوزی سست شده باشه و فرو بریزه.»
داجر، دوباره همان سگ استخوان به دندان، می‌گوید: «پس به آزمایشگاه که در طبقه بالاست نمی‌ریم. معماری این ساختمون بر اساس نظریه بی‌نظمیه و از دیوارهای کاذب درست شده، به ابعاد دو در چهار. من می‌تونم جاهای سست رو تشخیص بدم.»
- ریاضی یه قدرت ماورایی نیست.
داجر می‌گوید: «این نظر توئه.» و اولین لبخند امروز در صورتش نقش می‌بندد.
این لبخند بهترین چیزی است که راجر می‌بیند؛ یعنی اینکه هرچند داجر پریشان است؛ اما خودش را نباخته، فقط کمی وقت لازم دارد که خودش را پیدا کند. راجر به‌سرعت با لبخندی جواب لبخندش را می‌دهد، بعد دستگیره دَر را می‌چرخاند.
دستگیره گیر کرده یا شاید از داخل ذوب شده. نمی‌چرخد.
- راجر...؟
راجر می‌گوید: «مطمئنم گیر کرده.» دستگیره را رها می‌کند، آستین‌های سویشرتش را روی دست‌هایش می‌کشد و دور انگشتانش می‌پیچاند؛ این بار با تمام توانی که دارد دستگیره را محکم می‌گیرد، می‌خواهد آن را تسلیم خود کند؛ با فشار دستگیره را می‌چرخاند تا بالاخره دستگیره دست از مقاومت برمی‌دارد و چفتش تقه‌ای می‌کند و باز می‌شود و به راجر اجازه می‌دهد دَر را به سمت بیرون دور از چهارچوب تاب‌خورده هُل بدهد.
آن‌سوی دَر روی زمین دود گرفته چاله‌های آب مخلوط با کف خاموش کننده آتش چهل تیکه‌ای باتلاقی از خطرها خلق کرده‌اند. دیوارها (چیزی از آن‌ها نمانده؛ بسیاری از دیوارهای داخلی کاملاً ویران شده‌اند، یا با آتش یا به دست افرادی که قصد فرار داشتند) مثل غربال سوراخ‌سوراخ شده‌اند. انگار ساختمان به سرطان مبتلاست، بیمار است، هزار سال دارد. سوراخی در کف ساختمان است که به زیرزمین منتهی می‌شود. چفتی که

سوسمار بال‌دار را به سقف متصل می‌کرد سر جایش باقی است؛ اما فسیل تنه سوسمار از بین رفته. قسمتی از آن روی زمین پخش شده و قسمتی دیگر در آتش سوخته. داجر می‌ایستد و جایی را که سوسمار بال‌دار آویزان بود نگاه می‌کند، جدیتی کودکانه در چهره‌اش موج می‌زند. چیزی که میلیون‌ها سال دوام آورده بود نابود شد؛ چیزی که باید از آن‌ها بیشتر عمر می‌کرد ویران شد. این موضوع به‌گونه‌ای بدترین قسمت آن روز نفس‌گیر و وحشت‌انگیز است.

بعد داجر رو به راجر کرده می‌گوید: «باید دنبال جواب بگردیم.»

در یک ساختمان سوخته ایستاده‌اند؛ اگر کسی آن‌ها را ببیند، دستگیر می‌شوند یا بدتر از دانشگاه اخراج می‌شوند. آن دو جزو افرادی نیستند که درباره‌ی آتش‌سوزی تحقیق می‌کنند، اصلاً محقق نیستند. هیچ‌کدام با تجهیزات اینجا نیامده‌اند. هیچ‌کدام از کاری که می‌کنند سرنخی ندارند. اما برای آنکه داجر قبول کند آتش‌سوزی ربطی به آن‌ها ندارد به این بررسی احتیاج دارند. داجر باید در ساختمان راه برود و دلیل این فاجعه را پیدا کند و اگر این چیزی است که او لازم دارد راجر کمکش خواهد کرد. کار کوچکی است. تنها کاری که از دستش برمی‌آید.

- چوب‌ها می‌سوزن با درجه...

داجر بدون لحظه‌ای درنگ می‌گوید: «چهارصد و پنجاه‌ویک درجه‌ی فارنهایت(۱۳۰).»

راجر به علامت تأیید سرش را تکان می‌دهد: «پس یه نقطه شروع داریم.»

داجر می‌گوید: «صفر مطلق.»

- دقیقاً.

مثل بندبازها محتاطانه یک پا را جلوی پای دیگر می‌گذارند، سستی زمین را می‌سنجند و صبر می‌کنند تا نتیجه هر ارزیابی مشخص شود. گاهی یکی از آن‌ها چیزی خواهد گفت: یک کلمه، یک عدد. دیگری جوابی خواهد داد: یک عدد، یک کلمه، معادله‌ای را که بین خودشان می‌سازند کامل می‌کنند، در هر قدمی که برمی‌دارند گوشه‌ای ازآنجا را توصیف می‌کنند. بعد از مدتی، می‌ایستند و یکدیگر را نگاه می‌کنند؛ نیازی

به این کار نیست.
- کاشی‌های سقف.
- نودوپنج تا کاملاً تخریب شده، صدوشونزده تا حدوداً تخریب شده، هیجده تا سالم مونده.
- در این کلاس صندلی‌ها آسیب دیده‌ان.
- پنجاه‌وسه صندلی از بین رفته، هفده صندلی آسیب دیده که قابل تعمیر هستن.

قبلاً این گونه نبود. همیشه کمی فاصله می گرفتند و نسبت به یکدیگر دودل بودند. در کودکی راجر او را باور نداشت. در نوجوانی داجر او را کاملاً نبخشید. در بزرگسالی تصادفاً یکدیگر را پیدا کردند (اما وقتی دقت می کنند در این ماجرا هیچ‌چیز تصادفی نیست؛ هرگز نبوده، فقط برنامه‌ای است پیچیده)؛ بااین حال بازهم از یکدیگر فاصله می گرفتند، می‌ترسیدند باهم زندگی کنند، می‌ترسیدند وابستگی پیدا کنند.
ولی حالا عقب نمی کشند.

- چند پوند(۱۳۱) مصالح ساختمونی فروریخته.
- در این اتاق، هفتصدوسه پوند.
- خاک.
- دوازده هزار بخش در هر میلیون.

آهسته‌آهسته پیش می‌روند، تعداد محاسبات کوتاه رفته‌رفته فزونی پیدا می کند. هوای اطرافشان کم‌کم گرم و سنگین می‌شود، انگار یک طوفان الکتریکی به درون می‌غلتد. انگار آتشی دیگر آماده شعله‌ور شدن است.
آتشی که نیاز به شعله ندارد، فقط به سایش مداوم دونیمه از چیزی نیاز دارد که هیچ‌گاه در عمر درازشان کسی آن‌ها را کاملاً تشخیص نداد.

(در آپارتمانی بیرون از دانشگاه، زنی آزمایشگاهی را به یاد می‌آورد که آن دو اجازه داشتند فراموش کنند، زنی با دست‌های آغشته به خون که با تمام آب‌های دنیا هرگز پاک نمی‌شود، زن چسبندگی و کندی هوا را احساس می کند، غلیظ مانند شهد و هر آدم ابلهی را که در باتلاق آن گیر کند می‌بلعد و خفه می کند. بشقابی را که می‌شست کنار می گذارد، حوله را می‌اندازد و با خونسردی به سمت درِ عقب می‌رود.

آن را باز می‌کند و گربه نارنجی پیر که آن اطراف می‌پلکد به سمت دَر می‌دود. او هم وضع عجیب هوا را حس می‌کند، با آن حس پیشگویی حوادث که بومی قلمرو حیوانات است و می‌خواهد کاری به آن حادثه نداشته باشد. مثل برق می‌دود و زیر میز پناه می‌گیرد، موهایش را سیخ می‌کند و گلویش صدای خرخر می‌دهد. ارین خم می‌شود، او را که پیچ‌وتاب می‌خورد برمی‌دارد و در آغوش می‌گیرد. آن را با خودش به سمت درِ جلویی می‌برد، وارد خیابان می‌شود و می‌رود تا به چمنزار کوچکی در وسط تقاطع می‌رسد، اگر دنیا دچار بی‌نظمی شود چیزی آنجا فرونمی‌ریزد. اینجا در امان نیستند. به‌اندازه کافی به آپارتمان نزدیک هستند. زن حیوان را محکم در آغوش گرفته و منتظر است آسمان فروبریزد.)

در ساختمان فرعی علوم زیستی، راجر و داجر به تحقیق خود ادامه می‌دهند. از یاد برده‌اند که برای چه به اینجا آمده‌اند، به‌جای آن با بازی جدیدی سرگرم هستند، کلمه برای عدد، عدد برای کلمه. راجر هرگز ریاضی که داجر را به‌سوی خود می‌کشید درک نمی‌کرد؛ اما حالا آن را احساس می‌کند، ریاضی در رگ‌هایش نواخته می‌شود گویا وعده معجزه به حقیقت می‌پیوندد. داجر هرگز احساس نیاز پیدا نکرده بود برای هر چیزی که درستی آن را اثبات می‌کند اسمی پیدا کند؛ اما حالا آن را درک و اسم‌هایی را که راجر با شادمانی به سویش پرتاب می‌کند می‌پذیرد، با کیمیاگری مشاهداتش آن‌ها را تغییر می‌دهد و به سمت راجر پرتاب می‌کند. آن‌ها دیگر بچه نیستند، آن‌ها هرگز در کنار یکدیگر بچه‌های واقعی نبودند، نه آن‌طور که با تمام وجود می‌دانند باید می‌بودند؛ اما در این لحظه مثل بچه‌ها بازی می‌کنند، فاجعه را در پس این شادی فراموش کرده‌اند.

شادی بی‌حدوحصر.

کلمات و اعداد دیگر هیچ شباهتی به یکدیگر ندارند. راجر می‌گوید: «زیرکی.» داجر جواب می‌دهد: «چهار ممیز هشت سه یک پنج.» و لبخند می‌زند، لبخندی کوچک و مرموز، انگار که کلامی هوشمندانه به زبان آورد، شاید آورده باشد. شاید در زبان اعداد او شکسپیر باشد، الیوت(۱۳۲)باشد، روزِتی(۱۳۳)باشد که شعر بازار هیولا(۱۳۴)را به حقیقت پیوند می‌دهد و بیکر باشد که به داستان شهر زیرورو زندگی

می‌بخشد. داجر می گوید «هفت.» راجر می گوید: «آسمانی.» و لبخندش به‌روشنی لبخند داجر است، هماهنگ مثل دو نخود در یک غلاف، مثل دو بچه در جاده غیرمنتظره و هر دو می خندند و همه‌چیز سروسامان خواهد گرفت. بوی دود و نم می‌آید؛ اما طوفانی که به پا می کنند بوها را از بین می‌برد و به‌جایش بوی ازون می‌آید، ترق‌وتوروق می کند و آماده جرقه زدن است.

راجر می گوید: «آبی.»

داجر می گوید: «دو.»

داجر می گوید: «یک.» و هر دو باهم می گویند: «صفر.» و زمین زیر پایشان حرکت می کند.

زمین‌لرزه درست از زیر دانشگاه یوسی برکلی آغاز می‌شود. سال‌هاست که زلزله‌شناسان می گویند وقتی گسل هیوارد(۱۳۵) حرکت کند، زمین‌لرزه‌ای باقدرت بیش از ۶.۷ ریشتر به وقوع خواهد پیوست. آخرین بار در سال ۱۸۷۰ زلزله شدیدی برکلی را لرزاند، ساختمان‌ها ویران شدند و عده‌ای چندین روز در خرابه‌ها به دام افتادند. از عواقب فاجعه‌بار زلزله گرسنگی و بی‌آبی بود. آن زمان منطقه خلیجی(۱۳۶)جمعیت چندانی نداشت؛ خانه‌هایی که فرونریختند نوسازتر، انعطاف‌پذیرتر و مقاوم‌تر بودند.

این زلزله‌ای که از زمین می‌جوشد چندین دهه ساکن بود و با چنان شدتی زمین را می‌لرزاند که زلزله‌شناسان را در بهت و حیرت فرو خواهد برد. این همان زلزله‌ای است که می‌دانستند روزی خواهد آمد و سعی کردند مردم را برای آن آماده کنند. زلزله‌ای بسیار مهیب و بسیار سریع؛ چنان دور از ذهن که هیچ گاه نمی‌توانستند برای آن آماده شوند.

ارین در چمنزار وسط تقاطع گربه پیر را محکم به خودش چسبانده و فروریختن آپارتمانشان را تماشا می کند. باید چیزهای باارزشش را نجات می‌داد، باارزش‌ترین چیزهایش را؛ اما چطور می‌توانست؟ نه. همین کافی است که خودش را نجات داد، گربه را نجات داد، همین که در خانه نبود وسایل روی سرش بریزند، دنیای خاکی به یک جنایتکار تبدیل می‌شود. صدای آدم‌های زیادی را از اطراف می‌شنود و همه جیغ می کشند. نمی‌تواند صداها را از هم تشخیص دهد. امیدوار است

هیچ کدام صدای کندس نباشد. بگذار بخوابد؛ بگذار در رؤیا بمیرد.
در ساختمان فرعی علوم زیستی راجر و داجر میخکوب می‌شوند، خیره به یکدیگر نگاه می کنند، هوای اطرافشان هنوز با کاری که کرده‌اند پر از الکتریسیته است، چیزی که نمی‌دانستند قادر به انجام آن هستند. صدای شکستن چیزی قبل از آنکه تکه‌ای از سقف فروبریزد، آن‌ها را به خودشان می‌آورد. داجر چشم‌هایش را نمی‌بندد؛ اما راجر معادله را از صدای او می‌شنود که در ذهن راجر جرقه می‌زند، بعد داجر شانه‌اش را به جناغ سینه راجر می کوبد و او را به عقب هل می‌دهد، از سر راه کنار می‌زند، از سر راه سنگی که به زمین می‌افتد، همان جایی که راجر ایستاده بود و چندتکه می‌شود.
زمین‌لرزه هنوز ادامه دارد.
دانشگاه می‌رقصد، از پهلوها و از بالا به پایین. نیروهای زلزله که در زمین زیر دانشگاه یکی پس از دیگری آزاد می‌شوند انگار به دانشگاه جان می‌بخشند. اهالی محل فضاهای باز را پیدا می کنند و آنجا می‌ایستند و دستشان را روی سرشان می گذارند، آسمان را نگاه می کنند و کابل‌های برق را تحت نظر می گیرند و با پریشانی ارتفاع ساختمان‌های اطراف را می‌سنجند. اکثرشان نجات پیدا خواهند کرد. دانشجویانی که از مناطق دیگر آمده‌اند حال‌وروز بدتری دارند. دنبال پناهگاهی به هر طرف می‌دوند، به سمت درهای ورودی و گنجه‌ها؛ از ترس در جایی که ایستاده‌اند میخکوب می‌شوند. آجری به سر دختری از اهالی شهر ویسکونسین(۱۳۷)اصابت می کند و دختر به زمین می‌افتد و در دم جان می‌دهد. تکه بزرگ‌تری می‌افتد و جنازه‌اش را به زمین می‌دوزد. سه ساعت طول خواهد کشید تا گروه امداد جنازه او را بیرون بکشند.
و زمین‌لرزه ادامه دارد.
زلزله به دانشگاه بسنده نمی کند، قدرتش را به زمین دانشگاه محدود نمی کند؛ اما ازآنجا شروع می‌شود، از اعماق زمینی که ساختمان فرعی علوم زیستی رویش بناشده و قدرت تخریب در اطراف مرکز آن بیشتر از جاهای دیگر است. درهای آزمایشگاه می‌شکند. برج ساعت نمی‌افتد؛ اما کج می‌شود و این به‌گونه‌ای وضع بدتری است؛ چیزی که افتاده را می‌توان بازسازی کرد؛ اما یک‌چیز آسیب‌دیده که در فهرست اموال دانشگاه است باید تا آخر رها شود تا وقتی که شیشه‌های شکسته را

جمع‌آوری کنند و پی‌های متلاشی ساختمان تعمیر شوند. برج ساعت مرکز دانشگاه است، یک نشان اختصاصی برای دانشگاه و آسیب‌دیدگی‌اش مشهود است.

داجر به‌زحمت جلو می‌رود، سریع‌تر از راجر، در این بحرانی که تابه‌حال راجر مثل آن را ندیده؛ انرژی عصبی داجر تبدیل می‌شود به مهارت نجات. از سقف تکه‌های بیشتری به زمین می‌افتد، شاید هرلحظه دیوارها فروبریزند و ماجرای نانسی درو(۱۳۸)تبدیل به یک فیلم ترسناک شود. پای راجر می‌لغزد، داجر او را بلند می‌کند، انگشتانش محکم راجر را گرفته، او را نگه می‌دارد، انگار گوشت راجر از استخوان جدا می‌شود. راجر از این درد استقبال می‌کند. دردی که به این صحنه واقعیت می‌بخشد، صحنه‌ای که انگار خواب‌وخیال است.

داجر فریاد می‌زند: «خیلی سریع حرکت می‌کنه.» و چرا فریاد می‌زند، راجر نمی‌داند؛ غیر از یک صدای ممتد آهسته و صدای افتادن چیزها صدای دیگری نمی‌آید. اگر عادی صحبت کند، راجر صدایش را می‌شنود. وحشت قوانین را تغییر می‌دهد، او هم به‌اندازه‌ی راجر ترسیده، هرچند ظاهر آرامی دارد تا اینکه می‌گوید: «مجبورم چشم‌هام رو ببندم!»

ابتدا راجر منظورش را نمی‌فهمد این حرف چه معنایی دارد؟ اوست که خودشان را در این ویرانه هدایت می‌کند. چرا باید چشم‌هایش را ببندد؟ اما می‌بندد، می‌بندد، به‌سرعت جلو می‌رود، چشم‌هایش را فشار می‌دهد و در این ویرانه که هرلحظه چیزی می‌افتد به چپ و راست تغییر مکان می‌دهد. راجر چشم‌هایش را می‌بندد، از تماشای این صحنه می‌ترسد، بعد ناگهان به هم می‌خورند و داجر متوقف می‌شود، شانه راجر به شانه داجر می‌خورد و داجر جیغ می‌کشد (فریاد نمی‌زند، جیغ می‌کشد) مثل یک قربانی در فیلم‌های ترسناک که ناگهان همه‌چیز بیش‌ازحد واقعیت پیدا می‌کند، بیش‌ازحد سرعت می‌گیرد. «چشم‌هات رو باز کن، باید چشم‌هات رو باز نگه داری!» و راجر حرف او را می‌فهمد.

داجر فاصله‌ها را خوب تشخیص نمی‌دهد. او می‌تواند شتاب و مکان‌یابی را در ذهنش محاسبه کند، با دقت و صحت از مصالحی که فرومی‌ریزد جاخالی دهد و بگریزد، طوری که هیچ‌کس به گردپای او هم نمی‌رسد، فقط به شرطی که از نقطه درست شروع کند. باید نقطه سقوط

چیزی را درست و سه‌بعدی ببیند نه به‌صورت اشکالی متحرک در یک سطح صاف. تا وقتی که فاصله بین خودشان را بداند (و می‌داند، راجر مطمئن است که او می‌داند؛ طول بازویشان، تفاوت قدشان، این اعداد برایش خیلی عادی است، این محاسبات برایش مثل آب خوردن است که در خواب هم می‌تواند انجام دهد، شاید شب‌هایی که می‌خواهد از کابوس فرار کند به این محاسبات پناه می‌برد) می‌تواند مسیر عبور را بدون اشتباه پیدا کند. او می‌تواند خودش و راجر را ازآنجا بیرون ببرد.

راجر چشم‌هایش را باز می‌کند. داجر دوباره شروع به دویدن می‌کند و او را پشت سر خودش می‌کشد.

بعداً این صحنه‌ها مانند خواب‌وخیال به ذهنشان خواهد رسید. زمین می‌لرزد و می‌لرزد، دیوارها را فرومی‌ریزد، پنجره‌ها را درهم می‌شکند و زیربنای محکم ساختمان را که می‌توانست تا صدسال در برابر زلزله‌های خفیف‌تر دوام بیاورد می‌شکافد؛ و هر دو در میان این زلزله مهیب می‌دوند، دختری که چشمانش را محکم بسته، پسری که با چشم‌های کاملاً باز اختیارش را به دست او داده. بیرون از ساختمان در فضاهای باز مردم تنگاتنگ یکدیگر ایستاده‌اند، غریبه‌ها یکدیگر را گرفته‌اند و جیغ می‌کشند، می‌گریند یا اصلاً کاری نمی‌کنند، فقط بی‌آنکه کلامی به زبان بیاورند با بهت و حیرت به این آشوب خیره شده‌اند. مردم در هر جا که توانسته‌اند پناه گرفته‌اند. فضا از جیغ‌ها و گریه‌ها و صدای آژیر ماشین‌ها برافروخته است، ماشین‌ها این تهاجم را با سرقت اشتباه گرفته‌اند و درنبردند که صاحبانشان را به‌سوی خود فرابخوانند. آسمان از دود سیاه، از غبار، از کبوترهای وحشت‌زده‌ای که نمی‌توانند بنشینند و فقط در آسمان سراسیمه می‌چرخند، تیره است.

داجر او را به سمت سوراخی که قبلاً راه‌پله بود می‌کشاند، از کنار آسانسورها رد می‌شود و چنان محکم شانه‌اش را به دَر می‌کوبد که اگر کمی آرام‌تر ضربه می‌زد هر دو صدای شکستن استخوان‌هایش را می‌شنیدند. یک‌لحظه درد شدیدی در شانه‌های داجر می‌پیچد و او را می‌ترساند که مبادا از هوش برود. داجر با تمام توان دَر را کنار می‌زند، آن را از سر راه برمی‌دارد و صدای گریه راجر را از پشت سرش می‌شنود و تعجب نمی‌کند. لازم نیست نگاه کند ببیند راجر شانه‌های او را گرفته یا نه. راجر چشم‌هایش را به پشت سر داجر دوخته، داجر

می‌خواهد عذرخواهی کند؛ اما مجالی نیست.
داجر دوباره به دَر می‌کوبد، آن را کنار می‌زند و راجر بریده‌بریده نفس می‌کشد... از درد فریاد می‌زند. داجر چیزی احساس نمی‌کند. شاید چون مستقیماً ضربه را احساس نمی‌کند، به خودش صدمه بزند؛ اما وقت فکر کردن به این موضوع نیست. دَر قفل نیست؛ ترکیب آتش و زلزله دَر را از چهارچوب جدا کرده و داجر تشخیص می‌دهد از کدام قسمت فشار دهد که کنار برود. باید کنار برود. باید. زندگی‌شان مهم‌تر از یک پیچ‌خوردگی ماهیچه ران یا یک استخوان شکسته ترقوه است.
داجر برای سومین بار به دَر می‌کوبد. چشمان راجر از درد سیاهی می‌رود. دَر باز می‌شود و او چشمانش را باز می‌کند و با چشمان خودش همه‌جا را زیر نظر می‌گیرد، راجر را از ساختمانی که در حال فروریختن است با خود بیرون می‌برد. از پله‌های آشنا پایین می‌روند و وارد فضای باز می‌شوند که شکل هندسی معقول‌تری دارد. آنجا نیز همه‌چیز در حال فروریختن است (شاخه درختان، آوار ساختمان‌ها، کابل‌های انتقال برق) اما فضای بیشتری وجود دارد. اینجا داجر فرصت دارد قبل از آنکه ویرانه‌ها سقوط کنند محل فرودشان را محاسبه کند، فرصت دارد با ایجاد مسیرهای پرپیچ‌وخم از آن‌ها بگریزد، هنوز راجر را پشت سرش می‌کشد. راجر دیگر درد نمی‌کشد؛ اما می‌تواند انعکاسش را که آهسته از اعصاب داجر عبور می‌کند احساس کند. به‌محض آنکه داجر چشم‌هایش را باز کرد ارتباط و همگامی بینشان را تا جایی که امکان داشت قطع کرد. درهم‌تنیدگی کوانتومی‌شان قوی‌تر و قوی‌تر می‌شود. ترس‌های دوران بچگی راجر بیش از فهم آن‌ها حقیقت داشت.
داجر با خودش فکر می‌کند آیا حالا راجر به این موضوع پی می‌برد؟ با خودش فکر می‌کند آیا راجر می‌خواهد از او جدا شود؟ فعلاً مهم نیست، چون آن‌ها هنوز می‌دوند. داجر وسط فرار کمی مسیرش را کج می‌کند تا یک دانشجوی سال اولی را از سیم برق دور کند؛ قبل از آنکه به پسر برسد و ریاضی را تغییر دهد، دید که موهای آن پسر آتش گرفت، دید که بدنش با جریان برق مرتعش شد و به رقص درآمد. وقتی از ساختمان خارج می‌شوند کسی آن‌ها را سؤال‌پیچ نمی‌کند، همه مشکلات خودشان را دارند. همه فقط به فکر نجات خودشان هستند.
آن‌قدر می‌دوند تا به‌جایی می‌رسند که به تشخیص داجر جای امنی

است. جایی که به‌اندازه کافی از ساختمان و ریزش آوار دور است. جایی که به‌اندازه کافی از دانشجوهای دیگر دور است و صدایشان را نمی‌شنوند.
لرزش زمین کمتر می‌شود. پس‌لرزه‌ها چند روز ادامه خواهند داشت؛ اما زمین‌لرزه اصلی، زمین‌لرزه بزرگ... تقریباً تمام شد.
راجر دست او را رها می‌کند.

(بعداً داجر این چیزها را به خاطر خواهد آورد: به خاطر خواهد آورد اول راجر بود که دستش را رها کرد. به خاطر خواهد آورد که یکدیگر را داشتند، یکدیگر را محکم گرفته بودند و بعد راجر رفت، با چنان قاطعیتی دستش را کشید که داجر تلوتلو خورد. هنوز درد شانه‌هایش شروع نشده بود؛ مغزش به‌خوبی کار می‌کرد. احساس کرد راجر او را به حال خودش گذاشت.)

«راجر؟» داجر با کنجکاوی و نگرانی رو به او می‌کند. راجر در همان فاصله همیشگی که داجر با چشمان خودش تشخیص می‌دهد ایستاده: نزدیک اوست و داجر دستش به او می‌رسد؛ اما زمین زیر پایشان چیز دیگری می‌گوید. زمین به او می‌گوید که راجر یک‌قدم عقب رفته؛ اگر دستش را دراز کند چیزی دستش را نمی‌گیرد. زمین می‌گوید که تنهاست.
کسی در دوردست‌ها گریه می‌کند انگار قلبش شکسته. داجر احساس می‌کند قلبش ترک برمی‌دارد.
راجر می‌پرسد: «کار ما بود؟» صدای راجر انعکاس خفیفی از صدای خود اوست، وقتی که صبح با او حرف می‌زد. انعکاس صدای او وقتی که راجع به آتش‌سوزی می‌پرسید، درباره مرگ؛ شش مرگ؛ اما آرزو می‌کرد فقط یک مرگ تقصیر آن‌ها باشد؛ اما راجر درباره زلزله می‌پرسد، درباره ویرانه‌های دانشگاه، درباره بهایی که انسان‌ها با جانشان می‌پردازند. هیچ‌کدام ابله نیستند. هر دو این فاجعه را خوب می‌شناسند و می‌دانند اگر خوش‌شانس باشند صدها نفر و اگر بدشانس باشند هزاران نفر خواهند مُرد.
داجر شروع می‌کند: «راجر...» و بعد وقتی طرز نگاهش را می‌بیند چون مرده‌ای در سکوت فرو می‌رود. انگار راجر گم شد. انگار داجر هیولایی در آن‌سوی شیشه است.

انگار دیگر نمی خواهد داجر را ببیند.
باز می‌پرسد: «کار ما بود؟ دروغ نگو داج. اگه دروغ بگی می‌فهمم، پس دروغ نگو.»
داجر دهانش را باز می کند که دروغ بگوید؛ اما نمی‌تواند. به‌طور فیزیکی نمی‌تواند. دلش می خواهد دروغ بگوید: می‌تواند دروغ را پشت چشمان خودش ببیند، درخشان و بی‌نقص، مانند جواهری از تظاهر و فریب.
سال‌هاست که تمرین دروغگویی می کند. کافی است کلمات را با ترتیب درستی کنار هم بچیند و آن‌ها کاری که به عهده‌دارند انجام خواهند داد؛ اما نمی‌تواند. راجر از او خواست که دروغ نگوید و نمی‌تواند دروغ بگوید.
ابتدا راجر نگران می‌شود به خاطر کاری که باهم می‌توانند انجام دهند. ابتدا داجر نگران می‌شود به خاطر اینکه راجر تنهایی چه کاری می‌تواند انجام دهد.
داجر می گوید: «فکر می کنم همین‌طور باشه.» صدایش نجوا می کند، صدایش آه می کشد؛ همهمه‌ی روبه‌مرگ زلزله صدایش را می‌بلعد. لرزش زمین تمام می‌شود. تلاطم‌ها به پایان می‌رسد. فقط لرزش‌های خفیفی زیر زمین جریان دارد که آن‌هم تا چند لحظه‌ی دیگر تمام می‌شود. «ما... فکر می کنم وقتی داشتیم بازی می کردیم کاری کردیم و فکر کنم چیزی رو شکستیم. ما زلزله رو شروع کردیم؛ ولی ما که قصد آزار کسی رو نداشتیم. چه می‌دونستیم.»
«حالا می‌دونیم.» راجر غمگین به نظر می‌رسد، خیلی غمگین، احتیاجی به درهم‌تنیدگی کوانتومی نیست که به فکر او پی ببرد؛ می‌تواند در چشمانش ببیند. راجر دوباره به او نزدیک می‌شود، خم می‌شود، بوسه‌ای بر پیشانی‌اش می کارد مثل کشاورزی که یک درخت سیب می کارد. بعد عقب می کشد، فاصله می گیرد، پشتش را به او می کند و می‌دود، می‌دود، می‌دود تا خرابه‌های دانشگاه؛ دور ازآنچه باهم به بار آوردند، دور از عواقب شوم کاری که انجام دادند. او می‌دود و داجر برای اولین بار از جایش تکان نمی‌خورد؛ همان‌جا می‌ماند، نگاهش می کند و چشم‌هایش آهسته‌آهسته پر از اشک می‌شود، او را تماشا می کند که می‌رود.

گزارش

محور زمانی: ساعت ۱۲:۰۱، نهم دسامبر، سال ۲۰۰۸ (همان روز).

اسطرلاب دیوانه‌وار می‌چرخد، اجسام ستاره مانند مرتعش در مدارهای خود می‌پیچند.

پلوتون (پلوتون زیبا و جواهرنشان، از جنس پلاتین مرغوب مزین به تراشه‌های الماس) چرخش معکوسش را آغاز کرده، در کیهان مکانیکی وارونه می‌چرخد. یک برخورد به نظر اجتناب‌ناپذیر می‌رسد؛ اما بارها و بارها از کنار نپتون رد می‌شود، از مقابل مشتری جاخالی می‌دهد و همین روش نامفهوم و تغییرناپذیر را ادامه می‌دهد. خورشید تنها جسم این مدل است که حرکت نمی‌کند. او بی‌حرکت در مرکز این آشوب نشسته. (بازبینی بعدی نشان خواهد داد که از زمان شروع زلزله در برکلی، اسطرلاب درست کار نمی‌کند و خورشید با وقوع زمین‌لرزه از کار افتاد. این موضوع چه ربطی به زلزله دارد خیلی مشخص نخواهد شد.)

رید کنار اسطرلاب ایستاده و دستانش را از پشت به هم حلقه کرده و با چهره‌ای درهم مدل کیهانی را نگاه می‌کند که می‌کوشد هر بار از مدار خارج شود و ازهم گسیخته گردد. او اسطرلاب را نساخت، در مهندسی مکانیک مهارت ندارد، هرگز به چیزی غیر از علوم حیات اهمیت نداده؛ اما اسطرلاب را عاشقانه دوست دارد، به خاطر چیزهایی که به او نشان می‌دهد دوستش دارد: همه‌چیز. این همان چیزی است که می‌خواهد روزی تحت فرمان خود درآورد.

همه‌چیز. همان زمان که مادر سازنده‌اش طرح اولیه اسطرلاب را نشانش داد این میل در او پدید آمد، همان زمان که شاگرد بود، همان زمان که آسفودل بیکر بهترین کیمیاگر شمال آمریکا بود و نظریاتش را در قالب یک فانتزی همه‌جا گستراند، همان زمان که به نظر می‌رسید نتیجه آزمایش‌های طولانی‌مدت او روی فلزات پایه تکه گوشتی به نام جیمز رید است که کاری جز دوره‌گردی از او بر نخواهد آمد، مردی که فقط می‌تواند روغن مارها را باهم مخلوط کند و چند درمان سطحی انجام دهد، همین. رید دروغ گفت، فریب داد، آدم کشت، معامله کرد تا بتواند

در اینجا به روش خودش مشغول به کار شود، در این آزمایشگاه، برای مالکیت اسطرلاب. این بی‌نظمی که می‌بیند یا نشان از آن دارد که سرانجام به هدف نزدیک شده، یا دلیل بر شکست اوست.

باید اولی باشد، به دومی فکر نخواهد کرد.

اتفاقی برای فاخته‌هایش افتاده. از زمانی که آن‌ها را به دنیای بیرون فرستاده اسطرلاب چندین و چند بار در جهت عکس چرخیده. رید هیچ محور زمانی دیگری را به یاد نمی‌آورد به‌جز همان محوری که در آن است، چون او یکی از آن فاخته‌ها نیست؛ اما اسطرلاب... سلاح اسرارآمیز او باقی می‌ماند. با چنان ظرافتی درجه‌بندی‌شده، با چنان دقتی با عملکرد جهان هماهنگ شده که وقتی چیزی تغییر می‌کند کاری از دستش برنمی‌آید جز اینکه خود را تطبیق دهد. هر تغییر در محور زمان، یک تغییر در جهان است. اسطرلاب هر تغییری در جهان را منعکس می‌کند در غیر این صورت چیزی نبود جز مجموعه‌ای از سیاره‌های جواهرنشان و ستاره‌های نورانی که هیچ ارزشی نداشتند. حتی اگر رید می‌خواست که اسطرلاب از کار بیفتد، خود اسطرلاب به کارش ادامه می‌داد.

ضربه‌ای به درِ پشت سرش نواخته می‌شود. رید برنمی‌گردد.

می‌پرسد: «کدوم‌یک؟»

لی می‌گوید: «چسویچ و میدلتون. حق با شما بود. اونا تقریباً به بلوغ رسیده‌ان.»

- چه‌کاری انجام داده‌ان؟

وقتی لی دوباره شروع به صحبت می‌کند، رید لبخندی در صدای او احساس می‌کند. لی همیشه معتقد است وقتی کاری به‌سادگی و بدون مشکل انجام می‌شود، باید نابود گردد. «یه زمین‌لرزه در کالیفرنیا. بزرگ‌ترین زمین‌لرزه در چند دهه‌ی اخیر. سازمان اف‌ای‌ام‌ای در حال پاسخگوییه؛ بیش از هزاران نفر کشته شدن و این فقط تأثیرات اولیه زلزله‌ست. تخریب منابع نیرو، آب، امکانات محلی، کشته‌های بیشتری به‌جا خواهد گذاشت. من تابه‌حال اون‌قدر آدم یکجا نکشتم. حتی تعداد تموم کسانی که به قتل رسوندم سرهم به این مقدار نمی‌رسه.»

رید آهسته برمی‌گردد. «و تو معتقدی اونا این کارو کردن؟»

چهره لی می‌درخشد. «می‌دونم که کار اونا بود.» این جفت متعلق به او نیستند، با استانداردهای او بزرگ نشدند؛ اگر متعلق به او بودند

بدون معطلی به مربی فاخته‌ها می‌سپرد آن‌ها را تکه‌تکه کند؛ اما تخریب، تخریب است و او نمی‌تواند کار بزرگشان را انکار کند. «گزارشم رو خوندید؟»

- آخرین خبرها رو بگو.

این یک درخواست نیست. لی احساس می‌کند لبخند از صورتش می‌لغزد و محو می‌شود. رید در بهترین شرایط خطرناک است و چه برسد به حالا که بهترین شرایط نیست. او بارها با اسطرلاب ثابت کرد که فاخته‌ها در دوره بلوغ هستند و هر ناهنجاری در کار اسطرلاب نشان می‌دهد که زمان از نو نوشته شد. رید بارها و بارها گفته: «هر دوشون در نقطه‌ای توی آینده به بلوغ رسیده‌ان. هر دوشون مجبورن خودشون رو بپذیرن و ما در زمان مناسب اونا رو خواهیم پذیرفت. اینکه اونا در تلاش هستن این زمان رو به تعویق بندازن، واقعیت رو عوض نمی‌کنه.»

آه؛ ولی این تأخیر واقعیت را تغییر می‌دهد، تغییر می‌دهد؛ لی خوب می‌داند تغییر می‌دهد که آینده به دلیلی نوشته‌نشده. تا وقتی که واقعاً با فاخته‌های بالغ روبه‌رو شوند تا وقتی که نظریه بیدار شده را ببینند که گوشت و اراده آگاهانه دارد، هر جفت از فاخته‌ها که باشد فرقی ندارد. به همین دلیل لی سعی می‌کند رید را وادارد که به او اجازه دهد دوباره آزمایش‌ها را شروع کنند تا زودتر به نتیجه برسند. سرمایه‌گذارانش تأخیر را دوست نداشتند؛ اما آن سرمایه‌گذارها مُرده‌اند و ذرات و استخوان‌هایشان در صد جا پخش شده. این‌طور بهتر است. مردان کسالت‌آور تنگ‌نظر که لیاقت تغییر جهان را ندارند. فکر می‌کنند لیاقت دارند؛ اما آن مردان کسالت‌بار و تنگ‌نظر همیشه خیال کرده‌اند که لیاقت همه‌چیز را دارند. وقتی رید راه‌حل گالیله را برای نسل دوم فاخته‌ها پیشنهاد داد، لی گمان نمی‌کرد فایده‌ای داشته باشد. فاخته‌ها باید بدون قدرت و ناقص رشد می‌کردند، بی‌آنکه قادر به انجام کاری باشند، در دنیای بزرگ و ترسناکی که جای آدم‌های واقعی است نه استعاره‌هایی که گوشت دارند. یا باید در هشت‌سالگی خودکشی می‌کردند، یا باید بزرگ‌ترها به آن‌ها داروی بی‌حسی می‌خوراندند و "تعمیرشان" می‌کردند؛ اما چطور یکدیگر را پیدا کردند، درهم‌تنیدگی پیدا کردند، خطوط ارتباطی ایجاد کردند و سال‌ها ارتباطشان را حفظ

کردند، بااین‌همه مانع که بر سر راهشان بود. کاری که انجام داده بودند، به چیزی که تبدیل شده‌اند... همه غیرممکن است. بی‌نهایت غیرممکن؛ اما همه‌ی این‌ها واقعی است و درست و غیرقابل‌انکار.

این خرابکاری تقصیر لی نیست؛ بااین‌حال اوست که باید اوضاع را روبه‌راه کند.

- ارین گزارش داد چسویچ و میدلتون به دانشجویی به نام اسمیتا مهتا مراجعه کرده و ازش خواستن با انجام آزمایش خون مشخص کنه آیا باهم خویشاوند هستن یا نه. اون بهشون توضیح داد که آزمایش خون برای این کار کافی نیست؛ آزمایش دی‌ان‌ای هم لازمه؛ و ازشون آزمایش دی‌ان‌ای گرفت. نزدیک بود یه دختربچه که دهنش بوی شیر می‌داد و خوشش می‌اومد در کارهایی که بهش مربوط نیست سرک بکشه، فاخته‌ها رو به‌عنوان موجودات مصنوعی به همه معرفی کنه. اون نشونه‌های آنتی‌ژن رو پیدا کرد، شباهت‌های ژنتیکی رو پیدا کرد و اگه به کارش ادامه می‌داد می‌فهمید که دی‌ان‌ای اونا اصلاً طبیعی نیست. باید مانعش می‌شدیم.

- پس گفتی اون دانشجو رو بکشن.

- این در محدوده‌ی اختیارات منه.

- فقط درصورتی که بدون جلب‌توجه این کارو انجام داده باشی.

«یه آتیش‌سوزی اتفاق افتاد. خیلی غم‌انگیز بود. ارین با استفاده از دست مشعل، اول باهاش صحبت کرد و متقاعد شد اون دختر این اطلاعات رو برای کسی نفرستاده. مطمئنم دختره در نظر داشت درباره‌ی دوقلوهای همسانی که غیرهمسان هستن، مقاله‌ای بنویسه.» لی سرش را تکان می‌دهد. «ابله بیچاره. مغزش خوب کار می‌کرد؛ اما لحظه‌ای که سوزن رو برداشت نفهمید در چه ورطه هولناکی افتاد.»

- مدرکی باقی نموند که ارین یا ما رو متهم به قتل کنن؟

لی سرش را دوباره تکان می‌دهد، این بار محکم‌تر. «هیچ‌چیز. می‌دونی که ارین چقدر در کارش ماهره. دست‌پرورده خودمه؛ اشتباه نمی‌کنه. متأسفانه چسویچ دختر در حد افراط خودش رو در این جریان مقصر می‌دونه. به خاطر اعداده. همه‌ی بچه‌های ریاضیدان تمایل دارن حوادث رو فاجعه‌آمیز قلمداد کنن و می‌خوان مسؤولیت اتفاقاتی رو به گردن بگیرن که تقصیر اونا نیست. اگه خودش تنها به محوطه دانشگاه

می‌رفت، اتفاقی نمی‌افتاد؛ اما تنها نرفت. پیش میدلتون پسر رفت و ابراز نگرانی کرد. پسر قبول کرد برای پیدا کردن علت آتیش‌سوزی بهش کمک کنه. در دانشگاه که بودن تا حدی فعال شدن.» نوعی ناامیدی در چهره‌اش پیدا می‌شود. «نمی‌دونم چطور. همه‌ی دوربین‌ها در آتیش‌سوزی از بین رفتن و ارین هم اونجا نبود که شاهد ماجرا باشه. فقط می‌دونیم که فاخته‌های ما وارد ساختمون شدن و هشت دقیقه بعد زمین‌لرزه شروع شد که اونا مسببش بودن. دارن می‌فهمن که باهم صاحب چه قدرتی هستن.»

رید می‌گوید: «اسطرلاب من این موضوع رو تأیید می‌کنه. آیا به بلوغ رسیده‌ان؟»

چهره لی می‌درخشد. «ارین چنین نظری نداره. می‌تونم پیشگویی‌ها رو بررسی کنم. اگه پیشگوی خوبی پیدا کنم...»

اگر رید قربانی خوبی انتخاب کند امعاواحشا(۱۳۹)حقیقت را خواهند گفت.

بعضی از قوانین قدیمی‌تر از کیمیاگری هستند؛ بعضی از قوانین گویی با زمین زاده شده‌اند. رید می‌گوید: «یکی از نمونه‌ها رو بیرون ببر. بذار آسمان رو ببینه.» هیچ چیز تا این حد لی را به هیجان نمی‌آورد و پیشگویی با امعاواحشا زیر نور آفتاب بهتر انجام می‌شود.

لی ابروهایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «واقعاً؟»

- واقعاً.

- و اگه امعاواحشا گفتن که فاخته‌ها بالغ نیستن، چی؟

- اونا رو رها می‌کنیم.

هیجان از چهره لی محو می‌شود، ناامیدی جایش را می‌گیرد: «اما...»

«ما اونا رو رها می‌کنیم. اگه در ابتدای بلوغ چنین فاجعه‌ای به بار آوردن، تصور کن وقتی کاملاً بالغ بشن باهم چه‌کارها که می‌تونن انجام بدن. ما موفق شدیم لی. ما به نظریه تجسم دادیم. اونا رو تحت نظر بگیر و هر تغییری رو بهم گزارش بده.» به‌تدریج لبخندی در صورتش ظاهر می‌شود.

رید می‌گوید: «به‌زودی نتیجه تلاش‌هامون رو خواهیم دید.» و لی هیچ نمی‌گوید.

دقیقاً به خاطر نمی‌آورد آوری قبل از رفتن کجا بود. آوری سایه‌اش را با خودش برده بود که ناگهان کاری بسیار بی‌ادبانه به نظرش آمد، گرچه زیب قبلاً چنین فکری نکرده بود. وقتی کسی قصد دارد برگردد، سایه‌ها باید پشت سر بمانند تا نشان دهند او قصد داشت کجا باشد.

دستی به شانه‌اش خورد. بالا را نگاه کرد و کلاغ دختر را دید که با دلگرمی نگاهش می‌کرد.

کلاغ دختر گفت: «مشکلی نیست. آوری برمی‌گرده، سالم و عاقل، خواهی دید.»

زیب پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

«چرا، چون ما در جاده غیرمنتظره در راه شهر غیرممکن هستیم و حالا چه چیزی غیرمنتظره‌تر و غیرممکن‌تر از اونه که دوستت به سویت باز گرده؟»

کلاغ دختر به‌روشنی و صادقانه لبخند زد. «این اتفاق از هیچ راهی ممکن نیست، پس به این معناست که واقعاً اتفاق خواهد افتاد، چون ما در جاده غیرمنتظره هستیم.»

زیب لحظه‌ای او را نگاه کرد و بعد بلندبلند به گریه افتاد.

_ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

کتاب VII

پایان همه‌چیز

بگذار تمام ستارگان راه عادلانه تو را نورافشانی کنند.
ـ ویلیام شکسپیر، نمایشنامه آنتونی(۱۴۰)و کلئوپاترا(۱۴۱)

فقط آن‌هایی که خطر را با آغوش باز می‌پذیرند و به دوردست‌ها سفر می‌کنند، می‌دانند انسان تا چه حد می‌تواند از جایی که هست دورتر برود.
ـ تی. اس. الیوت

بها

محور زمانی: پنج دقیقه بسیار دیر، سی ثانیه پس از پایان دنیا.

خون بسیار زیادی است.

داجر پشتش را به راجر کرده، یک دستش را روی پهلویش فشار می‌دهد تا کمی از خونش را در بدن نگه دارد. دست دیگرش به‌کندی حرکت می‌کند و انگشتانش که هرلحظه لرزان‌تر می‌شوند معادلات را روی دیوار می‌نویسند. چیزهایی که می‌نویسد کج‌ومعوج‌تر می‌شوند و خواندنشان سخت‌تر؛ راجر هیچ‌گاه نمی‌توانست داجر را که در اعماق ریاضی فرومی‌رفت دنبال کند.

داجر در دنیای کوچک خودش سیر می‌کند و جایی برای راجر نیست و خون چندانی در بدن ندارد.

راجر پزشک نیست؛ اما می‌داند خون زیادی برای داجر باقی نمانده، اگر تصمیم داشته باشد ازاینجا برود و می‌داند او قصد ندارد ازاینجا برود. داجر قبل از آنکه راجر دوباره به زندگی‌اش بازگردد خوشحال بود، با کتاب‌هایش، با حضور در جمع دیگران و با زندگی‌اش خوشحال بود؛ که این چیزها را یکی‌یکی از تکه‌پاره‌هایی که نبود راجر در زندگی‌اش ایجاد کرد درست کرده بود؛ و راجر با هم‌اتاقی داجر سرزده وارد زندگی‌اش شد و هر چه درست کرده بود از دستش گرفت. داجر فکر می‌کند اینجا خواهد مُرد و راجر اطمینان دارد که او اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد، چون اگر بمیرد مجبور نیست بازهم رنج بکشد. مجبور نیست نگران این باشد که کسی دَر را بزند و پشت آن برادری باشد که او را ترک کرد. برادری که بازمی‌خواهد خواهرش در حق او لطفی کند که دلش نمی‌خواهد.

وظیفه داجر تمام شد. نظریات او درباره جهان فروپاشید. پس دیگر زندگی چه معنایی دارد؟

ای کاش می‌توانست از داجر عذرخواهی کند. ای کاش می‌توانست بگوید نمی‌دانست. راجر چیزی نمی‌گوید. او باید معادله را تمام کند، باید آن را به صفر برساند. وگرنه تمام کارهایشان بیهوده خواهد بود (انگار بارها قبل از این بیهوده بوده). ارین نمی‌خواست آن قسمت را

به او بگوید. ارین اگر از دستش بربیاید نمی‌خواهد چیزی بگوید، می‌گوید ناآگاهی نعمت است، یا حداقل ناآگاهی باعث انتخاب‌های بهتری می‌شود؛ ناآگاهی مجبور نیست در هر قدمی که برمی‌دارند هزینه‌ها و نتایج صد محور زمانی محکوم‌به فنا را توضیح دهد. دلش می‌خواست بداند چطور ارین همه‌چیز را به خاطر می‌آورد.

و بعد می‌داند.

می‌گوید: «داجر» و صدایش در آن گوشه از ویرانه‌ها در پس هیاهوی تفنگ‌ها ضعیف به گوش می‌رسد. ارین با تمام توان در برابر مهاجمان مقاومت می‌کند؛ اما تا ابد نمی‌تواند. «کی اشتباه کردیم؟ دقیقاً، کی اشتباه کردیم؟»

«پرسیدن داره؟» داجر همچنان با خونش معادله را روی دیوار نقش می‌زند. حالا خون بیشتری از انگشتانش می‌چکد. خون بسیار زیادی است.

«تو سراغ من اومدی.»

- قبل از اون. قبل از اون چه موقع بود که اشتباه کردیم؟

داجر سرش را برمی‌گرداند، انگشتانش از حرکت بازمی‌ماند. رنگ به چهره ندارد. همیشه رنگ‌پریده بود؛ ولی این بار به خاطر خونریزی است و خون چندانی در بدن ندارد. موهایش از همیشه بلندتر است، مدل مویی که دویست دلار خرج برداشته بود در اثر باروت و خون و تقلا خراب شد. گوشواره‌های الماس‌نشانش قاب پلاتینی دارند. داجر مثل بزرگ‌ترها به نظر می‌رسد؛ اما راجر انگار هنوز بچه است.

داجر به‌آرامی می‌گوید: «زمین‌لرزه، راجر. اون موقع فهمیدم هرگز در فکر این نبودی که دیگه ترکم نکنی. همون زمان بود که تصمیم گرفتم از تو دست بکشم.»

- نمی‌خواستم...

«کاریه که شده. ما اینجا خواهیم مُرد و من هرگز تو رو نخواهم بخشید. بذار به کارم برسم.» داجر رو به دیوار می‌کند.

راجر سکوت می‌کند. آن‌طور که ارین می‌گفت، کار هنوز به پایان نرسیده. بخشیدن کلید کار نیست. اینکه بدانی چه موقع ببخشی، کلید کار است. او نمی‌تواند واکنشی را که به زمین‌لرزه نشان داد تغییر دهد، خودش را از این بابت خوب می‌شناسد؛ اما چیزهایی هست که می‌تواند تغییر دهد. کارهایی هست که می‌تواند انجام دهد؛ و آگاه

است که چه می‌داند (آنچه را که ارین به او گفت، آنچه را که در روزهای فرار دیده، چشم برهم زدنی را که در فاصله بین افتادن آخرین دانه شن و برگرداندن ساعت شنی رخ می‌دهد) کارهایی هست که می‌تواند انجام دهد.

گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد و روی حالت هواپیما قرار می‌دهد. ساعت آن را تغییر می‌دهد و گوشی را متقاعد می‌کند که ده سال پیش است، روزی که زمین‌لرزه اتفاق افتاد، روزی که زندگی‌اش را به خاطر نجات زندگی‌اش خراب کرد. شماره‌ای می‌گیرد. شماره‌ای که از صمیم قلب می‌شناسد. اعداد راحت به سراغ او نمی‌آیند؛ اما این بار هرگز فراموش نخواهد کرد.

پیام می‌گذارد، من‌من‌کنان و بالکنت حرف می‌زند، احساس حماقت دارد، داجر را نگاه می‌کند که دست از نوشتن برمی‌دارد، برمی‌گردد و با او رودررو می‌شود، با چشمانی گرد و سردرگم. وقتی کارش تمام می‌شود، تلفن را به کناری پرتاب می‌کند. دیگر احتیاجی به آن نیست. آغوشش را باز می‌کند.

راجر می‌گوید: «زود باش.» و داجر به‌سوی او حرکت می‌کند. نمی‌تواند دستش را از پهلویش بردارد؛ اما راجر بازوانش را دورش حلقه کرده و او را به خودش نزدیک می‌کند، عطرش را می‌بوید و لرزش بدنش را احساس می‌کند.

راجر می‌پرسد: «آماده‌ای؟» چند بار اینجا بوده‌اند؟ چند بار این کار را انجام داده‌اند؟ صدها بار، هزاران بار، میلیون‌ها بار و یک‌بار، چون با هر تغییری همه‌چیز از اول شروع می‌شود. می‌توانند این کار را بارها و بارها انجام دهند بی‌آنکه واقعاً چیزی را تکرار کنند.

داجر می‌گوید: «نه.» سرش را به عقب خم کرده نگاهش می‌کند، با چشمان گشاد خاکستری و پر اعتماد. هنوز هم به راجر اعتماد دارد. حتی بعد از آن‌همه ماجرا هنوز به راجر اعتماد دارد و این بهترین و بدترین قسمت ماجراست. «فکر می‌کنی این کار فایده‌ای داره؟»

«اگه هم فایده‌ای نداشته باشه، به گمونم اهمیتی نداره.» و لبخند ناخوشایندی می‌زند. «اگه بی‌فایده باشه، همه‌چیز اتفاقی بوده و خودمون رو به خاطر هیچ‌وپوچ نابود کردیم. تو نمی‌تونی دنیا رو با

ریاضی نجات بدی.»
داجر می گوید: «پس من آماده‌ام.»
و دوباره این احساس به وجود می‌آید، احساس تکرار یک صحنه؛ تعجبی ندارد. ارین به او گفته بود که قبلاً هم اینجا بوده‌اند. همان لحظه احساس می کنند چیز جدیدی در حال وقوع است. اگر هم بارها اینجا بوده‌اند، راجر به آن فکر نمی کند.
می گوید: «داجر، نمیر و از من دست نکش. این یه دستوره، این یه فرمانه، این یه حکمه. هر چی که باید انجام بده، هر چی که باید نابود کن؛ اما نمیر و منو رها نکن. این یه دستوره. این یه...»
داجر قبل از آنکه چشمانش را ببندد سرش را تکان می‌دهد، رنگ‌پریده و ساکت و آن‌قدر شکننده که راجر می‌خواهد او را از این دنیا نجات دهد حتی از آن بخشی که خودش مسببش بود.
بیرون ازآنجا صدای تفنگ‌ها خاموش می‌شود. نه اینکه صدا کم شود؛ کاملاً متوقف می‌شود، گویی جهان زبان در کام می گیرد.
اینجاست که دنیا سفید می‌شود.
اینجا پایان است.
ما اشتباه کردیم ما اشتباه کردیم ما اشتباه کردیم ما اشتباه کردیم ما...

آوری مطمئن نبود بتواند از این دورتر برود.
خسته بود. فکر می کرد تا قبل از آن روز معنی خستگی را نمی‌دانست؛ چیزهایی درباره‌ی آن شنیده بود؛ اما تا آن زمان احساسش نکرده بود.
خستگی تا مغز استخوانش رسوخ کرده و مانند روبانی دور آن پیچیده بود. پاهایش مثل سرب سنگین بود و دست‌هایش مثل گونی شن از شانه‌هایش آویزان. خستگی دنیا را کم‌رنگ کرده و همه‌چیز به رنگ خاکستری و کدر درآمده بود. خستگی مثل وزنه‌ای از مژه‌هایش آویزان بود. هر بار که پلک می‌زد، فکر می کرد چشمانش نمی خواهند دوباره بازشوند.
اما زیب (زیب نادان که فکر می کرد همه‌چیز را می‌داند) باید جایی در این اطراف بود. کنیزک آب‌های منجمد که این‌طور گفته بود، قبل از آنکه او را به سمت آبشار سوق دهد. باید زیب را پیدا می کرد. باید

به او می‌گفت از کرده خود پشیمان است.
یک بقچه لباس ژنده و پاره آغشته به غبار نقره‌ای کنار رودخانه بود، مانند فلس ماهی یا نور مهتاب. آوری ایستاد. لباس‌های ژنده طبیعتاً موی گره‌خورده و شانه نکرده نداشتند.
به‌هرحال آوری فهمید که می‌تواند بدود.

ـ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

@libraryVellichor

کتاب ۷

پس‌لرزه‌ها

انس با چیزهای خارق‌العاده حیرت ما را از آن‌ها زایل می‌کند.
ـ ال. فرانک بوام

تو یک کیمیاگری؛ از آن طلا بساز.
ـ ویلیام شکسپیر، نمایشنامه تیمون آتنی(۱۴۲)

ما هستیم

محور زمانی: ساعت ۱۴:۰۲، پانزدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (هفت سال و نیم بعد).

چیزی از قفسه کتابخانه با سروصدا روی زمین می‌افتاد. راجر که کتابی را در قفسه می گذارد با شنیدن صدا سر جایش میخکوب می‌شود، سرش را خم می کند و با دقت گوش می‌دهد. صدای خرد شدن چیزی نبود. صدای دانشجوهایی نبود که گاهی یواشکی بین ردیف قفسه‌ها آبجو می خورند. صدا عمدی هم نبود، چون کسی از آن پشت رد نشد که بخواهد سربه‌سر دیگران بگذارد.

بالاخره می گوید: «بچه‌ها.» سرش را تکان می‌دهد و لبخندی می‌زند. دانشجوهای سال اول که زمانی خودش هم‌سن‌وسالشان بود حالا برای او تبدیل به "بچه‌ها" شده‌اند که احتیاج به نظارت دارند و نمی‌شود بهشان اعتماد کرد و آن‌ها را در قسمت کتاب‌های نایاب تنها گذاشت. اخیراً احساس می کند دانشجوهای لیسانس جذابیتی برایش ندارند. در ذهنش حساب می کند که این دانشجوها مدت زیادی نیست از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده‌اند، کم‌سن‌وسال و بی‌تجربه هستند و فقط باعث دردسر می‌شوند. شاید این‌طور بهتر باشد (استادیارهای زیادی می‌شناسد که به خاطر رابطه رمانتیک و خصوصی با دانشجوها مشکلاتی پیدا کردند) با این فکرها احساس می کند قدمی به بزرگسالی نزدیک‌تر شده که نمی‌داند چطور با آن کنار بیاید. راجر همیشه خیال می کرد رشد و بلوغ متعلق به دیگران است. نه او. هرگز متعلق به او نبوده.

راجر کتاب‌هایی را که در دست دارد توی سبد می گذارد، دست در جیب می کند و به سمت صدا می‌رود. او یکی از استادان جوان دانشگاه یو سی برکلی در قسمت زبان‌شناسی است و به نظر خیلی از دانشجوها از استادهای هم‌سن‌وسالش صمیمی‌تر است. اگر کسی آنجا مشغول کار ناشایستی باشد و با راجر روبه‌رو شود کمتر دستپاچه می‌شود؛ و اگر پرنده‌ای باشد راجر پنجره را باز می کند و آن را بیرون می‌فرستد.

کف کتابخانه محکم است و مثل چند سال قبل زیر قدم‌هایش صدا نمی‌دهد؛ دیوارها نفس نمی کشند، انگار با کف کتابخانه مصالحه

کرده‌اند. فقط پنج سال از ساخت کتابخانه اصلی دریو سی برکلی می‌گذرد، عالی و تمیز و نو، بدون بوی غبار و کهنگی که هر کتابخانه‌ای سرانجام به خود می‌گیرد. والدین به امکانات دانشگاه نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند، فرزندان خوشبخت خود را تصور می‌کنند که در این مکان‌های زیبا به تحصیل مشغول‌اند، چیزهای زیبایی یاد می‌گیرند، بدون آنکه نگران کپک‌زدگی دیوارها و افتادن سنگ و آجر باشند. دانشجوهایی مثل راجر آن فضاهای فرسوده را می‌دیدند و اخم می‌کردند. به دیوارهای پوشیده از پیچک، اتاقک‌های دنج برای مطالعه و قدرت زمان فکر می‌کردند. دلش می‌خواست به دانشجوها می‌توانست بگوید شما هستید که این فضای نو را کهنه می‌کنید؛ که خراشیدن دیوارها با وسایل نوک‌تیز، آن‌ها را به‌اندازه‌ی باد و طوفان کهنه و فرسوده می‌کند؛ اما این فقط یک احساس است، اگر این چیزها را به آن‌ها بگوید از او می‌ترسند، پس چیزی نمی‌گوید.

راجر میدلتون به همان حدی رسیده که دیگران انتظار داشتند: پروفسور دانشگاه که شلوار خاکی‌رنگ و کت می‌پوشد و لبخند به لب با پاهای لاغر و دراز می‌تواند در عرض بیست دقیقه از یک‌سوی دانشگاه به سمت دیگر آن برود.

مثل اکثر بازماندگان زمین‌لرزه، پاهایش را به وسایل نقلیه ترجیح می‌دهد؛ دوچرخه روی زمینی که شکاف برداشته قابل‌اعتماد نیست و سرعت ماشین در حدی نیست که بتواند از آوار فرار کند؛ اما پاها، آه، پاها می‌توانند آدم را به‌جاهای امن ببرند. بیرون از دانشگاه آپارتمانی کرایه کرده، همه‌ی اتاق‌های آپارتمان تا سقف پر از کتاب است، به‌جز اتاقی که در آن می‌خوابد. در اتاق‌خواب هم چند کتاب روی تخت و زمین پراکنده شده. چیزی روی دیوار نیست که احتمال افتادنش باشد؛ اما چند اثاثیه ارزان‌قیمت در آن اتاق چیده: دو میزتحریر، یک دراور، یک میز کنار تخت.

روی میز کنار تخت سه عکس قرار دارد. یکی عکس خودش در کنار پدر و مادرش؛ یکی عکس خودش با دوست‌دختر فعلی‌اش؛ یکی هم عکس دختری است که چشم‌هایش مثل چشم‌های خود اوست و محتاطانه به دوربین نگاه می‌کند. انگار می‌ترسد کسی به او حمله کند. راجر این عکس را نگه‌داشته که به خودش یادآوری کند نمی‌تواند دوباره او را ببیند؛

که یادش باشد آن‌ها باهم خطری برای خودشان و دیگران هستند. هرچند دیگر وقتی می‌خواهد بخوابد صدای آن دختر را در گوشش نمی‌شنود، بدون چشمان او رنگ قرمز را فراموش کرده. دلش برای او تنگ شده. فکر می‌کند همیشه دلتنگش خواهد بود، فکر می‌کند این جدایی و دلتنگی به‌گونه‌ای تاوان کاری است که کردند، تاوان صحنه وحشتناکی که باهم ساختند، گرچه کارشان عمدی نبود.

در آن گوشه چرخی می‌زند و منبع صدا را پیدا می‌کند: چند کتاب از قفسه روی فرش افتاده. دانشجوها کتاب‌ها را بدون دقت در قفسه‌ها می‌گذارند، کتاب‌ها روی‌هم تلنبار می‌شوند و ناگهان فرومی‌ریزند؛ انگار زمین‌لرزه‌ای اتفاق می‌افتد. این کتاب‌ها در قسمت ریاضی کاربردی کتابخانه روی زمین افتاده‌اند. راجر آهی می‌کشد، خم می‌شود و شروع به برداشتن کتاب‌ها می‌کند.

بعد از برداشتن سومین کتاب عکس داجر را روی زمین می‌بیند که به او خیره شده. شکلکی درمی‌آورد، کتاب را برمی‌دارد و عنوانش را نگاه می‌کند.

تو + من: نتورکینگ اجتماعی ریاضی؛ و اسم داجر ریزتر زیر عنوان نوشته‌شده. راجر با خودش فکر می‌کند یعنی جلد کتاب چه رنگی است؟ آیا رنگ آن به همان درخشانی است که خیال می‌کند؟ با خودش فکر می‌کند آیا خود داجر هم در طراحی جلد کتاب نقشی داشته یا نه؟ داجر هیچ‌وقت مدرک نگرفت، چون احتیاجی به آن نداشت؛ نه در این دنیای جدید و جسور کامپیوترها و استارت‌آپ‌ها و سخنرانی‌های تد(۱۴۳)و مردمی که نگاه می‌کنند و همیشه منتظر چیز خارق‌العاده بعدی هستند. داجر سه هفته بعد از زمین‌لرزه محاسبات ریاضی‌اش را در دنیای واقعی شروع کرد؛ زمانی که راجر به دانشگاه برگشت و فهمید داجر ازآنجا رفته و فقط یادداشتی در صندوق پستی او گذاشته.

راجر...

فکر کن نوبت توئه. فقط این‌طوری عدالت برقرار می‌شه. بار آخر من بودم که تو رو ترک کردم. اگه هنوز بهم احتیاج داری با من تماس بگیر. دوستت دارم.

خواهرت.

به خودش زحمت نداده بود شماره تماس بنویسد، اخلاقش همین‌طور بود؛

فرض کرده حتی اگر راجر نخواهد تماس ذهنی با او برقرار کند، باید بداند، یا حداقل راهش را پیدا کند که چطور با او تماس بگیرد. راجر نمی‌داند داجر در این مورد حق دارد یا نه. هرگز سعی نکرد با او تماس بگیرد. هر بار که به تماس با داجر می‌اندیشد احساس می کند زمین زیر پایش تکان می خورد، صدای آوار می‌شنود که اطرافش فرومی‌ریزد، به یاد می‌آورد زمین‌لرزه تقصیر آن‌ها بود. اگر باهم باشند دنیا را به خطر می‌اندازند. نباید خطرناک باشند (همه‌ی قوانین فیزیک و طبیعت به او می گوید که آن‌ها نمی‌توانند این گونه باشند) اما هستند.

راجر آن کتاب را در میان کتاب‌های هم‌ردیف خودش می گذارد و برای چندمین بار آرزو می کند داجر هر جا که هست شاد و خوشبخت باشد. بداند که راجر این بار برای نجات خودش فرار نکرد. فرار او برای نجات دنیا بود.

دانشگاه یو سی برکلی به‌سرعت بازسازی نشد. حتی هفت سال بعدازآنکه زمین‌لرزه چهره‌ی این دانشگاه را دگرگون کرد، هنوز آثار آن به چشم می‌خورد و معماری دانشگاه خدشه‌دار شده. اطراف برج ساعت داربست زده‌اند و از تعمیر آن منصرف شده‌اند. بعضی از دانشجوهای فوق‌لیسانس از روز اولی که وارد دانشگاه شدند آن را در این وضع دیدند؛ یک هیولای کج، عبوس و ازکارافتاده که زندگی روزمره آن‌ها را در دانشگاه تماشا می کند. هر وقت گذر دانشجوها به تقاطع مقابل ساعت می‌افتد، می‌ایستند و به داربست اطراف برج نگاه می‌اندازند و نوعی حس فقدان پیدا می کنند انگار چیزی که فکر می کردند هرگز تغییر نخواهد کرد، در حال تغییر است و شاید نه یک تغییر بهتر.

(دانشجوهای قدیمی‌تر فوق‌لیسانس و استادیارها هم می‌ایستند و به ساعت نگاه می کنند؛ اما احساس متفاوتی دارند. آن‌ها احساس آرامش می کنند. تعمیر ساعت، مُرده را زنده نمی کند یا زمان را به عقب برنمی گرداند؛ بااین‌حال نماد یک بهبودی است که دست یافتن به آن مدت زیادی به درازا کشید.)

راجر روی مسیری که سنگ‌های آن شکسته و به کتابخانه جدید منتهی می‌شود قدم برمی‌دارد و سعی می کند مثل همیشه به این فکر نکند که

این مسیرها چقدر با روز اولی که به دانشگاه آمد فرق دارند، روزی که یک دانشجوی امیدوار سال اولی بود و با چشم‌های گشاد همه‌جا را برانداز می‌کرد. چهره‌ی تمام ساختمان‌ها تغییر کرده. درختان قدیمی‌تر و شکننده‌تر دیگر وجود ندارند، ریشه‌شان در اثر زمین‌لرزه اصلی از خاک بیرون زد. حتی شکل مسیرها هم تغییر کرده. بیشتر آن مسیرها را هنرمندانه با همان سنگ‌هایی که روز اول ورود به دانشگاه به پیشوازش آمدند بازسازی کردند، سنگ‌های بی گناه، غافل ازآنچه در انتظارشان بود. بعد از زلزله سنگ‌ها را از جا کندند و دوباره آن‌ها را در آن مسیرها قرار دادند که با این کار تا حدی حال و هوای سابق دانشگاه باقی ماند. او به مسیر چشم می‌دوزد. اگر مخلصانه این کار را انجام دهد، تقریباً می‌تواند به خودش بقبولاند چیزی تغییر نکرده.

دانشگاه یو سی برکلی تعطیل نشد، حتی برای یک روز، به یک ساعت هم نکشید. دانشگاه و شهر تبدیل به ویرانه شد؛ اما باید کارهایی انجام می‌گرفت، باید یادبودهایی برگزار می‌شد، باید کلاس‌ها را می‌گشتند، به همین خاطر دانشگاه پرجنب‌وجوش باقی ماند؛ نور چراغ‌قوه‌ها در آن می‌تابید و صدای امدادگران که برای آواربرداری آمده بودند در آن طنین می‌انداخت. بعدازآن به نظر رسید بهترین کار این است که فقط... ادامه دهند. کلاس‌ها در فضای باز تقاطع‌ها که خطر ریزش آوار نبود برگزار شد. کارها و تحقیقات کسانی که در زلزله از بین رفت به کمک استادان و دانشجوهای داوطلب بازسازی شد. دانشجوها از پرداخت شهریه یک‌ترم معاف شدند، درنتیجه بقای دانشگاه تضمین شد. دانشجویان برکلی وفادارترین دانشجویان بودند.

اما نه همه‌ی آن‌ها. بعضی‌ها انتقالی گرفتند؛ بیشتر دانشجوهای رشته کامپیوتر که برای گرفتن مدرک به آزمایشگاه کامپیوتر نیاز داشتند. آن‌ها پوزش‌طلبانه و با چشمانی امیدوار به آینده راهی دانشگاه‌های یو سی سانتا کروز(۱۴۴)یا استنفورد شدند. برخی در اثر حوادث وحشتناک زلزله آن روز غروب دچار اختلال روانی شده و دانشگاه را ترک کرده بودند. بعضی‌ها فقط رفته بودند. مثل داجر. زمانی داجر آنجا بود و حالا رفته بود، هر چه از وسایلش که بعد از زلزله باقی مانده بود جمع کرده و ناپدید شده بود. شاید به مناطق ساحلی جایی که والدینش خانه داشتند برگشته بود. چه کسی می‌دانست که او به کجا

رفت؟
راجر نه آن موقع تلاش کرد او را پیدا کند و نه حالا. بین آن‌ها چه پیش آمده بود... نه. مهم نیست راجر چقدر دلتنگ اوست، بعضی چیزها همیشه ممنوع هستند.
به خیابان تلگراف(۱۴۵)می‌رسد؛ که آنجا هم مثل جاهای دیگر کاملاً تغییر کرده. بعضی از ساختمان‌های قدیمی از بین رفته‌اند و جایشان را ساختمان‌های جدید گرفته‌اند. اسکلت بعضی ساختمان‌ها باقی مانده که باید مالک جدیدی آن‌ها را بخرد و ساختمانی نو و چشمگیر به‌جایشان بسازد؛ ساختمانی که هرگز تکان‌های زمین زیر پایش را احساس نکند و هرگز فرونریزد. بعضی از مشاغل قدیمی حتی بعد از زلزله هم کارشان را در آنجا ادامه دادند: سازفروشی راسپوتین(۱۴۶)هنوز آنجاست. ساختمان‌های کم ارتفاع سمت چپ خیابان را خوب به یاد ندارد که بداند ساختمان اغذیه‌فروشی بازسازی شده یا همان ساختمان قبل از زلزله است. فکر می‌کند آن ساختمان با همان مصالح اولیه بازسازی شده. شاید بهتر از سابق.

(تا حدی همیشه از این موضوع خوشحال است و بابت این خوشحالی احساس گناه می‌کند، شهری که راجر و داجر در آن باهم دوست شدند و خواهر برادر از آب درآمدند قبل از آنکه او داجر را ترک کند نابود شد. راجر زندگی را از نو شروع کرد. امیدوار است داجر هم همین کار را کرده باشد.)

به منطقه دربی می‌رسد، می‌پیچد و منطقه مسکونی را در پیش می‌گیرد که پشت روکش‌های چوبی ازنظرها پنهان‌شده و گردشگران و والدین دانشجوها متوجه آن نمی‌شوند. بازسازی در این قسمت از برکلی بیشتر از مناطق دیگر به چشم می‌خورد. چون این منطقه بافت قدیمی خود را تا قبل از زلزله حفظ کرده بود. اهالی این محله به خانه‌های سبک ویکتوریای خود علاقه زیادی دارند. برای این خانه‌ها داربست بستند و هر بار با کوبیدن تخته‌ای یا انجام قسمتی از سیم‌کشی ساختمان، کم‌کم آن‌ها را سرپا می‌کردند. در یکی از خیابان‌ها همه‌ی اهالی تصمیم گرفتند سه هفته بدون برق سپری کنند، چون ممکن بود یکی از

خانه‌ها در اثر سیم‌کشی آتش بگیرد؛ وقتی این خانه توسط متخصصان برق سیم‌کشی شد اهالی محل یک جشن خیابانی گرفتند و آتش‌بازی به راه انداختند طوری که آسمان تا چند مایل آن‌طرف‌تر روشن شد. اجاره‌بها در این محله ارزان است، اگر کسی پیدا شود که به غریبه‌ها اعتماد کند و حاضر شود خانه عزیز تازه تعمیرش را اجاره دهد.

آپارتمان راجر در طبقه همکف یکی از این خانه‌های ویکتوریایی است: یک طبقه که فقط نصفش قابل‌استفاده است. کف خانه سوراخ‌سوراخ است. آن‌ها سوراخ‌ها را دور می‌زنند و به این خانه مضحک می‌خندند، گاهی راجر مثل بندبازها از کنار سوراخ‌ها رد می‌شود و گاهی خدا خدا می‌کند به دستشویی که می‌رود به زیرزمین سقوط نکند.

در ایوان یک گربه نارنجی باستانی در جعبه‌ای دور خودش حلقه زده، یکی از پنجه‌هایش نصف صورتش را پوشانده. راجر کنار آن می‌ایستد، خم می‌شود و با ملایمت نوازشش می‌دهد و بیل پیر را برانداز می‌کند تا مطمئن شود هنوز نفس می‌کشد. کسی نمی‌داند آن گربه چند سال دارد؛ اما پیرترین گربه‌ای است که می‌شناسد و راجر خودش را برای روزی آماده کرده که قلب رفیق پیرش از کار بیفتد و بی‌صدا جان بدهد.

پهلوهای بیل پیر بی‌رمق؛ اما یکنواخت بالا و پایین می‌رود و به‌کندی نفس می‌کشد. پس بهترین گربه برکلی یک روز دیگر عمر می‌کند، یک شب دیگر زنده است. راجر بالا را نگاه می‌کند و دَر جلویی باز می‌شود. ارین به رویش لبخند می‌زند.

راجر جواب لبخندش را می‌دهد.

ارین می‌پرسد: «روز خوبی در دانشگاه داشتی؟» خم می‌شود، یقه پیراهنش را می‌گیرد و بلندش می‌کند. راجر مقاومتی نمی‌کند. او می‌داند بهتر است وقتی زنی زیبا چیزی از او می‌خواهد مقاومت نکند. این‌طوری زندگی دلنشین‌تر می‌شود.

راجر می‌گوید: «نسبتاً خوب.» و خم می‌شود و گونه‌اش را می‌بوسد. راجر سرش را عقب می‌کشد و ارین به رویش لبخند می‌زند. راجر هم همین‌طور. «جماعت چطوره؟»

ارین با لحن خشکی می‌گوید: «اجتماع.» سپس به جوک خودش می‌خندد.

از بین سه هم‌اتاقی در آپارتمان بیرون از دانشگاه، ارین تنها کسی

بود که در دانشگاه یو سی برکلی ماند. کندس که در حادثه زمین‌لرزه می‌خواست جان بچه‌های مهدکودک را نجات دهد، زیر آوار ماند و کشته شد. داجر ناپدید شد. ارین ماند. او از آپارتمان بیرون رفت و درحالی که بیل پیر را در بغل داشت، صبر کرد تا زلزله تمام شود. بعد گربه را زمین گذاشت و رفت که کمک کند؛ و جالب است که در ساخت‌وساز و کارهای پزشکی به‌دردبخور از آب درآمد. راجر سه روز بعد در یکی از چادرهای امداد پزشکی با او مواجه شد. حال‌وروزش را پرسید. ارین برای او درباره کندس گفت، درباره‌ی اینکه چطور آپارتمان به ویرانه تبدیل شد، درباره اینکه برگشت و لباس‌هایش را از میان خرابه‌ها بیرون کشید. راجر به ارین گفت اگر مایل است می‌تواند در آپارتمان او زندگی کند که سالم مانده و فقط آب‌لوله‌کشی قطع‌شده.

ارین همان روز بعدازظهر به آپارتمان راجر نقل‌مکان کرد. سه هفته بعد راجر جای بهتری پیدا کرد که لوله‌کشی سالمی داشت و ارین هم با او به خانه جدید رفت. آپارتمان قبلی دو اتاق‌خواب داشت. این خانه هم دو اتاق دارد. یکی از اتاق‌ها پر از کتاب است و در اتاق دیگر می‌خوابند. ارین در یک کلیسای وحدت‌گرا که نیم مایل از خانه جدید فاصله دارد رهبر مذهبی است. او هم مثل راجر هرروز صبح سر کار می‌رود. او هم مثل راجر ترجیح می‌دهد پیاده جایی برود تا سوار وسایل نقلیه شود.

هر دو هنوز احساس می‌کنند زمین می‌لرزد و این حس را همیشه خواهند داشت.

ارین باز قبل از آنکه راجر وارد خانه شود صورتش را می‌بوسد. دَر را پشت سرشان می‌بندد و دنیایی را که متعلق به آن‌ها نیست پشت دَر می‌گذارد؛ دنیایی که برای آسایش و پذیرایی آن‌ها ساخته نشده بود. «پس فقط یه روز عادی؟»

راجر می‌گوید: «یه نفر توی کتابخونه از کتاب‌ها ستونی ساخته بود که وقتی داشتم کتاب‌ها رو در قفسه می‌چیدم روی زمین ریخت.» بعد کتش را آویزان می‌کند و می‌گوید: «و ترجمه دست‌نوشته‌ای رو که کریستوفر(۱۴۷)آورده بود تموم کردم. گویش بریتانی واقعاً جالبی داره.»

ارین با ملایمت می‌پرسد: «هنوز دیوارها شروع به خونریزی نکرده‌ان؟

هر وقت دست‌نوشته‌ای ترجمه می کنی که قرن‌هاست چشم بنی بشری به اون نیفتاده، از این بابت نگران می‌شم؛ که دیوارها شروع به خونریزی کنن و مُرده‌ها برخیزن و درخت‌ها به حرکت دربیان.»

راجر می گوید: «خودم برات مرد دست اره‌ای می‌شم.» و ارین می خندد و همه‌چیز عالی است؛ همه‌چیز بی‌نقص است. تکه‌هایی گم شده‌اند، البته، نه‌فقط در کف اتاق نشیمن؛ اما چه کسی است که در زندگی تکه‌های گم‌شده نداشته باشد. قطعات گم‌شده نشان می‌دهند که زندگی واقعی است، نه مثل رنگ و لعابی که درواقع وجود خارجی ندارد. وجود قطعات گم‌شده در زندگی واجب است.

ارین با اطمینان و خونسردی قدم برمی‌دارد و راجر هرگز نمی‌تواند با او هماهنگ شود. در حقیقت به خاطر ارین است که می‌توانند اینجا زندگی کنند: این خانه ازلحاظ فنی قابل سکونت نیست؛ اما ارین قوانین و راه گریزهایی برای قابل سکونت کردن خانه پیداکرده. آن قوانین عاشق ارین هستند، مثل راجر. موهای بلوند مایل به قرمز ارین زیر نوری که از پنجره راهرو می‌تابد چه زیباست و اینجا خانه است، اینجا لنگرگاه است، اینجا همان‌جایی است که باید باشد.

شاید این آن زندگی‌ای نباشد که راجر فکر می کرد دلش می خواهد؛ اما این زندگی به‌گونه‌ای همان است که لیاقتش را دارد.

خیلی طول می کشد که راجر خوابش ببرد؛ اما وقتی خوابش می‌برد مثل یک کودک در خواب عمیقی فرو می‌رود. موقع خواب دست‌وپاهایش را دراز می کند و اندازه واقعی آن‌ها معلوم می‌شود؛ اما در بیداری دست‌وپاهایش را جمع می کند. ارین روی تخت کنار او نشسته و خُروپفش را تماشا می کند. دلش می‌خواست او هم عاشق راجر بود، همان‌طور که راجر عاشق اوست. دلش می‌خواست می‌توانست جواب درخواست‌های همیشگی راجر را برای ازدواج و بچه‌دار شدن و زندگی در آلبانی(۱۴۸)یا برکلی بدهد. دلش می‌خواست به راجر بگوید قرار نیست زندگی‌شان آن‌طور باشد که او فکر می کند. به او بگوید از سر اجبار اینجاست. هرچند همه‌چیز در رابطه‌شان عادی است (چیزهایی که ارین خودش انتخاب کرد، به‌جای کارهایی که به او دستور دادند) این رابطه کلاً سازمان‌دهی شده است. برای هر دویشان. هیچ کدام مثل بچه‌های عادی به این دنیا

نیامده‌اند و قرار نیست مثل آدم‌های عادی زندگی کنند.
راجر بینی‌اش را چین می‌اندازد، غرغری می‌کند و به پهلو غلت می‌زند. ارین از این فرصت استفاده می‌کند و از رختخواب بیرون می‌آید. اگر راجر در خواب غلت بزند و روی تخت جایی برای ارین باقی نماند، روی کاناپه می‌خوابد. قبلاً هم این کار را کرده، راجر همیشه موضوع را درک می‌کند. کلاً چنین آدمی است.
گاهی راجر را با دارن (برادرش) مقایسه می‌کند که اخلاق تندی داشت و خودخواه بود؛ و غیر از راجر دارن تنها مردی بود که ارین با او زندگی کرد. در این گونه مواقع دارن دنبالش از اتاق بیرون می‌آمد و می‌پرسید که چرا ارین خوابش را آشفته کرد و وقتی انتظار داشت کنارش روی تخت باشد، بلند شد و از اتاق بیرون آمد و ارین را متهم می‌کرد که نظم طبیعی همه‌چیز را به هم می‌زند. کارشان به دعوا می‌کشید، صدای برادرش ضعیف و منقبض و منطقی بود و صدای خودش بلند؛ بعید نبود موقع دعوا وسایل شیشه‌ای در قتلگاه خشمشان قربانی شوند. دعوا بالاخره تمام می‌شد، یا صبح می‌رسید یا یکی تقصیر را به گردن می‌گرفت. هرکدام که زودتر اتفاق می‌افتاد؛ و بعد دست‌وپاهایشان درهم گره می‌خورد و در سکوت مثل یک توله‌سگ به خواب می‌رفتند.
مدت زیادی از مرگش می‌گذرد و فکر ارین نباید در تسخیر او باشد. گاهی خیال می‌کند همیشه فکرش پیش او خواهد بود تا وقتی که دنبال او به خلئی برود که در انتظار همه موجودات است. اگر بافت زخم اصلاحات، این دوقلوها را در محور زمانی شخصی آن‌ها دنبال می‌کند، او را شبح پسر نوجوانی دنبال می‌کند که بدون دلیل موجهی در سایه ذرت‌ها کشته شد. دارن قبری ندارد؛ و ارین تا ابد گور زنده او خواهد بود.
ارین چهارزانو روی کاناپه می‌نشیند و منتظر می‌ماند. سه دقیقه از نیمه‌شب گذشته، تلفنش زنگ می‌زند. آن را برمی‌دارد و به گوشش نزدیک می‌کند.
- سلام، ارین.
نزدیک بود گوشی از دستش بیفتد.
همیشه لی از او گزارش شبانه می‌خواهد: ابلیس، صدالبته؛ اما ابلیسی که ارین او را خوب می‌شناسد و او هم ارین را خوب می‌شناسد. لی او

را ساخت، به اندامش فرم داد، رنگ پوست و جنس موهایش را انتخاب کرد. لی مادر او نیست ـ بیشتر معمار اوست ـ یک روز یکی از آن‌ها دیگری را خواهد کشت؛ اما صدای لی آشناست، این صدا...

این صدا هم ملایم‌تر است هم خشن‌تر، مثل اینکه یک‌تکه آهن را در مخملی پیچیده باشند، آن صدا پوست ارین را با اغوایی شیرین و بیمارگونه قلقلک می‌دهد. سال‌هاست که با رید سخن نگفته، از آن زمان که آزمایشگاه را ترک کرد؛ بااین حال صدای او را می‌شناسد. آن صدا را خوب می‌شناسد. با گلویی گرفته و دهانی خشک مثل خاکستر می‌گوید: «قربان.»

«کار خوبی کردی کنار زبان موندی و اونو تحت نظر گرفتی. از ریاضی به‌تنهایی کاری ساخته نیست. اگه قراره از تفنگ استفاده بشه، ماشه هم لازمه.» از جوکی که گفت می‌خندد، با صدایی خشک و جدی؛ مثل صدای به هم خوردن استخوان‌ها در گور. این بار که حرف می‌زند دیگر از آن سبکسری خبری نیست: «تکلیفت تغییر کرد. اونو بُکش.»

- قربان؟

- ما کاندید بهتری برای این کار داریم، جفتی که بدون جدایی می‌تونن به بلوغ برسن و نمی‌تونیم اعتماد نظریه رو وقتی که سعی داره جسم فیزیکی پیدا کنه از خودمون سلب کنیم. پسر میدلتون حالا یه مانعه. خدمات تو قابل تقدیره و باید این آزمایش رو تموم کنی. هر ردپایی رو بعد از نابود کردن اون پاک کن. انتظار داریم که در عرض یه هفته به اینجا برگردی. آه... ارین؟ این بار زیرکانه‌تر عمل کن. درست نیست باز آتیش‌سوزی راه بندازی.

خط تلفن قطع می‌شود. تماس تمام شد.

ارین گوشی را پایین می‌آورد و عاری از هر احساسی به راهرو خیره می‌شود. در انتهای راهرو راجر بی‌دفاع و آسوده‌خاطر در خواب است. خبر ندارد ارین واقعاً چیست، چه چیزی را به خانه و رختخواب خود راه داده. هرگز به او شک نکرد، حتی یک‌بار. می‌تواند او را در خواب خلاص کند: بی‌گناه به خاطر چیزی که برای آن ساخته شد، به خاطر نیرویی که دارد. ارین مطمئن است قبلاً هرگز این راه را انتخاب نکرده. احتمال اینکه داجر پس از شوک قطع ارتباط با راجر، قبل از مرگ بتواند به‌تنهایی زمان را از نو راه‌اندازی کند خیلی کم است.

پس نه، ارین این کار را هرگز انجام نداده. هر بار، در هر محور زمانی، در هر اصلاح و تجدیدنظر، ارین انتخاب کرده بود که از این وظیفه سر باز زند. او مبارزه را انتخاب کرده بود.

ارین خیلی خسته است. فاخته‌ها از این نعمت برخوردارند که سفرشان را به شهر غیرممکن فراموش می‌کنند؛ اما ارین نه. او به خاطر محورهای زمانی با آن سفرها گره‌خورده و در او تمایل رسیدن به آخر داستان قوی‌تر از آن است که انتظارش را داشت. یک چاقو، یک گلو و او چیزی بیشتر از قاتل زیبای آن‌ها خواهد بود. به آزمایشگاه برمی‌گردد، به دنیای بی‌دغدغه‌ای که برای آن ساخته شده تا ببیند دنیا با نظریه‌ای که به‌درستی تجسم پیدا کرده و به‌درستی فعال‌شده به چه شکل خواهد بود.

دنیایی که تحت فرمان رید است و لی که دست انتقامجوی اوست. ارین برای بار (دهم؟ صدم؟ هزارم؟) به این دو انتخاب فکر می‌کند و برمی‌خیزد، می‌داند چه قصدی دارد و در سایه‌های خانه فرو می‌رود.

خطر پرواز

محور زمانی: ساعت ۱۵:۰۰، شانزدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (همان شب).

«اووف!» راجر از جا می‌پرد و صاف می‌نشیند، رؤیایش به چند تصور مبهم و تکه‌تکه تبدیل می‌شود. رنگ قرمز (قرمز واقعی، قرمزی که هرگز با چشمان خودش ندیده) به‌تدریج محو می‌شود، می‌داند که خواب داجر را می‌دید. (یا با داجر خواب می‌دید. اگر داجر هنوز در این منطقه ساحلی باشد، دور از منطق نیست که خوابشان هماهنگ باشد و بااینکه ذهن خودآگاهشان تصمیم گرفت تماسشان را قطع کنند، ذهن ناخودآگاهشان سعی می‌کند به هم برسند. راجر دلتنگ اوست و خیال می‌کند داجر هم همین احساس را دارد.)

راجر گیج و منگ اطرافش را نگاه می‌کند که ببیند چه چیزی به سرش خورد. کوله‌پشتی‌اش، تقریباً پر است. آن را برمی‌دارد و داخلش را نگاه می‌کند، چندتکه لباس و دفتر و تبلتش توی آن است.

ارین می‌گوید: «پنج دقیقه وقت داری.» لحن سردی دارد. خنده یا عشوه در صدایش نیست، لحن خشک و بی‌احساسی که بعد از زمین‌لرزه از او نشنیده بود. راجر نگاهش می‌کند. ارین جلوی درِ راهرو ایستاده، یک شلوار تنگ خاکستری پررنگ و یک تاپ هم‌رنگ آن به‌تن دارد. انگار آماده رفتن به کلاس یوگاست یا می‌خواهد بدود.

«چی گفتی؟» راجر چشم‌هایش را می‌مالد و عینکش را برمی‌دارد، نگاهی به ساعت می‌اندازد که روی میز کنار تخت است. «ارین نصفه‌شب. چه اتفاقی افتاده؟»

«باید ازاینجا بریم.» جمله‌ای آرام و بی‌احساس؛ جایی برای بحث باقی نمی‌ماند. «حالا وقت توضیح دادن نیست. باید بهم اعتماد کنی.»

«البته که به تو اعتماد دارم، ارین، نمی‌خوام بلندشم و فرار کنم... فقط به خاطر اینکه تو خواب بد دیدی.» بااینکه سردرگم است سعی دارد نشان دهد موضوع را درک می‌کند. «برگرد به رختخواب. خوابت رو برام تعریف کن.»

«تو از دوره ابتدایی صدای خواهرت رو در سرت می‌شنیدی. نمی‌دونم در این محور زمانی از کی تماستون رو شروع کردید، چون در این محور زمانی اون‌قدر بهم اعتماد نداشتی که بگی؛ اما فکر کنم بین هفت تا نه‌سالگی بود. یه بار گفتی در این سن بچه‌ها راحت‌تر همه‌چیز رو قبول می‌کنن.» راجر این حرف را در یک محور زمانی دیگر گفت، یک راجر دیگر. ارین خاطرات مبهمی از این گفت‌وگو به یاد می‌آورد؛ اما یادآوری آن یعنی موضوع مهمی بود که راجر به او گفت هر اتفاقی که افتاد ارین آن را فراموش نکند. ارین آن راجر را بدون عینک و با موی کوتاه‌تر و با سبیل به یاد می‌آورد. این خصوصیات ظاهری راجری بود که تقریباً و نه کاملاً همان راجری است که روبه‌روی او ایستاده.

هر بار که دنیا را نابود کردند، خودشان را هم نابود کردند. گذشته‌شان پر از اجساد دفن‌نشده اشخاصی است که آن‌ها انتخاب کردند دیگر هرگز آن اشخاص نباشند.

راجر قبل از آنکه دهان باز کند به ارین خیره می‌شود و بعد صاف‌تر می‌نشیند، بعضی از همان احتیاط‌های قدیمی به چشم‌هایش برمی‌گردد. «من خواهری ندارم.» این دروغ را بی‌اختیار به زبان می‌آورد. از گفتن آن شرم می‌کند: گونه‌هایش سرخ می‌شود، به خودش فشار می‌آورد و می‌گوید: «حتی اگه هم داشتم، رابطه ما به خاطر هر چی که بود، به خاطر اون نبود.» «می‌دونم بیشتر مردم هر چی می‌گی باور می‌کنن؛ اما من قبل از دوست شدن با تو هم‌اتاقی داجر بودم؛ و قصد ندارم اونو فراموش کنم. اون خواهر توئه؛ و اگه تو درخطر باشی اونم درخطره. من باید کناریکی از شماها می‌موندم و چون تو خطرناک‌تر بودی کنار تو موندم. باید اونو پیدا کنیم.» ارین لب‌هایش را جمع می‌کند: «فکر می‌کنی اگه باهاش تماس بگیری به حرفت گوش می‌ده؟ امتحان کن. باید بهش هشدار بدیم. راستش نمی‌دونم اونو تحت نظر گرفته‌ان یا نه، اگه تحت نظر باشه، فرار فایده‌ای نداره.» ارین نمی‌تواند همان روشی را در پیش بگیرد که در محورهای زمانی دیگر در پیش گرفتند. مشکل راه‌اندازی مجدد، بارها و بارها، این است که احتمالاً همه‌چیز تغییر می‌کند. اگر آن‌ها بیش‌ازحد تغییر کرده باشند، این پایان بازی است و در این صورت بیهوده خودش را وارد برنامه‌ای کرده که نتیجه‌ای ندارد.

امید در نگاه راجر هرلحظه بیشتر رنگ می‌بازد. او مرد باهوشی است. چیزهایی وجود دارد که هرگز به آن‌ها فکر نکرده بود، زمانی که ارین تغییر رویه داد و با او گرم گرفت. ارین می‌داند که راجر قطعات را کنار هم می‌چیند تا ببیند باهم جور درمی‌آیند یا نه و البته نمی‌خواهد که جور دربیایند.

بالاخره می‌گوید: «ارین...؟ عزیزم، حالت خوبه؟»

ارین پاسخ می‌دهد: «داجر چسویچ خواهر توئه. انکار این موضوع خنده‌داره. البته انصافاً خودم ترغیبت کردم که اونو انکار کنی؛ اما دیگه وقت انکار نیست. اگه نمی‌خوای همه‌چیز به پایان برسه، باید چشم‌هات رو باز کنی. واقعاً می‌خواستی فراموش کنی که من اونو می‌شناسم؛ یعنی با این شدت از خودت فرار می‌کردی؟ پس چرا اجازه دادم این‌همه سال عکسش رو کنار تختمون بذاری؟ جداً تو باهوش‌تر از این حرف‌هایی. فکر کن.»

«به این معنا نیست که...» کم‌کم سست می‌شود، مثل مُرده‌ها خشکش می‌زند، چشم‌هایش را تنگ و با شک و تردید نگاهش می‌کند. «اینکه اون خواهر منه به معنای حرف‌هایی که گفتی نیست.»

«آره، همین معنا رو داره. ما قبلاً همدیگه رو در جاده غیرمنتظره دیده‌ایم راجر و می‌دونم که از کجا اومده‌ای.» جوابی خیلی عجیب و پیچیده، راجر فعلاً نمی‌تواند این جواب‌ها را بپذیرد و ارین احتیاج دارد که او بپذیرد. راجر باید تکان بخورد. اگر تا صبح کاری را که به او دستور داده‌اند انجام ندهد، رید و لی متوجه می‌شوند و کسی را می‌فرستند که کار را تمام کند. ارین تنها شکارچی آن‌ها نیست. «می‌تونی باهاش تماس بگیری یا نه؟»

- من شماره‌ای ازش ندارم.

ارین نگاه سردی دارد. «منظورم تلفن نبود. چشمات رو ببند و باهاش تماس بگیر. می‌دونم که می‌تونی. وقت نداریم خودت رو به اون راه بزنی و کفر منو دربیاری راجر و حوصله ندارم بشینم و دستت رو بگیرم تا تو باهاش تماس بگیری. من جونم رو به خطر انداختم که شما رو نجات بدم. نمک‌نشناس نباش و با اون خواهر لعنتیت تماس بگیر.»

ارین از کنار تخت رد می‌شود و به سمت دراور می‌رود. راجر دوباره خیره نگاهش می‌کند. ارین خم می‌شود و آخرین کشوی دراور را باز

می کند. لباس های زیر و نواربهداشتی‌ها را کنار می‌زند و یک جعبه برمی‌دارد. جعبه چفت‌وبست ندارد؛ ولی با شمع مهروموم شده. محکم دستش را روی آن فشار می‌دهد و موم را می‌شکند. از روی شانه راجر را نگاه می کند. راجر هنوز به او زل زده. هنوز از جایش تکان نخورده.

به‌آرامی می گوید: «اونا خواهند فهمید. وقتی که خورشید طلوع کنه و پروژه‌های علمی کوچیک اونا هنوز نیرو نگرفته باشن، خواهند فهمید که تو هنوز نفس می کشی. فکر می کنن من در کارم شکست خورده‌ام و از پس تو برنیومدم و کسی رو خواهند فرستاد تا کاری رو که خیال می کنن من شروع کردم تموم کنه. وقتی اینجا بیان و خبری از جسد نباشه، می‌فهمن که من فریبشون دادم و اون وقت چه اتفاقی می‌افته؟ فقط خدا می‌دونه. پس قبل از فرار با داجر تماس بگیر.»

- ارین، بسه دیگه. هر چی هست تمومش کن. اصلاً بامزه نیست.

«شوخی نمی کنم. می خوام توئه نمک به حروم رو نجات بدم.» دوباره سراغ جعبه می‌رود. بازش می کند. چیزی را از داخل آن برمی‌دارد. می‌ایستد و رو به راجر می کند.

از دهان راجر صدایی بیرون می‌آید، انگار با دهان پر از سیمان حرف می‌زند. ارین لبخندی می‌زند به تیزی خنجر و دوچندان برنده‌تر از آن.

می گوید: «این دست مشعله. من اونو از دست بریده یه زن مقتول درست کردم، چون می‌دونستم بالاخره روزی به کارم می‌آد. به لطف خواهر گوساله‌ات قصد داشتم مدت زیادی از تو محافظت کنم، حتی بیشتر از یه عمر. متأسفم که مجبور شدم این موضوع رو ناگهانی بگم؛ اما زمان مناسبی پیش نیومد که بگم "هی، راجر، می‌دونی تو رو کیمیاگرانی ساخته‌ان که در آرزوی فرمانروایی بر دنیا هستن و امیدوارن بتونن از تو و داجر برای این هدف استفاده کنن"؟»

راجر آن دست را می‌شناسد. زمان زیادی گذشته؛ ولی بعضی چیزها خوب در خاطرش می‌ماند. شکل انگشت‌های اسمیتا، کشیده و زیبا و چابک؛ لاک جیغ ناخن‌هایش همیشه جلب‌توجه می کرد و قشنگ‌ترین عضو بدنش بود. دستی که ارین در دست گرفته متعلق به زنی است که در آتش سوخت.

محال است آن دست اینجا باشد، محال است آن دست هنوز آن‌قدر تروتازه باشد؛

اما اینجاست و بی‌عیب است و هیچ‌چیز منطقی به نظر نمی‌رسد.
ارین می‌گوید: «باهاش تماس بگیر.» عشقی در صدایش نیست. شاید هرگز عشقی در کار نبود.
یا شاید هم بود. نمی‌شود بعضی چیزها را وانمود کرد، به‌خصوص این‌همه سال که باهم زندگی کردند. سال‌های زیادی است. رابطه‌شان بادوام‌تر از ازدواج بعضی از هم‌سن‌وسالانش بود که در این مدت ازدواج کردند و طلاق گرفتند. روزهایی بود که احساس می‌کرد تا ابد کنار یکدیگر خواهند بود.
روزهایی که به نظر می‌رسید ارین تا ابد زن پرنشاط زندگی او خواهد بود که قادر خواهند بود دوش به‌دوش یکدیگر آینده را بسازند، آجر به آجر، فقط کنار هم بمانند و هرگز به فکر جدایی نیفتند. او بعد از زلزله به ارین اعتماد کرد، چون ارین دیگر آن هم‌اتاقی عبوس داجر نبود و حاضر به دوستی با او شد، همدم او شد و بالاخره عاشقش.
نمی‌تواند همه‌ی این‌ها را در یک آن دور بریزد. پس نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند بدگمانی‌هایش را کنار بگذارد و با لحن بسیار جدی می‌گوید:
«می‌خوام برام توضیح بدی قضیه از چه قراره؟»
چشم‌های ارین گرد می‌شود و با صدای ضعیف و حیرت‌زده‌ای می‌گوید:
«آه، درواقع هر ظهوری بر ظهور دیگر تأثیر می‌ذاره. بی‌تردید. بی‌تردید. من...» خودش را مثل سگ خیس تکان می‌دهد، انگار می‌خواهد از یک مهار ناخواسته خلاص شود. «من در همون آزمایشگاهی به دنیا اومدم که تو و داجر خلق شدید. شما پروژه شخصی مردی به نام رید هستید، کسی که بیش از صدساله با استفاده از دستورالعمل‌های آسفودل بیکر می‌خواد یه مفهوم جهانی به نام نظریه اخلاقیات رو به شکل انسان مجسم کنه. شما اولین نسلی بودید که رید ساخت و نظریه رو به دو قسمت مساوی تقسیم کرد و شما رو میزبان نظریه قرار داد، بیشتر می‌خواست شبیه انسان‌های معمولی باشید که بتونه به آسونی شما رو کنترل کنه. تو دریافت‌کننده زبان شدی و داجر دریافت‌کننده ریاضی.»
«و تو هم دریافت‌کننده یه توسری، اگه به این چرندیات ادامه بدی...» راجر کم‌کم عصبانی می‌شود. دست خودش نیست، خیلی مزخرف است؛ بی‌معنی است؛ حتی اگر ارین آن‌قدر به عقب برنگشته و اسم داجر را نیاورده بود بازهم هضم این چیزها محال بود. دوست ندارد درباره

خواهرش حرف بزند. او انتخاب خودش را کرده بود؛ و باید با این انتخاب زندگی کند.

(زیر این خشم، ترسی نهفته است، کُند و غنی و ضخیم مانند عسل.
حرف‌های ارین محال است، بله؛ اما درهم‌تنیدگی خواهر و برادر دوقلوی دور از هم نیز محال است؛ زمین‌لرزه‌ای که با یک بازی اتفاق بیفتد نیز محال است. ارین زندگی او را درزمینه جدیدی قرار می‌دهد، در جایی که چیزهای باورنکردنی معنی ناگهانی و مطلقی پیدا می‌کنند؛ و راجر این چیزها را نمی‌خواهد.)

- نمی‌خوای بدونی برای چی منو ساختن؟
راجر نمی‌خواهد. می‌گوید: «البته. بازی خواهم کرد. اربابان دانشمند و دیوونه‌ات چه نقشی رو برات در نظر گرفتن؟»
«دانشمندان دیوونه نه: کیمیاگران. دانشمندان دیوونه نسبت به مخلوقاتشون مهربان‌تر هستن.» ارین با آن دستش که خالی است کاسه‌ای را که در آن سکه‌هایشان را پس‌انداز می‌کنند از دراور برمی‌دارد، خم می‌شود و محتویاتش را به راجر نشان می‌دهد، بعد آن‌ها را به هوا پرتاب می‌کند. قبل از آنکه راجر واکنشی نشان دهد سکه‌ها به زمین می‌افتند و در اطراف ارین مربعی می‌سازند. سکه‌ها طوری فرود می‌آیند که انگار کف اتاق مغناطیس دارد و در گوشه‌های مربع‌های خیالی قرار می‌گیرند. ارین ظرف را کنار می‌گذارد.
می‌گوید: «بی‌نظمی و نظم اهداف اولیه بودن. به نظر می‌رسه این دو باید از چیزی مانند نظریه بزرگ‌تر باشن؛ اما معلوم می‌شه نظم و بی‌نظمی چون ابتدایی هستن، پس ساده‌ان. اونا تا زمانی که به شما تجسم بدن کسانی رو به شکل نظم و بی‌نظمی ساختن و به کار گرفتن. من تجسم زنده نظم هستم و به تو دستور می‌دم از تخت بیرون بیای و دنبالم راه بیفتی.»
راجر بی‌اختیار می‌گوید: «چه دستور وحشتناکی.» نمی‌تواند چیزی را که با چشمان خودش دید انکار کند. او همیشه به‌راحتی وجود چیزهای نامرئی را تأیید می‌کرد؛ اما این یک واقعیت فیزیکی است. می‌دانست که آهن‌ربایی وجود ندارد. واقعی‌تر از آن بود که به‌حساب شوخی

بگذارد.
ارین اخم می‌کند: «هنوز هم قضیه رو جدی نگرفتی؟ وقتی ببینن من آفتابی نمی‌شم کسانی رو اینجا خواهند فرستاد. اونا تو رو پیدا می‌کنن؛ و تو رو خواهند کشت.»
راجر دست‌به‌سینه می‌گوید: «خُب اگه این‌ها همون‌هایی هستن که تو رو ساختن پس چرا کمکم می‌کنی؟»
«چون اونا منو شبیه تو درست کردن: اونا منو نیمه یه جفت ساختن. بی‌نظمی و نظم؛ ولی ما مثل تو و داجر درهم‌تنیدگی نداشتیم. یادت می‌آد وقتی که داجر رگش را برید و نزدیک بود پشت خونه‌شون از خونریزی بمیره؟ یادم می‌آد در یه محور زمانی که دیگه وجود نداره باهاش بحث می‌کردی که آیا این کار لازم بود؟ که اون حادثه چیزی بود که شما دو نفر می‌تونستید اصلاح کنید. اون گفت باید اجازه بدی اون اتفاق بخشی از محور زمانی باقی بمونه، چون اون موضوع یکی از چیزهایی بود که بهم اجازه داد تو رو متقاعد کنم با من بیای.»
چشم‌های راجر گشادتر و گشادتر می‌شود، آن‌قدر گشاد که انگار چشم‌هایش می‌خواهند نصف صورتش را ببلعند. بازوهایش را دور خودش حلقه می‌کند تا در آغوش خودش آرامش پیدا کند.
«اگه اون بمیره تو زنده نمی‌مونی... و اگه تو بمیری اون به سرنوشتت دچار می‌شه؛ فاخته‌ها این‌طوری کار می‌کنن، همه‌چیز به‌دقت در شما طراحی شده. من بدون نیمه دیگرم می‌تونم زندگی کنم. البته به این معنا نیست که دلم می‌خواست تنها بمونم.» دارن بداخلاق بود و فوراً از کوره درمی‌رفت، گاهی سرسختی‌اش باعث خنده می‌شد، چون از بی‌نظمی شکل گرفته بود. او همه‌چیز را بدون تغییر می‌خواست، طبق الگویی که خودش تعیین کرده بود و درک می‌کرد؛ و او عاشق ارین بود. آه خیلی عاشق ارین بود. آن‌ها دونیمه یک سکه بودند؛ مانند تجسم‌های نظریه خواهر و برادر نبودند، مثل آدم و حوا در جهانی که هنوز کامل نشده بود، چنان باهم انس و الفت داشتند که فکر جدایی احتمال دردناکی بود. تا اینکه رید به چکشی نیاز پیدا کرد که بر سر میخ سرسختی بکوبد. تا اینکه ارین احتیاج به آموزش پیدا کرد. تا اینکه فاخته‌ها به کسی احتیاج پیدا کردند که لانه‌شان را زیر نظر بگیرد، کسی که باید به‌عنوان یک هم‌سن‌وسال او را بین خود می‌پذیرفتند،

هرچند آن‌ها ازنظر فنی هم‌سن‌وسالی نداشتند. فقط یکدیگر را داشتند. فقط و فقط یکدیگر را.

ارین قبلاً اینجا بود، بارها و بارها، هر بار که محورهای زمانی پیچ می خورد و تغییر می کرد. دارن هرگز کنار او نایستاده بود. ارین شک دارد شاید مرگ او مثل تلاش داجر برای خودکشی از آن چیزهای تغییرناپذیر بود: او به رید خیانت کرد، چون رید دارن را به کشتن داد. او به خاطر این مسئله از آن‌ها متنفر است، از راجر و داجر که اگر یکدیگر را پس نمی‌زدند می‌توانستند همدیگر را داشته باشند. او از آن‌ها بیش از هر چیز دیگری متنفر است و باز خواهد مُرد، اگر با مرگش آن‌ها کنار یکدیگر باقی بمانند. کارش اشتباه بود.

راجر می گوید: «نمی‌تونم باهاش تماس بگیرم. اون... ما هفت‌ساله که باهم تماس نداشتیم. هر بار تماس می گرفت من جوابش رو نمی‌دادم تا اینکه یه روز تماسش رو کاملاً قطع کرد.»

- سعی کن.

- نمی‌تونم.

ارین بی‌آنکه در صدایش نشانی از کینه باشد، می گوید: «تو هر دومون رو به کشتن می‌دی.» دستش را در جیبش می کند، تلفنش را بیرون می‌آورد و آن را روی تخت می‌اندازد. «از تلفن استفاده کن.»

- دیگه شماره‌اش رو ندارم.

از خنده ارین تعجب می کند. خنده‌ای بلند، واضح و عصبی، مثل صدای شکستن شیشه. «آه، بهم اعتماد کن، پسر سرخوش. زمان هیچ‌وقت مهم نبوده. امتحان کن.»

راجر تلفن را برمی‌دارد.

شماره آپارتمان قدیمی داجر را می گیرد، شماره خانه‌ای که مدت‌هاست دیگر وجود ندارد.

منتظر می‌ماند.

گوشی زنگ می‌زند، سه بار، چهار بار، پنج بار و نزدیک بود گوشی را قطع کند که صدای دکمه‌ای می‌آید و صدای داجر در گوشش می‌پیچد. داجر با او حرف می‌زند و می گوید: «من داجر هستم. بفرمایید؟»

دهانش خشک شده، به‌زور آب دهانش را قورت می‌دهد و می گوید: «آه، سلام داج.»

داجر حیرت‌زده به نظر می‌آید: «آه راجر چرا از پشت‌بوم با من تماس گرفتی؟ بالاخره تصمیم گرفتی موبایل بخری؟»
دهان راجر خشک‌تر می‌شود. نمی‌تواند صحبت کند.

(چون این صحنه را به خاطر می‌آورد؛ یک‌لحظه پیش به یاد نمی‌آورد و حتی یک‌لحظه پیش اطمینان نداشت چنین اتفاقی افتاده باشد؛ اما چیزی است که واقعاً و مسلماً الان اتفاق افتاد. داجر که به آشپزخانه رفته بود لیموناد و نان‌شیرینی بیاورد، از او پرسید چرا از پشت‌بام به او زنگ زد مگر نمی‌دانست الان داجر برمی‌گردد. راجر اعتراض کرد که چطور می‌تواند به او زنگ بزند وقتی تلفن ندارد. روز زیبایی بود. هوا بوی پیچ امین‌الدوله می‌داد.
نان‌شیرینی‌ها طعم شکلات و ماری‌جوانا داشتند؛ و این صحنه هشت سال پیش اتفاق افتاد.)

داجر قصد دارد تلفن را قطع کند. راجر می‌داند، آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «می‌خواستم بگم دلم برات تنگ شده بود، فقط همین.»
داجر بامحبت می‌گوید: «گوساله.» تلفن را روی پایه می‌گذارد و راجر صدای قطع شدن آن را می‌شنود (تلفن ثابت، آن زمان هنوز از تلفن ثابت استفاده می‌کردند) و او در سکوت گوش می‌دهد.
راجر آهسته تلفن را پایین می‌آورد و به ارین نگاه می‌کند. «من به داجر تلفن کردم.»
ارین می‌گوید: «آره، بااینکه شماره قدیمی بود.»
- چطور...؟
«وسایلت رو جمع کن و توی کوله‌پشتی بذار. هر چی لازم داری بردار.»
فندکی را از جیبش بیرون می‌آورد و شروع به روشن کردن انگشت‌های دست می‌کند. «باید تا صبح ازاینجا رفته باشیم.»
راجر لحظه‌ای خیره به او نگاه می‌کند. بعد تکانی به خود می‌دهد. آخرین کاری که ارین می‌کند خانه را به آتش می‌کشد.
با دقت و سرعت این کار را انجام می‌دهد، دست مشعل را به چوب‌های کهنه ایوان جلویی می‌زند و وقتی آتش شعله‌ور می‌شود عقب می‌کشد، آتش به صورتی غیرعادی زبانه می‌کشد. وقتی قسمت جلوی خانه در حلقه

آتش فرو می‌رود، برمی‌گردد و به راجر که در پیاده‌رو منتظر است می‌پیوندد. ارین می‌گوید: «باید چند دقیقه اینجا بمونیم. دست مشعل ما رو ازنظر دیگران پنهون می‌کنه، باید صبر کنیم تا آتیش خوب به داخل خونه نفوذ کنه.»

راجر می‌گوید: «تو بودی که ساختمون فرعی علوم زیستی رو به آتیش کشیدی.»

ارین اگر هم از این حرف ناگهانی راجر جا خورد به روی خودش نمی‌آورد. در عوض به‌آرامی سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره، من بودم. همراه با جنازه‌ی دوستتون که اونجا بود. مجبور بودم. این یه دستور بود.»

«از طرف کسانی که می‌گی ما رو ساختن.» صدای راجر در انتهای جمله تلخ و گزنده می‌شود، کلمه "ساختن" را آن‌قدر محکم ادا می‌کند که انگار کلمه می‌شکند. «همون‌ها به تو دستور دادن اسمیتا رو هم بکشی؟»

«آره.» مردم از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند، آتش را به یکدیگر نشان می‌دهند و سراسیمه فریاد می‌کشند و هر کس به دیگری دستور می‌دهد با شماره ۱۱۹ تماس بگیرد. بعضی‌ها باعلاقه آتش را نگاه می‌کنند. آن‌ها کسانی خواهند بود که روزهای آینده خواب آتش‌سوزی خواهند دید، کسانی که با دیدن یک شمع چشمانشان می‌درخشد. آن‌ها اشخاص خطرناکی هستند.

- چرا؟

- چون از خون شما فهمید که واقعی نیستید. تو و خواهرت ساخته شدید، متولد نشدید. شباهت شما به هم اون قدر زیاده که دوقلوی همسان به‌حساب می‌آیید؛ ولی جنسیت شما باهم فرق می‌کنه که نشون می‌ده دوقلوی همسان نیستید. اون زن باهوشی بود و فهمید مشکلی هست. فهمید که چیزی این وسط جور درنمی‌آد. کسانی که تو رو طراحی کردن دوست ندارن کسی در خونه‌ی اونا سرک بکشه. باید از سر راه کنار می‌رفت.

- اما...

- ما به خاطر این قضیه نابود می‌شدیم. باور کن، نابود می‌شدیم. من مدتی از کشتنش صرف‌نظر کردم، خیال می‌کردم شاید خطر مهمی نباشه.

می‌دونی چی شد؟ ما به‌سرعت به نقطه صفر نزدیک شدیم. تو زیاد وقت نداشتی کاربرد زبان رو یاد بگیری و داجر وقت کمتری داشت که بفهمه چگونه با اعداد کار کنه. ما سریع‌تر به مرگ نزدیک شدیم. پس به خاطر این موضوع با من بحث نکن. باید می‌مرد. از کشتنش بیزار بودم؛ اما تمیز و سریع کارش رو تموم کردم؛ و ما این‌همه سال در صفا و آرامش زندگی کردیم، به همین خاطر راضی به کشتنش شدم. زندگی من در قبال زندگی اون، تموم.

سقف با صدای ملایمی فرومی‌ریزد. کسی با شماره ۱۱۹ تماس گرفته؛ صدای آژیرها در فضا می‌پیچد. کم‌کم راجر می‌فهمد کسی متوجه آن‌ها نیست. کسی به آن‌ها نزدیک نمی‌شود که وضع و حالشان را بپرسد. هر دو سال‌ها در این محل زندگی کرده‌اند و همسایه‌هایشان طوری رفتار می‌کنند که انگار آن‌ها اصلاً وجود ندارند.

یکی از همسایه‌ها که با ربدوشامبر و پای‌برهنه در خیابان ایستاده می‌پرسد: «فکر می‌کنی به‌موقع از خونه بیرون اومده باشن؟»

یکی دیگر از همسایه‌ها می‌گوید: «امیدوارم.» نگاهش از جایی که راجر ایستاده می‌گذرد گویی اصلاً او را نمی‌بیند. در چشم او راجر وجود ندارد.

«زوج خوبی بودن.»

ارین می‌گوید: «ما برای این مردم به گذشته‌ها پیوستیم. بذار اونا هم برای تو به گذشته‌ها بپیوندن. زود باش. باید تا دیر نشده خواهرت رو پیدا کنیم.»

راجر بعد از زلزله رانندگی نکرده بود؛ ولی به آن معنا نیست که ماشین به هیچ دردی نمی‌خورد. ماشینشان را در خیابان پارک کرده‌اند. به‌گونه‌ای هیچ‌کدام از همسایه‌ها متوجه نمی‌شوند که راجر ماشین را روشن می‌کند و ازآنجا دور می‌شود. حتی چند نفر کنار می‌کشند که ماشین به آن‌ها برخورد نکند؛ اما کسی نشانشان نمی‌دهد که بگوید: «هی، راجر و ارین، اونا زنده‌ان.» همه‌ی آن‌ها فقط به آتش خیره شده‌اند. ارین و راجر در پس نقاب دست مشعل با ماشین دور می‌شوند و به سمت آینده‌ای نامعلوم پیش می‌روند.

تعیین موقعیت

محور زمانی: ساعت ۱۴:۳۱، ششم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (همان روز).

دسته‌کلید داجر جرینگ‌جرینگ صدا می‌دهد، با کیف و دو پاکت خرت‌وپرتی که به دست دارد دَر را باز می‌کند. آفتاب داغ پشت و شانه‌هایش را می‌گزد و سر سازش ندارد. خشکسالی یعنی پیچ امین‌الدوله‌ای که از باغبانش خواسته بود جلوی دَر بکارد، به‌جای آنکه در این گرما پناهی برایش باشد پلاسیده و باریک به دیوار بچسبد. وضع بدی است، خریدن چند کرم ضد آفتاب برای پیشگیری از آفتاب‌سوختگی هزینه چندانی ندارد.

(محاسبه می‌کند: حجم آبی که در حمام مصرف می‌کند تا آن‌همه ضد آفتاب را بشوید برابر با حجم آبی است که این پیچ امین‌الدوله مصرف می‌کند. همسایه‌های این محل پولدار، پرافاده و فضول هستند. روی تابلو اعلانات مربوط به مصرف آب به کسانی که چمن خانه‌شان سبزتر است یا باغچه‌شان گل و گیاه سرحالی دارد با اسم مستعار تذکراتی داده‌اند. حتی خانم استوارت هشتادساله که در گوشه بلوک خانه دارد به خاطر کم‌آبی شرمنده رزهایش شده بود. اگر داجر کمتر دوش بگیرد هم آب‌بهای کمتری می‌پردازد و هم همسایه‌هایی که کاری بهتر از فضولی سراغ ندارند دست از سرش برمی‌دارند.)

هوای داخل خانه خشک و خنک است. بوی تمیزی می‌دهد. گاهی که به‌ندرت کسی را به خانه‌اش دعوت می‌کرد، اسم این تمیزی آرام‌بخش را استریل اعصاب‌خردکن می‌گذاشتند و از او می‌پرسیدند تازه خانه را رفت‌وروب کردی؟ این واکنش‌ها بیش از هر چیزی به او یاد داد که کسی را به خانه راه ندهد. هر چه باشد اینجا خانه اوست. تا وقتی که خطری برای خودش و دیگران ایجاد نکند، هر طور که دوست دارد خانه‌اش را نگه می‌دارد. اگر خانه از کثیفی سوسک پرورش می‌داد و حمام کپک می‌زد حتماً حال بدی پیدا می‌کرد و دچار تهوع می‌شد؛ اما او هیچ‌وقت

نمی‌گذارد کار به اینجا بکشد. فقط خانه را تا حد ممکن تمیز نگه می‌دارد.
این نظافت جایزه ندارد؟
داجر به آشپزخانه می‌رود و دَر محکم پشت سرش بسته می‌شود. باید بعضی چیزها را تا یخشان باز نشده در فریزر بگذارد. بقیه خرت‌وپرت‌ها را هم باید سر جایشان بگذارد، چون جایشان روی پیشخوان نیست. بعد می‌تواند آسوده‌خاطر از اینکه خرید امروز خانه را انجام داده و با آدم‌ها معاشرت کرده سراغ کارش برود. روان‌شناسش به او توصیه کرده بهتر است هرروز با چند نفر گپ‌وگفتی داشته باشد؛ تمایل داجر به کناره‌گیری از دیگران او را بیمار می‌کند و اگر کمی سعی کند می‌تواند این تمایل را در خودش از بین ببرد؛ اما برای وارد جمع شدن به جمع هنوز زود است.
داجر چسویچ، تعلیم‌دهنده اتکابه‌نفس، خودش از دیگران کمک می‌طلبد. موضوعی که اگر تا این حد ناامیدکننده نبود باعث خنده می‌شد.
آشپزخانه‌ی ساکت، آرام و پاکیزه‌اش غرق در تاریکی است. وقتی بیرون می‌رود سایه‌بان‌ها را می‌کشد تا خانه خنک بماند. باز کردن سایه‌بان‌ها با دست پر کار سختی است، پس گزینه دیگر را انتخاب می‌کند که پرهزینه و به معنی هدر رفتن منابع طبیعی است؛ یعنی چراغ آشپزخانه را روشن می‌کند. با فشار کلید چراغ‌های کم‌مصرف آشپزخانه روشن می‌شود. آشپزخانه تمیز است و ساکت؛ اما خالی نیست.
روان‌شناسش (آقای دکتر پیترز) پشت میز ناهارخوری نشسته. تفنگی در دست دارد و داجر را هدف گرفته.
داجر از دیدن این صحنه‌ی بسیار عجیب بهت‌زده سر جایش میخکوب می‌شود. لحظه‌ای طولانی نه دکتر پیترز حرفی می‌زند و نه داجر. بعد با لحنی مبهوت مؤدبانه می‌پرسد: «اینم یه تکنیک درمانی جدیده؟ هفته‌ی قبل که من قرارداد جدید بیمه رو امضا کردم این روش رو تأیید کردم؟ چون از این روش خوشم نمی‌آد.» داجر خوب می‌داند این روش را تأیید نکرده بود. او کسی نیست که چیزی را سرسری بخواند یا چیزی را بدون آنکه بفهمد امضا کند. با کاری که او دارد این کار یعنی خودکشی.
دکتر پیترز می‌گوید: «پاکت‌ها رو زمین بذار، دوشیزه چسویچ. نمی‌خوام بیشتر از این باعث ناراحتی شما بشم.»

نمی‌گذارد کار به اینجا بکشد. فقط خانه را تا حد ممکن تمیز نگه می‌دارد.
این نظافت جایزه ندارد؟
داجر به آشپزخانه می‌رود و دَر محکم پشت سرش بسته می‌شود. باید بعضی چیزها را تا یخشان باز نشده در فریزر بگذارد. بقیه خرت‌وپرت‌ها را هم باید سر جایشان بگذارد، چون جایشان روی پیشخوان نیست. بعد می‌تواند آسوده‌خاطر از اینکه خرید امروز خانه را انجام داده و با آدم‌ها معاشرت کرده سراغ کارش برود. روان‌شناسش به او توصیه کرده بهتر است هرروز با چند نفر گپ‌وگفتی داشته باشد؛ تمایل داجر به کناره‌گیری از دیگران او را بیمار می‌کند و اگر کمی سعی کند می‌تواند این تمایل را در خودش از بین ببرد؛ اما برای وارد جمع شدن به جمع هنوز زود است.
داجر چسویچ، تعلیم‌دهنده اتکابه‌نفس، خودش از دیگران کمک می‌طلبد. موضوعی که اگر تا این حد ناامیدکننده نبود باعث خنده می‌شد.
آشپزخانه‌ی ساکت، آرام و پاکیزه‌اش غرق در تاریکی است. وقتی بیرون می‌رود سایه‌بان‌ها را می‌کشد تا خانه خنک بماند. باز کردن سایه‌بان‌ها با دست پر کار سختی است، پس گزینه دیگر را انتخاب می‌کند که پرهزینه و به معنی هدر رفتن منابع طبیعی است؛ یعنی چراغ آشپزخانه را روشن می‌کند. با فشار کلید چراغ‌های کم‌مصرف آشپزخانه روشن می‌شود. آشپزخانه تمیز است و ساکت؛ اما خالی نیست.
روان‌شناسش (آقای دکتر پیترز) پشت میز ناهارخوری نشسته. تفنگی در دست دارد و داجر را هدف گرفته.
داجر از دیدن این صحنه‌ی بسیار عجیب بهت‌زده سر جایش میخکوب می‌شود. لحظه‌ای طولانی نه دکتر پیترز حرفی می‌زند و نه داجر. بعد با لحنی مبهوت مؤدبانه می‌پرسد: «اینم یه تکنیک درمانی جدیده؟ هفته‌ی قبل که من قرارداد جدید بیمه رو امضا کردم این روش رو تأیید کردم؟ چون از این روش خوشم نمی‌آد.» داجر خوب می‌داند این روش را تأیید نکرده بود. او کسی نیست که چیزی را سرسری بخواند یا چیزی را بدون آنکه بفهمد امضا کند. با کاری که او دارد این کار یعنی خودکشی.
دکتر پیترز می‌گوید: «پاکت‌ها رو زمین بذار، دوشیزه چسویچ. نمی‌خوام بیشتر از این باعث ناراحتی شما بشم.»

داجر می‌گوید: «من ربطی بین این دو جمله نمی‌بینم.» و پاکت‌ها را روی پیشخوان می‌گذارد. کیفش را در دستش نگه می‌دارد. یک کیف بزرگ چرمی که با دستمزد اولین کتابش خرید. آن موقع این کیف گران بود و نمی‌خواست برای یک کیف آن‌قدر هزینه کند؛ اما با یک حساب کتاب سرانگشتی دریافت این همان کیفی است که لازم دارد: تا آخر عمرش دوام می‌آورد، مدلش طوری است که هرگز از مد نمی‌افتد و به حد کافی محکم است و از خشونتی که داجر نسبت به وسایلش روا می‌دارد جان سالم به درمی‌برد. پنج سال است که این کیف را دارد و تابه‌حال که خوب از آب درآمده.

دکتر پیترز می‌گوید: «شما از ریخت‌وپاش خوشتون نمی‌آد.» از روی صندلی بلند می‌شود. هنوز لوله تفنگ به سمت داجر است. «متأسفم که خونه به هم می‌ریزه، چاره‌ای نیست. حداقل این‌طوری خواهی فهمید خون تو تنها چیزی بود که روی زمین می‌چکید.»

داجر می‌گوید: «آه.» در درونش هم احساس ترس می‌کند و هم احساس خشم، ترس باخشم درنبرد است که خودش را کنترل کند. این مرد به چه جرئتی به خانه‌اش آمده؛ به‌جایی که متعلق به اوست و او را تهدید می‌کند؟ مردی که درمانگر داجر است. به خاطر خدا. فکر می‌کرد دکتر از معدود کسانی است که می‌تواند به او اعتماد کند. چطور جرئت می‌کند؟ «اشکالی نداره بپرسم چرا قصد کشتن منو داری؟ من پول‌هام رو در یه صندوق قفل‌شده زیر تشک نمی‌ذارم. اینجا چیزی برای دزدیدن نیست. اگه به درمان من ادامه می‌دادی پول بیشتری گیرت می‌اومد.»

دکتر پیترز می‌گوید: «ربطی به تو نداره.» و یک‌قدم جلوتر می‌آید.

داجر سرش را کج می‌کند.

اتاق پانزده فوت طول و یازده فوت عرض داره و ارتفاعش تا سقف می‌شه هشت فوت. دکتر پیترز شش فوت و سه اینچ قد داره. پس طول هر قدمش می‌شه سی‌ویک اینچ. اندازه حرکت به‌اضافه شتاب حرکت به‌علاوه سرعت جذب انرژی جنبشی مساوی است با...

دکتر پیترز تفنگ را محکم‌تر در دستش می‌گیرد. داجر تکان می‌خورد. اینجا خانه اوست، مکان اوست و فقط باید ارقام را بداند. یک قوطی کنسرو سوپ جوجه از پاکت برمی‌دارد و محکم به‌طرف دیوار سمت راست دکتر پرت می‌کند. دکتر که فقط چند اینچ با دیوار فاصله دارد احساس

می‌کند گوشش کر شد، قوطی با زاویه دقیق به دیوار برخورد می‌کند و در برگشت به سر دکتر می‌خورد، دکتر می‌خندد. خنده را تمام می‌کند و ماشه را می‌کشد.

اما داجر آنجا نیست. اینجا مکان اوست؛ رازی از داجر مخفی ندارد. خانه‌اش برایش یک مدل ریاضی و او تنها کسی است که داخل و بیرون آن را به‌خوبی می‌شناسد، هر گوشه‌ای را با همه جزییات می‌شناسد. خانه یک موجود زنده نیست، بلکه یک معادله است؛ و داجر می‌تواند با سرعت در خانه حرکت کند؛ اما دکتر که باید جای وسایل را ببیند و به محیط اطراف توجه کند نمی‌تواند خودش را با سرعت او هماهنگ کند. در این لحظه داجر چسویچ خودش محیط اطراف خودش است و سرعتش را بالا می‌برد.

شیء بعدی که به دکتر اصابت می‌کند، لیوانی است که پروازکنان از ناکجاآباد سر می‌رسد و به گلویش می‌خورد. دکتر از درد و خشم می‌غرد. این چیزها در نقشه‌اش نبود. باید ریاضیدان کوچک گریه می‌کرد، التماس می‌کرد و به خاطر رفتار خودخواهانه‌ای که همیشه با دکتر داشت معذرت‌خواهی می‌کرد. باید به‌غلط کردن می‌افتاد، می‌گفت من برای نجات جانم هر کاری می‌کنم، هر کاری. این کار، کل این موقعیت، برای دکتر یک امتحان است. قرار بود اینجا پاداشی نصیب خود کند. برعکس، دختر تبدیل به شبحی شده این‌طرف و آن‌طرف می‌رود؛ انگار به طریقی تاروپود آن فضا را درهم می‌پیچد.

چیزهای بیشتری پروازکنان از هوا به سویش می‌آیند. یک کاغذ نگه‌دار شیشه‌ای، یک کاکتوس با گلدانش، یک سنگ. در این خانه لعنتی سنگ از کجا آورد؟ مهم نیست، چون هر چه داجر چیزهای بیشتری پرتاب کند او بهتر جایش را تشخیص می‌دهد.

دکتر می‌گوید: «دست‌بردار تا اون روی سگم رو بالا نیاوردی. کافیه یه بار شلیک کنم.»

داجر از پشت سر می‌گوید: «کاملاً درسته.» دکتر برمی‌گردد. داجر آنجاست با کمتر از یک فوت فاصله. او آنجاست... هوشیار، چون کلمه بهتری ندارد، انگار داجر تمام این مدت که تحت درمان او بود خوابگرد بوده و همین‌الان تصمیم گرفته چشمانش را باز کند.

توستر را چنان محکم به سرش می‌کوبد که دکتر احساس می‌کند استخوانش

متلاشی شد، بعد چشمانش سیاهی می‌رود و دیگر اهمیتی ندارد.
داجر نفس‌زنان بالای سر درمانگرش می‌ایستد، توستر را محکم به دست گرفته. توستر خوبی است. چرا قبلاً توجه نکرده بود که چه توستر خوبی است؟ یک فرورفتگی در بدنه فلزی و براق توستر وجود دارد، دقیقاً به شکل و اندازه کاسه سر دکتر پیترز. احتمالاً این توستر دیگر نتواند نان‌هایش را سوخاری کند. چه حیف. توستر خوبی بود.
از کیفش صدای زنگ می‌آید.
داجر پایین را نگاه می‌کند، اول نمی‌فهمد این صدا از چیست، بعد خوب می‌فهمد. گوشی. گوشی خودش است. توستر را روی پیشخوان می‌گذارد و از ته کیفش گوشی را بیرون می‌آورد، شماره روی صفحه را نگاه می‌کند. شماره ناشناس. شاید یک بازاریاب تلفنی است، یا کسی که دنبال کمک بلاعوض به یک کمپین سیاسی است. نباید جواب بدهد. مسائل مهم‌تری دارد.
اما گاهی که از مشکلات بزرگ قدمی عقب‌تر می‌کشد، راحت‌تر می‌تواند آن‌ها را حل کند. انگشت شستش را روی دکمه سبز پاسخگویی می‌لغزاند و تلفن را به سمت گوشش می‌برد. «الو؟»
«آه خدایا کار می‌کنه.» صدایی است هیجان‌زده، خیلی جوان، نفسش را حبس کرده.
صدای خودش است. پلک می‌زند. چهره‌اش درهم می‌رود. تنها چیزی که در این شرایط می‌تواند بگوید:
- اینجا چه خبره؟
«اوه! آه. سلام، داجر در آینده. من داجر در گذشته هستم. دقیقاً، من داجر از دهم دسامبر، سال ۲۰۰۸ هستم. باید دیروز تماس می‌گرفتم؛ اما بعد از زلزله تلفن‌ها کار نمی‌کردن. با ماشین یه نفر که با من هم مسیر بود بدون کرایه به شهر پالوآلتو رفتم. از خونه پدر و مادرم تماس می‌گیرم.» یک خنده عصبی. «عجیبه. قبلاً با آینده صحبت کرده بودم؛ اما هیچ‌وقت من نبودم که تماس می‌گرفتم. فکر می‌کنی این تماس راه دور به‌حساب می‌آد؟»
داجر محکم روی زمین می‌نشیند. یادش نمی‌آید چنین تماسی گرفته باشد (نه زیاد) اما هر کلمه که آن داجر دیگر می‌گوید احساس تکرار حوادث را در او قوی‌تر می‌کند. اطمینان دارد پس از پایان تماس، این

مکالمه را از هر دو طرف به خاطر خواهد آورد. ریاضی در حال تغییر است.
«چرا با من تماس گرفتی؟ چطور با من تماس گرفتی؟»
- آه. اوم. بعدازاینکه راجر از آینده باهام تماس گرفت، من برنامه‌ریز سی ساله‌مون رو باز کردم و اولین تاریخی رو که دیدم، چرخوندم. من راهی برای نشون دادن کارم نداشتم؛ اما اگه به فکر نمره گرفتن نباشی ریاضی غریزی می‌تونه به‌اندازه‌ی ریاضی عملی خوب باشه.
- و این شماره؟
- این هم شماره منه؛ اما هنوز نه. من منطقی‌ترین ترکیب اعداد رو شماره‌گیری کردم.
هیچ معنایی ندارد و به همین دلیل، هر کلمه از این حرف معنایی دارد.
هرچه داجر جوان می گوید با درک او از جهان ارتباط دارد که از جنس ریاضی است. گاهی دقیقاً همین‌طور است، ریاضی قوانین خود را می‌سازد.
ریاضی اگر بخواهد این کار را انجام می‌دهد.
داجر می‌پرسد: «چرا تماس گرفتی؟»
- مگر نمی‌دونی؟
داجر می گوید: «تا توضیح ندی فکر نکنم بفهمم. هنوز این اتفاق برای من نیفتاده. من آینده هستم؛ اما تا وقتی که تماس رو قطع نکنی آینده تو نخواهم بود.» از این فکر می‌ترسد. او دارد معادله‌ای را که واقعیت خودش را در بردارد تغییر می‌دهد، چون تغییر در معادله همه‌چیز را تغییر خواهد داد.
داجر به این موضوع اطمینان دارد، همان‌قدر که مطمئن است هر ثانیه‌ای که می گذرد شانس فرار او کمتر می‌شود، فرار از اینکه آینده دختری باشد که هرگز خود او نبوده.

(البته وقتی می‌فهمد می‌توان زمان را این گونه اصلاح کرد، واقعاً آرامش خیال پیدا می کند. اصلاح زمان در هماهنگ شدن زندگی او اهمیت زیادی دارد. یک ریاضیدان خوب دوست دارد کار خود را بررسی کند و قطعاتی را که با معادله هماهنگی ندارد تغییر دهد. این همان کاری است که الان انجام می‌دهد. فقط... قطعات را تغییر می‌دهد، از خودش چیز بهتری می‌سازد.
اگر برای ساختن آینده‌ای بهتر نبود هرگز در گذشته گوشی را برنمی‌داشت که تماس بگیرد.)

خود گذشته‌اش می گوید: «راجر باهام تماس گرفت.» و داجر زمان حال در سکوت به تک‌تک کلمات دردناک او گوش می‌سپارد.

تماس از راه دور

محور زمانی: ساعت ۱۱:۱۵، دهم دسامبر، سال ۲۰۰۸
(هفت سال پیش؛ گره زمان در حال باز شدن است).

وقتی داجر می‌رسد آپارتمان خالی است. شیشه همه‌ی پنجره‌ها خرد شده. پس‌لرزه‌ها ادامه دارد. با انگشتش چند معادله روی زمین حیاط می‌نویسد (می‌تواند این معادلات را در ذهنش انجام دهد؛ اما وقتی معادله‌ها را با چشم می‌بیند به کارش اطمینان بیشتری پیدا می‌کند) و به این نتیجه می‌رسد اگر سرعت عمل به خرج دهد بلایی سرش نمی‌آید. اگر بوی گاز یا دود به مشامش خورد که نشان می‌دهد نباید در آپارتمان بماند، فوراً ازآنجا بیرون می‌آید. تا آن موقع می‌تواند با خیال راحت در این آپارتمان آشنای ویران بگردد و وسایلش را جمع کند.

هنوز نمی‌داند کجا برود؛ اما نمی‌تواند اینجا بماند. بعدازآن طرز نگاه راجر، نگاهی آمیخته از ترس و نفرت و اشتیاق. بعدازاینکه اسمیتا آن‌طور مُرد. فرار کار آدم‌های بالغ نیست؛ اما بالغ بودن هرگز اهمیت چندانی برای داجر نداشت. گاهی منطق می‌گوید راه‌حل کودکانه همان راه‌حل درست است. قفسه‌های کتاب واژگون شده‌اند و کتاب‌ها روی زمین افتاده‌اند. کتاب آن‌سوی دیوار باغ از وسط بازشده و تصویری نشان می‌دهد، تصویر شهر غیرممکن، شهر باشکوهی از طلا و جیوه. داجر لحظه‌ای می‌ایستد، آن تصویر او را میخکوب می‌کند. چیزی درباره آن...

نه حالا وقت این کار نیست. داجر سرش را تکان می‌دهد و از حالت بهت بیرون می‌آید، بازهم گوشه‌کنار آپارتمان را می‌گردد و گاهی با دیدن یک یادگاری عزیز از دوره کودکی می‌ایستد و آن را از میان آن آشفته‌بازار برمی‌دارد. وسایلش را هیچ‌وقت بانظم و ترتیب نمی‌چید. حداقل سقف فرونریخته؛ حداقل فقط شیشه‌ها شکسته‌اند. حداقل آن‌ها نمردند. شاید راجر به چشم هیولا او را نگاه کرده باشد؛ اما آن‌ها زنده‌اند. می‌توانند این مشکل را هم پشت سر بگذارند.

داجر قدم به اتاقش می‌گذارد. این اتاق کمتر از جاهای دیگر آپارتمان آسیب دیده. درد شانه‌هایش کمتر می‌شود. قسمتی از گچ سقف

فروریخته و همه‌جا را گچی کرده؛ بالش از روی تخت پایین افتاده و همه‌ی ماژیک‌هایش روی زمین پخش شده. زمین‌لرزه به‌گونه‌ای نصف معادله را از روی دیوار پاک کرده و معادله به یک داستان سیاه دروغین تبدیل شده.
داجر نمی‌داند چطور چنین اتفاقی افتاده؛ اما حوصله ندارد چیزی را که با چشمانش می‌بیند انکار کند.
به سمت تخت می‌رود، می‌نشیند و صورتش را با دستانش می‌پوشاند.
اشتیاق شدیدی به تماس با راجر دارد. می‌خواهد با او صحبت کند.
می‌خواهد بداند که همه‌چیز روبه‌راه است؛ اما اوضاع روبه‌راه نیست. آن‌ها باعث این زمین‌لرزه شدند. نمی‌داند چطور، نمی‌داند چرا، هر دو باهم این کار را کردند. آن‌ها خطرناک هستند. شاید به‌تنهایی نه؛ اما باهم؟ باهم می‌توانند دنیا را نابود کنند.
فکر ناخوشایندی است؛ و این تنها فکری است که در سر دارد.
تلفنش زنگ می‌زند.
داجر دستش را پایین می‌آورد. شاید پدر و مادرش نگرانش شدند و تماس گرفتند؛ شاید کندس باشد یا ارین، می‌خواهند اطمینان پیدا کنند که داجر زنده است. فکر اینکه راجر پشت خط باشد حتی به ذهنش خطور نمی‌کند. او قصد ندارد امروز تماس بگیرد. شاید هرگز.
تلفنش را جواب می‌دهد. (داجر باز احساس می‌کند حوادث تکرار می‌شوند، چون بار اول تلفن را جواب نداد: بار اول یک پست صوتی بود و پیامی که بالکنت ادا شده بود، به‌گونه‌ای برای بهتر کردن اوضاع کافی بود که این وضعیت در آینده‌ای نزدیک تکرار شود. این بار اول نیست. مدت زیادی از تماس اول نمی‌گذرد.)
- الو؟
«داجر.» این صدای راجر است؛ ولی صدای او نیست: پیرتر به نظر می‌رسد و خسته، نه اینکه طاقتش را ازدست‌داده باشد، می‌خواهد صبور باشد.
«می‌دونم از دست من عصبانی هستی و می‌دونم از هیچ کس به‌اندازه‌ی من بیزار نیستی.»

(آخرین بار این پیام بود. این پیام در پست صوتی من بود؛ ما اشتباه کردیم، ما حداقل یک‌بار دیگر اشتباه کردیم، حتی وقتی که فکر

می کردیم کار درستی انجام می‌دهیم)

«عصبانی از دست تو؟» خنده در گلویش می جوشد؛ اما خنده‌اش را قورت می‌دهد. «چرا باید از دست تو عصبانی باشم؟ من نگران تو هستم. تو اون‌قدر باعجله فرار کردی که فرصت نکردم بگم ما مشکلی نداریم. تو خوبی؟ انگار سرحال نیستی.»

- نه، واقعاً حالم خوب نیست؛ اما... مگه زلزله همین چند لحظه پیش اتفاق نیفتاد؟ مگه امروز نبود؟

داجر می گوید: «آه...» دنیا کریستالی و شفاف می‌شود و همه‌چیز معنا پیدا می کند، همه‌ی اعداد برای یک تغییر صف می کشند. البته این تنها چیزی است که معنی دارد، چون هیچ راهی نیست که راجر بتواند به او زنگ بزند؛ به‌هرحال فعلاً راهی نیست. «تو در آینده هستی، مگه نه؟»

راجر به‌خوبی داجر خنده‌اش را قورت نمی‌دهد. خنده از کلماتش می‌تراود وقتی می گوید: «تو زودتر از اونی که فکر می کردم متوجه شدی. واقعاً دلم برات تنگ شده داج.»

پس آن‌ها فعلاً مشکلات را بین خودشان حل نمی کنند؛ پس این سکوتی که در کاسه سرش انعکاس پیدا می کند و فضایی را که دیگر در اشغال راجر نخواهد بود پر می کند، به یک‌چیز عادی جدید تبدیل می‌شود. داجر می‌لرزد. «من هنوز فرصت نکردم دلم برات تنگ بشه؛ اما انگار دارم دلتنگت می‌شم.» سعی می کند صدایش یکنواخت بماند. «ای کاش مجبور نبودم.»

راجر می گوید: «من هم.» و داجر باور می کند. «اما من... منظورم منی که در محور زمانی توئه... برای قبول اون اتفاقات احتیاج به زمان داره. تو همیشه سریع‌تر از من خودت رو وفق می‌دی؛ و اون... یعنی من... باید این اتفاق رو بپذیره، چون این اتفاق حقیقتیه که از بین نمی‌ره.»

- من اعداد رو دنبال می کنم. اونا بهم می گن چی کار کنم.

راجر می گوید: «گاهی فکر می کنم کاش من میزبان ریاضی بودم.» لحظه‌ای درنگ می کند، سپس ادامه می‌دهد: «راجری که در محور زمانی توئه، آدم کودنیه. اون باید چیزی رو بدونه؛ اما آمادگی نداره اونو

قبول کنه؛ و اون تو رو ترک می‌کنه، چون می‌ترسه. من نمی‌تونم این رفتارش رو تغییر بدم. حقه‌ای که بهم اجازه می‌ده با تو تماس بگیرم اجازه نمی‌ده با خودم تماس بگیرم، چون من ریاضی نیستم، من کلمات هستم و کلمات می‌تونن خیلی چیزها رو تغییر بدن؛ اما نمی‌تونن قوانین زمان رو بشکنن. تو تنها کسی هستی که می‌تونم به این صورت باهاش تماس بگیرم. پس خواهش می‌کنم، داج. می‌خوام که بهش فرصت بدی. می‌خوام که اجازه بدی به سویت بازگرده؛ اما می‌خوام یادت باشه که عاشقانه دوستت دارم؛ که اون عاشقانه دوستت داره و حتی یه لحظه از یادت غافل نیست، حتی بااینکه تموم این سال‌ها سعی می‌کرد خودش رو متقاعد کنه شما دو نفر توهم مشترکی دارید و باعث این فاجعه شدید.»

داجر با اعتراض می‌گوید: «ما توهم مشترک نداریم. همه‌ی این چیزها واقعیه. اگه درهم‌تنیدگی کوانتومی‌مون یه توهم مشترک بود، هرگز همدیگه رو ملاقات نمی‌کردیم.» موجی از ناآرامی وجودش را فرامی‌گیرد، چون یکدیگر را ملاقات کرده‌اند، مگر نه؟ آن‌ها یکدیگر را در اتاقی که نه کاملاً به یاد دارد و نه کاملاً فراموش کرده ملاقات کرده‌اند، با کبودی‌هایی روی دست‌هایشان و آرام‌بخش‌های تزریق‌شده در رگ‌هایشان... و به یکدیگر چسبیده‌اند و قول داده‌اند که هرگز یکدیگر را گم نکنند. ازآنجا بود که ماجرا شروع شد. ازآنجا بود که فهمیدند چه‌کارهایی می‌توانند انجام دهند.

اما این خاطره کاملاً مبهم و گیج‌کننده است و قبل از اینکه خوب آن را به یاد بیاورد، در سایه‌های مبهم و حس تکرار حوادث ناپدید می‌شود. این احساس در همه‌ی زندگی با او بوده، یک احساس قوی که هر کاری می‌کند گویا قبلاً حداقل یک‌بار اتفاق افتاده و شاید بیشتر. تا حدی به این احساس عادت کرده. شاید زندگی همه پر از ابهام و خاطرات اشتباه باشد.

راجر می‌گوید: «می‌دونم.» و خیلی خسته به نظر می‌رسد و داجر چیزی پشت صدای او می‌شنود، چیزی که با سکوت راجر به گوشش می‌رسد؛ چیزی مثل صدای شلیک تفنگ.

تن داجر می‌لرزد: «حالت خوبه؟»

راجر می‌گوید: «نه. من کار بدی کردم، داج. من بعد از زمین‌لرزه فرار کردم، وقتی که به تو احتیاج داشتم کنارم نبودی، چون تو...

نمی‌دونم. شاید چون دیگه دوستم نداشتی. یا از کله‌شقی مزخرف من که فکر می کردم همه‌چیز رو می‌دونم خسته شده بودی. مهم نیست، چون من فرار کردم و تو فکر نمی کردی که دلم می‌خواد دنبالم بیایی و به همین خاطر در زمانی که من هستم هر دو شرایط بدی داریم. من احتیاج دارم که تو رهام نکنی، باشه؟ همین. وقتی به سمت تو خزیدم باید این تماس رو به یاد داشته باشی و فرصت دیگه‌ای بهم بدی. خواهش می کنم.»

داجر می گوید: «من هرگز از تو دست نمی کشم.» و صدای زخمی و جوان داجر در گوش راجر می‌پیچد و قلبش را به درد می‌آورد. «کاری از دست من برای تو برمی‌آد؟ منظورم برای تو در زمان آینده، نه برای تو در زمان حال. من زمان حال تو رو رها می کنم و با این کار به اون فرصت خواهم داد و وقتی به‌سوی من بازگشت اونو با آغوش باز خواهم پذیرفت، اگه مطمئنی که اون برمی گرده.»

راجر با صدای نازک و پردردی می‌خندد. «من گاهی خرفتم، الاغم؛ اما اون‌قدر احمق نیستم که تا ابد از تو فرار کنم. اون می‌آد. من می‌آم؛ و تو می‌تونی کاری کنی که این نسخه از من وجود نداشته باشه، چون مجبور نیستم وجود داشته باشم. تو می‌تونی ریاضی رو تغییر بدی.»

داجر لحظه‌ای سکوت می کند و هنوز از دور صدای شلیک تفنگ می‌شنود. بالاخره می‌پرسد: «آیا من در آینده با تو هستم؟»

- هستی.

- چه شکلی هستم؟

- تنها.

فقط یک کلمه است؛ اما خیلی چیزها در خود دارد، مثل علامت مساوی که معادله را تمام می کند. داجر چشمانش را می‌بندد و آرزو می کند ای کاش این کار دری به رویش باز کند مثل همیشه؛ تا از این راه به راجر برسد و مجبور به تحمل تنهایی نباشد. می‌داند که نمی‌تواند. راجر آینده در دسترس او نیست و اگر قرار است راجر زمان حال داجر را دوباره بپذیرد، باید به حال خود رها شود. بستن چشم‌هایش فضای تهی کاسه سرش را قابل‌تحمل‌تر نمی کند.

داجر می گوید: «منطقیه. به داجر آینده بگو من آینده رو برای هر دومون بهتر خواهم کرد. من به انتظار تو خواهم نشست. من دست‌بردار نیستم.»

- این همون چیزیه که باید می‌شنیدم.
این حرف یعنی مکالمه رو به پایان است. ترس سردی وجود داجر را فرامی‌گیرد و بی‌تردید می‌داند که راجر قصد دارد تماس را قطع کند: که تماس مختصرشان، هر چه که هست، هر چه که بود، هر چه که روزی خواهد بود، به پایان رسید؛ و می‌داند وقتی راجر تماس را قطع کند، دیگر وجود نخواهد داشت. شاید چون مرگش فرارسیده یا چون راجر معادله را اساساً طوری تغییر داد که نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ به‌هرحال باید قبل از قطع تماس چیزی به او بگوید.
داجر به‌سرعت می گوید: «راجر؟»
- بله؟
«دوستت دارم.» آن‌ها این جمله را آن‌قدر که باید به یکدیگر نمی گویند، چون این عشقی عجیب است، عشق خواهربرادری و عشق افلاطونی، این عشق در قالب توصیفات مدرن نمی گنجد، خودشان هم در قالب این توصیفات نمی گنجند.
لبخند راجر را در صدایش احساس می کند: «ممنونم، داج.»
- اونم دوستت داره. منِ آینده. نمی‌تونه که دوستت نداشته باشه.
«می‌دونستم؛ اما... ممنون که بهم اطمینان دادی.» بعد خط تلفن قطع می‌شود و او غرق در تنهایی می‌شود. نه می‌تواند با آینده صحبت کند، نه می‌تواند سراغ زمان حال برود.
داجر چسویچ کف زمین می‌نشیند، در سکوت به تلفنی که در دست دارد نگاه می کند.

مدارها

محور زمانی: ساعت ۱۴:۳۱، ۱۶ ژوئن، سال ۲۰۱۶ (زمان حال بازمی‌گردد).

داجر جوان‌تر از صحبت بازمی‌ایستد. سکوت حکم‌فرما می‌شود. بالاخره با دستپاچگی می‌پرسد: «هنوز پشت خطی؟»
داجر می‌گوید: «آره هستم.» داجری که در سال ۲۰۱۶ زندگی می‌کند، کسی که چند دقیقه قبل با توستر به سر مردی کوبید. حالا آن تماس را به یاد می‌آورد. صدای شلیک تفنگ‌ها را پشت صدای راجر به خاطر می‌آورد و ترس آرامی که در جانش می‌دود، مانند جوهری که در پارچه نخی می‌دود از فرق سر تا نوک پایش را با وحشت رنگ‌آمیزی می‌کند.

(همچنین به خاطر می‌آورد که به خانه برگشت، چمدانش را بست و بدون آنکه با کسی حرف بزند آنجا را ترک می‌کند. به خاطر می‌آورد در فکر این بود که اگر راجر می‌خواهد به او تکیه کند، او هم می‌خواهد به راجر تکیه کند. این نسخه از حوادث کم‌کم مبهم می‌شوند و مانند آن معادلات زمین‌لرزه به داستانی دروغین تبدیل می‌شوند. به‌زودی چیزی از این خاطره باقی نخواهد ماند جز یک "چه می‌شد اگر؟" محوشده و چیزی که اصلاً محور زمانی او نبود. چه ترسناک، گم کردن لحظه‌ای که سال‌ها طول کشید شکل بگیرد؛ اما از آن‌طرف چه تسکین‌دهنده و چه آرامش‌بخش، انگار قطعات را دوباره طوری می‌چیند که باید از اول می‌چید. آن احساس تکرار حوادث که سال‌هاست او را احاطه کرده کم‌کم معنی پیدا می‌کند.)

داجر جوان‌تر می‌گوید: «باشه، خوبه.» بعد با لحن شگفت‌زده‌ای می‌پرسد: «من واقعاً موفق شدم، هان؟ با آینده تماس گرفتم. چه حیرت‌انگیز. در آینده ماشین پرنده هم داریم؟»
داجر بزرگ‌تر می‌گوید: «نه خدا رو شکر. می‌تونی بعضی از آشناها رو پشت فرمان ماشین پرنده تصور کنی؟ می‌تونی راجر رو راننده‌ی ماشین پرنده تصور کنی؟ همه در عرض یه هفته کشته می‌شدیم.»

داجر جوان‌تر می‌خندد و می‌گوید: «فکر می‌کنم حق با تو باشه. دلم می‌خواد چیزهایی بپرسم... آه، درباره‌ی همه‌چیز؛ اما نمی‌خوام از این بیشتر تضاد ایجاد کنم.»

داجر بزرگ‌تر می‌گوید: «شاید این کار عاقلانه‌تر باشه. اگه من درباره‌ی زندگی‌ام چیزهایی به تو بگم، شاید کارهایی رو که تو انجام داده‌ای تغییر بده، درنتیجه شاید دیگه اصلاً وجود نداشته باشم.»

- بهتره خطر نکنیم.

«دقیقا.» او باید زنده بماند. به خاطر خودخواهی یا حفاظت از خودش نیست که این فکر در سرش می‌چرخد: باید وجود داشته باشد، چون او آن نسخه از خودش است که مرد بی‌هوشی کنارش در کف آشپزخانه افتاده. او نسخه‌ای است که کسی می‌خواست او را بکشد. نمی‌تواند خطر کند و تبدیل به کسی شود که راحت به دیگران اعتماد می‌کند یا کمتر در تنهایی فرو می‌رود. اگر مادری بود و آن مرد یکی از بچه‌هایش را گروگان می‌گرفت، چه؟ اگر حیوان خانگی داشت، چه؟ اگر اهل دودودم بود و بعدازظهرها خمار و بی‌حس‌وحال به خانه می‌آمد، چه؟ حتماً به دست این مرد کشته می‌شد. این نسخه‌ای از اوست که می‌تواند در شرایط فعلی زنده بماند، پس این همان نسخه از اوست که باید وجود داشته باشد.

- نمی‌دونم می‌تونم بازهم با تو تماس بگیرم یا نه. منظورم اینه که فکر نمی‌کنم کار درستی باشه و من دیگه چیزی ندارم که به تو بگم. فعلاً.

داجر بزرگ‌تر می‌گوید: «اگه شرایط تغییر کرد زنگ بزن؛ در غیر این صورت همین یه بار کافیه. از صحبت با تو لذت بردم.»

- منم همین‌طور. همیشه دلم می‌خواست بدونم صدام در گوش دیگران چه آهنگی داره.

به نظر می‌رسد بهتر است همین‌جا مکالمه را تمام کنند. داجر بزرگ‌تر می‌خندد و گوشی را قطع می‌کند؛ و تبدیل به داجر زمان حال می‌شود، بازهم تنها داجری که وجود دارد. نسخه‌ای از داجر که دکتر پیترز کنار پایش بی‌هوش نقش بر زمین شده.

آهی می‌کشد، تلفنش را در کیفش می‌اندازد و سراغ کیف نجات زلزله می‌رود. احتیاج به طناب دارد.

دکتر پیترز چشم‌هایش را باز می‌کند و خودش را دست‌وپابسته روی صندلی غذاخوری می‌بیند. صندلی از چوب بلوط ساخته شده و جنس محکمی دارد و طنابی که دور او پیچیده مخصوص سنگ‌نوردی است. دکتر می‌خواهد هر طور شده گره طناب را باز کند؛ ولی چیزی جز سوزش فشار طناب نصیبش نمی‌شود.

داجر می‌گوید: «می‌تونی چشم‌هات رو باز کنی.» عصبانی است، قرار نبود بعدازظهرش این‌طوری حرام شود. این صدای زنی است که کاسه صبرش لبریز شده و خونش به جوش آمده. «وانمود نکن که بی‌هوشی، همین حالا داشتی مثل ماهی که در قلاب گیر کرده وول می‌خوردی.»

دکتر چشم‌هایش را باز می‌کند. داجر روی یک صندلی (لنگه همان صندلی که دکتر را به آن بسته) نشسته مچ پاهایش را به هم قفل کرده و دست‌های گره‌کرده‌اش را روی زانوهایش گذاشته. دکتر این طرز نشستن داجر را قبلاً دیده: در جلسات مشاوره به این حالت می‌نشست و پریشانی‌ها و ناراحتی‌هایش را با کلمات کوتاه و بریده‌بریده به دکتر می‌گفت. داجر هیچ‌وقت به زبان علاقه نداشت و زبان درونی‌اش هم از این قاعده مستثنا نبود. گاهی دکتر با خودش فکر می‌کرد آیا ممکن است داجر روزی دست از گوش دادن به ضدونقیض‌ها و شکایت‌های درونش که زندگی‌اش را روی آن بناکرده دست بردارد؟

دکتر هرگز از داجر چنین کاری نخواست. شغلش چیز دیگری بود. او نقش درمانگر داجر را به عهده گرفت، چون داجر یک درمانگر نیاز داشت؛ و چون این آسان‌ترین راه برای کنترل خبرسازترین نمونه پروژه بود. حتی رید هم وقتی فهمید دختر کتاب چاپ کرده متعجب شد، او یک فاخته پژوهشگر بود. بچه‌های ریاضی جالب‌توجه‌تر از بچه‌های زبان هستند، رنگ‌آمیزی جذاب‌تر و حرکات سریع‌تری دارند، چون ذاتاً برای آتش افروختن طراحی شده‌اند. این ویژگی‌شان برای لذت بردن از جلب‌توجه دیگران نیست. بیشترشان تا جایی که امکان دارد ازنظر دیگران پنهان می‌شوند، خودشان را در پروژه‌های شخصی غرق می‌کنند، مگر اینکه کسی آن‌ها را به کاری ترغیب کند.

داجر قوانین زیادی را که حتی از وجودشان بی‌اطلاع بود زیر پا گذاشته و اگر دکتر از این موضوع نترسیده بود تحت تأثیر قرار می‌گرفت. دکتر که سعی می‌کند لحن صادقانه‌ای به صدایش بدهد،

می گوید: «انگار سوءتفاهمی پیش اومده، این طناب رو باز کن تا باهم صحبت کنیم.»
«منظورت از سوءتفاهم وقتیه که می خواستی بهم شلیک کنی، یا وقتی که بازی رو باختی؟» داجر واقعاً کنجکاو به نظر می‌رسد.
انگار خون در رگ‌های دکتر یخ می‌زند، پوستش منقبض می‌شود و تمام بدنش می‌لرزد. «نمی‌دونم درباره‌ی این اتفاق چه فکری به سرت زده؛ اما...»
داجر می گوید: «من به پلیس زنگ زدم. بهشون گفتم بچه‌های همسایه در جوی آب ترقه کار گذاشتن. وقتی بی‌هوش بودی پلیس‌ها اومدن و رفتن. می‌دونستی من در کمتر از یه مایلی اینجا بزرگ شده‌ام؟ می‌دونم درصورتی که تفنگ خوب تنظیم بشه چقدر مثل ترقه صدا می‌ده. کسی برای پیدا کردنت نمی‌آد. فقط من مونده‌ام و تو؛ و تو می گی که چرا می‌خواستی منو بُکشی.»
- من مجبور نیستم چیزی به تو بگم.
«به گمونم راست می گی. من نمی‌ذارم بری. این هم درست، نه؟ چون کسی نمی‌دونه تو اینجا هستی.» این کلمات به‌راحتی بر زبانش جاری می‌شوند، چون حقیقت دارند. شاید دکتر را آن‌طور که فکر می کرد نمی‌شناسد (و او روانشناس داجر است، به خاطر خدا، قرار نبود به رویش اسلحه بکشد) اما آن‌قدر او را می‌شناسد که بداند اگر کسی را برای کمک داشت تنها نمی‌آمد. اگر گماشته‌ای داشت که این کار کثیف را به دستور او انجام دهد، خودش نمی‌آمد. گاهی اوقات داجر دیده دکتر برای مرخص کردن بیمارانی که بیمه‌شان باطل‌شده یا مشکل حادی دارند سراغ منشی‌اش رفته. اگر کسی را داشته باشد ابایی ندارد مسؤولیت‌هایش را به گردنش بیندازد.
دکتر تقریباً با لحنی پیروزمندانه می گوید: «اونامی‌دونن من اینجا هستم.» تردیدی در درخشش چشمان داجر نیست. در آن لحظه اوست که برنده‌شده و یعنی دکتر حتماً به نحوی باخته.
داجر با لحن شیرینی می گوید: «چه کسانی؟» و بیشتر خم می‌شود. «چون ببین دو راه بیشتر نداری. اگه قضیه رو بهم بگی، شاید انگیزه‌ات رو درک کنم و سرزنشت نکنم. اگه نگی، درکت نخواهم کرد و باید جور

دیگه‌ای باهات رفتار کنم. نمی‌دونم چقدر فرصت داری. فکر نکنم وقت چندانی داشته باشی. صدای تیک‌تاک ساعت رو می‌شنوی، زودتر تصمیم بگیر.»

- دوشیزه چسویچ، نمی‌دونم به چه نتیجه‌ای می‌خوای برسی؛ اما اطمینان داشته باش اسیر کردن من عاقبت خوبی نداره. اگه همین حالا بذاری برم قول می‌دم از تو به پلیس شکایت نکنم. تو خیلی بیماری؛ اما قول می‌دم اگه باهم کار کنیم، حالت دوباره خوب می‌شه.

داجر با ملایمت می‌گوید: «نشد. دیوونه جلوه دادن من جزو اون دو انتخاب نبود. یا بگو چه کسی تو رو فرستاد یا دهنت رو ببند؛ اما قرار نبود منو دیوونه جلوه بدی. می‌خوای دوباره سعی کنی، یا هیچ‌کدوم از این دو راه رو قبول نداری؟ هرکدوم رو که انتخاب کنی من خوشحال می‌شم.»

- من از طرف کسی نیومدم.

- از طرف کسی اومدی.

- مطمئن باش به اختیار خودم دست به این کار زدم.

«ضدونقیض حرف می‌زنی، یه بار می‌خوای منو متقاعد کنی که تو رو به نحوی فریفتم و به خونه کشوندم که بکشم، یه بار می‌گی خودت به فکر کشتن من افتادی. چرا باید ادعای تو رو باور کنم که به خواست خودت دست به این کار زدی؟ تو برای این کار ساخته نشدی.» دوباره به صندلی تکیه می‌دهد. «اصلاً روان‌شناس هستی یا نه؟»

دکتر با لحنی که نشان می‌دهد رنجیده می‌گوید: «آره هستم. کم کمکت نکردم.»

- هم آره هم خیر. دارم جلساتمون رو مرور می‌کنم. همیشه برام جالب بود هر وقت می‌گفتم از اجتماع منزوی شده‌ام، می‌گفتی باید اول مشکلات ذهنی‌ام رو حل و بعد با دیگران دوستی کنم. انتظار داشتم توصیه کنی وارد یه گروه بشم یا از این قبل چیزها، نه اینکه بگی "نه نه تا وقتی که من نگفتم در انزوا زندگی کن و با دیگران معاشرت نکن".

- اما خودت از اجتماع گریزان بودی.

«آره. چون این همون چیزیه که می‌خواستم از تو بشنوم و همون کاریه که خودم می‌خواستم.» داجر با خونسردی نگاهش می‌کند. وحشت وجود دکتر

پیترز را فرامی گیرد. بعدازاینکه رید با او تماس گرفت و خواست دست به تفنگ شود تا این لحظه ترس به سراغش نیامده بود. داجر مضطرب نیست. پریشان نیست. هر چه که هست خونسرد و آرام نشسته؛ مثل گربه‌ای که با گوشت بازی می کند. نباید این‌طور باشد. بچه‌های ریاضی، منطق‌دانان خودسر و عصبی، این گونه نیستند. باید به خود می‌پیچید و التماس می کرد که حالا باید چه کند. تفنگ نباید بدون ماشه مستقل عمل کند.

- فکر نمی کنی باید درباره‌ی اینکه چرا تمایل داری از جمع دوری کنی صحبت کنیم؟

راجر می خندد (از ته دل می خندد) و می گوید: «اون موقع من آدم دیگه‌ای بودم. حقیقتاً. آدم‌ها مثل معادله هستن، دکتر. همیشه احتمال داره تغییر کنن.»

کسی به دَر می کوبد. داجر سرش را برمی گرداند، چشمانش برق می‌زند، نگاهی به او می‌اندازد و می گوید: «آخرین فرصت. چه کسی تو رو فرستاد؟»

- هیچ کس.

«هر طور مایلی.» داجر از جایش بلند می‌شود. «برمی گردم.» سپس از اتاق غذاخوری بیرون می‌رود، از نگاهش ناپدید می‌شود و تنها و درمانده رهایش می کند و او کاری از دستش برنمی‌آید جز اینکه منتظر برگشتن داجر بماند. داجر فکر می کند الان باید عصبی باشد. امروز معادله‌ای است از چیزهای ناخواسته، از حمله توجیه‌ناپذیر روان‌شناس گرفته تا تلفنی که از گذشته خودش دریافت کرد تا این صدای دَر. حالا که تمرکز ندارد، دلیل تماس داجر از گذشته به نظرش مبهم می‌رسد: حالا تماس راجر را از آینده به یاد می‌آورد، آن خاطرات را خوب به یاد می‌آورد، پس لازم نبود خود گذشته‌اش با او تماس بگیرد. زندگی در تضاد اصلاً راحت نیست. چاره‌ای هم ندارد. بدون تضاد همه‌ی این اتفاقات جور دیگری پیش می‌آمد.

(نمی‌تواند این احساس را از خودش دور کند که این حوادث حداقل یک‌بار طور دیگری رخ‌داده؛ شاید چندین و چند بار. چندین بار تکرار

محاسبات بدون یک کسینوس دقیق که دو طرف معادله را به هم ربط دهد، بی‌آنکه به‌طور منطقی اطمینان پیدا کند، باید برای ادامه آماده شود. او این حس ناخوشایند تضاد را به درد و رنج دنیای خطی و ناقص ترجیح می‌دهد.)

بازهم بر دَر می کوبند، این بار محکم‌تر.
داجر دَر را باز می کند و سکوت حاکم می‌شود.
راجر یک اینچ یا بیشتر قد کشیده و با ظهور صفات ثانویه جنسی به بلوغ کامل رسیده. هنوز هم یک مرد لاغر و استخوانی است. موهایش نه به‌اندازه‌ای بلند است که آن را مرتب کند، نه به‌اندازه‌ای کوتاه که به آن حالت بدهد. موهای ژولیده‌اش که روی صورتش ریخته هاله دور چشم‌های بی‌رنگ و شبح‌زده‌اش را گودتر نشان می‌دهد. انگار شلوار جین و تی‌شرتی را که به‌تن دارد از سبد لباس‌های چرک برداشته و کوله‌پشتی‌اش را به سینه‌اش چسبانده.
اما سرووضع ارین کاملاً مرتب است، موهای بلوند مایل به قرمزش را دم‌اسبی بسته که برق می‌زند و صورتش را تمیز اصلاح کرده. یک بلوز استرچ و سویشرت کلاه‌داری به‌تن دارد؛ ارین مثل دردسری است که می خواهد شروع شود، یا حادثه‌ای که در شرف وقوع است. کوله‌پشتی‌اش از کوله‌پشتی راجر کوچک‌تر و خالی‌تر است. شبیه یک کیف اضطراری که از مدت‌ها قبل آماده بوده. چهره‌اش درهم نیست؛ اما گویای حوادث بدی است که در راه است.
داجر فقط آن‌ها را برانداز می کند. اطلاعاتی در ذهنش جمع‌آوری می کند تا سر فرصت بررسی کند. راجر را زیر نظر می گیرد، طرز نفس کشیدنش (هنوز سیگار می کشد، از شانه‌های وارفته‌اش پیداست)، طرز ایستادنش، طرز نگاهش به داجر، انگار محال است که او داجر باشد. یک تضاد. این فکر هر زمان دیگری داجر را به خنده می‌انداخت؛ اما حالا نه. این لحظه ذاتاً لحظه بی‌ثباتی است و ناخودآگاه فکر می کند همه‌ی این عقب و جلو رفتن‌ها بین زمان گذشته، زمان حال و زمان آینده برای این بود که از این لحظه پشتیبانی کند؛ که احتمال سقوط در این لحظه کمتر باشد. لبخند مناسب این لحظه نیست، پس فقط با نگاهی سنگین و ساکت به او خیره می‌شود و منتظر می‌ماند.

ارین، راجر را کنار می‌زند و وارد خانه می‌شود. با لحن تند همیشگی‌اش می‌گوید: «دست از این اداها بردار و وسایلت رو جمع کن.» هنوز هم پرجنب‌وجوش و عصبانی است، انگار زیر پوستش می‌لرزد و آماده انفجار است. «یه بار توضیح می‌دم و بس که ما در جاده غیرمنتظره هستیم؛ اما آدم‌های خیلی بدی دنبالت می‌گردن و هر آن ممکنه سروکله‌شون پیدا بشه.»

داجر می‌گوید: «قبلاً سروکله‌شون پیدا شده.» چشم از برادرش برمی‌دارد و رو به زن می‌کند. ارین مبهوت به نظر می‌رسد. تغییر خوبی است. همیشه حیرت‌زده کردنش کار سختی بود. داجر ادامه می‌دهد: «روانشناسم به خونه‌ام اومده بود که با تفنگ منو بکشه. با توستر به سرش کوبیدم. الان دست‌وپابسته روی صندلی در اتاق غذاخوریه. کمکم می‌کنید جواب چند تا از سؤال‌هام رو از زیر زبونش بیرون بکشم؟»

ابروهای ارین بالا می‌رود و می‌گوید: «جداً؟ به پلیس که زنگ نزدی؟»

- آه، زنگ زدم.

ابروهایش می‌افتد و دوباره با اخم نگاه می‌کند.

- بهشون گفتم چند بچه در جوی آب ترقه کار گذاشته‌ان که ممکنه آتیش‌سوزی به راه بیفته و صدای شلیک تفنگ رو منطقی توجیه کردم. کسی دنبال اون نمی‌آد.

این بار ابروهای ارین تا نزدیک خط موهایش بالا می‌پرد و با دهان باز داجر را خیره نگاه می‌کند، از قیافه‌اش پیداست حیله‌اش را پسندیده. می‌پرسد: «از کی تا این حد بدذات شدی؟»

«از وقتی که دیگران به فکر کشتن من افتادن.» و به خودش اجازه می‌دهد دوباره راجر را نگاه کند. راجر مبهوت به نظر می‌رسد؛ اما نترسیده. تا وقتی که راجر نترسد، داجر هم نمی‌ترسد. «من هرگز از تو دست برنداشتم، فقط منتظر بودم آمادگی پیدا کنی.»

راجر وارد اتاق می‌شود، با دو قدم فاصله را از میان برمی‌دارد، وقتی به او می‌رسد آغوشش را باز می‌کند و او را در برمی‌گیرد، چنان محکم که هیچ فاصله‌ای باقی نمی‌ماند. داجر بازوهایش را از آغوش راجر بیرون می‌کشد و دور او حلقه می‌کند، چشمانش را می‌بندد و صورتش را در میان شانه‌های او پنهان می‌کند. زاویه دیدش ارتفاع بیشتری پیدا می‌کند، راهرو را بی‌رنگ‌تر با ابعادی دقیق‌تر

می‌بیند. داجر کمی به این موضوع می‌خندد؛ اما چیزی نمانده خنده‌اش به بغض تبدیل شود، دست از خنده برمی‌دارد. اگر به گریه بیفتد، به این زودی بند نمی‌آید و بهتر است گریه نکنند. فعلاً نه.

راجر می‌گوید: «لعنتی، داج. دلم برات یه ذره شده بود.»

داجر عقب می‌کشد و چشم‌هایش را باز می‌کند. زاویه دیدش به حالت عادی و به محدودیت‌های عادی خودش برمی‌گردد. می‌گوید: «چه خوب. این فکر آزارم می‌داد که فقط من دلتنگ شده‌ام.»

ارین بی‌صبرانه می‌گوید: «پیوند دوباره‌ی شما تأثربرانگیزه؛ اما بهتره سراغ مردی بریم که به صندلی بسته‌ای. کجاست؟»

داجر می‌گوید: «از این‌طرف.» و برای بقیه دستی تکان می‌دهد که دنبالش بروند. آرامش عجیبی دارد. احساس همیشه حاضر تکرار حوادث برمی‌گردد؛ اما ضعیف‌تر، انگار یک تکه اساسی این اتفاق تغییر کرده. در تمام دفعاتی که در این روز، در این راهرو بودند احساس می‌کند این اولین بار است که راجر را نگاه می‌کند و می‌تواند او را به خاطر اینکه ترکش کرد، ببخشد. نسخه‌ای از او که نمی‌توانست به راجر اجازه دهد به‌سوی او بازگردد، ناپدید شده.

باید از این وضع ناراحت باشد، به راجر بگوید می‌خواهد بداند به چه حقی یک تلفن برداشت و معادله‌ها را تغییر داد و او را تبدیل به داجر فعلی کرد؛ اما تنها احساسی که دارد آرامش است. او به راجر احتیاج دارد که ریاضی به‌درستی کار کند. هر چیزی که او را اصلاح کرد و باعث شد به زندگی داجر برگردد ممکن نیست اشتباه کرده باشد. ارین تقریباً همگام با داجر پشت سرش قدم برمی‌دارد، تمام بدنش از خشم می‌لرزد. داجر نگاهش می‌کند و اخم‌هایش درهم می‌رود.

می‌پرسد: «تموم این مدت با راجر بودی؟»

ارین سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «باید یه نفر پیش اون می‌موند.»

داجر جوابی ندارد که بدهد و بعد وارد آشپزخانه می‌شوند که آنجا دکتر پیترز سعی می‌کرد خودش را از شر طناب‌ها خلاص کند؛ اما موفق نشد. حتی نتوانست صندلی‌اش را تکان دهد. با شنیدن صدای پا برمی‌گردد و به دَر خیره می‌شود و با دیدن ارین دست از تقلا برمی‌دارد. آهسته با رضایت خاطر لبخندی می‌زند.

دکتر با خرخر می‌گوید: «سلام. نمی‌دونستم کسی رو برای تحت نظر گرفتن من می‌فرستن. اومدی کاری رو که شروع کردم تموم کنی؟» رو به داجر می‌کند. «بهتر بود تا فرصت داشتی فرار می‌کردی.»

ارین می‌گوید: «فکر می‌کنم سخت در اشتباهی، رفیق قدیمی.» به سمت میز می‌رود و کوله‌پشتی‌اش را رویش می‌گذارد. جیب وسطش را باز می‌کند و دست مشعل را بیرون می‌آورد. «من دیگه برای ارباب‌های تو کار نمی‌کنم. می‌تونی فرض کنی به تیم مقابل پیوستم.»

رنگ از چهره دکتر پیترز می‌پرد: «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که اگه می‌خواستن نیروهای اساسی خلقت رو مهار کنن، نباید ما رو به شکل انسان می‌ساختن. انسان‌ها برنامه خودشون رو دارن. دیگه برنامه من با برنامه‌های اونا جور درنمی‌آد.» ارین با شعله فندک انگشتان آن دست خوفناک را یکی‌یکی روشن می‌کند. از روی شانه‌اش به راجر و داجر نگاه می‌کند. «برید وسایل رو در یه ساک جمع کنین. باید فوراً فرار کنیم و ترجیح می‌دم دست‌های شما رو برای این کار نگه ندارم.»

داجر می‌گوید: «قصد داری باهاش چی کار کنی؟»

- کاری که تو نتونستی انجام بدی. اگه چیزی می‌دونه که من نمی‌دونم، بهم می‌گه. اگه نگه، به هیچ کس نخواهد گفت. چیزهایی رو که نمی‌تونی ازشون دل بکنی بردار. قبل از رفتن اینجا رو آتیش می‌زنم.

داجر پلک می‌زند و می‌گوید: «چی گفتی؟»

راجر دستش را روی شانه داجر می‌گذارد. داجر سرش را بالا می‌گیرد و نگاهش می‌کند و او سرش را تکان می‌دهد. «تا ارین به کارش می‌رسه من همه‌چیز رو توضیح می‌دم.» صدایش پر از نفرت و تأثر است. «بریم وسایلت رو جمع کنیم.»

داجر می‌گوید: «اتاقم از این‌طرفه.» هر دو می‌روند و ارین را با دکتر پیترز تنها می‌گذارند.

دکتر پیترز پشت سر او فریاد می‌زند: «داجر!»

داجر سرش را برنمی‌گرداند.

***

اتاق داجر بزرگ، تمیز و خالی است: تنها اثاثیه اتاق یک‌تخت و یک

میز است که مثل جزیره وسط اتاق قرار دارند و به یکدیگر چسبیده‌اند، طوری که داجر بتواند نصفه‌شب قبل از آنکه چشم‌های خواب‌آلودش را کاملاً باز کند غلتی بزند و لپ‌تاپش را روشن کند. به لطف نوشته‌های روی دیوار، اتاق کوچک و هراس‌انگیز به نظر می‌رسد. معادلات از کنار دَر شروع می‌شوند و سانت‌به‌سانت فضای دیوارها را پر می‌کنند. بیشتر معادله‌ها به یک رنگ نوشته شده‌اند؛ ولی بعضی از معادله‌ها قرمز هستند و دور برخی خط کشیده شده و از بقیه جدا شده‌اند.

راجر به اتاق نگاه و در فضای بیگانه آن احساس آرامش می‌کند. می‌گوید: «به گمونم بعضی چیزها هیچ‌وقت تغییر نمی‌کنن، آره؟»

داجر جواب می‌دهد: «گمون نمی‌کنم. نمی‌خوای بگی چه خبره یا باید وسایلم رو جمع کنم و بعد از هفت سال به تو اعتماد کنم؟» شاید داجر یک تناقض متحرک باشد، هرچند به دست خودش اصلاح‌شده و بااینکه راجر را بخشیده؛ ولی هنوز از او عصبانی است. این عصبانیت تا حدی باعث آرامش اوست. داجر بعضی از قسمت‌های معادله را تغییر داده؛ ولی اصل معادله تغییری نکرده.

- داجر...

«من هرگز از تو دست نکشیدم. منتظر بودم باهام تماس بگیری. هفت سال انتظار کشیدم. می‌دونی هفت سال یعنی چی؟ من تقریباً دوباره سراغ شطرنج رفتم تا اوقات بیکاری‌ام رو پر کنم.» برعکس داجر کتاب‌ها نوشت، تدریس کرد، دور دنیا سفر کرد؛ برای دانش‌آموزان دبیرستانی که در ریاضی ضعیف بودند کلاس خصوصی گذاشت، برای دخترانی که آرزوی رفتن به دانشگاه در سر داشتند سخنرانی کرد و کارهایی برای بزرگ‌ترین شرکت‌های تکنولوژی در منطقه والی(۱۴۹)انجام داد. خودش را با این کارها سرگرم کرد، چون مجبور بود. وقتی به برادرش خیره می‌شود، می‌فهمد باید شاد و خوشحال آن هفت سال را در دانشگاه می‌ماند و همیشه بر سر اینکه چه کسی باید پیتزا بخرد با برادرش جروبحث می‌کرد.

راجر یک‌لحظه طولانی خیره نگاهش می‌کند، بعد سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید: «متأسفم. نمی‌دونستم چطور با فاجعه‌ای که باهم ساختیم کنار بیام.»

- منظورت زلزله‌ست؟

«منظورم زلزله‌ست.» مکثی می‌کند و بعد می‌پرسد: «فکر نمی‌کنی کار

ما بود؟»

داجر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «می‌دونم کار ما بود. من با اداره نقشه‌برداری و زمین‌شناسی آمریکا چند سال قبل مشورت کردم. اونا چند مدل از زمین‌لرزه‌های احتمالی در این منطقه می‌خواستن و من یه روش جدید برای نقشه‌برداری پیدا کردم و به نظر همونی بود که می‌خواستن. اونا همه‌ی اطلاعات رو در اختیارم گذاشتن. زلزله درست زیر پای ما شروع شد و گسلی رو که در اون نقطه جایی برای حرکت نداشت تکون داد. ما مسبب چیزی شدیم که ازش خبر نداشتیم و خیلی‌ها رو گرفتار مصیبت کردیم.»

- مرگ اونا تقصیر ما بود.

«نه.» در کمال تعجب به نظر می‌رسد داجر صادقانه حرف می‌زند. «تقصیر کسانیه که ما رو ساختن.»

راجر که گیج شده می‌پرسد: «منظورت چیه؟»

«ما یا برنامه تسلیحاتی یه حکومت هستیم، یا پروژه شخصی یه دانشمند دیوونه، یا چیزی در این مایه‌ها، اگه آدم عادی بودیم محال بود چنین کاری از ما سر بزنه. باقدرتی که ما داریم خیلی فراتر از فاخته‌های میدویچ هستیم.»

داجر نگاه آرام و بی‌تشویشی به او می‌اندازد. «یه نفر ما رو ساخته. یه نفر ما رو ساخته و بعد ما رو از هم جدا کرده، چون اگه در کنار هم می‌موندیم تبدیل به موجودات خطرناکی می‌شدیم.»

راجر می‌خندد. تنها کاری است که از دستش برمی‌آید. «چطور خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟ ارین مجبور شد جریان رو برام تعریف کنه و من هنوزم حرف‌هاش رو کاملاً باور نکرده‌ام.»

داجر می‌گوید: «بعدازاینکه با خودم در هفت سال قبل صحبت کردم، درست بعدازاینکه اون با تو در آینده صحبت کرد، به این نتیجه رسیدم.»

راجر خیره نگاهش می‌کند و داجر درباره‌ی آن تماس‌ها توضیح می‌دهد، اینکه چطور دنیا خود را برای انطباق با این اطلاعات جدید بازنویسی کرد. تاریخ یک معادله است که می‌تواند در شرایط درست تغییر پیدا کند.

ترسناک؛ ولی واقعاً خارق‌العاده است، چون یعنی بسیاری از اشتباهات آن‌ها اصلاح شده، اتفاق‌هایی که در آینده لازم هستند.

وقتی توضیحات داجر تمام می‌شود، راجر آهسته و نگران روی تخت می‌نشیند و می گوید: «بهتره وسایلت رو برداری. تقریباً کار ارین با دکتر پیترز تموم شده و اون آدم صبوری نیست.»

- ارین این وسط چه کاره‌ست؟ اینجا چی کار می کنه؟

- کسانی که ما رو ساختن اونو هم ساخته‌ان. مأموریتش در دانشگاه این بود که مراقب ما باشه. فکر می کنم... فکر می کنم باید مراقب ما بود که خطایی مثل اون زلزله از ما سر نزنه.

چه تفسیر پرمهری. به‌جای اینکه بگوید ارین مأموریت داشت وقوع زمین‌لرزه را تضمین کند؛ چون این اتفاق ثابت کرد که راجر و داجر به نهایت کمال رسیده‌اند و استعدادهایشان به مرحله ظهور رسیده. اگر زمین‌لرزه نبود از یکدیگر فرار نمی کردند؛ اما اگر زمین‌لرزه نبود مجبور به فرار نمی‌شدند.

راجر به‌طور مبهم می‌فهمد زمین‌لرزه، آن تراژدی وحشتناک، زندگی‌شان را نجات داد. اگر زلزله اتفاق نمی‌افتاد، قبل از فارغ‌التحصیلی ازلحاظ آزمایشگاهی مردود شناخته می‌شدند و درنتیجه آن‌ها نابودشان می کردند.

داجر پلک می‌زند و بالاخره می گوید: «منطقیه. واقعاً قصد داره خونه‌ی منو آتیش بزنه؟»

- خونه‌ی خودمون رو هم آتیش زد.

اطلاعات جدید. داجر دوباره پلک می‌زند و می‌پرسد: «دوست‌دختر؟»

«آره. چند ماه بعد از زلزله.» خنده کوتاه و تلخی سر می‌دهد. «فکر می کنم حالا که نبودی با تو هم‌اتاقی بشه، باید از راه دیگه‌ای مأموریتش رو انجام می‌داد.»

داجر می گوید: «و اونا دکتر پیترز رو برای زیر نظر گرفتن من آماده کردن. تو یه دوست‌دختر گیرت اومد و من یه روان‌شناس. نمی‌دونم بیشتر به نفع کدوممون تموم بشه.»

«تو بردی.» دو کلمه کوتاه که مسلماً پایان گفت‌وگو است: جایی برای بحث نیست.

- واقعاً خونه‌ات رو آتیش زد؟

- آره.

داجر مکث و این اطلاعات را به اطلاعات قبلی اضافه می‌کند، بعد به سمت کمد می‌رود و درِ آن را باز می‌کند. بقیه وسایل آنجا هستند: کمد دو جالباسی روبه‌روی هم دارد، لباس‌ها از چوب‌رختی آویزان هستند و داجر پشت لباس‌ها چند تا کیف چپانده. کیف‌ها را جابه‌جا می‌کند و یک کوله‌پشتی مخصوص پیاده‌روی از بینشان بیرون می‌کشد. کوله‌پشتی را بیرون پرتاب می‌کند و می‌گوید: «اون بود که اسمیتا رو کشت؟»

راجر می‌گوید: «آره. سازندگانمون نمی‌خواستن اسمیتا دی‌ان‌ای ما رو بررسی کنه. به گمونم اون آزمایش... چیزهایی بهش می‌گفت که اونا نمی‌خواستن کسی بدونه. حتی خودمون. شاید فقط برای اینکه خودمون نفهمیم؛ و ظاهراً راه دیگه‌ای برای ساکت کردنش نبود.»

داجر با دست‌های پر از لباس می‌ایستد و نگاهش می‌کند. «اون اسمیتا رو کشت و می‌خواد خونه‌ی منو هم آتیش بزنه و تو هیچ حس بدی نداری؟ نمی‌بینی چیزی این وسط جور درنمی‌آد؟»

«روان‌شناس تو هم می‌خواست تو رو بکشه. این ثابت می‌کنه که کسی می‌خواد ما رو نابود کنه و اون سعی داره زندگی‌مون رو نجات بده.» و راجر با گذشته تماس گرفته و داجر تماس‌هایی از آینده دریافت کرده؛ زمان به خاطرشان انعطاف پیدا می‌کند، هر بار تاروپودش از هم جدا می‌شود. «ارین می‌گه کیمیاگران ما رو ساختن و به این نتیجه رسیدن که دیگه به درد اونا نمی‌خوریم.»

«چی؟» خیره نگاهش می‌کند. «چرا؟»

ارین که جلوی درِ اتاق ایستاده با خستگی می‌گوید: «چون شما تنها جفتی نبودید که از روشون قالب ساختن، یه جفت دیگه هم ساخته‌ان که بهتر از شما عمل می‌کنه.» ارین سعی کرد طوری دکتر را بکشد که لباس‌هایش خونی نشود؛ ولی هر تدبیری که اندیشید باعث نشد دست‌هایش به خون آلوده نشوند. از نوک انگشت‌ها تا کف دست‌هایش خونی هستند.

باحالت تسلیم و رضایت خاطر نگاهشان می‌کند و می‌گوید: «ای کاش کنار هم بمونید. از گفتنش بیزارم. شما در یه آزمایشگاه به دست کیمیاگری ساخته شدید که فکر می‌کنه با دنبال کردن دستورالعمل‌های آسفودل بیکر می‌تونه نظریه اخلاقیات رو مهار کنه و با قرار دادنش در یه جفت بدن انعطاف‌پذیر انسانی می‌تونه دنیا رو تحت اختیار خودش

دربیاره. زلزله نشون داد که شما می‌تونید نظریه رو به اجرا دربیارید و جدایی شما نشون داد که مایل به این کار نیستید. به همین خاطر با فاخته‌های دیگه‌ای به آزمایش ادامه داد تا جفتی رو که اونو به شهر غیرممکن و فرومانروایی دنیا می‌رسونه پیدا کنه. حالا یه جفت از اون فاخته‌ها آماده ظاهرسازی کامل نظریه‌ست، این یعنی بقیه فاخته‌ها باید بمیرن تا اطمینان پیدا کنه هیچ کس مانعی بر سر راه ظهور کامل نظریه نیست.»

داجر چهره درهم می کشد. «اونا فکر می کنن نظریه تقسیم‌پذیره که اگه ما وجود داشته باشیم و بخشی از اونو در وجودمون حبس کنیم نمی‌تونه ظهور پیدا کنه؟»

- آره.

- و به همین دلیل می‌خوان ما رو بکشن.

- آره.

- چطور می‌تونیم جلوشون رو بگیریم؟

ارین نگاه سنگینی به او می‌اندازد و می گوید: «اول شما ظهور کنید. به نظر من اونا در اشتباه هستن: من می‌بینم که دنیای اطراف شما معنا پیدا می کنه و وقتی من چیزی می‌بینم معمولاً به حقیقت می‌پیونده. جفتی که مدعی اول نظریه باشه می‌تونه کلش رو تحت اختیار بگیره. اگه ظهور کنید دستشون به شما نمی‌رسه.»

راجر می‌ایستد. «چطور باید این کارو انجام بدیم؟»

ارین می گوید: «مشکل همین جاست. کوچیک‌ترین چیزی دراین‌باره نمی‌دونم.»

شکوه

محور زمانی: ساعت ۱۷:۰۶، شانزدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (ادامه همان روز).

آن‌ها در استتار نور جهنمی شعله‌های دست مشعل خانه را ترک می کنند. ارین قبل از روشن کردن کبریت دست‌های خونی‌اش را شست؛ ولی هنوز بوی آهن مانند خون از دست‌هایش استشمام می‌شود. ارین پشت سرش را نگاه نمی کند. داجر هم همین‌طور، تمام زندگی‌اش منحصر شد به یک کوله‌پشتی که روی دوشش انداخته و دو آدم که پشت سرش راه می‌روند. احساس آزادی می کند، چیزی ندارد که به خاطر آن برگردد. حتی لپ‌تاپش هم که همه‌ی تحقیقاتش را در آن نگه‌داشته بود، طعمه آتش شد.

به ماشین که می‌رسند داجر می گوید: «باید وقتی برای بنزین توقف کردیم به پدر و مادرم زنگ بزنم.» (ماشین را دو بلوک آن‌طرف‌تر پارک کردند که اگر خانه تحت نظر بود کسی متوجهش نشود.)

ارین سرش را تکان می‌دهد. «نمی‌تونی. باید اونا باور کنن که تو در آتیش‌سوزی جونت رو از دست دادی.»

چشم‌های داجر گرد می‌شود: «اما...»

«پدر و مادر تو از افراد اون کیمیاگرها نبودن، داجر. فرزندخوندگی تو قانونی بود. این یعنی اونا در معرض خطر هستن. اگه با پدر و مادرت تماس بگیری، سروکارشون با یکی مثل من می‌افته؛ کسی که گماشته کیمیاگرهاست و هر چه اونا دستور بدن بی‌چون‌وچرا انجام می‌ده.» رید چیزهایی بدتر از ارین در آستین دارد. فکر اینکه چسویچ‌ها با لی روبه‌رو شوند وحشتناک است. ارین نمی‌خواهد داجر با این فکر زندگی کند که او مسئول مرگ والدینش بود. این اتفاق چندین و چند بار قبلاً افتاده. نباید بازهم تکرار شود.

ارین فکر می کند لزومی ندارد والدین داجر به قتل برسند.

امیدوار است که لزومی نداشته باشد.

راجر می گوید: «صبر کن. چرا این جمله رو استفاده کردی؟ که فرزندخوندگی داجر "قانونی" بود؟ منظورت چیه؟»

«فقط داجر به خونواده‌ای سپرده شد که از افراد کیمیاگرها نبودن و

راجر تو هم درست نیست با خونواده‌ات تماس بگیری؛ اما به یک دلیل دیگه.» ارین دست آزادش را دراز می‌کند. «کلید رو بهم بده. هردوی شما باید کاری رو که فعلاً لازمه انجام بدید و اگه حواستون به جاده نباشه، راحت‌تر به کارتون می‌رسید.»

راجر و داجر نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی ردوبدل می‌کنند. ارین آهی می‌کشد.

- زندگی لعنتی شما رو نجات ندادم که از صخره پرتتون کنم؛ اما شما باید مثل قبل درهم‌تنیدگی پیدا کنید... اون‌طور بهم نگاه نکنید، من مأموریت داشتم مراقب شما باشم، یادتون می‌آد؟... وقتی یه سر مشترک به‌جای دوسر جدا از هم پیدا کردید می‌تونم بگم چی کار کنید. نباید کاملاً جدا از هم باشید. باید هر چه زودتر ظهور کنید و از همین‌جا باید شروع کنید، از داخل ماشین.

داجر می‌گوید: «تو مدام این کلمه رو تکرار می‌کنی. "ظهور". از ما می‌خوای چی‌کار کنیم؟»

ارین که همچنان دستش را برای گرفتن کلید دراز کرده می‌گوید: «می‌خوام کاری رو انجام بدید که تک‌تک مولکول‌های بدنتون براش طراحی شده. می‌خوام به نظریه اخلاقیات تجسم بدید. وقتی موفق به این کار بشین، وقتی که تبدیل به نیروی‌های زنده گرداننده جهان بشین، دست اونا به شما نمی‌رسه. اگه هم سعی کنن شما رو به چنگ بیارن فایده‌ای نداره، چون شما فراتر از اونا خواهید بود. اگه ظهور نکنید یعنی: اینجا پایان خطه. اونا متوجه می‌شن که من سرپیچی کردم، اگه تا حالا نفهمیده باشن و کسی رو می‌فرستن که خرابکاری منو جمع‌وجور کنه؛ و اگه ما اون مأمور رو شکست بدیم، یکی دیگه رو می‌فرستن و یکی دیگه تا بالاخره به هدفشون برسن. اونا سعی خواهند کرد نوچه‌های جدیدشون نظریه رو به ظهور برسونن. این یه مسابقه‌ست. می‌فهمید؟ این یه مسابقه‌ست و اگه شکست بخورید، می‌میرید.»

راجر و داجر به او خیره می‌شوند. راجر می‌گوید: «چرا این موضوع رو قبلاً بهم نگفتی؟ هفت سال وقت داشتی که بگی.»

ارین می‌گوید: «نگفتم، چون مجبور نبودم... چون امیدوار بودم تو و خواهرت وقتش که رسید ظهور کنید... و چون راهی برای اثباتش نداشتم. می‌تونستم با سکه‌ها چیزهای عجیبی نشونت بدم؛ ولی مدرکی برای اثبات

حرف‌هام به‌حساب نمی‌اومد؛ فکر می کردی شعبده‌بازی می کنم. کل جریان "تماس تلفنی با گذشته" تیری در تاریکی بود و قبل از اینکه داجر تلفن رو جواب بده ازش مطمئن نبودم. زمان به داجر مربوط می‌شه، نه تو.»

داجر می‌پرسد: «صبر کن، چی گفتی؟»

ارین می گوید: «زمان تجلی ریاضی در دنیای فیزیکیه. زمان مال توئه.»

راجر می‌پرسد: «من چی؟»

ارین لبخند پررنگ‌تری می‌زند و ردیف دندان‌هایش را نشان می‌دهد: «بقیه چیزها به‌علاوه داجر به تو رسید. حالا اون کلید لعنتی رو بهم می‌دی و سوار ماشین می‌شین یا نه؟ قرار نیست این دست مشعل تا ابد بسوزه و من وقت ندارم یکی دیگه درست کنم. وقتی دست مشعل تموم بشه ما می‌شیم گاو پیشونی سفید برای کسانی که دنبال تغییر دادن واقعیت دنیا هستن. بدون دست مشعل ترجیح می‌دم اینجا نباشم.»

موم از دست زن مقتول روی زمین می چکد و طول انگشتان او را کمتر و کمتر می کند؛ سه تا از انگشت‌ها در شرف اتمام است و یکی از آن‌ها کاملاً تمام شده. انگشت شست هنوز شعله یکنواختی دارد و چیزی نمانده که آن‌هم مثل بقیه رو به خاموشی برود. همه نگاهشان را به سمت شمع می‌چرخانند و همان لحظه شعله انگشت اشاره هم خاموش می‌شود.

راجر کلید را به سمت ارین پرتاب می کند و می گوید: «بگیر.»

ارین کلید را در هوا می‌قاپد و با طعنه می گوید: «ممنون.» پشت فرمان می‌نشیند و دست مشعل را روی صندلی کنار راننده می گذارد. راجر و داجر قبل از سوارشدن نگاهی ردوبدل می کنند. ارین دراین‌باره حق دارد: آن‌ها باید دوباره درهم‌تنیدگی پیدا کنند، مثل همیشه، همان چیزی که از کودکی از آن فرار می کردند.

داجر صبر می کند تا ارین استارت ماشین را بزند و بعد آهسته از راجر می‌پرسد: «فکر می کنی راست می گه؟»

راجر می گوید: «من به تو تلفن کردم. منظورم اینه که من تلفن رو برداشتم و در زمانی که هنوز زمین‌لرزه اتفاق نیفتاده بود به تو تلفن کردم. من به تو در گذشته زنگ زدم. من با تو صحبت کردم. من هفت

سال بود که صدات رو نشنیده بودم و به تو زنگ زدم و با تو صحبت کردم.»
داجر می گوید: «فکر می کنم با من از یه محور زمانی دیگه تماس گرفتی.»
راجر گیج و مبهوت نگاهش می کند.
- همون روز بود که زلزله اتفاق افتاد. من به آپارتمان برگشته بودم و اونجا رو می گشتم ببینم چه چیزهایی رو می‌تونم بردارم و چه چیزهایی دیگه‌ای به دردم نمی‌خوره... هنوز نمی‌دونستم چه بلایی سر کندس اومده که تلفنم زنگ زد و تو بودی، از آینده؛ اما نه این آینده، چون لزومی نداره این نسخه از تو چیزهایی بگه که اون نسخه از تو گفت. وقتی گذشته رو لمس می کنیم اونو تغییر می‌دیم. خودمون رو اصلاح می کنیم؛ و نمی‌تونیم دوباره همون کسی باشیم که قبل از تماس بودیم. وقتی تو از آینده تماس می گیری من حتی اگه هم بخوام نمی‌تونم جلوی تغییرات رو بگیرم؛ که نمی‌خوام جلوی تغییرات رو بگیرم. قصد داشتم تو رو رها کنم که تماس گرفتی و از من خواستی این کارو نکنم.
داجر لبخند زیبایی می‌زند و راجر در دلش آرام و قرار ندارد. اعداد به داجر تعلق گرفت: زمان مال داجر است. داجر در تمام تماس‌های تلفنی در طول زمان حضور دارد و لازم به گفتن نیست که اگر راجر سعی کند به خانه زمان کودکی‌اش زنگ بزند و بخواهد با نوجوانی‌اش صحبت کند، یا اصلاً چیزی نمی‌شنود یا یک صدای غریبه جوابش را می‌دهد. زمان آن‌طور که در اختیار داجر است در اختیار او نیست. واقعیت در اختیار اوست. هر وقت چیزی را بخواهد معمولاً به‌دست می‌آورد. هر وقت به دنیا دستور می‌دهد، دنیا اطاعت می کند.
زمان خودش را بازنویسی می کند؛ اما هدف کلمات ایجاد تغییر در انسان‌هاست؛ تابه‌حال مسؤولیتی به این بزرگی به عهده نگرفته بود. راجر به سمت صندلی جلو خم می‌شود و می گوید: «ارین تو مدام می گی ما باید ظهور کنیم. راهی هست که برعکس اون عمل کنیم؟ راهی هست که نظریه رو از خودمون جدا کنیم، ازش دست‌برداریم و بهشون پس بدیم؟»
ارین می گوید: «در این صورت به‌احتمال‌زیاد می‌میرید. یادت باشه قبلاً چی گفتم: وقتی تصمیمی می گیرید، اون تصمیم رو برای هر دوتون

می گیرید. شما نمی‌تونید بدون همدیگه زنده بمونید. درونتون بیش‌ازحد درهم‌تنیدگی داره.»

راجر به یاد زمانی می‌افتد که داجر دست به خودکشی زد و خودش دچار حمله شد، دیگر چیزی نمی گوید؛ اما داجر سرش را تکان می‌دهد.

داجر می گوید: «ما نمی‌تونیم از نظریه دست بکشیم. حتی اگه اختیاری بود... و خوشحالم که نیست... نمی‌تونستیم. تو بدون کلمات چی هستی، راجر؟ اگه اعداد رو از من بگیری، از من چی می‌مونه؟ من باید تا آخر عمر قرص خواب مصرف کنم، چون سرم خالی می‌شه. ما نباید از هم جدا باشیم. حق با اونه؛ و زمین‌لرزه رو به یاد بیار.»

راجر هرگز زمین‌لرزه را فراموش نخواهد کرد. زمین‌لرزه تا ابد قسمتی از وجودش خواهد بود.

«آیا می‌خوای کسانی که دکتر پیترز رو برای کشتن من فرستادن، اون نیرویی رو که باعث زلزله شد در اختیار بگیرن؟» صداقت در صدای داجر موج می‌زند. دستش را دراز می کند تا راجر را به عقب برگرداند و به پشتی صندلی تکیه دهد. «اونا لیاقت چیزی رو که ما داریم ندارن؛ و ما لایق مرگ نیستیم. باید به‌خوبی از پس این کار بربیاییم.»

راجر می گوید: «باید سعی کنیم.» و دستش را در دست او می گذارد، پس از این‌همه مدت دوری لعنتی برای اولین بار پوستشان باهم تماس پیدا می کند؛ و قبل از آنکه تکیه بدهند چشم‌هایشان گشاد، بدن‌هایشان کرخت و سرهایشان به سمتی آویخته می‌شود.

ارین این صحنه را از آینه جلوی ماشین می‌بیند، صبر می کند تا هوشیاری‌شان را از دست بدهند، بعد پشت چشمی نازک می کند و روی پدال گاز فشار می‌دهد.

زیر لب می گوید: «ناشی‌ها.» و به رانندگی ادامه می‌دهد.

همه‌چیز تاریکی است و همه‌چیز روشنایی. برق صورتی‌رنگی در دوردست‌ها وجود دارد، در لبه این دو حالت متضاد و راجر می‌داند اوست که حداقل تا حدی وارد سر داجر شده است: راجر که نمی‌تواند رنگ‌ها را به‌خوبی تشخیص دهد، بعدازاین مدت طولانی فقط خاطره‌ای مبهم از آن‌ها به یاد دارد. سایه‌های مجزا با یکدیگر درمی‌آمیزند و چیزی زیبا و یکپارچه شکل می گیرد.

«راجر؟» صدای داجر را درون و بیرون از سرش می‌شنود، هم از دور

می‌شنود و هم از نزدیک، انگار که آن صدا جزئی از وجود اوست. دلهره می‌گیرد. آن‌قدر این صدا دلپذیر است که انگار جسمش درد می‌آید و با سنگدلی به یادش می‌آورد این هفت سال چقدر تنها بود، حتی بااینکه ارین را کنار خودش داشت.

می‌گوید: «اینجام.»

«اما "اینجا" کجاست؟» داجر عصبی به نظر می‌رسد. «چه اتفاقی افتاد؟ من فقط تو رو لمس کردم...»

راجر می‌گوید: «بعد از هفت سال بدون لمس کردن من، زمانی که به چیزی به اسم ظهور نزدیک بودیم و تقریباً برکلی را با خاک یکسان کردیم.» حیرت‌انگیز است، وقتی راجر کسی را دارد که برایش نگران باشد چه آدم عاقلی می‌شود. شاید به همین دلیل نظریه باید بین دو نفر تقسیم می‌شد. به‌این‌ترتیب همیشه کسی هست که راجر نگرانش باشد و نتواند خارج از کنترل عمل و جهان را طبق میل خود اصلاح کند. «فکر می‌کنم نظریه‌ست که ما رو وامی‌داره به‌سوی همدیگه بازگردیم.»

- این فکر رو می‌کنی؟

- نمی‌دونم. از کجا بدونم. این وضع همون‌قدر که برای تو تازگی داره برای منم ناآشناست.

- نمی‌تونیم گواه زنده معادله اتحاد اویلر(۱۵۰)باشیم؟ خطر این معادله خیلی کمتره.

- اتحاد اویلر دیگه چیه؟

«معادله‌ای که اساساً زیباترین معادله جهانه. زیبا مثل هلن تروا(۱۵۱).» به نظر می‌رسد داجر همان‌طور که صحبت می‌کند به راجر نزدیک‌تر می‌شود، گویا ریاضی او را به سمت راجر می‌کشاند. وسط حرف داجر نمی‌پرد و او که انگار در رؤیاست ادامه می‌دهد. «این معادله سه عمل اساسی حساب رو شامل می‌شه، پنج ثابت بنیادین ریاضی رو به هم پیوند می‌ده...»

راجر برمی‌گردد و داجر آنجاست، پشت سرش ایستاده در این فضای بی‌انتهای سیاه‌وسفید. داجر پلک می‌زند و خطوط صورتی و قرمز در لبه افق شعله‌ور می‌شوند. هر جا که هستند هر دو یک منظره را می‌بینند. راجر می‌تواند رنگ موهای او را ببیند، کک‌ومک‌های روی گونه‌اش را و وقتی داجر لبخند می‌زند، می‌بیند که رنگ به چهره

ندارد. پریشانی رنگ صورتش را به یغما برده و حتی راجر از این رنگ‌پریدگی هم نگران می‌شود. در جواب لبخند داجر لبخندی می‌زند و نگرانی او را با نگرانی خودش هماهنگ می‌کند.

راجر می‌گوید: «ببین، من همیشه می‌دونستم بالاخره می‌فهمیم چطور باید همدیگه رو پیدا کنیم.»

- اما آیا این کار خطری نداره؟ بار آخر خیلی‌ها مُردن راجر. مهم نیست که چند دانشمند عجیب و دیوانه ما رو برای چی ساختن، ما نمی‌تونیم اونا رو به دنیا برگردونیم. نمی‌تونیم کاری رو که انجام دادیم تغییر بدیم.

- من و تو هر دو می‌دونیم، کار درستی نیست.

داجر لحظه‌ای سکوت می‌کند. بعد می‌گوید: «فرض کن محور زمانی قابل‌تغییر باشه.»

- فرض می‌کنم.

«اگه ما می‌تونیم گذشته خود رو اصلاح کنیم تا آینده رو تغییر بدیم، چه کسی می‌گه که ما از بدو تولد مدام گذشته رو تغییر نداده‌ایم؟ که هیچ اتفاقی... خوب یا بد... تغییر نکرده، چون تغییر اون اتفاق شاید اوضاع رو به‌کل بدتر می‌کرد؟» لحظه‌ای لب پایینش را گاز می‌گیرد، لحظه‌ای نگرانی وجودش را فرامی‌گیرد و بالاخره می‌گوید: «ارین می‌گه اگه یکی از ما بمیره، اون یکی هم می‌میره.»

- درسته.

- اما تو از آینده تلفن نکردی که بهم بگی خودکشی نکنم. من به خودم زنگ نزدم که بگم همه‌چیز روبه‌راه می‌شه، ما قراره هم‌دانشگاهی بشیم و تو هم بدون من حال‌وروز خوبی نداری. اگه... همه‌ی این‌ها به خاطر این باشه که ما باید می‌فهمیدیم ارین حقیقت رو بهمون می‌گه، اون وقت چی؟ که هیچ‌کدوممون نگیم "فراموش کن، تو راه خودت رو برو" و از رفتن باهاش امتناع کنیم؟ باید هر چی می‌گه بدون چون‌وچرا قبول کنیم تا حدی به خاطر اینکه با چیزهایی که می‌دونیم جور درمی‌آد. اون اعداد فعلی رو نقض نمی‌کنه، بلکه معادله‌هایی رو که داریم برامون توضیح می‌ده.

راجر اخم‌هایش را درهم می‌کند: «چه چیزی بدتر از زلزله، داج؟ ما خیلی‌ها رو کشتیم، چون خبر نداشتیم چی کار می‌کنیم. چه چیزی بدتر

از اینکه اجازه بدی زلزله اتفاق بیفته؟»

داجر می گوید: «اینکه اجازه بدیم کسانی که سلاح زنده می‌سازن و اونا رو در دنیا رها می کنن تا قدرت خودشون رو در دنیا آزمایش کنن، نظریه ظهور پیداکرده رو تحت فرمان بگیرن.» و ناگهان صدایش لحن محکمی پیدا می کند، انگار هر بار گوشه‌ای از مسئله را درک می کند. «اون‌طور که ارین می گه، اگه ظهور کنیم قوی‌تر می‌شیم. حتماً زلزله‌هایی اتفاق خواهد افتاد؛ ولی ما نمی خواستیم زلزله ایجاد کنیم. ما نمی خواستیم آدم‌ها رو به کشتن بدیم؛ ولی اگه این قدرت در اختیار کسی باشه که به این چیزها فکر نمی کنه، چه اتفاقی می‌افته؟ کسی که ما رو ساخته قابل‌اعتماد نیست. زمین‌لرزه اینو بهمون می گه. زمین‌لرزه می گه این اشخاص ترسناکن، همین حالا ظهور کنید چون در غیر این صورت اتفاق بدتری خواهد افتاد.»

راجر سکوت می کند، داجر از جایش تکان نمی‌خورد و منتظر می‌ماند.

اوست که می‌تواند هر چیزی را به اعداد تبدیل کند، زندگی‌های زمان حال را با زندگی‌های زمان آینده مقایسه کند. او از این بابت به خودش مغرور نیست یا چیزی نیست که با آغوش باز پذیرفته باشد. فعلاً این مهم‌ترین چیزی است که می‌تواند باشد.

بالاخره راجر می‌پرسد: «راهی هست که جلوی زلزله رو بگیریم؟»

داجر می گوید: «فکر می کنم قبل از اینکه دراین‌باره تصمیم بگیریم، باید همه‌ی معادله رو ببینیم. هنوز به اون قسمت نرسیدیم. ما در وسط صورت‌مسئله هستیم. اگه به انتها برسیم، اگه ظهور کنیم، شاید بهتر از حالا بتونیم خودمون رو اصلاح کنیم.»

و شاید هم نتوانند. این قسمت را نمی گوید؛ بااین‌وجود راجر آن را نگفته می‌شنود: در مکث بین جمله‌هایش، در سکوت و تأمل‌هایش. راجر نمی خواهد آن را بشنود. گاهی ناگفته‌های زبان دردناک‌ترین قسمتش هستند.

راجر می‌پرسد: «چند نفر باید به خاطر ما بمیرن؟ چقدر باید وانمود کنیم که لیاقت قربانی شدن این‌همه آدم رو داریم؟»

داجر جواب می‌دهد: «اگه ما از معادله بیرون بکشیم و اجازه بدیم یکی دیگه این قدرت رو در اختیار بگیره چند نفر بیشتر خواهند مُرد؟

می‌دونم تو آدم خوبی هستی. فکر می کنم منم آدم خوبی باشم. ما دنیا رو برای سرگرمی یا برای اطاعت از دیگری ویران نمی کنیم. ما بی‌نقص نیستیم؛ اما می‌بینم که انتخاب بهتری هستیم.»

راجر آهی می کشد. فقط یک‌قدم مانده که فاصله بینشان از میان برداشته شود. یک‌قدم تا دست‌هایش را دور بدن داجر حلقه کند و سرش را روی شانه او بگذارد. داجر او را محکم بغل می گیرد و در یک مکان و موقعیت باهم هماهنگ می‌شوند. دونیمه یک عشق پاک افلاطونی. نباید هرگز از یکدیگر جدا می‌شدند؛ باید از هم جدا می‌ماندند وگرنه نمی‌توانستند دو شخص جدا از هم باشند، هرگز یاد نمی گرفتند از مکان‌های گم‌شده روح خود عبور کنند.

راجر می گوید: «باشد. این کارو خواهیم کرد.»

آن‌ها همچنان محکم به یکدیگر چسبیده‌اند، با چشمان بسته تا اینکه تمام تصاویر ذهنی مشترک ناپدید می‌شود و حالا دو جسم هستند که در عقب ماشین مانند رزهای خاردار درهم‌پیچیده‌اند، نه می‌توان جدایشان کرد، نه می‌توان به آن‌ها دست زد.

ارین لبخندی می‌زند و به رانندگی ادامه می‌دهد.

محور زمانی: ساعت: ۲۲:۳۱، شانزدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (همان روز).

لی می گوید: «می‌فهمم. خاکسترها رو خوب بگردید؛ هر طور شده مقصدشون رو پیدا کنید. اگه جسد ارین پیدا شد، با من تماس بگیرید. باید بدونیم با چه کسانی طرف هستیم.»

قبل از آنکه دکتر ورنون اعتراضی کند لی گوشی را قطع می کند. پیرمرد زهوار دررفته هنوز هم سهم اکسیر کیمیای خود را می‌خواهد. او مرد فوق‌العاده‌ای است و در تجسم نظریه کمک زیادی به آن‌ها کرد؛ اما به درد کیمیاگری نمی‌خورد. نبودش فقدان بزرگی نیست. بعید است تا پیدا شدن فاخته‌ها زنده بماند و این موضوع ازنظر لی خیلی هم خوب است. یک دهان کمتر در دنیای جدید؛ یعنی خیال راحت‌تر.

از آزمایشگاه بیرون می‌رود، احساس می کند پوستش آتش گرفته، با دست‌های گره‌کرده به‌سرعت قدم برمی‌دارد. اتاق‌ها را پشت سر می گذارد، خیلی از آن‌ها خالی هستند. نمونه‌ها مدت‌هاست که از اتاق‌ها پر کشیده‌اند. خودش چند تا از نمونه‌ها را قطعه‌قطعه کرد و از خون و اندام‌هایشان در تنتورهای کیمیاگری استفاده کرد و از این راه چیزهای زیادی راجع به جهان آموخت. شاید نمونه‌ها فکر می کنند این معامله‌ی غیرمنصفانه‌ای است و به همین دلیل کسی نظرشان را نمی‌پرسد.

رید سال‌ها پیش هر چیزی غیر از نظریه را کنار گذاشت. ساخت و اصلاح نیروهای دیگر جهان کار آسانی است. کیمیاگران دیگر این نیروها را خلق کرده‌اند و به ظهور رسانده‌اند؛ بعضی از نیروها توانسته‌اند خودبه‌خود ظهور پیدا کنند، بدون کیمیاگری. فقط نظریه است که او را به خود مشغول کرده، چون فقط نظریه است که اهمیت دارد: نظریه همان اکسیری است که همه‌چیز را در خود حل می کند و دنیا را از نو می‌سازد.

صدای پای لی در راهروهای تاریک طنین می‌افکند و هرکس که در این نزدیکی‌هاست از سر راهش کنار می‌رود تا از خشم او در امان بماند. لی هیولاست و کسی نمی خواهد با او در این حال که مصمم و خشمگین قدم

برمی‌دارد روبه‌رو شود.
رید در اتاق کنترل مقابل یک پنجره شیشه‌ای بزرگ ایستاده و به اتاقی که دو نوجوان در آن هستند نگاه می‌کند. نمونه نر روی تخت چمباتمه زده و بازوانش را به زانوهایش چسبانده، صورتش دیده نمی‌شود. نمونه ماده کنار او نشسته، یک بازویش را دور شانه پسر انداخته، به هر چه که در آن اطراف است خیره نگاه می‌کند، انگار باخشم می‌تواند همه‌چیز را از پسر دور کند. موهای پسر بلوند تیره است؛ هم‌رنگ گندم. موهای دختر تا حدی سفید و تا حدی سبز است، به رنگ کاکل ذرت نورس زیر نور آفتاب.
رید بی‌آنکه رویش را برگرداند، می‌گوید: «خیلی عالیه، نه؟ چطور طبیعت اونا فعال‌سازی ژن‌هاشون رو تغییر می‌ده؟ بچه‌های ریاضی نسبت به همنوعانشون رنگ‌های تندی دارن. فکر می‌کنم به این دلیله که می‌تونن آسیب‌ها رو تحمل کنن بدون اینکه نظریه رو به خطر بندازن. نظریه با اطمینان از اینکه مردم اول سراغ بچه‌های ریاضی می‌رن خودش رو درونشون محفوظ می‌کنه. بچه‌های زبان همیشه می‌تونن تاآخرین‌نفس با دستور دادن به بچه‌های ریاضی اتفاقات رو تغییر بدن. هرکس قصد جون این دو نفر رو داشته باشه همیشه اول به دختر شلیک می‌کنه.»
لی می‌گوید: «ما چسویچ و میدلتون رو گم کردیم.»
رید سکوت می‌کند.
- به ارین دستور دادیم کار نمونه نر رو یکسره کنه؛ مرگ اون نمونه ماده رو هم به کام مرگ می‌کشونه؛ اما محض احتیاط، دکتر پیترز رو سراغ دختر فرستادیم؛ اما هر دو فاخته ناپدید شدن. یه جنازه در خونه‌ی دختره پیدا شده. یا ارین خودش با اونا همدست شده یا به این کار مجبورش کردن.
رید برمی‌گردد. هنوز ساکت است. لی بدون ترس نگاهش می‌کند. رید خشم را در چشمان او می‌بیند.
لی می‌گوید: «احتمالاً پسر که زودتر از حد انتظار به مرحله ظهور رسیده ارین رو وادار کرده براش کار کنه. اگه موضوع این باشه، تأثیر کلمات پسر روی ارین به‌تدریج از بین می‌ره و کاری رو انجام می‌ده که بهش دستور دادیم. پسر نمی‌دونه چطور عمل می‌کنه. محاله از ارین خواسته باشه تا ابد بهش وفادار بمونه. اون در این مرحله از رشد

نمی‌تونه به طرز عمل خودش پی ببره.»

- و اگه پی برده باشه؟

«در این صورت ارین را با خودش همراه می کنه و دیگه دست ما به ارین نمی‌رسه.» موضوع مهمی نیست. اگر آن‌ها ارین را به خیانت وادار کرده و او را با خود همدست کرده باشند، لی از تجزیه کردن او لذت می‌برد. مأموری که با طرف مقابل مصالحه کند دیگر قابل‌اعتماد نیست، مهم نیست چه سابقه درخشانی دارد. ارین که تجسم نظم است مدت‌هاست جفت بی‌نظمی خود را ازدست‌داده و این چند سال عمر اضافه را آن‌ها به او قرض داده‌اند. حالا دیگر وقت تسویه‌حساب و پس گرفتن بدهی است.

«می‌فهمم.» رید صاف می‌ایستد، زیر نوری که از آینه رفلکس می‌تابد بلندقدتر به نظر می‌رسد. او همیشه بلندقد بود؛ همیشه ترسناک بود. فقط نقاب فریب به چهره داشت که حالا به‌راحتی آن را کنار می‌زند. «لی، چطور می‌خوای این مشکل رو حل کنی؟»

لی چشم‌هایش را تنگ می کند: «من؟ این پروژه توئه. همیشه پروژه تو بوده. تو نذاشتی وقتی درهم‌تنیدگی پیدا کردن نابودشون کنم. تو بودی که اجازه ندادی کسی رو برای دستگیری‌شون بفرستم و دست‌وپابسته به اینجا بیارم. تو بودی که همیشه از این جفت معیوب دفاع کردی. چرا من باید ریخت‌وپاش تو رو جمع کنم؟»

رید به پنجره اشاره می کند و آن دو نوجوان خسته و هراسان را نشان می‌دهد و می گوید: «چون منم که هر دومون رو فناناپذیر می کنم. اونا آینده ما هستن. اونا مهار قطعی نیروهایی هستن که این جهان رو می چرخونن. من باید اونا رو برای هدفی که در پیش دارن آماده کنم. منم که باید اونا رو تدهین کنم و تعالی ببخشم و تو باید رقیبانشون رو از میدان به‌در کنی. هر چی لازمه بردار. نفر، اسلحه، هر چی که می خوای. به کالیفرنیا برو و این مشکل رو از میون بردار.»

لی در سکوت تا شماره ده نگاهش می کند، با چشم‌های تنگ کرده ارزیابی‌اش می کند. در سینه‌اش بال‌های شبح‌گونه زاغچه‌هایی که گوشت مُرده‌ها را به هم دوختند و لی را به‌وجود آوردند به دنده‌هایش می کوبند.

بالاخره لی می گوید: «تو هنوز داری نقشه اون زن مُرده رو دنبال می کنی. تا حالا به این فکر نکردی اگه خودت رو از نقشه آسفودل رها کنی به چه چیزی تبدیل می‌شی؟»

- وقتی اونو کشتم نقشه مال خودم شد.
واقعاً؟ لی می‌خواهد سؤال‌های ممنوعه بپرسد، سؤال‌هایی درباره هدف، انگیزه، دلیل، سؤال‌هایی درباره اینکه این برنامه تا چه حد فکر خود رید است و تا چه حد فکر آسفودل بیکر که نقشه راه خود را به‌سوی جاده غیرمنتظره طراحی کرد؟ آیا یک زن مُرده می‌تواند مدعی شهر غیرممکن باشد؟
شاید به‌زودی پاسخ این سؤال‌ها را دریابند. لی می‌گوید: «من نمی‌تونم تضمین کنم که یکی از اونا جون سالم به‌در ببره. کشتن یکی از فاخته‌های یه جفت در بیشتر موارد باعث کشته شدن فاخته دیگه می‌شه؛ و خودت می‌دونی من به درد کارهایی نمی‌خورم که دقت و ظرافت نیاز دارن.»
- می‌دونم.
«پس می‌رم؛ و فقط یادت باشه شب که خواستی از اخبار مطلع بشی، همون چیزی رو می‌شنوی که خودت خواسته بودی.» لی برمی‌گردد و می‌رود؛ بی‌آنکه نگاهی به پشت سرش بیندازد. نمی‌خواهد رید گونه‌های گلگون و هیجانش را ببیند که بالاخره از آزمایشگاه بیرون می‌رود؛ آزمایشگاهی که مدتی است هم خانه اوست و هم زندانش.
او هم یک آزمایش است؛ و هر آزمایشی را دوست دارد. می‌خواهد آزاد باشد.
رید رفتنش را تماشا می‌کند، بعد رو به پنجره می‌ایستد. در آن‌سوی پنجره پسر در حال گریستن است و دختر مو سبز سعی می‌کند او را آرام کند و هنوز به چیزهای اطرافش با خشونت نگاه می‌کند، انگار با خشونت می‌تواند از پسر محافظت کند.
رید می‌گوید: «قراره شما دنیا رو برام تغییر بدین.»
بعد در سکوت فرو می‌رود و فکر می‌کند می‌تواند بوی عطر آسفودل بیکر را استشمام می‌کند.

محور زمانی: ساعت: ۲۰:۵۳، شانزدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (روز بی‌پایان).

اول راجر چشم‌هایش را باز می کند. یک‌لحظه‌ی وحشتناک خودش را نمی‌شناسد. انگار جسمش متعلق به خودش نیست. یک‌لحظه می گذرد و نمی‌داند کجاست. زنی در آغوش اوست، بلندتر و لاغرتر از آنکه ارین باشد، وقتی ارین را در آغوش می گیرد بدن تو پر و وزن سنگین دوست‌داشتنی او را احساس می کند. متوجه نوری در اطرافش می‌شود که از منظره در حال حرکت بیرون از پنجره‌های ماشین به داخل می‌تابد و زنی که به پهلوی او چسبیده موهای قرمز دارد. داجر.

مکثی می کند. چند بار پلک می‌زند؛ و با صدای گرفته‌ای می‌پرسد: «چی شده که می‌تونم رنگ‌ها رو ببینم؟»

«می‌بینی؟ چه خبر خوبی.» ظاهر ارین نشان نمی‌دهد که به نظر او این خبر خوبی باشد. ارین قیافه عبوسی به خود گرفته، دنیا به آخر رسیده. «حالا چند تا از رنگ‌ها رو می‌تونی خوب ببینی؟»

«قرمز. آممم... بنفش، صورتی...» راجر سرش را تندتند به اطراف می‌چرخاند و همه‌چیز را نگاه می کند. «خیلی. همه؟ خیلی.» رنگ‌ها ناپدید می‌شوند، انگار چیزی که به او اجازه می‌دهد رنگ‌ها را ببیند هنوز با حواسش درنیامیخته. «چه خبره؟»

- شما دوباره دارید درهم‌تنیدگی پیدا می کنید، خبر اینه. ببین می‌تونی داجر رو از خودت جدا کنی. از ماشین بیرونش نندازی، فقط لمسش نکن.

- چی گفتی؟

«بدنش، بدن تو را لمس می کنه. ببین می‌تونی کاری کنی که لمس نکنه.» نگاه خیره ارین در آینه جلوی ماشین می‌افتد که با حیرتی تلخ راجر را تماشا می کند. «تو در ترک کردن ماهری. بازهم این کارو بکن.»

راجر به او خیره می‌شود. به زنی که زمانی فکر می کرد دلباخته اوست، به زنی که فکر می کرد عاشق اوست. بعد بااحتیاط رو به خواهرش می کند که سال‌هاست او را ندیده و سعی می کند دست او را از بازویش

جدا کند.
کار سختی است. داجر خیلی محکم به بازوی او چنگ زده، بعید است کسی که تابه‌حال کار بدنی انجام نداده چنین قدرتی داشته باشد و راجر نمی‌خواهد او را بیدار کند؛ نمی‌تواند تکانش بدهد، چون می‌ترسد بیدار شود. آمادگی روبه‌رو شدن با او را ندارد. وقتی از خانه‌اش که آتش گرفته بود به‌سوی او فرار می‌کرد، همه‌چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که فرصت نداشت بایستد و به کاری که انجام می‌دهد فکر کند. حالا او اینجاست و داجر اینجاست، نمی‌داند چطور با او حرف بزند. اگر بیدار شود، باید راهش را پیدا کند. این شرمساری از میان خواهد رفت (البته اگر اتفاقی نیفتد، ارین با چنان سرعتی رانندگی می‌کند که انگار هر آن احتمال دارد به آن‌ها حمله کنند؛ و زمانی که دست اسمیتا را بیرون آورد و خانه او را آتش زد، شک راجر به او از بین رفت) اما فعلاً که احساس شرمساری اجازه نمی‌دهد داجر را بیدار کند.
بالاخره بازویش را از دست داجر بیرون می‌کشد. رنگ‌های جدید از دنیای مقابل چشمانش محو می‌شوند. البته نه ناگهانی مثل وقتی که کلیدی را فشار می‌دهند، یا فیلتری برداشته می‌شود. فقط... محو می‌شوند، انگار کسی دارد این وضعیت جدید را با واقعیت هماهنگ می‌کند.
راجر می‌گوید: «رنگ قرمز پرید.» هوس می‌کند خم شود و دست داجر را بگیرد و ببیند رنگ برمی‌گردد یا نه؛ ولی هر طور شده جلوی خودش را می‌گیرد. بدون دست داجر همه‌چیز خاکستری‌رنگ و بی‌رمق است.
یک‌عمر در دنیایی بی‌رنگ زندگی کرده بود و شکایتی نداشت؛ اما حالا انگار یک‌لحظه هم نمی‌تواند دنیای بی‌رنگ را تحمل کند.
ارین با لحن گزنده‌ای می‌گوید: «چون هنوز کاملاً ظهور نکردید. وقتی به ظهور کامل برسید برای اینکه تو دنیا رو مثل اون ببینی و اونم مثل تو، احتمالاً حتی لازم نباشه همدیگه رو لمس کنید. اون عمق هر چیزی رو به‌خوبی تشخیص می‌ده و تو رنگ‌ها رو و برای هر دوتون همه‌چیز عالی می‌شه.»
- ارین؟ مشکل چیه؟
ارین بی‌رحمانه می‌خندد و می‌گوید: «سرتاپا مشکله. تو داجر رو دوباره به‌دست آوردی، درسته؟ قدرش رو بدون. نیمه دیگه من تا ابد رفت و چیزی رو که بهم داده بود با مردنش از من گرفت و برد.»

- چی...؟
«من تجلی زنده نظم هستم، راجر. هر جا رو که نگاه می کنم، بی‌نظمی می‌بینم. هر چیزی رو که سر جاش نیست، هر چیزی رو که به چیزی تعلق نداره می‌تونم ببینم. من در دنیایی زندگی می کنم که همیشه ناهماهنگه، چون تنها کسی که می‌تونست نظم واقعی رو برام شرح بده مُرده.» انگشتان ارین ضربات محکم و کوتاهی روی فرمان ماشین می‌نوازد. «بیدارش کن. باید حرکت بعدی‌مون رو بدونیم و اونم باید باشه.»
- چرا...
- فقط کاری رو که گفتم انجام بده. وقت زیادی نداریم.
راجر می‌توانست با او بحث کند. می‌توانست او را به توضیح وادارد؛ اما ارین مجبور می‌شود بعد از بیدار شدن داجر دوباره همه‌چیز را از اول توضیح دهد و راجر نمی‌خواهد بدون میانجی گری خواهرش با او حرف بزند. بخشی از وجودش هنوز اصرار دارد ارین را به چشم عشق زندگی‌اش در طول آن هفت سال نگاه کند. هرچقدر به خودش بگوید آن عشق واقعی نبود بازهم فایده‌ای ندارد و او نمی‌تواند به این زودی ارین را فراموش کند.
شاید بعدازاین ماجرا از او نفرت پیدا کند. ای کاش این فکر به‌راحتی به ذهنش خطور نمی کرد.
رو به داجر می کند، دستش را روی شانه‌هایش می گذارد (رنگ قرمز فوراً به دنیا برمی گردد، قرمز؛ نمی‌تواند مقاومت کند و یک نگاه دزدکی به ارین می‌اندازد و موهای بلوند قرمزش را بعد از هفت سال برای اولین بار می‌بیند و آرزو می کند ای کاش آن‌قدر زیبا نبود) و به‌آرامی تکانش می‌دهد.
راجر می گوید: «هی، داج. بیدار شو. به‌اندازه کافی خوابیدی.»
داجر حرف‌های نامفهومی به زبان می‌آورد و محکم روی دست راجر می‌زند.
راجر لبخندی می‌زند. هر دو تغییر زیادی کرده‌اند. راجر احساس می کند بعد از هفت سال کمی طول می کشد تا دوباره او را خوب بشناسد؛ اما حداقل این اخلاق داجر فرقی نکرده. به‌ندرت پیش می‌آید داجر در

خواب عمیقی فرو برود؛ ولی وقتی به خواب عمیق فرو می‌رود، دلش نمی‌خواهد بیدار شود. راجر دوباره تکانش می‌دهد.

راجر می‌گوید: «بیدار شو. باید قبل از اینکه اون کیمیاگرهای گوساله ما رو به آتیش بکشن دوست‌دختر سابق وحشتناک من بهمون بگه چطور می‌تونیم نیروی اصلی واقعیت رو به ظهور برسونیم.»

این جمله نباید معنی داشته باشد؛ اما دارد: راجر به آن افتخار می‌کند.

داجر چشم‌هایش را باز می‌کند، بی‌حوصله می‌گوید: «چی می‌گی.»

«بیدار شدی!» نباید لبخند بزند. در این شرایط لبخند جایی ندارد. دست خودش نیست، داجر اینجاست و آن‌ها دوباره حرف می‌زنند. آن‌ها باز باهم هستند. ازاینجا می‌توانند به همه‌چیز پی ببرند. «ارین، اون بیدار شد.»

ارین می‌گوید: «چه عالی.» از آینه جلوی ماشین فاخته‌ها را در صندلی‌های عقب تحت نظر می‌گیرد. داجر خواب‌آلوده و گیج است و راجر لبخند می‌زند؛ انگارنه‌انگار که زندگی‌اش زیرورو شده. ارین به شک می‌افتد که نکند راجر شوکه شده. هنوز فکر می‌کند این وضع واقعیت ندارد. «داجر، کجا باید بریم؟»

- چی؟

- ما در جاده غیرممکن هستیم و تویی که اعداد رو در سر داری و قطب‌نما رو در قلبت. کجا باید بریم، بگو از کدوم مسیر برم.

راجر ناگهان شبی را به خاطر می‌آورد، خاطره‌ای مبهم از سال‌ها قبل. لحظه‌ای بعد آن را فراموش می‌کند؛ دوباره به خاطر می‌آورد و حالا همه‌چیز را واضح در ذهن دارد. «تو زاغی صدام کردی.»

«پس حالا یادت می‌آد. نمی‌دونم اتفاق خوبیه یا نه؛ اما فکر می‌کنم درهرصورت باید باهاش زندگی کنیم. زاغی صدات کردم؛ چون تو زاغ هستی... و چون تو شخصیت زاغی در داستان شهر زیرورو هستی یا تبدیل به اون شخصیت می‌شی. اون...» و در آینه با سر اشاره‌ای به داجر می‌کند. «کلاغ دختره؛ اما اگه کمکش کنی می‌تونه به بلوغ برسه و به کلاغ‌زاغی تبدیل بشه. اگه کنیزک آب‌های یخ‌زده اینجا سر راهش نباشه، به‌زودی تبدیل می‌شه.»

داجر می‌پرسد: «چرا ما رو به شخصیت‌های شهر زیرورو تشبیه می‌کنی؟

لازم نیست همه‌چیز را به یک کتاب داستان کودکانه تشبیه کنی.»
«آه؛ اما ببین، کتاب شهر زیرورو مال بچه‌ها نیست. این کتاب فقط درباره‌ی نمادهاییه که شما تا مغز استخون اون نمادها رو درونتون دارید.
استخون‌هایی که کنیزک میل شدیدی داره اونا رو به‌دست بیاره. اون استخون‌های شما رو بدون لحظه‌ای درنگ با جسم خودش ترکیب و برای ویرانی دنیا قدرت بیشتری پیدا می‌کنه.» ارین در بزرگراه ماشین را کنار جاده می‌کشد و بعد از روشن کردن چراغ‌های خطر ماشین رو به آن‌ها می‌کند.
«بچه‌ها، شما که نمی‌خواید وقتی اون به اینجا رسید بی‌پناه و در تیررسش باشید. اون انصاف نداره.»
داجر با تردید نگاهش می‌کند و چشم‌هایش را می‌مالد تا بلکه خواب از سرش بپرد، انگار این چیزها را در خواب می‌بیند. بعد مکثی می‌کند و پلک‌زنان دست‌هایش را نگاه می‌کند. آهسته آن‌ها را نزدیک چشم‌هایش می‌برد و دوباره دور می‌کند. «وای.»
ارین می‌گوید: «درک فاصله‌ها؛ لذت ببر. آسفودل بیکر ماهرترین کیمیاگر روزگارش بود.»
داجر دستش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «چی.» کلمه‌ای که سؤال نیست؛ نه محکم ادا می‌شود و نه باحالت سؤالی. مثل قطره‌ای ساده که به دنیا می‌چکد.
«اون معجزه‌ها رو درهم آمیخت. اون راه‌هایی پیدا کرد که با استفاده از الکتریسیته و روش‌های مدرن، طلا و کیمیا با سرعت بیشتری تولید بشن. اون حتی فرمول اکسیر زندگی رو کامل کرد. اون فکر می‌کرد کیمیا می‌تونه زمین رو به بهشت تبدیل کنه؛ جایی که آدم‌ها کار نمی‌کنن، پیر نمی‌شن و نمی‌میرن. همه‌چیز در زندگی اختیاری خواهد بود نه به‌اجبار سرنوشت.
آسفودل اعتقاد داشت همه‌ی عناصر جهان روح و جان دارن و زنده‌ان، اون فکر می‌کرد این اعتقاد از اصول کیمیاگریه که مدت‌هاست فراموش شده.
اون به تجسم نیروهای طبیعت اشاره کره... مانند زمستان، تابستان، خورشید و ماه، همه‌ی مظاهر لعنتی طبیعت... و گفت این مدرکیه که ثابت می‌کنه هر چیزی می‌تونه تجسم داشته باشه، درصورتی که کیمیاگر با تموم وجودش اونو طلب کنه.»
راجر می‌پرسد: «تجسم نیروهای طبیعت؟»
داجر دوباره می‌گوید: «چی.» بازهم بدون لحنی خاص، بازهم بی‌آنکه

سؤالی بپرسد؛ او به چیزی غیرمنصفانه و نادرست اعتراض دارد، نگاهش را چون خنجری برنده به ارین دوخته، هیچ تمایلی به بخشیدن ندارد.
ارین آهی می‌کشد: «ما فرصتی برای این حرف‌ها نداریم. من باید بدونم از کدوم مسیر برم.»
داجر عصبانی می‌گوید: «تا وقتی نفهمم معنی این حرف‌ها چیه، مسیر رو نشونت نمی‌دم.»
ارین رو به راجر می‌کند. «راجر، بهش بگو مسیر رو نشون بده. الان وقت لجبازی‌های بچگونه نیست.»
راجر دست‌هایش را بغل می‌زند و می‌گوید: «گویا چیزهای دیگه‌ای هم هست که باید بگی. ادامه بده.»
این بار ارین از سر خشم آهی می‌کشد. «بیکر مدتی رو صرف این کرد که کیمیاگران آمریکا رو با خودش همراه کنه. اون ازشون خواست دست از خصومت و پنهان کردن اسرار کیمیاگری‌شون بردارن؛ فکر می‌کرد اگه همه‌ی کیمیاگرها در کنار هم کار کنن به نتایج زیادی خواهند رسید و رازهای بیشتری از جهان فاش خواهد شد. کیمیاگرها خیال کردن آسفودل از این طریق می‌خواد به قدرت برسه، چون اون... در اون زمان... اولین کسی بود که الکتریسیته رو تحت فرمان خود درآورد. اونا متعصب و مردسالار بودن و به همین دلیل با اون که زن بود مخالفت کردن. اونا شروع به حمله و قتل شاگردان آسفودل کردن تا عقایدش طرفدارانش رو از دست بده. سرانجام آسفودل که ناامید شده بود تعلیماتش رو در قالب داستان رمزگذاری کرد و اونو در جایی مخفی کرد که همه می‌بینن.»
داجر می‌پرسد: «کتاب‌های زیرورو اصول کیمیاگری رو در خود پنهان کرده‌ان؟»
ارین به نشانه تأیید سرش را تکان می‌دهد. «این کتاب‌ها برای این نوشته شد که ذهن روشن بتونه وسعت و قدرت خودش رو افزایش بده. کتاب‌های جادوگر شهر اُز هم به همین صورته. نویسنده کتاب، فرانک باوم، تلاش کرد با سرزمین عجایب کیمیاگری خود، آسفودل رو سرکوب کنه. اون موفق شد... کتاب‌های اون خوانندگان بیشتری داشت؛ اما شکست هم خورد.»
داجر لحظه‌ای ارین را خیره نگاه می‌کند و بعد دستش را به سمت دستگیره دراز می‌کند و می‌گوید: «باشه، کافیه. من می‌رم. هر دوتون

منو ببخشید. باید برای کارشناس بیمه توضیح بدم که خونه‌ام ناگهانی آتیش گرفت و عمدی در کار نبود.»

- جیمز رید آخرین دست‌ساز و تنها شاگرد آسفودل هنوز زنده‌ست. اون از خون خودش و استخون‌های آسفودل و بدن یه زنِ زنده استفاده کرد و شما رو ساخت تا در رسیدن به دنیای جدید ابزارش باشید.

داجر دستش را قبل از رسیدن به دستگیره نگه می‌دارد.

- رید سازنده خودش رو کشت؛ اما بعدازاینکه آسفودل شاهکارش رو کامل کرد. اون تموم قوانین کیمیاگری، تموم روش‌های تحقیق، فرایند پالایش و بازسازی دنیاها رو به هر شکلی که بخوای در کتاب‌هاش نوشت؛ و البته در یادداشت‌هاش. تموم چیزهایی رو که فرصت نداشت رمزگذاری کنه. رید از اون یادداشت‌ها استفاده کرد و راه اربابش رو ادامه داد؛ اما آسفودل در رؤیای دنیایی بود که به همه تعلق داشته باشه... دنیایی شبیه زیرورو، یه بهشت، سرزمینی که کسی نه پیر می‌شه، نه بیمار و هیچ کس نمی‌میره؛ اما رید در رؤیای قدرته. در رؤیای کنترل دنیا. به همین خاطر مدت‌هاست که سعی می‌کنه به نظریه گوشت و استخون بده. نظریه چنان مفهوم بزرگ و نیروی بزرگی در طبیعته که نمی‌خواست به‌راحتی تسلیم بشه... اصلاً نمی‌خواست تسلیم بشه. رید کیمیاگرهای دیگه رو به خدمت گرفت، بعضی‌ها رو با چرب‌زبونی و برخی را به‌زور. اون به کمک احتیاج داشت. اون به اونا اجازه داد به نیروهای کوچیک‌تر تجسم بدن و به این طریق بیشتر و بیشتر بهش قدرت دادن. اون خیلی‌ها رو کشت، دروغ‌ها گفت و دزدی‌ها کرد. شما اولین کسانی نیستید که تجسم پیدا کردید. اون قبلاً هم زاغی‌ها و کلاغ دخترهای دیگه‌ای در مسیر جاده غیرمنتظره قرار داد، گذاشت به حدی که شما پیش رفتید، پیش برن و بعد به دلایل مختلفی اونا رو کشت. همه‌ی اونا ناقص بودن. شما ناقص هستید. شما خیلی زود درهم تنیدید و اون‌طور که در نظر داشت تکامل پیدا نکردید. اون می‌خواد شما بمیرید، چون جانشینان شما آماده‌ان کفش آهنین به پا کنن و برای نشون دادن وفاداری روبان رنگین کمان ببندن و فوراً شما رو از شهر زیرورو بیرون کنن. نمی‌دونم به چه زبونی بگم. اگه منو ترک کنید حتماً می‌میرید. اگه بهم گوش کنید و بمونید... شاید زنده بمونید، شایدم نه. من نمی‌گم که همه‌چیز بر وفق مراد خواهد بود؛ اما حداقل شاید

با من شانسی برای زنده موندن داشته باشید.
راجر می‌پرسد: «این‌ها چه ربطی به کتاب زیرورو دارد؟»
ارین غرولندکنان می‌گوید: «آه، خدایا، من باید از سال‌ها قبل این چرندیات رو به شما یاد می‌دادم. ببینید: وقتی آسفودل سرزمین زیرورو رو ساخت، اونو به چهار کشور تقسیم کرد و هر کشور نماینده چهار مرحله‌ی کیمیاگریه: تازه‌وارد، کارآموز، شاگرد باتجربه، ارباب. گل سنبل، گل اسپیره، گل مینا، گل زعفران. به عبارت دقیق‌تر، آب، زمین، آتش و هوا. این‌ها با چهارعنصری که بدن رو کنترل و چهار مزاجی که خلق‌وخوی انسان رو تعیین می‌کنه منطبقه. مدتی کل این سرزمین لعنتی با نقشه‌اش هماهنگ بود، چون اون قدرت رو داشت. اون بخشی از نظریه رو در وجود خودش تجسم بخشید؛ و قسمتی از اونو آشکار کرد. وقتی رقیبانش بهش حمله کردن، اولین چیزی که می‌خواستن نابود کنن تجسم نظریه بود. باوجود بچه‌های زیادی که کتاب رو خوندن و داستان‌های اونو باور کردن، دشمنانش نتونستن تجسم نظریه رو کلاً از کار بندازن؛ اما برخی از قوانین اساسی‌اش رو که آسفودل تونسته بود در دنیا اجرا کنه نابود کردن. همون زمان بود که فرانک باوم پیدا شد. کشورهای داستانی اون گرایش‌ها و جهت‌ها رو عوض کرد. اونا رو برعکس کرد، به یک جریان کیمیاگری تبدیل و به سمت شهر اُز حرکت داد. از اون به بعد مسیرها به‌طور غیرقابل کنترلی دائم تغییر می‌کنن.»
راجر می‌پرسد: «یعنی چی؟»
- یعنی نمی‌دونیم در قلمرو ارباب آتیش و تندمزاجی هستیم، یا در قلمرو گل سنبل آب و سردمزاجی؛ و اگه بخوایم کیمیاگر صدساله رو در این بازی‌ای که خودش به راه انداخته شکست بدیم، دونستن این چیزها مهمه!
گونه‌های ارین گل انداخته و چشم‌هایش می‌درخشد.
راجر و داجر به یکدیگر خیره می‌شوند و هر دو نگران‌اند. سرانجام داجر می‌پرسد: «چرا باید حرف‌هات رو باور کنیم؟»
ارین جواب می‌دهد: «مگه تو نبودی که گفتی با گذشته‌ات حرف زدی؟ باید حرف‌هام رو باور کنی، چون اگه این حرف‌ها دروغ باشه، پس عقلت رو از دست داده‌ای که فکر می‌کنی با گذشته‌ات صحبت کردی. تو همیشه نگران بودی که نکنه روانی و خیالاتی باشی. دختر کوچیک اعداد که

هرگز نفهمید انسان‌ها چه موجوداتی هستن، دختری که وقتی می‌ترسید یا تنها بود، صدای برادرش رو در سرش می‌شنید. آیا اصلاً مطمئنی برادری وجود داره؟ شاید ساخته‌ی ذهن خودت باشه.»

برای اولین بار داجر از این موضوع می‌ترسد و نگران می‌شود. «البته که واقعیت داره. اون درست همین‌جاست.»

ارین می‌گوید: «من هم واقعی‌ام؛ اما شما شدیداً میل دارید هر چی می‌گم انکار کنید، بااینکه تموم سؤال‌هایی رو که سال‌هاست از خودتون می‌پرسید جواب دادم. بیکر یک کیمیاگر بود. رید آموزه‌های اونو به روشی شیطانی ادامه داد، برخلاف اهداف آسفودل. شما محصول کیمیاگری هستید که در خیالِ تحت فرمان درآوردن واقعیته و بااینکه درک می‌کنم این اتفاقات برای شما خیلی ناگهانی بود؛ ولی کافیه که به حرف‌هام خوب فکر کنید تا به حقیقتش پی ببرید. این تنها معادله‌اییه که کل زندگی شما رو توضیح می‌ده. اگه نپذیرید دیگه کاری از من ساخته نیست.»

داجر به ارین خیره می‌شود و ارین به داجر.

داجر نگاهش را برمی‌گرداند.

- اگه بخوایم که با اونا بجنگیم... و می‌خوایم که با اونا بجنگیم، چون چاره دیگه‌ای نداریم مگه اینکه شما بخواید عقب‌نشینی کنید و تن به شکست بدید و مثل سگ بمیرید... باید بدونیم در کشور گل سنبل هستیم یا در کشور گل زعفران. برای رسیدن به یکی از کشورهای باثبات وقت نداریم و محاله به شهر غیرممکن برسیم.

راجر می‌پرسد: «چرا؟»

نگاهی را که ارین به او می‌اندازد از کودکی خوب به یاد دارد، بزرگ‌ترها به هوش و زیرکی او عادت کرده بودند و گاهی حماقت‌های کودکانه‌اش آن‌ها را دلسرد می‌کرد، انگار "کودک زیرک" یعنی بچه‌ای که دائره‌المعارف مستقیم در ذهنش بارگذاری شده و هیچ خطایی نباید از او سر بزند.

گونه‌هایش از به یادآوری سرشکستگی‌های دوران کودکی می‌سوزد.

ارین آهسته و شمرده‌شمرده می‌گوید: «شهر غیرممکن قلمرو رید و هرچند هنوز پاش به اون شهر نرسیده؛ اما دیوارهای شهر رو کنترل می‌کنه. ما هنوز آمادگی فتح شهر رو نداریم. شاید هرگز از پس این

کار برنیاییم. اونا می گن اگه راجر به تلاشش ادامه بده می‌تونه ظهور کنه و من فقط به حرف‌هاشون استناد می کنم و نمی‌دونم این حرف یعنی چی. هیچ کس نمی‌دونه. شاید کشتن تو فقط یه دردسر باشه و اون قدرت رو نداشته باشی که بزرگ‌ترین کیمیاگر این روزگار رو شکست بدی. شما می‌تونید تبدیل به کلاغ‌های جنگجو بشین، در تبعید زندگی کنید تا وقتی که پادشاه جام اون‌قدر ضعیف بشه که بتونید اونو شکست بدید. فقط یه راه برای فهمیدن وجود داره، ممنون می‌شم اگه دست از این حرف‌ها برداریم و به راهمون ادامه بدیم.»

راجر می‌پرسد: «باید چی کار کنیم؟» حواسش به داجر است که کمی طول می کشد با این اطلاعات کنار بیاید. کلمات زیادی که روی‌هم تلنبار شدند؛ معادله نیست که داجر حل کند. این قسمت مربوط به راجر است.

ارین سرش را تکان می‌دهد: «باید پنهون بشیم. باید بفهمیم کجا باید بریم. باید اونجا بریم. باید ظهور کنید. باید هر چه سریع‌تر ظهور کنید.»

- تو مدام این حرف رو تکرار می کنی؛ اما نمی گی یعنی چی. می خوای ما چی کار کنیم؟

«فکر می کنم وقتی زمین‌لرزه اتفاق افتاد شما از هر زمانی به ظهور نزدیک‌تر شده بودید.» ارین مشتاقانه راجر را نگاه می کند، انگار او را به شکل یک کیک خوشمزه می‌بیند. «من از زلزله خبر داشتم، چون قبلاً هم اتفاق افتاده بود. وقتی نزدیک بود زمین‌لرزه اتفاق بیفته هوا پر از زخم و مثل شهد غلیظ شده بود. اگه به اون بازی ادامه می‌دادید، اگه تو همچنان به داجر می گفتی که چی کار کنه و اون فرمان تو رو تبدیل به اعداد می کرد... همون موقع و همون‌جا ظهور پیدا می کردید. هنوز نمی‌دونم چرا ادامه ندادید.»

«تو می‌تونی تغییرات محور زمانی رو احساس کنی؟» داجر به‌زحمت وارد گفت‌وگو می‌شود. دستش را روی سینه راجر می گذارد و او را کنار می‌زند تا به ارین نزدیک‌تر شود. «چطور؟ چرا؟ من نمی‌تونم این تغییرات رو احساس کنم.»

راجر چیزی نمی گوید. او سخت سرگرم تماشای مناظر اطراف است، رنگ‌هایی که به‌محض تماس دست داجر ده برابر جلوه پیدا کردند. وقتی

دنیا رنگارنگ می‌شود کلمات زیادی معنی پیدا می کنند. او آرزو می کند ای کاش کسانی که دنیا را رنگی می‌بینند قدر این نعمت را بدانند.
ارین با خونسردی داجر را نگاه می کند. «البته که نه. شما اون تغییرات رو ایجاد می کنید. هر بار که یه محور زمانی تغییر کرد، به‌این‌علت بود که برادرت از تو خواست دنیای قبلی رو محو کنی. تو یه بمب اتمی حرارتی هستی که دو پا داره. تو سیل بزرگی هستی که مردم رو به شهر زیرورو سوق می‌ده؛ اما اون؟ اون ماشه توئه. تو نمی‌تونی قدرت خودت رو بدون اینکه کسی دستور بده به کار ببری.»
داجر که جاخورده پشت سرهم پلک می‌زند. «این یعنی زن‌ستیزی.»
«انتخاب رید نبود که چه کسی کدوم نیمه از نظریه رو مجسم کنه؛ تو خودت وقتی در تخم بودی این انتخاب رو کردی. نپرس که مگه یه جنین می‌تونه انتخاب کنه. شما پروژه‌های کوچیک علمی بودید با ژن‌های یکسان و کروموزوم‌های مجزا و شما تعیین کردید که اون ژن‌ها چطور آشکار بشن. فاخته‌ای که اول به دنیا می‌آد زبان رو می گیره و فاخته دوم ریاضی رو. دومی همه‌ی ژن‌های نهفته رو هم به جریان می‌اندازه، چون بچه‌های ریاضی مثل جنس مصرفی هستن: تا وقتی که بچه‌های ریاضی نفس می کشن، بچه‌های زبان می‌تونن بهشون دستور بدن قبل از وخیم شدن اوضاع محور زمانی رو از نو راه‌اندازی کنن. در جفت‌هایی که من می‌شناسم همه‌چیز بین بچه‌ای که ریاضی رو گرفت و بچه‌ای که زبان رو گرفت به‌طور مساوی تقسیم شد.»
ارین هرگز هیچ کدام از دیگر نظریه‌های تجسم‌یافته را ندید: آن‌ها وقتی از محدوده آزمایشگاه بیرون رفتند تحت مراقبت نگهبانان دیگری بودند. ارین از این بابت شکرگزار بود. در همه‌ی عمر این اولین باری بود که قرعه خوبی به نامش افتاد. جفتی به او رسید که شاید به نظریه جان بدهند.
راجر می گوید: «فکر می کنم فیلمش رو دیده باشم. در فیلم، من یه علاءالدین وحشتناک درست می کنم.»
- تو حقه‌های زیادی در چنته داری. وقتی که کاملاً ظهور کنی، کسی نمی‌تونه علیه تو باشه. هر چی بخوای برات فراهم می‌شه. اگه بخوای می‌تونی بر دنیا فرمانروایی کنی. به همین دلیل بود که باید با تو می‌موندم و تو رو به سمت دانشگاه هدایت می کردم، تشویقت می کردم

دنبال موضوع موردعلاقه‌ات بری؛ یعنی درباره زبان‌های مُرده تحقیق کنی و یه گوساله بار نیای. من با شما همدست نشدم که یه حروم‌زاده رو با حروم‌زاده دیگه‌ای عوض کنم.

هر دو به ارین زل می‌زنند.

- می‌دونم خیلی عجیبه.

داجر می گوید: «فکر می کنی؟»

- می‌دونم باورکردنی نیست.

راجر نفسش را بیرون می‌دهد.

- ولی ما وقت نداریم. باید پنهون بشیم و باید بدونیم به کدوم سمت بریم؛ و شما دو نفر باید تصمیم بگیرید یا بهم اعتماد کنید، یا تسلیم مرگ بشین. انتخاب کنید، چون گزینه سومی وجود نداره.

راجر و داجر نگاهی ردوبدل می کنند. هنوز هم کار آسانی نیست؛ فاصله‌ای که بین آن‌هاست، پر است از هفت سال دوری و لرزش زمین زیر پایشان. بالاخره وقتی داجر به خود می‌آید می‌بیند چیزی نمانده راجر را لمس کند. فریاد کوتاهی می کشد و سر جایش برمی گردد. بعضی زخم‌ها به‌سرعت درمان نمی‌شوند. بعضی زخم‌ها اصلاً درمان نمی‌شوند.

ارین امیدوار است این از آن زخم‌ها نباشد. در غیر این صورت همه محکوم‌به فنا هستند. ارین برمی گردد، دنده عوض می کند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «بگو کجا بریم.»

داجر می گوید: «آممم... سمت چپ؟»

«راجر اونو فعال کن.» این یک آزمایش واقعی است برای اینکه بفهمد این موضوع چقدر برایشان اهمیت دارد و تا چه حد تمایل دارند او را تا زیر دریا و شهر زیرورو دنبال کنند. ارین نیام نیست، دختر دریا؛ ولی راهنمایی بهتر از او وجود ندارد و ارین بیشتر از آن‌ها از اتفاقات پیش رو خبر دارد.

داجر می گوید: «جرئت نداری.»

راجر می گوید: «متأسفم.» از صدایش پیداست این را از صمیم قلب می گوید و وقتی ادامه می‌دهد صدایش لحن تأسف‌بارتری پیدا می کند. «داجر، بگو کجا بریم.»

هوای ماشین تغییر می کند، غلیظ و الکتریکی می‌شود، شبیه آن بار الکتریکی که هنگام احضار زلزله بین خود ایجاد کردند؛ اما تفاوت

ظریفی دارد: درخشان‌تر، تمیزتر و خودآگاهانه‌تر. داجر صاف می‌نشیند، چشمانش ده برابر درشت و شفاف می‌شود. راجر مطمئن نیست داجر نفس می‌کشد یا نه. انگار او جای دیگری است، جایی بهتر.

وقتی داجر پلک می‌زند و به زمان حال برمی‌گردد، راجر احساس بدی پیدا می‌کند. بعد داجر نگاه خیره و خشمگینی به او می‌اندازد و احساس راجر تغییر می‌کند، هم دلش برای خودش می‌سوزد و هم احساس گناه می‌کند. نمی‌دانست این روش جواب می‌دهد. مطمئن نبود. داجر چطور می‌تواند او را سرزنش کند وقتی راجر از آن مطمئن نبود.

راجر شروع می‌کند: «داج...»

داجر حرفش را قطع می‌کند. «به سمت خروجی بعدی برو و در انتهای جاده بپیچ به سمت چپ.»

ارین پیش خود لبخندی می‌زند و گاز می‌دهد.

در پارکینگ فرمونت(۱۵۲)از ماشین پیاده می‌شوند، چند اسکناس در دستگاه می‌گذارند و یک بلیت برای پارک بیست‌وچهارساعته ماشین می‌گیرند. داجر بلیت را از ارین می‌گیرد، به‌سرعت از بین ماشین‌ها عبور می‌کند و چند دقیقه بعد با یک بلیت دیگر برمی‌گردد. این بلیت برای هشت ساعت اعتبار دارد. داجر بلیت را روی شیشه جلویی ماشین می‌چسباند، نگاهی به ارین می‌اندازد و می‌گوید: «هر کس که به این ماشین نگاه کنه فکر می‌کنه ماشین بیشتر از نصف روزه که اینجا پارک شده. این‌طوری نمی‌فهمن کی به اینجا اومده‌ایم.»

داجر دیگر مفاهیم فیزیک را توضیح نمی‌دهد، هرچند شاید آن را درک نمی‌کند: او شوکه شده. هر دو شوکه شدند. باید کم‌کم به این قضیه پی می‌بردند، باید به‌مرورزمان با واقعیت جدید خود آشنا می‌شدند، ارین آن‌ها را به لبه استخر هُل داده و انتظار دارد بفهمند چطور باید شنا کنند.

و آن‌ها شوکه هستند. در مورد بلیت پارکینگ حق با داجر است. کسی مثل لی می‌تواند ردشان را تا این پارکینگ پیدا کند، حتی وقتی که از ماشین پیاده و از آن دور شده باشند. دست مشعل در نیمه‌های راه تمام شد و همه، چه آدم‌های معمولی و چه کیمیاگرها آن‌ها را می‌بینند و پیدایشان می‌کنند؛ اما وقتی که لی به اینجا برسد، فکر می‌کند شانزده ساعت دیرتر رسیده. کل آن شانزده ساعت پاک شد.

داجر نمی‌داند چه‌کار می‌کند؛ بااین‌حال ادامه می‌دهد. وقتی بچه‌های جاده غیرمنتظره به راه می‌افتند غریزه‌ای عمل می‌کنند و غریزه‌شان به‌ندرت اشتباه می‌کند.

ارین می‌گوید: «بسیار خُب. بریم. باید بدونیم کجا هستیم و کجا باید بریم.»

آن‌ها در منطقه فرمونت کالیفرنیا، در خلیج سانفرانسیسکو هستند؛ هر سه این را می‌دانند و این مسئله مهمی نیست. جایی که آن‌ها واقعاً هستند شهر زیرورو است؛ و در شهر زیرورو گاهی سخت‌ترین کار پیدا کردن جاده‌ای است که به خانه می‌رسد.

زیبایی زن حیرت‌انگیز بود. مثل آفتاب روزهای شنبه، مثل کیک شکلاتی و بعدازظهرهای بدون تکلیف مدرسه. لبخندش شبیه تحسین یک مادر بود، شیرین و نرم... و زیب خیره نگاهش کرد و فقط یک‌چیز دلش می‌خواست؛ که خود را در آغوش گرم و ناآشنای او پرتاب کند.

اگر به او اعتماد کنی هرگز به خانه نمی‌رسی، صدایی در ذهنش زمزمه کرد، صدایی که خیلی شبیه صدای کلاغ دختر بود و زیب از روی شانه‌اش نگاه کرد ببیند دختر کلاغ پشت سرش است یا نه. چه فکر ابلهانه‌ای. کلاغ دختر همراه آوری دنبال قفلی رفته بود که کلید اسکلتی‌شان آن قفل را باز کند. نباید آوری تنها می‌ماند. او پسر حساسی بود.

زیب هرگز اجازه نداشت حساس باشد. از روزی که به دنیا آمد به او گفتند محکم باشد و بی‌باک، هرگاه زمین افتاد بلند شود، خودش را بتکاند و به دویدن ادامه دهد. گاهی با خود می‌اندیشید چه حسی دارد اگر می‌افتاد و اجازه داشت بلند نشود.

زن بی‌همتا گفت: «سلام، دختر کوچولو. اسمت چیه؟»

زیب گفت: «زیب.»

- به من ملکه شمشیرها می‌گن. خیلی آرزو دارم با تو دوست باشم...

ـ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

کتاب VI

زیرورو

مرا ببخشایید فرزندانم؛ اما من شما را هرگز نخواهم شناخت.

_اِی. دبورا بیکر

من دیوانه شدم، از آن‌همه خردورزی هولناک.

_ادگار آلن پو(۱۵۳)

محور زمانی: ساعت ۱۰:۰۰، هفدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (بالاخره یک روز جدید).

وقتی لی از هواپیما پیاده می‌شود، شب به پیشوازش می‌رود؛ اولین بار است که روی زمین کالیفرنیا قدم می‌گذارد. (اما نه برای اولین بار، هیچ‌گاه اولین بار نیست؛ چنین زنی کمتر ممکن است اولین بار در زندگی‌اش وجود داشته باشد، زنی که چون موزاییک از تکه‌های بدن چند زن دیگر ساخته شده، زنی که بازنویسی چند زن دیگر است. جایی در اعماق وجودش زنی که اهل کالیفرنیا بود غلتی می‌زند و در خوابی ناآرام می‌گرید؛ بوی اکالیپتوس در باد و مزه هوای دریا را به یاد می‌آورد؛ فریاد مرغان دریایی سفید بال را بر فراز ساحل کالیفرنیا.)

حس جنبش اشباح در درونش را کنار می‌زند و با گام‌های بلند به سمت ماشین می‌رود. مرد پشت فرمان کیمیاگر است، از شاگردان هنر رید که مدت‌ها پیش فهمید بقای او در آن است که از آزمایشگاه بیرون برود و از چنگال همیشه پرتوقع اربابش به دور باشد. مردی که دَر را بدون کلمه‌ای باز می‌کند، یک سازه است؛ آمیخته از گِل و چند قورباغه و دانش هوشمندانه. لی لبخندی تحویلش می‌دهد، لبخندی زهرآگین و دلنشین.

به‌محض اینکه روی صندلی ماشین می‌نشیند، می‌پرسد: «کی اینو ساختی؟» کمربند ایمنی را می‌بندد و تپانچه را روی پایش می‌گذارد. جت خصوصی که او را به اینجا آورد به سمت ساختمان پارکینگ هواپیما می‌رود تا در آنجا منتظر بازگشت او بماند.

- شش سال پیش، خانم.

- از جنس خاک رس و حیوانات دوزیست محلی و...؟

- آهن‌های راه‌آهن؛ که از ریل‌ها دزدیدیم. مجبور شدم قدرت کلام اونو با انعطاف‌پذیری بیشتر عوض کنم؛ اما حتی اگه به اتوبوس برخورد کنه خم به ابرو نمی‌آره.

لی متفکرانه می‌گوید: «هوممم.» سازه بزرگ روی صندلی کنار راننده می‌نشیند و خودش را برای بستن کمربند به‌زحمت نمی‌اندازد؛ کمربند

به‌اندازه سینه پهنش کش نمی‌آید. «باید ببینیم.»
کیمیاگر پشت فرمان مانند موجود دست‌سازش در سکوت فرو می‌رود.
هیچ‌کدام از کسانی که با جیمز رید کار می‌کنند چیزی درباره لی نمی‌دانند؛ رید از کجا او را پیدا کرد و چه موجودی است؟ برای آنکه آدمکی بیش از سازنده خود عمر کند... به نیروی بسیار زیادی احتیاج است.
با ملایمت و شیرین‌زبانی می‌پرسد: «اونا رو پیدا نکردی؟» لی می‌توانست مثل بقیه باشد، بی‌خطر و صمیمی.
مرد می‌گوید: «نه خانم.»
«چرا نه؟» آن یک‌لحظه لطافت به فنا رفت. از صدای لی بوی درد اجتناب‌ناپذیری می‌آید و مرد محکم فرمان را در دست فشار می‌دهد.
کیمیاگر به‌محض اینکه رید تماس گرفت، فهمید آن شب آخرین شب زندگی اوست. راهی برای فرار نبود. تا این لحظه کورسوی امیدی داشت؛ اما دیگر امیدی باقی نمانده؛ امید گریخت.
- اونا توی یه پارکینگ از ماشینشون پیاده شدن. می‌تونم شما رو به اونجا ببرم.
لی می‌گوید: «ببر.» دوباره به صندلی تکیه می‌دهد. «سریع‌تر رانندگی کن. من امشب آروم و قرار ندارم.»
- بله خانم کلاید(۱۵۴)؟
سازه داشبورد را باز می‌کند و دست مشعل را از آن بیرون می‌آورد. این یکی خیلی کوچک است. صاحب دست هنگام مرگ بیش از شش سال نداشته.
لی نظری درباره آن نمی‌دهد. بعضی‌ها با دست بچه‌ها دست مشعل درست نمی‌کنند که ازنظر لی بی‌معنی است؛ اگر از منابع به‌جامانده از بچه مقتول استفاده نکنند، مگر آن بچه دوباره زنده می‌شود. گوشتی که مانده باید استفاده شود، کسی که غیرازاین فکر می‌کند خودش را گول می‌زند که بچه‌ها فرق می‌کنند.
سازه دست را روشن می‌کند. ماشین پر از بوی خوب موم و گوشت سوزان می‌شود. لی چند نفس عمیق می‌کشد. کیمیاگر بی‌نام پدال گاز را فشار می‌دهد، با سرعتی بیشتر از سرعت حد مجاز پنهان از دید پلیس ماشین را می‌راند، با خیال رهایی از چنگال مرگ رانندگی می‌کند.

نیم ساعت طول می کشد تا به پارکینگی می‌رسند که ارین ماشینش را آنجا مخفی کرده. لی قدم در پیاده‌رو می گذارد و با بی‌اعتنایی اطراف را نگاه می کند؛ این شهر کوچک که آرزو دارد جزو شهرهای بزرگ قرار بگیرد، هنوز هم خاطره کسانی را دارد که آن را ساختند؛ بی‌تردید اهالی شهر نام بنیان گذاران آن را همیشه به یاد دارند و هر سال برایشان مراسم یادبود می گیرند؛ انگار ساختن شهر کاری است خاص و بی‌نظیر و نه به خاطر آن است که انسان زادوولد می کند و مجبور است محل زندگی خود را بزرگ‌تر کند. بهتر است برای کسانی که بعد از آن‌ها آمدند یادبود بگیرند، کسانی که با سیل و قحطی جنگیدند تا شهر محکمی بنا کنند. بهتر است برای کسانی بزرگداشت بگیرند که به خاطر این شهر جنگیدند و مُردند؛ ولی نامی از آن‌ها باقی نماند و شهر همیشه متعلق به بنیان گذاران مقدسی خواهد بود که سالیان سال است مُرده‌اند.

شهر زیرورو از آن آوری و هپزیباست؛ ولی همه ملکه‌های عصا را به یاد می‌آورند. منصفانه نیست و همیشه همین‌طور است.

لی بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، جلو می‌رود؛ نمی‌بیند کیمیاگر بی‌نام که خیالش راحت شده آهی می کشد. او پسری است که خودش را مرد می‌پندارد. او قبل از سپیده‌دم خواهد مُرد. لی خودش را می‌شناسد و می‌داند این تحقیق احتیاج به کیمیا، علم و قتل دارد. قلب او را برای تنتوری نیاز دارد که رد فاخته‌ها را پیدا کند و دست‌هایش را که چون ردایی او را از دیدگان پنهان کند. تمام وجود مرد به درد می خورد و لی نه وقتش را دارد و نه نیرویش را که برای مرد این موضوع را توضیح دهد. در عوض به‌سرعت برق و باد گام برمی‌دارد، مثل سگ شکاری بینی‌اش را در جهت باد می گیرد و به دنبال ردپای کیمیا می گردد. خون، خون را می کشد و لی بارو زنی است که از چندین زن، استخوان، پر و خاک درست شده. نشانه‌های یک محصول کیمیاگری را حس می کند و می خواهد بال دربیاورد و پرواز کند؛ کلاغ بدون توجه به سینه‌اش می کوبد. بین ماشین‌ها می چرخد، بی‌آنکه بایستد یا پشت سرش را نگاه کند.

وقتی به یک ماشین هوندای سبزرنگ می‌رسد، هوا را خنک‌تر احساس می کند. نزدیک‌تر می‌رود و بوی موم مشامش را نوازش می‌دهد، هدفش را پیدا می کند؛ اما دلیل خنکی هوا این نیست؛ لی قبلاً این خنکی را احساس نکرده بود. انگار رفتار هوا تغییر کرده، غلظت هوا کم می‌شود

و برانگیختگی‌اش را از دست می‌دهد.
درِ ماشین قفل است. مشکلی نیست. با یک حرکت آرنج شیشه‌ها را خُرد می‌کند و وارد ماشین می‌شود، هوای ماشین سردتر از بیرون است. اینجا اتفاقی افتاده، اتفاقی که نمی‌داند چیست و نمی‌تواند تشخیصش دهد. از این فکر تن او سردتر از هوای اطرافش می‌شود. نکند به مرحله ظهور رسیده باشند، نکند ارین حرام‌زاده آن‌ها را به سمت سرنوشتشان ترغیب کرده باشد...

(آیا آن‌ها مخلوقات رام و فرمان‌برداری برای ارین خواهند بود؟ آیا ارین راهی پیداکرده که قفنوس‌ها را تا حد پرندگان آتش ضعیف کند، راهی پیداکرده که چیزهای سوزان را مهار کردنی و فرمان‌بردار کند؟ یا اینکه تبدیل به آتشی خواهند شد که دنیا را شعله‌ور خواهد ساخت و ویران خواهد کرد؟ او به خودش دروغ نخواهد گفت؛ این فکر آن‌قدر فریبنده و جذاب است که بخواهد دست از وفاداری به مردی بردارد که افسارش را در اختیار دارد.)

لی مثل سگی شکاری که بی‌رحمانه موشی را تکان می‌دهد، خودش را تکان می‌دهد و این فکر فریبنده و هولناک را از سرش بیرون می‌کند. خم می‌شود و از کف ماشین دست مشعل را برمی‌دارد. موم هنوز نرم و خمیری است؛ چند ساعت بیشتر از سوختن آن نمی‌گذرد. دست در جیب می‌کند و یک مشت خاکستر زغال‌سنگ برمی‌دارد که با برقی نقره‌ای می‌درخشد. این زغال‌سنگ از معدنی به‌دست آمد که بر سر صدها مرد فروریخت؛ نقره، از جواهرات گداخته زنی که شوهرش او را خفه کرد و معشوقه‌اش را به خانه زن و شوهرهایشان برد. این چیزی است پیچیده و ظریف، این یعنی کیمیا. رید به‌اندازه‌ی نصف آسفودل بیکر باهوش نیست؛ اما می‌داند چه موقع به کارمندانش آزادی بدهد. هنر لی تحت سرپرستی مردی که او را ساخت اصلاح شد؛ آن مرد فهمید اگر در کیمیاگری از متعلقات مردگان استفاده شود تا خود مُرده، نتیجه بهتری به‌دست می‌آید. وقتی آن مرد نفس آخر را کشید (حتی به اسم او هم فکر نخواهد کرد) و افسارش به دست رید افتاد شروع به شکفتن کرد و هنرهایش را نمایان ساخت. جایی که مردگان حضور دارند، او هم حضور

دارد و جایی که او هست می‌تواند معجزه‌هایش را نشان دهد.
خاکستر را کف دستش می‌مالد، لب‌هایش را غنچه می‌کند و پنج نُت از مرثیه بزرگداشت آبراهام لینکلن(۱۵۵)را با سوت زدن اجرا می‌کند. زغال خاکستر حرکت می‌کند؛ اما نقره بی‌حرکت می‌ماند. لی چهره‌اش را درهم می‌کشد. شمع می‌گوید یک ساعت بیشتر نیست که ماشین اینجاست.
هوای اطراف می‌گوید ماشین شب و بخشی از روز را اینجا بوده، هم نور آفتاب به آن تابیده هم نور مهتاب و مثل میوه‌ای رسیده. این تناقض امکان ندارد.
اما هوا سوز دارد و نیمی از نظریه را زمان تشکیل می‌دهد. لی دستش را می‌بندد و فشار می‌دهد، ناخن‌هایش پوستش را می‌شکافند و خون لخته تیره آهسته از آن جاری می‌شود. بوی خوشایندی است، مثل بوی گوشت گندیده.
آن‌ها دارند ظهور می‌کنند.
پنج دقیقه بعد از ماشین بیرون می‌آید، چهره‌اش ملایم است، شانه‌هایش حالت آرامی دارند؛ دست‌هایش از کنارش آویزان شده‌اند، انگشتانش باملاحت رو به پایین هستند که وحشت او را فاش نمی‌کنند. مسیر پیچ‌درپیچ بین ماشین‌ها را طی می‌کند و به سمت ماشین خودش می‌رود. سازه بیرون از ماشین ایستاده و مراقب است که آن‌ها را از خطرات شب محفوظ کند. لی خودش از این خطرات آگاه است و از این فکر لبخندی بدون شعف بر لب‌هایش نقش می‌بندد.
لی به کیمیاگر اشاره می‌کند که شیشه ماشین را پایین بکشد، کیمیاگر اطاعت می‌کند. «خانم؟»
- اونا اینجا بودن؛ ولی حالا نیستن. در این وقت شب از چه مسیرهایی می‌تونن برن؟ این‌طور احمقانه بهم خیره نشو، ما وقت نداریم. کجا می‌تونن برن؟
- قطارها تا سه ساعت دیگ به راه نمی‌افتن. یا باید یه ماشین بدزدن یا جایی پیدا کنن که شب تا صبح باز باشه.
لی فاخته‌های گم‌شده را از نوزادی زیر نظر داشت. داجر رانندگی نمی‌کند. راجر رانندگی می‌کند؛ اما تمایلی به این کار ندارد. لی لبخند ترسناکی به لب می‌آورد و می‌گوید: «چه خوب. پس گیر افتادن و ما می‌تونیم اونا رو پیدا کنیم.»

کیمیاگر چیزی نمی‌گوید.

شب‌زنده‌داری

محور زمانی: ساعت ۰۱:۰۰، هفدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (زمان سپری می‌شود).

آن لحظه که هواپیمای لی در باند فرودگاه توقف می‌کند، داجر کنار ارین و راجر به‌سرعت در پیاده‌رو قدم برمی‌دارد. کوله‌پشتی‌اش را که هر چه در این دنیا برایش باقی مانده در خود جای‌داده روی شانه‌اش انداخته؛ هم خیلی سنگین است هم خیلی سبک. این کیف که آن‌قدر کوچک است چطور می‌تواند همه‌چیز او باشد؟ چطور زندگی‌اش، دنیایش در چیزی جا می‌گیرد که می‌تواند آن را بدون زحمت حمل و به‌راحتی بلند کند؟

این از آن فکرهایی است که آدم را دیوانه می‌کند. داجر بدون آنکه سرعتش را کم کند یا پشت سرش را نگاه کند، می‌گوید: «قطار بارت(۱۵۶)تا ساعت چهار شروع به حرکت نمی‌کنه و شهر فرمونت اتوبوس شبانه نداره. ما ماشین نداریم و نمی‌دونم چطور می‌شه ماشین دزدید. ارین؟»

- چیه، چون من در خونه آتیش زدن ماهر هستم دلیل نمی‌شه ماشین دزد هم باشم. نه، کاری از من ساخته نیست.

داجر می‌گوید: «شاید به‌جای گرم گرفتن با برادرم بهتر بود وقتت رو صرف یادگرفتن این چیزها می‌کردی. نمی‌دونم کجا باید باشیم؛ ولی می‌دونم نباید اینجا باشیم. می‌تونید دوچرخه‌سواری کنید؟»

راجر می‌گوید: «نه و تو هم فعلاً نباید دوچرخه سوار بشی.»

داجر بازهم بی‌آنکه سرش را برگرداند، می‌گوید: «چرا؟»

راجر می‌گوید: «چون موهات قرمزه.»

داجر با شنیدن این حرف می‌ایستد، سرش را برمی‌گرداند و به راجر اخم می‌کند: «چه ربطی به رنگ موهام داره؟»

راجر می‌گوید: «اگه من رنگ موهای تو رو می‌بینم، تو هم احتمالاً می‌تونی برای اولین بار در زندگی فاصله‌ها رو تشخیص بدی. من برای اولین بار یه گربه نارنجی با چشم خودم دیدم و هول کردم. تو

نمی‌تونی با دوچرخه مسیر زیادی بری، چون از سایه‌های جدول کنار پیاده‌رو گیج می‌شی و دوچرخه رو به شیشه ویترین مغازه‌ها می کوبی.
راستش تعجب می کنم چطور می‌تونی به این خوبی راه بری.»
ارین با لحن تندی می گوید: «به‌مرور با شرایط جدید وفق پیدا می کنید، البته اگه فرصتی باشه، به همین خاطر به‌جای وقت تلف کردن باید ظهور کنید. داجر باید ما رو به‌جای امنی ببری. فکر می کنی جایی که دنبالش هستیم در فرمونت باشه؟»
داجر می گوید: «من حتی نمی‌دونم دنبال چه جایی می گردیم. تو به ما نگفتی. یه مشت مزخرف درباره‌ی شهر زیرورو و ای. دبورا بیکر و کیمیاگران قاتل تحویلمون دادی؛ اما نگفتی "ما باید مغازه جادویی دنی(۱۵۷)رو پیدا کنیم که قهوه نامرئی کننده می‌فروشه و همه‌چیز روبه‌راه می‌شه" مثل‌اینکه با یه ارباب سیاهچال که آمادگی نداره بازی(۱۵۸)D&D شروع کنی. تویی که قوانین این بازی مسخره رو می‌دونی.»
ارین پلک می‌زند و می گوید: «تصمیم خوبیه. فکر می کنم نیم مایل اون‌طرف‌تر باشه.» راه را نشان می‌دهد، راجر و داجر هر دو به ارین خیره می‌شوند.
راجر بعد از لحظه‌ای بهت و حیرت می‌پرسد: «کجا رو می گی؟»
ارین لبخندی می‌زند: «مغازه دنی. عجله کنید.»
سه مخلوق کیمیاگری هولناک در مغازه شبانه دنی پشت میزی چپیده‌اند و در صندلی‌های قرمز فرورفته‌اند و فهرست غذا را نگاه می کنند. راجر می گوید: «فکر کنم این اتفاقات برای من زیادی خسته‌کننده بود، هوس پنکیک کردم.»
ارین می گوید: «هر چی می خوای سفارش بده. فقط یادت باشه نمی‌تونیم از کارت اعتباری استفاده کنیم. من پول نقد زیاد دارم.»
داجر با نگرانی نگاهی به اطراف می‌اندازد و می گوید: «شاید بهتر باشه این حرف‌ها رو بلندبلند نگی. خیلی‌ها اینجا هستن که به خاطر پول به مادرشون هم رحم نمی کنن.»
ارین مثل یک حیوان وحشی نیشخند می‌زند. «دلم می‌خواد چپ نگاهمون کنن تا ببینن چه بلایی سرشان می‌آد. یادت باشه: تو ساخته شدی که دنیا رو کنترل کنی و من ساخته شدم که تو رو حتماً به اون مرحله

برسونم. دوست دارم همین‌الان یه نفر به ما حمله کنه.»
راجر می‌پرسد: «مطمئنی که باید عبارت "کنترل جهان" رو اینجا استفاده می‌کردی؟»
ارین می‌گوید: «مردم به حرف ما گوش نمی‌دن. همه فکر می‌کنن فقط خودشون مهم و بی‌نقص هستن و بقیه گوششون فقط به حرف اوناست؛ اما این‌طور نیست. هیچ‌وقت این‌طور نبوده. کسی به حرف‌های ما گوش نمی‌کنه؛ که بامزه‌ست شما دو نفر فکر می‌کنید خیلی مهم هستید. نه. ما باید قایم بشیم، نباید جلب‌توجه کنیم، به همین خاطر باید طبیعی رفتار کنیم. این‌طوری کسی بهمون خیره نمی‌شه. کسی که چیز باارزشی با خودش داره، نصفه‌شب در مغازه دنی نمی‌شینه پنکیک بخوره.»
داجر می‌گوید: «چه چیز عجیبی.»
«فوق‌العاده نیست؟» ارین دوباره لبخند می‌زند؛ این بار طبیعی‌تر، با دهان بسته و دوباره به فهرست غذا نگاه می‌کند. «من میلک‌شیک می‌خورم.»
تلفن داجر زنگ می‌زند.
هر سه سکوت می‌کنند، برمی‌گردند و کوله‌پشتی او را نگاه می‌کنند انگار چند مارسمی ناگهان در آن کیف ظاهر شد. تلفن همچنان زنگ می‌زند. با آهنگی ملایم و دلنشین و آمیخته با تهدید، ارین می‌پرسد، «کدوم قسمت از "باید مخفی بشیم" یعنی "تلفنت رو روشن بذاری". اگه سیستم ردیاب داشته باشه هر دوتون رو می‌کشم به امید اینکه وقتی به رید گفتم این یه بازی طولانی بود تا بفهمم اونا چقدر به ظهور نزدیک شدن، حرفم رو باور کنه.»
داجر با اعتراض می‌گوید: «خاموشش کرده بودم.» وسایل کیف را کنار می‌زند و تلفن را بیرون می‌آورد. شماره‌ای روی صفحه‌نمایش نیست. داجر دوباره دستش را بین وسایل کیف می‌چرخاند و این بار باتری موبایل را بیرون می‌آورد و آن را روی میز به سمت ارین هُل می‌دهد. «می‌بینی؟ من این باتری لعنتی رو از موبایل درآوردم.»
تلفن هنوز زنگ می‌زند. راجر با نگرانی گوشی را نگاه می‌کند. «کی موبایل فانتزی بدون باتری خریدی؟»
- نخریدم.
ارین باتری را برمی‌دارد، آن را در دست‌هایش می‌چرخاند و به داجر

خیره می‌شود. «از ترس جونت که دروغ نمی‌گی؟»
«من نمی‌فهمم اگه به شما دروغ بگم چه چیزی نصیبم می‌شه.» داجر گوشی را که هنوز زنگ می‌زند، برمی‌گرداند و به ارین جای خالی باتری را نشان می‌دهد. «چنین چیزی ازلحاظ علمی محاله.»
راجر می‌خندد. چیزی نمی‌گوید، فقط می‌خندد، دست خودش نیست، بیشتر و بیشتر در صندلی فرو می‌رود، آن‌قدر که سرش به میز می‌رسد.
داجر آهی می‌کشد. «خُب. باید جواب بدم؟»
- کمتر کسی می‌تونه با یه تلفن مرده صحبت کنه. تو هم یکی از اونا. جواب بده.
داجر سرش را تکان می‌دهد و دکمه پاسخ را فشار می‌دهد و تلفن را به گوشش نزدیک می‌کند. راجر دست از خندیدن برمی‌دارد.
داجر می‌گوید: «الو؟»
لی داجر را از زمان نوزادی ندیده بود، زمانی که اگر بیشتر از پنج فوت او را از برادرش دور می‌کردند گریه امانش را می‌برید و صورتش قرمز می‌شد؛ بااین‌حال صدای ضبط‌شده او را گوش داده بود، عکس‌هایش را دیده بود و می‌توانست صدای یک فاخته را تشخیص دهد. لی با چشمانی نیمه‌باز لبخندی می‌زند و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد.
با صدایی آرام و ملایم می‌گوید: «چرا، داجر. دختر بزرگ و جاافتاده‌ای شده‌ای. چند سال داری؟ بیست‌ونه سال؟ یه دختر ترشیده که چیزی نداره جز چند سفر برای سخنرانی و چند کتاب که در مغازه‌ها خاک می‌خوره. اولین کتابت رو خوندم. باید به معلوماتت افتخار کنی. این یکی از چیزهاییه که هرگز سعی نخواهم کرد از تو بگیرم؛ تو ذهن فوق‌العاده‌ای داری. حیف تا فرصت داشتی به نحو احسن ازش استفاده نکردی.»
داجر با ترس‌ولرز می‌پرسد: «تو کی هستی؟» لبخند لی عمیق‌تر می‌شود.
همه‌ی بچه‌های ریاضی همین‌طور هستند، محتاط و ترسو. اگر جفتشان را تهدید کنی وضع فرق می‌کند. برای همین مهم است که برای حل مشکل، جفت ضعیف‌تر را تحت‌فشار قرار بدهی.
بچه‌های ریاضی برای دفاع از بچه‌های زبان جانشان را فدا می‌کنند. خیلی‌ها جان داده‌اند. بیشترشان استعداد دفاع از خودشان را ندارند. ربطی به جنسشان ندارد؛ و لی به‌خوبی می‌داند جنسشان از چیست. هر چه

باشد او جزو کسانی است که در ساختنشان نقش داشت.
- من لی بارو هستم. فکر می کنم شما پیش ارین باشید. می خوام تلفن رو پایین بیاری و اسم منو بگی و چشم‌های اونو نگاه کنی تا بفهمی چقدر جدی هستم. بعدش صحبتمون رو ادامه می‌دیم؛ و داجر؟ اگه تلفن رو دستش بدی، گوشی رو قطع می کنم و تو هرگز نخواهی فهمید چی کار کرده‌ام.
داجر چیزی نمی گوید. لی با لبخند گوش می‌دهد. صدای وحشت‌زده ارین را می‌شنود، از تعجب فریاد می‌زند و بعد پشت سرهم چیزهایی می گوید که چون فاصله زیاد است قابل‌فهم نیست. اشکالی ندارد. لازم نیست برای اینکه بداند مخلوق و پادوی سابقش چیزهای خوبی درباره‌ی او نمی گوید حرف‌هایش را بشنود. چون هیچ کس تابه‌حال لی و کارهایش را تمجید نکرده. حتی رید که باید ارزش همکاری‌اش را بداند. برای لی اهمیتی ندارد. اینکه همه از او می‌ترسند و متنفرند مزایای خودش را دارد و او لژیونری است که به کسی جز خودش نیازی ندارد.
«الو؟» صدای داجر عصبی و ـ بله ـ هراسان است. آه، چه خوب. این‌طوری کار او راحت‌تر پیش می‌رود.
- آه، عزیزم. کجایی؟
- نه.
یک جواب رد ساده، بدون لحنی خاص، چیزی از آن استنباط نمی‌شود یا نمی‌توان نقطه‌ضعفی در آن پیدا کرد. لبخند لی بازهم عمیق‌تر می‌شود. بازی جالبی شد. «فکر نمی کنم متوجه باشی. می‌دونی من چه کسی هستم. می‌دونی چه معنایی برای تو دارم. مادر نه... این افتخار تردیدآمیز لایق یه حیوون اهلی بود که وقتی اونو دریدم و شما رو به دنیا آوردم چیزی بیشتر از لیاقتش نصیبش شد... اما مامای شما هستم. وقتی به دنیا اومدید من اونجا بودم. من شما رو که جیغ می کشیدید و غرق در خون و مایع رحم بودید بیرون کشیدم، همیشه دلم می خواست فرصتی پیدا کنم و همون‌طور که شما رو به دنیا آوردم، همون‌طور هم به اون دنیا بفرستم. شما می‌دونید من چه موجودی هستم. اگه می خواید رحم کنم... که رک بگم کارآسونی برام نیست...باید بگی کجا هستید.»
داجر دوباره می گوید: «نه.» با لحنی بسیار خشن و بسیار ساده و بیشتر از یک کلمه چیزی نمی گوید. شاید اگر اول او به دنیا آمده

بود... اما اگر اول به دنیا آمده بود، لی نمی‌توانست با او تماس بگیرد. همیشه تا حد ممکن دنبال شکار ضعیف‌تر باش.

- کله‌شق نباش، می‌دونی که ما می‌تونیم باهم دوست باشیم.

- چنین اتفاقی نخواهد افتاد.

- نه؟ من پیشنهادی دارم. چیزی که می‌دونم خیلی مشتاقش هستی.

داجر مکثی می کند. اهمیت معامله را می‌داند و اهمیت چانه زدن را؛ بچه‌های ریاضی همیشه خیال می کنند اگر درست کارت بیندازند برد با آن‌هاست بدون آنکه چیزی از دست بدهند یا لااقل چیز کمی از دست می‌دهند. «پیشنهادت چیه؟»

- یه مرگ راحت. با ملایمت جونت رو می گیرم، داجر. قبل از اینکه فرصت پلک زدن داشته باشی گلوت رو می‌برم و تو روی زمین می‌افتی و خون از تو فوران می کنه و بااین حال منتظری ضربه‌ای وارد کنم. اگه این کارو سریع انجام بدم، درد نمی کشی. اگه ارین چیزهایی که یادش دادم رو موبه‌مو انجام بده، حتی شاید بتونه برادرت رو نجات بده. می‌دونم این تنها چیزیه که همیشه آرزوش رو داشتی.

سکوت.

- آه؛ اما دلیلش رو نگفتم که چرا باید پیشنهادم رو قبول کنی، گفتم؟ این هم دلیل: پدر و مادرت کشته شدن.

«چی گفتی؟» کلمه‌ای که با نفس‌تنگی از دهانش خارج می‌شود. لی می‌تواند قیافه دختر را تجسم کند. وحشت، خشم که در معجون خوشمزه‌ای از درد با یکدیگر ترکیب شده‌اند. کاش واقعاً می‌توانست قیافه دختر را در آن حالت ببیند؛ اما شنیدنش هم خالی از لطف نیست.

- پدر و مادرت. کشته شدن. من اونا رو کشتم، طوری کشتم که اگه بفهمی آرزو می کنی تصادف می کردن یا چیزی توی این مایه‌ها. می‌دونی، هر چی گشتم پیداتون نکردم... و خیلی هم گشتم... فکر می کنم زمان رو پیچوندی که نتونم ردتون رو پیدا کنم. شما منو دست‌کم گرفتید. دوست ندارم کسی منو دست‌کم بگیره، به همین دلیل یه سفر کوتاه به خونه‌ای رفتم که رید تو رو اونجا فرستاده بود.

داجر نمی‌تواند نفس بکشد.

«زنگ دَر رو زدم. مادرت دَر رو باز کرد. ربدوشامبر صورتی به‌تن

داشت که با ساتن آبی تزیین شده بود. خیلی از مد افتاده بود. وقتی خنجرم در بدنش فرورفت لباسش خونش رو خوب جذب خودش کرد. خنجر بین دنده‌هاش سُر خورد و گوشت و اندامش رو یه جا تکه‌تکه کرد. ریه‌هاش مثل بادکنکی کهنه از هوا خالی شدن و دیگه قادر نبودن هوا رو در خود حبس کنن یا جسمی رو زنده نگه دارن.» حرکت ساده‌ای که لی بارها با کشتن خیلی‌ها تمرین کرده بود. «ارین تعریف نکرده چطور دوست هندی شما رو کشت، وقتی که تو و راجر احمقانه ازش خواستید دی‌ان‌ای شما رو آزمایش کنه. ارین اون حرکت رو از من یاد گرفته بود و من امشب اونو به مادرت نشون دادم. حتی فرصت نکرد قبل از اینکه روی زمین بیفته جیغ بکشه. خوشحال می‌شی اگه بدونی اعضای بدنش به پیشگاه علم تقدیم شد. علم من. من همیشه برای کارهام به اعضای بدن انسان‌ها احتیاج دارم.»

«دروغ می‌گی.» این نجوای کودکی زخم خورده است. پشت این نجوا صداهایی است برخاسته از حیرت و وحشت. لی بیشتر در پشتی صندلی فرو می‌رود و اجازه می‌دهد چرم صندلی مانند عاشقی او را در بربگیرد و چشمانش را می‌بندد. صندلی خوبی است. حیف که خونی شد، اشکال ندارد، در این دنیا برای هر چیزی پایانی است. «دروغ می‌گم؟ یا تو نمی‌خوای واقعیت رو بشنوی؟ قبول دارم، حقیقت دردناکیه؛ اما گریزی ازش نیست و در صحبت من و تو جایی برای بحث درباره‌ی اون. برادرت، اون می‌تونه با دلیل درباره‌ی حقیقت بحث کنه... اما نمی‌تونه مُرده رو زنده کنه. فقط یه کیمیاگر خیلی خوب می‌تونه مُرده رو زنده کنه و باور کن نتیجه‌اش چیز قابل‌تحسینی نیست. نتیجه قشنگی نداره. حتی اگه نتیجه خوب باشه هزینه می‌طلبه. هر چیزی قیمتی داره.»

- دروغ می‌گی.

- مادرت دَر رو باز کرد و پدرت که دید مادرت دیر کرده از طبقه بالا پایین اومد؛ و من بهش شلیک کردم. وقتی مردها زنشون رو مُرده می‌بینن حالت تهاجمی پیدا می‌کنن. هنوز دست‌هاش سالمه. من از دستش مشعل می‌سازم و تو نمی‌بینی که به شما نزدیک می‌شم. حالا حرفم رو باور می‌کنی؟ یا می‌خوای به اتاق زمان بچگیت برم و برات توصیفش کنم تا بفهمی دروغگو هستم یا نه؟ چون حقیقت رو می‌گم، داجر. خسته شدم از اینکه مدام بهم دروغگو می‌گی.

صدای جیغی کوتاه و بعد سکوت. لی چشمانش را باز می‌کند.

- به خونه بیا. اونا رو یا رها کن یا با خودت بیار. اگه می‌خوای منو وادار به اقرار کن، بهم شبیخون بزن، انتقام بگیر، فرقی نمی‌کنه فقط بیا. بیا تا چیزی که قولش رو دادم بهت بدم. کسانی که تو رو به خونه‌شون آوردن، بزرگت کردن و تو رو دختر خودشون می‌دونستن فاخته کوچولو، مُردن؛ چون تو می‌خواستی به شهر غیرممکن بری. باید به فکر جون اونا می‌بودی، باید به فکر جون خیلی‌ها می‌بودی. به خونه بیا و در فکر نجات جون بقیه باش.

چون مطمئن باش ماجرا به اینجا ختم نمی‌شه.

- نمی‌تونم...

- خون مادرت مزه شکلات می‌ده، دختر کوچولو. سربه‌سرم نذار. بیا خونه.

لی گوشی را قطع می‌کند و از روی صندلی بلند می‌شود. کیمیاگر بی‌نام در راهرو ایستاده و سازه‌اش مانند شبحی سیاه پشت سر اوست. لی چپ‌چپ نگاهشان می‌کند و می‌گوید: «خُب؟»

- همون‌طور که خواستید هر دوشون رو در اتاق غذاخوری خوابوندم.

«خوبه.» لبخندش نشانه‌ای از شادی ندارد. «بیایید خودمون رو مجهز کنیم. شروع می‌کنیم.»

وسط شام تلفن از دست داجر می‌افتد. با چشم‌هایی گرد شده در صورت رنگ‌پریده‌اش به تلفن خیره می‌شود و یک‌لحظه طولانی کسی چیزی نمی‌گوید. راجر خودش را به او نزدیک می‌کند؛ ولی داجر کنار می‌کشد و راجر هم او را به حال خودش می‌گذارد.

ناگهان داجر سرش را بالا می‌گیرد و به ارین زل می‌زند. می‌پرسد: «دروغ می‌گفت؟» در آخرین کلمه صدایش درهم می‌شکند.

ارین نگران آن است که داجر تا ابد درهم بشکند. با لحنی آرام، کینه‌توزانه می‌گوید: «نه. اگه لی بارو می‌گه کسی رو کشته، پس کشته. روش اون همینه. می‌تونه دروغ بگه؛ ولی کمتر خودش رو محتاج دروغ می‌بینه. حقیقت دردناک‌تر از دروغه.»

داجر از جایش بلند می‌شود. این بار ارین به سمت او خم می‌شود، دستش را روی شانه‌هایش می‌گذارد و او را به سمت صندلی پرت می‌کند.

- بذار برم!

«که چی بشه؟ می‌خوای تاکسی بگیری و به‌سرعت به شهر پالوآلتو بری

که خودت رو به کشتن بدی؟ تو می‌میری، راجر می‌میره. همین رو می‌خوای؟» ارین خیره نگاهش می‌کند. این جمله آخرین سلاحی است که دارد. سلاحی که قبلاً متعلق به لی بود: او می‌داند داجر به چه طریقی عمل می‌کند، چون خودش هم به همان روش عمل می‌کند. قدرتی در این حقیقت نهفته است. حقیقتی که خودش کیمیاست. «تنها دروغ لی این بود که تو رو می‌کشه بدون اینکه راجر بمیره. شاید بعد از مرگ تو جسم راجر مدتی نفس بکش؛ اما نمی‌شه کاری برای مغزش کرد. تو می‌میری، اون می‌میره و هر اتفاقی که بیفته پدر و مادرت نمی‌تونن به این دنیا برگردن.»

ناگهان چشم‌های داجر دوباره گشاد می‌شوند و با برقی از امید می‌درخشند. «می‌تونن! می‌تونن. محور زمانی، ما... ما می‌تونیم محور زمانی رو از اول راه‌اندازی کنیم. می‌تونیم به عقب برگردیم و به اونا هشدار بدیم.»

- این روش اون‌طور که فکر می‌کنی کار نمی‌کنه. تا اون حد دقیق نیست.

«باید کار کنه!» رو به راجر می‌کند. «خواهش می‌کنم. ارین گفت تویی که باید بهم بگی چی کار کنم. پس بگو چی کار کنم. بذار زمان رو تغییر بدم.»

راجر به‌آرامی می‌گوید: «فکر می‌کنم فعلاً باید به ارین گوش بدیم.»

«داجر، فکر نمی‌کنی اگه می‌تونستیم این کارو بدون از دست دادن پدر و مادرت انجام بدیم، زمان رو دوباره راه‌اندازی نمی‌کردیم تا اونا کشته نشن؟» ارین سعی می‌کند این سؤال را تا می‌تواند با ملایمت از داجر بپرسد.

«می‌دونم قبول کردی زلزله باید اتفاق می‌افتاد که حرف‌های منو باور کنید. اگه... خیلی دردناکه... اگه پدر و مادرت باید همین‌جا بمیرن اون وقت چی، چون شاید در غیر این صورت گرفتار رنج بدتری بشن؟ نمی‌شه همه‌ی رو نجات داد.»

داجر به او خیره می‌شود. «شوخی می‌کنی، نه؟ اونا پدر و مادر من هستن.»

ارین اشاره به راجر می‌کند و می‌گوید: «پدر و مادر اون برای رید کار می‌کنن. اونا اونو مثل عروسکی تربیت کردن تا شکل درستی پیدا کنه. حداقل خونواده‌ی تو واقعاً تو رو دوست داشتن. عشقشون رو به

یاد داشته باش و برای انتقام از کیمیاگرها ظهور کن.»
راجر چیزی نمی گوید.
داجر هر دویشان را نگاه می کند و چشم‌هایش گردتر و گردتر می‌شود، بعد دوباره تکانی به خود می‌دهد و می‌ایستد. این بار ارین جلوی او را نمی گیرد.
داجر می گوید: «هر دوتون دیوونه هستید. من به خونه می‌رم.» از پشت میز بلند می‌شود و به سمت دَر می‌رود.
راجر بدون لحظه‌ای درنگ از جا می‌پرد و به سمت او خیز برمی‌دارد، به بازویش چنگ می‌اندازد. «نرو. خواهش می کنم.»
داجر سرش را برمی گرداند و می گوید: «پدر و مادرم.»
راجر می گوید: «می‌دونم. داجر، من خیلی متأسفم، من...»
داجر می گوید: «واقعاً؟ چون تازه فهمیدیم تو هم خونواده‌ات رو از دست دادی. شاید این یعنی تقارن. شاید این یعنی متعادل شدن اعداد. فقط پدر و مادر تو هیچ‌وقت مال تو نبودن. عددی برای منها کردن وجود نداره.» این رفتار داجر سنگدلی است. خودش می‌داند؛ راجر این موضوع را در چشمان داجر می خواند. دانستن این موضوع او را از رفتن منصرف نمی کند.
راجر جلوی داجر را نمی گیرد.
داجر یک‌قدم دورتر می‌شود.
ارین نگاهی به راجر می‌اندازد و می گوید: «حالا بستگی به تو داره.»
درنگ جایز نیست، وگرنه داجر را از دست می‌دهند و از دست دادن داجر یعنی از دست دادن همه‌چیز. دنیا همه‌چیز را از دست خواهد داد. داجر او را خواهد بخشید. این فکر خیلی آزارش می‌دهد. «داجر. بایست.»
داجر می‌ایستد.
- برگرد.
داجر برمی گردد، نقابی از خشم و ترس بر چهره دارد و آن سه قدمی را که از میز دور شده بود برمی گردد، می‌ایستد و درحالی که از خشم می‌لرزد، می گوید: «این کارو نکن.»
راجر می گوید: «بشین.»
داجر می‌نشیند.

راجر می گوید: «متأسفم داج. نمی‌تونم اجازه بدم که بری.»
داجر صورتش را برمی گرداند و چیزی نمی گوید. ارین در سکوت آهی می کشد.
«آه، خنده‌دار نیست؟» این سؤال آرامش‌بخش درواقع سؤال نیست، اگر هم بود هیچ کدام جوابی نداشتند. ارین دوباره فهرست غذا را برمی‌دارد و می گوید: «باید چیزی بخوریم. شاید دیگه فرصتی برای غذا خوردن نداشته باشیم.»
راجر وحشت‌زده به او خیره می‌شود. «چی گفتی؟»
«همون که شنیدی.» فهرست غذا را پایین می‌آورد و راجر را نگاه می کند.
«این یه جنگه، زاغی. من تا جایی که تونستم تو رو ازش دور کردم، چون باید تا حد امکان زمان و دانش می‌اندوختی و این موضوع صدساله که جریان داره. بیکر ایده تو رو داد، رید تو رو خلق کرد و حالا که به اینجا رسیدی کل دنیا می خواد ازتون محافظت کنه. از هر دوتون. این چیزی نیست که ازش عقب بکشید. اسمیتا اولین کسی نبود که من به دستور لی کشتم و خونواده چسویچ هم آخرین کسانی نیستن که به دست لی کشته شدن. فرار شما یعنی آب به آسیاب دشمن ریختن.»
«حتی پلیس رو هم در جریان نمی‌ذاریم؟» سؤال داجر سؤالی است کوچک و حاکی از تسلیم؛ یک سؤال کودکانه. عصبانیتی در آن نیست. عصبانیت در چهره‌ی اوست. نگاه خیره‌اش می‌تواند سنگ را آب کند.
«که اونا رو به قتلگاه بکشی؟ واقعاً همین رو می خوای.» ارین با قاطعیت در مقابل نگاه خیره داجر به او زل می‌زند. «فرض کنیم پلیس خونه رو پیدا کنه. اون با دست مشعل همه‌چیز رو مخفی خواهد کرد. لی تازه‌کار نیست. اون خیلی چیزها بهم یاد داد؛ ولی طبق معمول نه همه‌چیز رو. اون هیولاییه که می‌خواد با طعمه‌ای تو رو به کمینگاه خودش بکشه و ما نمی‌تونیم به تو اجازه بدیم که بری. متأسفم. از دست دادن تو یعنی از دست دادن همه‌چیز.»
- اون هیولا نیست، بلکه یه زنه و زن‌ها اگه کشته بشن می‌میرن.
ارین سرش را تکان می‌دهد. «اونو از ترکیب اجساد زیادی ساخته‌ان. روی نیمی از استخون‌هاش طلسم محافظ حکاکی شده که زیر پوستش پنهونه و چشم کسی بهش نمی‌افته که بتونه طلسم رو باطل کنه. کیمیاگر

سازنده‌اش به دست رید کشته شد؛ و کسی نیست که از حقه‌های پنهون لی سر دربیاره. اون خطرناکه. مرگباره. اگه می‌خوای نابودش کنی، اگه می‌خوای انتقام والدینت رو بگیری و عدالت رو اجرا کنی، باید ظهور کنی. نمی‌دونم به چه زبانی بگم. باید مرکز کشوری رو که در اون هستیم پیدا کنی، چه در سرزمین کوتوله‌ها چه در سرزمین گل سنبل و باید تا دیر نشده ما رو به اونجا ببری.»

داجر به ارین خیره می‌شود و با لحنی کاملاً منطقی می‌گوید: «وقتی این ماجرا تموم بشه، می‌رم و دیگه تا ابد با شما دو نفر حرف نمی‌زنم.»

ارین می‌گوید: «خواهیم دید. حالا هر غذایی می‌خوای سفارش بده. باید خودت رو قوی نگه داری.»

ژامبون و تخم‌مرغ

محور زمانی: ساعت ۴:۱۳، هفدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (همین روز لعنتی).

آن‌ها مشغول صرف غذای نیمه‌شب هستند (که بعد از ساعت یک نصفه‌شب آماده شد؛ این ساعت که بین شب و روز است اسامی غلط‌انداز فراوانی دارد) تا اینکه ارین نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازد و می گوید: «وقت حرکت قطارهاست. باید بریم.»

راجر می‌پرسد: «کجا بریم؟ نمی‌دونیم مقصدمون کجاست. فقط می‌دونیم یه قاتل بیرون دنبالمون می گرده و همه‌ی شب رو در این رستوران لعنتی سپری کردیم و تخم‌مرغ خوردیم، به‌جای اینکه فرار کنیم و خودمون رو نجات بدیم.»

ارین می گوید: «تخم‌مرغ هم می‌تونه جون آدم رو نجات بده.» نگاهش را به سمت داجر برمی گرداند. «اگه می‌خوای بدونی کجا باید بریم از دختر کلاغ بپرس. اون تنها کسیه که می‌تونه ما رو به اونجا ببره؛ اگه وارد بازی شده باشه.»

داجر در این چند ساعت کلمه‌ای به زبان نیاورده. به ارین زل می‌زند و به روزه سکوت ادامه می‌دهد.

ارین آهی می کشد. «قهر کردن اونا رو برنمی گردونه؛ ولی ما رو به کشتن می‌ده. راجر، این‌ها رو در کله خواهر لعنتیت فرو کن.»

داجر می گوید: «انگار عنکبوت هستن.»

هر دو سکوت می کنند.

«وقتی اون دستوری می‌ده که نمی‌خوام اطاعت کنم، انگار ذهنم پر از عنکبوت می‌شه. نمی‌تونم نه بگم.» انگار داجر کلمات را تُف می کند. «هر چی مقاومت می کنم فایده نداره، باید دستورش رو اجرا کنم، چون دستور اونه؛ مثل اینه که عنکبوت‌ها با پاهای عنکبوتی روی مغزم می‌دوئن. تو این کارو ازش خواستی. تو اونو وادار کردی از من مثل یه عروسک استفاده کنه.»

راجر شروع می کند: «داج...»

داجر می گوید: «فکر نکن تو این وسط بی‌تقصیری. درسته که اون

این کارو از تو خواست؛ اما جای تو که نیست. تو مثل من مجبور به اطاعت نیستی. پس توأم گناهکاری.»

ارین می گوید: «خوب شد فهمیدیم هنوز می‌تونی مثل بچه‌ها قهر می کنی؛ اما با این کارها به‌جایی نمی‌رسیم. اگه دلت می خواد از من عصبانی باش، کاری از دست من ساخته نیست. این یادت باشه: من تو رو نساختم. مردی که تو رو ساخت، مردی که قاتل برات فرستاده، بیرون منتظره. همه‌چیز پای اونه. اون مدتیه که رؤیاش رو دنبال می کنه. تنها راه اینه که رؤیاش رو ازش بگیریم.»

ناگهان داجر می گوید: «کیمیاگرها می‌تونن مُرده‌ها رو زنده کنن.»

ارین می گوید: «آره.» اما بقیه چیزها را نمی گوید، چیزهایی درباره هزینه این کارها، درباره دلیل‌هایی که خیلی‌ها هرگز آرزو نمی کنند دست به چنین کارهایی بزنند. گاهی بااینکه حقیقت عیان است، افراد دروغ‌های زیبا و شرم‌آوری می گویند. «اما اگه می خوای یه کیمیاگر خواسته‌ات رو انجام بده باید ظهور کنی. باید بدونی کجا هستیم.»

داجر خالی از احساس نگاهش می کند، سپس نمک‌پاش و فلفل‌پاش را از روی میز برمی‌دارد، درشان را باز و نمک و فلفل را روی میز خالی می کند. بعد با انگشت آن‌ها را خوب مخلوط می کند. (مخلوط نمک و فلفل شباهت پریشان کننده‌ای به خاکستر زغال پیدا می کند که موردعلاقه لی است. داجر این را نمی‌داند؛ ولی ارین می‌داند و به خود می‌لرزد.)

داجر می گوید: «باید ویژگی‌های این مجموعه رو بدونیم تا بتونیم هر چهار قسمتش رو تعریف کنیم. گفتی یا آبه، یا آتش... درسته؟»

ارین می گوید: «آره.»

«اگه مقادیر رو با چهار احتمال ارزیابی کنیم، آب منفی دو و آتش مثبت دو باشه، با کم کردن هوا و زمین از هرکدوم شروع می کنیم...» انگشت‌های داجر شروع به حرکت می کند و حرف می‌زند، در مخلوطی که درست کرد خط و معادله‌هایی رسم می کند و کم‌کم در دنیای کوچک خود فرو می‌رود. هوای اطراف آن‌ها سردتر می‌شود. به معنای درست‌تر کلمه کاری که

داجر انجام می‌دهد ریاضی نیست و درعین‌حال، این عمیق‌ترین و درست‌ترین محاسبه در طول عمر اوست. این ریاضی غریزی بچه‌هاست که نارضایتی پدرها را نسبت به غروب سریع آفتاب ارزیابی می‌کند، ریاضی دل‌شکسته ملوانانی است که فاصله سوراخ کف قایق را تا ساحل اندازه می‌گیرند. این همان ریاضی است که دنیا را حرکت می‌دهد. این ریاضی در وجود داجر است و انگشتانش بین مخلوط گیاه و ماده معدنی که در مقابلش پخش‌شده می‌رقصد و با حرکاتی بی‌اختیار آن‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند. ذره‌ذره تصاویری که از مخلوط استخوان و زغال می‌کشد کم‌رنگ‌تر و رنگ زغالی فلفل محو می‌شود.

چیزی که در انتهای کار می‌ماند نمک و فلفل است که داجر آن‌ها را از یکدیگر جدا کرد؛ ولی این کار محال است. به نظر نمی‌رسد خود داجر متوجهش باشد. داجر روی (زیر آخرین خط) شکل نامفهومی که کشیده ضربه‌ای می‌زند و می‌گوید: «آب. به همین دلیله که ما دچار این خشکسالی یا بخشی از اون هستیم. کاری که دشمنان بیکر... باور نمی‌کنم این حرف رو می‌زنم... کاری که دشمنان بیکر برای بی‌اثر کردن کارش انجام دادن و هنوز هم انجام می‌دن، اینه که سعی دارن چهارعنصر اصلی طبیعتشون رو انکار کنن. پس از مکانی که نماینده آب در معادله‌ست تا می‌تونی آب بردار و امیدوار باش که توازن معادله برهم بخوره و از هم بپاشه.»

ارین می‌گوید: «منطقیه. بیکر با تفکیک عناصر اونا رو خالص کرد. اون هر عنصر خالص‌شده رو به یک میخ اتصال بتونی بست؛ اما چیزی در طبیعت وجود نداره که تمایل داشته باشه مدتی طولانی خالص بمونه. هر کس که بخواد شهر غیرممکن رو خراب کنه با بی‌ثبات کردن عناصر شروع می‌کنه. این همون کاریه که آقای بوام سعی می‌کرد با شهر مخلوط و درهم‌وبرهم اُز انجام بده. حروم‌زاده.»

داجر می‌گوید: «من اهمیتی به کیمیاگرهای مُرده و نقشه‌های احمقانه‌شون نمی‌دم.» از جایش بلند می‌شود. این بار کسی جلواش را نمی‌گیرد. «ما در عنصر آب هستیم، اگه بتونی ابعاد مرزهای اونو بهم بدی و همچنین ابعاد جریان کیمیاگری که از اون مرزها مراقبت می‌کنه، می‌تونم شما رو مستقیم به مرکزش ببرم. حالا می‌تونیم بریم؟»

ارین می‌گوید: «فقط یه کار مونده که باید انجام بدیم و بعدش

بریم.»
داجر می‌پرسد: «چه کاری؟»
ارین لبخندی می‌زند. «باید پول غذا رو پرداخت کنم.»
حتی در این شرایط هم راجر نمی‌تواند دست از خنده بردارد.

***

آن‌ها از بین محوطه‌های خلوت تجاری و محله‌های مسکونی یک مایل و نیم پیاده می‌روند تا به ایستگاه بارت می‌رسند. ارین جلوتر از همه، بعد راجر و داجر از بقیه عقب‌تر است. داجر زیر لب با خودش حرف می‌زند و نگاه‌های سریع و عمیقی به دوروبر می‌اندازد؛ انگار همه‌چیز را اندازه‌گیری می‌کند. راجر مدام پشت سرش را نگاه می‌کند تا مطمئن شود داجر فرار نکرده. بالاخره روبه‌رویش را نگاه می‌کند و چشمانش را می‌بندد.
- آهای داج.
صدای راجر در کاسه سر داجر می‌پیچد و او را از جا می‌پراند. راجر هنوز دارد راه می‌رود. داجر چشم‌هایش را تنگ می‌کند و می‌گوید: «پات به‌جایی گیر می‌کنه و می‌افتی‌ها.»
«نمی‌افتم.» این فاصله‌ی کم با جسم خودش وقتی که در سر داجر حرف می‌زند باعث انعکاس عجیبی می‌شود، انعکاسی در بیرون و درون که لایه‌لایه روی‌هم می‌افتند و چیزی کاملاً جدید ایجاد می‌شود. «من این حقه رو از تو یاد گرفتم. یادت می‌آد، موقع زلزله؟ تو چشم‌بسته می‌دویدی، چون با چشم‌های من نگاه می‌کردی. کار زیرکانه‌ای بود.»
داجر با تلخی می‌گوید: «باهوش هستم یا هر چی، این‌طوری نمی‌شه محرمانه صحبت کنیم. دوست‌دخترت می‌شنوه.»
راجر می‌گوید: «دیگه دوست‌دخترم نیست. نمی‌دونم اصلاً قبلاً هم بود یا نه. داج... باید راهی پیدا کنیم که با این مسئله کنار بیاییم، بدون اینکه همدیگه رو از دست بدیم. من فکر نمی‌کنم بتونم.»
داجر می‌گوید: «باید قبل از اینکه اجازه می‌دادی تو رو مثل افسار گردن من بندازه، به این چیزها فکر می‌کردی. کنار تو جای امنی برای من نیست.»

«من دیگه این کارو بدون اجازه تو انجام نمی‌دم. قول می‌دم.» مکثی می‌کند. به نظر نمی‌رسد قول دادن کافی باشد. محکم می‌گوید: «قسم می‌خورم.» و این حرف کودکانه‌تری است و صداقت بیشتری در خود دارد.

- فکر نکنم به قولت پایبند باشی. من نمی‌خوام از تو جدا باشم؛ اما این حرفت رو که می‌گی آسیبی بهم نمی‌زنی باور نمی‌کنم. تو می‌خوای آزارم بدی.

«معلومه که می‌خوام آزارت بدم. من برادرت هستم. می‌خوام تو رو اذیت کنم، عصبانی کنم، دیوونه کنم و تو هم همین کارها رو با من خواهی کرد. چه اهمیتی داره که من قدرت تحت فرمان درآوردن دیگران رو دارم؟ تو می‌تونی زمان رو درهم بشکنی. خیلی بده، داج؛ اما باید کنار هم بمونیم. من خسته شدم از اینکه همیشه احساس می‌کنم گم‌شده‌ای دارم. خسته شدم از اینکه نمی‌دونم سیبی که می‌خورم چه رنگیه. با من بمون. البته شاید همدیگه رو آزار بدیم؛ اما دیگران نمی‌تونن باز ما رو اذیت کنن.» این همان چیزی است که داجر همیشه می‌خواست. مگر همین را نمی‌خواست؟ کسی او را آزار ندهد.

داجر لحظه‌ای سکوت می‌کند. بعد با صدای ملایمی می‌گوید: «اگه زیر قولت بزنی تو رو می‌کشم. این کار از دستم برمی‌آد. هرقدر هم که قوی باشی نمی‌تونی از چنگ من جون سالم به‌در ببری.»

- می‌دونم.

داجر پیش خودش لبخندی می‌زند، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «از سرم برو بیرون.»

راجر چشمانش را باز می‌کند و دست او را حس می‌کند که در دستش می‌لغزد. نگاهی به کنارش می‌اندازد و داجر را می‌بیند که شانه‌به‌شانه‌اش راه می‌رود؛ ولی همچنان خیره به جلو نگاه می‌کند.

داجر می‌گوید: «اگه این زن، لی، در حدی که می‌گی باهوش باشه، پس در ایستگاه بارت منتظر ماست. برای کسی که ماشین نداره اون ایستگاه آسون‌ترین راه برای رسیدن به منطقه خلیجیه. پس باید به فکر راه دیگه‌ای باشیم.»

ارین می‌پرسد: «مثلاً چه راهی؟ هنوز نگفتی کجا می‌ریم.»

داجر می‌گوید: «چون هنوز نمی‌دونم؛ اما می‌دونم که باید به آب برسیم. بازهم پول نقد داری؟»

- من همیشه پول نقد دارم.
«خوبه.» داجر لبخندی وحشیانه می‌زند. از آن لبخندهایی که بچه‌ها را دچار کابوس می کند و راجر آرامش مبهمی دارد. اگر داجر دیگران را دچار کابوس می کند، پس از کابوس خودش چندان آشفته نیست. «امیدوارم پول زیادی داشته باشی، چون باید تاکسی بگیریم.»
- تا کجا؟
- خیلی دور.

***

جای "خیلی دور" همان برکلی است: به‌جایی برمی گردند که ازآنجا شروع کردند و آنجا هنوز خاکستر خانه‌ای می‌سوزد که راجر و ارین سال‌ها با خوشبختی در آن زندگی کردند. وقتی از تاکسی پیاده می‌شوند در هوا الکتریسیته احساس می کنند و راجر می‌فهمد چون مدت‌ها از روزی که با داجر اینجا بود می گذرد و به‌محض اینکه از تاکسی پیاده شدند داجر دست او را گرفت در هوا الکتریسیته ایجاد شد. آخرین باری که باهم اینجا بودند هزاران نفر را به کشتن دادند و ساختمان‌های معروفی را ویران کردند که اگر زلزله نبود تا صدسال آینده دوام می‌آورد. حالا فقط دو فاخته فراری هستند در راه شهر غیرممکن. این لحظه باید ارزش بیشتری داشت، باید اهمیت بیشتری داشت؛ اما این‌طور نیست. اینجا فقط یک ایستگاه فرعی است. همیشه فقط یک ایستگاه فرعی بود.
داجر می گوید: «اتوبوس‌های منطقه ترنسبی(۱۵۹)در ایستگاه آلبانی بارت(۱۶۰) توقف می کنن. ما با اتوبوس به منطقه فایننشال(۱۶۱)می‌ریم. کنار ایستگاه یه کیوسک اجاره دوچرخه وجود داره. می‌تونیم از اونجا با دوچرخه به‌جایی که می خوایم بریم.»
ارین می‌پرسد: «و کجا باید بریم؟»
- هنوز نمی‌دونم.
با اصرار داجر تاکسی آن‌ها را در جایی که سه بلوک با ایستگاه فاصله دارد پیاده می کند. این نیرنگ ناچیزی است. برای لی و افرادش بیشتر از چند ثانیه طول نمی کشد. همان چند ثانیه هم از هیچی بهتر است. تا ایستگاه پیاده می‌روند و بعد می‌ایستند، به چراغ‌های پرنور و خطوط مسافربری مدرن آن نگاه می کنند. حالت عادی زندگی همین است.

این همان زندگی است که مجبورند پشت سر بگذارند، چه برای بهتر شدن چه برای بدتر شدن.

ناگهان داجر می‌گوید: «ما به زمان بیشتری احتیاج داریم.» رو به راجر می‌کند و می‌گوید: «بهم دستور بده.»

- چی گفتی؟

- من الان بلاتکلیفم و ما اون‌قدر وقت نداریم که اینجا بایستیم تا من بفهمم چی کار باید بکنیم. عنکبوت‌ها فقط وقتی در ذهن من ظاهر می‌شن که نخوام دستور تو رو اطاعت کنم. الان می‌خوام اطاعت کنم. از من بخواه که وقت بیشتری بخرم.

ارین عقب می‌رود، دست‌هایش را بغل می‌زند و تماشا می‌کند. راجر و داجر به این کار احتیاج دارند تا فضاهای خالی بین خودشان و بهترین راه پر کردن این فضاها را پیدا کنند. ارین این صحنه را به خاطر دارد، یا صحنه‌ای خیلی شبیه این، از محورهای زمانی دیگر که سعی می‌کنند ظهور کنند؛ ولی به شکست می‌انجامد و همه‌چیز دوباره به نقطه شروع برمی‌گردد. به یاد ندارد چه موقع راجر به او گفت این لحظه را به خاطر داشته باشد؛ اما ارین به خاطر دارد: می‌داند لحظه مهمی است. دخالت نخواهد کرد.

هنوز هم دردناک است. ارین دردی را به یاد می‌آورد که برای اولین بار احساس کرد جایی در دایره بسته آن‌ها ندارد، جزو اجتماع دونفره آن‌ها نیست. شاید رید نظریه را به دو جسم تقسیم کرده باشد که هر یک افکار، شخصیت و آمال خود را دارد؛ اما آن‌قدر قوی نبود که آن‌ها را کاملاً مستقل از یکدیگر بسازد. آن‌ها همیشه به‌سوی یکدیگر بازگشتند و هر بار طوری به هم پیوستند و یکی شدند که کوچک‌ترین شکافی برای حضور دیگری در بینشان باقی نماند.

راجر با لحن آشفته‌ای می‌پرسد: «مطمئنی؟»

داجر می‌گوید: «آره. بگو.»

راجر نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «زمان بیشتری برامون پیدا کن. این یه دستوره.»

به نظر می‌رسد دمای هوای اطراف چهار درجه افت کرد، چشم‌های داجر گشاد و شیشه‌ای می‌شود. پشت چشم‌هایش، ذهن او دو برابر بهتر از قبل کار می‌کند، محاسبات را با سرعتی انجام می‌دهد که در حالت عادی

قادر به آن نیست. بعد بدون یک کلمه حرف، شروع به راه رفتن می کند. بعد از چند قدم شروع به دویدن می کند.
ارین و راجر دنبالش می‌دوند تا به محوطه باز و روشن لابی ایستگاه بارت می‌رسند. داجر دست در جیبش می کند، یک اسکناس مچاله شده بیست‌دلاری بیرون می‌آورد و آن را در دستگاه می گذارد، چند کلید فشار می‌دهد که کامپیوتر بیچاره را گیج می کند. در عوض آن اسکناس بیست‌دلاری تعداد زیادی سکه‌های طلای دلار و سه بلیت یک‌طرفه به فرمونت از دستگاه بیرون می‌آید. داجر جیبش را با سکه‌های دلار پر می کند، یکی از بلیت‌ها را برای خودش نگه می‌دارد و دوتای دیگر را به‌طرف آن‌ها دراز می کند.
وقتی راجر و ارین می‌ایستند، داجر می گوید: «این‌ها رو بگیرید.»
آن‌ها بلیت‌ها را می گیرند.
داجر آن‌طرف از بلیتش را که نوار مغناطیسی ندارد، می‌لیسد و با اشاره از آن‌ها می‌خواهد همین کار را مانند او تکرار کنند. بعد بلیت‌ها را از دستشان می گیرد و شروع به دویدن می کند. راجر و ارین نگاهش می کنند.
راجر می‌پرسد: «می‌دونی چی کار می کنه؟»
ارین می گوید: «اصلاً.»
داجر باعجله و دست‌خالی برمی گردد و می گوید: «بلیت‌ها رو به چند بچه‌ی بی‌خانمان که دنبال سرپناه می گشتن دادم تا سوار اتوبوس بشن. بلیت‌ها متعلق به ما هستن. همه‌چیز این بلیت‌ها متعلق به "ما" ست. نفس، آب دهن و مقصد. تا وقتی که این‌ها در سیستم بارت هستن، هرکسی که کلیدها رو فشار بده اطلاعات غلطی ازمون به‌دست می‌آره و مقصد اون بچه‌ها رو با مسیر و مقصد ما اشتباه می گیره.» داجر درنگ می کند، با چهره‌ای حاکی از ناامیدی می گوید: «لی نمی‌تونه... نمی‌تونه کلاً قطار رو از ریل خارج کنه که ما رو بگیره، می‌تونه؟»
ارین قبل از آنکه داجر پشیمان شود، می گوید: «نه.» با چنان قاطعیت و اطمینانی این کلمه را بر زبان می‌آورد که کسی باور نمی کند دروغ می گوید.
«قطار پر از جمعیته، اگه چاره دیگه‌ای داشته باشه این کارو نمی کنه.»

داجر می‌گوید: «عالی شد. اتوبوس پنج دقیقه دیگه حرکت می‌کنه. باید سوار بشیم.»

هنوز یک ساعت مانده تا سپیده بدمد. اتوبوس در تاریکی می‌خزد، هوای خنک نزدیک به ظهور و مسافران خواب‌آلوده. نمی‌توانند سه‌نفری کنار هم بنشینند به همین خاطر ارین جدا می‌نشیند، به واقعیت خودش برمی‌گردد و احساس آرامش می‌کند، چون این همان وضعیت عادی اوست: تنهایی او که نه‌تنها نتیجه یک اتفاق، بلکه مثل دریایی است که باید تا ابد در آن شنا کند؛ پری دریایی غمگین هرگز به خشکی بازنمی‌گردد. داجر کنار راجر سمت پنجره می‌نشیند و راجر چشمانش را می‌بندد و داجر به‌جای هر دو منظره بیرون را تماشا می‌کند، راجر کم‌کم رنگ‌ها را می‌بیند؛ اما نه به آن واضحی که داجر می‌بیند. دیدن منظره شب سانفرانسیسکو با رنگ‌های پیچیده و عمیقی که داجر می‌بیند... شگفت‌انگیز است.

شگفت‌انگیز است.

نرم‌نرمک از میان مهی که پل خلیج را در برگرفته عبور می‌کنند، طولانی و پیچ‌درپیچ، درختان نخل در سمت چپشان می‌جنبند که ریشه در خاک داخل آب دارند (در آن درخت‌ها کیمیا وجود دارد، در زمین اطراف آب، در هوای اطراف و در موتور داغ احتراق ماشین‌ها؛ حالا که راجر می‌داند نیروی کیمیا واقعاً وجود دارد و فقط یک داستان کودکانه نیست، آن را همه‌جا می‌بیند). بعد مه ناپدید می‌شود، سانفرانسیسکو با شکوه و عظمت در تاریکی می‌درخشد، مانند فانوس دریایی که بر مسافران خسته و گم‌شده می‌تابد. دستان داجر دستان او را محکم‌تر فشار می‌دهد. راجر آرام می‌گیرد. هر زمان که باید نجات‌دهنده‌ای باشد، هر شهری شهر غیرممکن است. آن زمان جاده روشنگر کیمیاگری تو را به آن شهر هدایت می‌کند.

داجر می‌پرسد: «از این ماجرا جون سالم به‌در می‌بریم؟» هنوز چشم‌هایش را به پنجره دوخته، راجر جوابی نمی‌دهد و شاید همان بهتر که جوابی ندهد. شاید بعضی سؤال‌ها نیازی به جواب نداشته باشند.

ایستگاه اتوبوس در محوطه‌ای صنعتی است که هوای سردی دارد و در احاطه ساختمان‌های غول‌پیکر صنعتی منطقه فایننشال که هنوز شروع به کار نکرده‌اند.

ایستگاه قطار گری هوند(۱۶۲)زیاد دور نیست. داجر در ایستگاه ناپدید

می‌شود، با سه بلیت برای سه مقصد مختلف برمی‌گردد، همان کارها را با بزاق و غریبه‌ها تکرار می‌کند. وقتی لی دنبال آن‌ها بگردد، نه‌تنها می‌فهمد که آن‌ها در بارت نیستند بلکه خواهد فهمید یا به شهر رنو(۱۶۳)در ایالت نوادا(۱۶۴)، یا پورتلند در ایالت اورگان(۱۶۵)، یا سیاتل(۱۶۶)در ایالت واشنگتن(۱۶۷)می‌روند، هر جا که دریاچه‌ای هست و آب بیشتری دارد. لی آن چهار گزینه را ارزیابی خواهد کرد و به این نتیجه خواهد رسید که مقصدشان هیچ‌کدام از آن چهار مکان نیست و آن‌قدر باهوش است که حدس بزند آن‌ها به سانفرانسیسکو رفته‌اند. لی مجبور است حداقل یکی از مقصدهای غلط را بررسی کند. داجر به قولش عمل کرد. او برای آن‌ها وقت خرید.

محوطه پارکینگ را پشت سر می‌گذارند و به خیابان می‌رسند، سه پناهنده خاموش که از جنگی غیرواقعی فرار می‌کنند. محل دوچرخه‌های کرایه‌ای روبه‌روی یک اغذیه‌فروشی قرار دارد که اتوماتیک کار می‌کند و متصدی ندارد. داجر چند سکه دلار طلا در دستگاه قرار می‌دهد و سه دوچرخه تحویل می‌گیرد؛ هر سه نو، سفید و براق. حتی تایرهای دوچرخه‌ها را حسابی سابیده‌اند و برق انداخته‌اند.

دوچرخه‌ها را برمی‌دارند و دسته‌ها را محکم می‌چسبند و بی‌حرکت می‌ایستند.

ارین می‌پرسد: «حالا کجا بریم؟»

داجر می‌پرسد: «نمی‌دونی؟»

ارین نگاهی به او می‌اندازد، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من تجسم زنده نیروی نظم هستم. از علم کیهانی خبر ندارم و نمی‌تونم دنیا رو تغییر بدم. من مجبور شدم سی‌دی‌های شما رو سازماندهی کنم. قدرت تغییر جهان در دست شما دونفره. کجا می‌ریم؟»

راجر و داجر نگاهی ردوبدل می‌کنند.

داجر می‌گوید: «ازلحاظ ریاضی اینجا آبه.»

راجر می‌گوید: «ما چیزی در روی آب یا کنار آب احتیاج داریم که زمان آسفودل هم بوده وگرنه به‌عنوان نقطه اتصال ازش استفاده نمی‌کرد. مناظر طبیعی رو کنار می‌ذاریم؛ آسفودل فقط به فکر شهر غیرممکن و پیدا کردن راهی بود که انسان با طبیعت زندگی کنه، پس از چیزی استفاده کرده که ساخته‌ی دست انسانه.»

داجر می گوید: «که بهتر، چون اگه به سراغ مناظر طبیعی می‌رفت، باید به منطقه سانتا کروز می‌رفتیم. پل‌های طبیعی مکان‌های موردنظر آسفودل بودن.»

راجر می گوید: «باید چیزی ساخته دست انسان باشه، چیزی که ازنظر آسفودل مقاوم بوده...»

داجر می گوید: «... پس چیزی که موقتی یا کم‌دوام نباشه. پل گلدن گیت(۱۶۸)وسوسه‌انگیزه؛ اما به گمونم می‌دونم چرا باید ازش صرف‌نظر کرد. اون...»

-... چون گردشگران زیادی برای دیدن این پل می‌آن استفاده ازش خطر داره و کنار آب نیست. بالای آبه. به نظر نمی‌رسه این پل مقصدمون باشد و بیشتر یکی از...

«... راه‌های رسیدن به جاییه که باید بریم. تعداد برج‌ها رو جمع کن، میانگین مسافتی که طی کردیم کم کن و تاریخ...» داجر این بار آهسته سکوت می کند و ریتم نظریه‌ای که بین خودشان تبادل می کردند از بین می‌رود. چشم‌هایش گرد می‌شود. «از دست رفت. هر چی بود از دست رفت.»

راجر پلک می‌زند و می گوید: «ریاضی‌ات رو نشون بده.» چون این تنها چیزی است که در هر شرایطی همیشه او را خوشحال می کند: داجر همیشه، همیشه برای نشان دادن ریاضی‌اش وقت صرف می کند.

- رید تابه‌حال سعی می کرده هر چی آسفودل انجام داده خنثی کنه. اون می‌دونست عناصر کجاها متصل هستن، چون در خلق اونا به بیکر کمک کرد. پس ما به چیزی احتیاج داریم که با پارامترها متناسب باشه، با ریاضی انطباق داشته باشه و دیگه وجود نداشته باشه.

راجر می گوید: «آه.» موضوع را می‌فهمد. پل بینی‌اش را بین انگشتانش می گیرد و سعی می کند تمرکز کند.

تاریخ شکلی از زبان است. تاریخ قصه مکان‌ها، شهرها و افکار را بازگو می کند (چون هر تمدنی درواقع یکسری افکار است که با ریسمانی درخشان به هم گره‌خورده‌اند، گاهی در هم می‌پیچند و گاهی پاره می‌شوند؛ اما همیشه ادامه دارند و زیبا هستند حتی وقتی آن تمدن دیگر وجود ندارد) این کار هیچ‌وقت در تخصص او نبود؛ بااین‌حال چیزهایی به‌دست می‌آورد، گاهی احساس می کند آن چیزها را مستقیم از

خود شهر به‌دست می‌آورد؛ و چه کسی می‌داند. شاید همین‌طور باشد.
راجر می‌گوید: «۱۸۹۶. ارین، بیکر در سال ۱۸۹۶ چی کار می‌کرد؟»
ارین می‌گوید: «شاگرد جمع می‌کرد، در مدرسه ابتدایی درس می‌داد و بذر فلسفه‌اش رو می‌کاشت. اون می‌دونست با شهر زیرورو می‌خواد چی کار کنه؛ اما هنوز کتاب کامل نشده بود و اون موقع بیکر مطمئن نبود که بتونه کتاب رو به پایان برسونه.»
راجر می‌گوید: «و اون می‌خواست از بچه‌ها به‌عنوان لنگری برای عقاید عجیب‌تر استفاده کنه. مجموعه حمام‌های سوترو(۱۶۹)در سال ۱۸۹۶ به روی مردم باز شد. قرار بود این مجموعه از ساختمان‌های همیشگی شهر باشه. داجر اعداد چی می‌گن؟»
دوباره چشم‌های داجر شیشه‌ای می‌شوند. شاید راجر هیچ‌وقت به این وضع عادت نکند، شاید همان بهتر که عادت نکند. یک خواهر، اول باید خواهر باشد نه یک موتور جست‌وجوگر برای شگفتی‌های جهان.
«این مجموعه تفریحی در سال ۱۸۹۶ باز شد، در سال ۱۹۶۶ در آتیش سوخت. این مجموعه معجزه‌ای بود از مهندسی مدرن، الکتریسیته... مردم. آدم‌های زیاد. تقسیم بر تعداد آدم‌ها، منهای تعداد افرادی که در آب غرق شدن، به‌اضافه نوزادهایی که پشت انبار تجهیزات به دنیا اومدن، جایی که کسی نمی‌دید... آره.» داجر سرش را تکان می‌دهد، ابتدا آهسته، بعد سریع. «آره، ریاضی کار می‌کنه. حمام‌های سوترو مرکز منطقه آبه. هنوز هم هست. وقتی افراد رید اونجا رو آتیش زدن، پایتخت رو به‌جای دیگه منتقل نکردن، چون نمی‌خواستن چیزی متصل بمونه.»
ارین می‌گوید: «تا چیزهای دیگه رو تصرف نکنید، نمی‌تونید شهر غیرممکن رو به‌دست بیارید. چقدر با اینجا فاصله داره؟»
داجر می‌گوید: «دور نیست.» و سوار دوچرخه می‌شود. «بریم و قضیه رو فیصله بدیم.»
خورشید تا نیم ساعت دیگر طلوع نمی‌کند. فقط ماه است که رفتنشان را تماشا می‌کند.

آب

محور زمانی: ساعت ۶:۰۴، هفدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (آن روز ادامه دارد).

اقیانوس آرام هوای بسیار سردی دارد و خط ساحلی پیدا نیست؛ مه همه‌جا را فراگرفته، همه‌چیز را محاصره کرده، همه‌چیز را بلعیده. لباسی که به‌تن دارند مناسب این هوای سرد نیست. بی‌اختیار از سرما می‌لرزند و از آخرین سراشیبی کوتاه پایین می‌روند تا به لبه صخره می‌رسند و به ویرانه‌های حمام‌های سوترو نگاه می‌کنند.

این ویرانه‌ها چیزی ابدی در خود دارند، این بلوک‌های عظیم و بتونی کنار دریای خروشان چیزی باستانی در خود دارند و موج‌ها به زیربنای طویل و صافشان می‌کوبند. مد ارتفاع کمی دارد و شکل بنا مشخص است، هرچند راهی (راه مشخصی) برای رسیدن به ابتدای آن نیست. برای آنکه کسی به ساختمان نزدیک نشود چند علامت هشداردهنده آنجا گذاشته‌اند، آن علامت‌ها افراد ابلهی را که می‌خواهند به ساختمان نزدیک‌تر شوند، با زندان یا با خطر غرق شدن تهدید می‌کنند.

راجر، ارین را نگاه می‌کند و می‌گوید: «می‌تونی ما رو تا اونجا ببری؟»

و ارین، کسی که نقاط ضعیف را در این دنیا می‌بیند (نقاط نامنظم را، چیزهایی که آماده فروپاشی هستند، مثل زمین سست مسیری که در پای صخره‌ای قرار دارد) سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

آن‌ها در یک صف به راهشان ادامه می‌دهند، ارین در اول صف، داجر که تازه دارد فاصله‌ها را تشخیص می‌دهد برای آنکه دچار خطر نشود پشت سرش و راجر در انتهای صف آماده است که اگر یکی از آن دو پایش لغزید یا خواست بیفتد او را بگیرد. صخره شیب دارد و ناهموار است، هرچند فاصله تا زیربنای بتونی زیاد نیست. نه خدا می‌خواست کسی از این صخره‌ها بالا برود، نه بشر و نه کیمیایی که حمام‌ها را ویران کرد.

(یک کیمیاگر بی‌نام در فرمونت سه نوجوان بی‌خانمان را با لوح

جادوگری خود زیر نظر دارد. لوح اصرار دارد آن نوجوان‌ها همان فاخته‌هایی هستند که در جست‌وجوی آن‌هاست. هیچ کدام از این بچه‌ها در جاده غیرمنتظره نیستند. کیمیاگر از این موضوع اطمینان دارد همان‌قدر که مطمئن است لی آن بچه‌ها را به خاطر هدر دادن وقتش خواهد کشت. پس وقتی با لی تماس گرفت باید بگوید که بلیت‌ها به‌تنهایی سفر می‌کنند و در دست انسانی نیستند و فاخته‌ها اینجا نیستند.)

(یک اتوبوس به مقصد رنو حرکت کرد و راننده‌اش مأموری است که بیش از شصت سال با هویت‌های گوناگون در این مسیر اتوبوس‌رانی می‌کند. شرارت این مهارت را ندارد که مشاغل را تغییر دهد و مدیون بودن آن شرارت به مردی چون جیمز رید امتیاز مطالعه‌ی بیشتر یا یادگیری شغل دیگر را به او نمی‌دهد. پس آن سه نوجوان را که عقب اتوبوس خوابیده‌اند و بلیت افراد دیگر را در دست دارند به حال خود رها می‌کند و فکر ایجاد حادثه برای اتوبوس را از سر بیرون می‌کند.)

(وفاداری زیردستان قابل‌تقدیر است. زیردستان با فاش کردن اسرار لطف ارباب را شامل حال خود می‌کنند.)

آن‌ها با پای پیاده وجب‌به‌وجب از سراشیبی پایین می‌روند. باد از جریان می‌افتد و هوای اطرافشان راکد و سردتر می‌شود. درعین‌حال سرما نیروی خود را از دست می‌دهد. راجر و داجر که از سرما خودشان را مچاله کرده بودند، صاف با قامتی برافراشته می‌ایستند. فقط ارین است که از سرما می‌لرزد. برمی‌گردد و آن‌ها را نگاه می‌کند؛ اما نمی‌تواند روی صورتشان تمرکز کند. مشخصات فردی مجزایی ندارند. یک نفر هستند و نیستند و آن‌قدر به یکی از نقاط کانونی جهان نزدیک شده‌اند که تفاوتی بینشان نیست.

درِ ساختمان از بین رفته. پله‌ها از بین رفته‌اند. فقط پی سرد ساختمان باقی مانده که بعضی قسمت‌هایش در اثر آتش‌سوزی خاکستری و سیاه است. وقتی ارین به آن سنگ‌های عظیم و کینه‌توز می‌رسد کنار می‌رود. داجر جلو می‌رود، سرش را خم کرده و طوری ساختمان را نگاه می‌کند که انگار آن را مثل روز اولش می‌بیند؛ و او زمان است و او

ریاضی است و شاید می‌تواند ببیند؛ شاید چیزی را که قبلاً اینجا بود می‌بیند، به‌جای آن حقیقت وحشتناک در زمان حال.

داجر می‌گوید: «طبق نقشه اصلی ساختمان اینجا راه‌پله‌ای وجود داره.» و در هوای خالی قدمی برمی‌دارد. زمین نمی‌خورد: منطق‌های علمی از کار می‌افتد. داجر وزنش را روی پله‌ای می‌اندازد که دیگر وجود ندارد. پله‌ای که به رنگ نقره‌ای و طلایی در هوای لرزان دریا می‌درخشد. داجر از پله‌ای دیگر بالا می‌رود و یک پله دیگر و طرحی شبح مانند و حقیقی از پله‌ها پشت سرش باقی می‌ماند.

راجر و ارین نگاهی ردوبدل می‌کنند.

راجر می‌گوید: «انگار داجر وارد ساختمونی می‌شه که وجود نداره.»

- البته این‌طور به نظر می‌رسه.

- ساختمونی وجود نداره.

- نه.

- اما بااین‌حال اون از پله‌ها بالا می‌ره. پله‌هایی که وجود نداره.

- آره.

- می‌تونیم به ساختمونی بریم که وجود نداره؟

- فقط یه راه برای فهمیدنش وجود داره.

راجر برمی‌گردد و به شبح درخشان پله‌ها نگاه می‌کند و با قاطعیت می‌گوید: «اون پله‌ها وجود دارن. اون پله‌ها واقعیت دارن. پله‌ها وزنمون رو تحمل می‌کنن و ما به دریا نخواهیم افتاد یا به خاطر افت دمای بدن نخواهیم مُرد.»

پله‌های درخشان تا حدی درخشش نقره‌ای و طلایی خود را از دست می‌دهند و به‌جای آن پله‌های بتونی به‌صورت نصفه‌نیمه ظاهر می‌شوند، انگار پله‌های جامد دوباره شکل می‌گیرند؛ انگار راجر آن‌ها را به دنیا فراخواند. راجر بااحتیاط روی اولین پله قدم می‌گذارد. پله همان‌طور که داجر را روی خود نگه‌داشته بود او را هم نگه می‌دارد، روی آن‌هایی که راجر ایستاده، روی پله‌هایی که راجر آن‌ها را به واقعیت بیشتری فراخواند، فرورفتگی ایجاد نمی‌شود.

خواهرش به انتهای راه‌پله نزدیک می‌شود. او باعجله دنبالش می‌رود،

ارین آخر صف قدم روی پله‌ها می‌گذارد؛ و سکوت حکم‌فرماست، فقط صدای دریا به گوش می‌رسد که به ساحل می‌کوبد.
ناگهان پله‌ها تمام می‌شوند. داجر یکی از پاهایش را جلو می‌برد و هوا را امتحان می‌کند؛ اما در آنجا چیزی وجود ندارد: فقط یک فضای تهی و سقوط در انتظار کسی است که بخواهد جلوتر برود. پایش را عقب می‌کشد و روی لایه‌نازکی که او را تا آنجا برد، می‌گذارد و سرش را برمی‌گرداند و راجر را نگاه می‌کند که باعجله پشت سرش از پله‌ها بالا می‌آید.
داجر می‌گوید: «دیگه پله‌ای نیست.»
«این پله‌ها به کجا می‌رسه؟» راجر یک پله پایین‌تر از داجر می‌ایستد، دستش را روی شانه‌های او می‌گذارد. رنگ‌ها دوباره در دنیای راجر عمیق و درخشان و بی‌انتها می‌شکفند. «اونو پیدا کن.»
داجر دوباره رو به فضای خالی مقابلش می‌کند و با چشمان جدیدی آن را نگاه می‌کند؛ چشمانی که می‌تواند فاصله را تا افق ببیند؛ که می‌تواند هر خطی را ردگیری و فاکتورگیری کند. یک‌بار محکم پلک می‌زند و می‌گوید: «از دریا به اینجا می‌اومدن و وارد حمام‌ها می‌شدن. یه ورودی کوتاه اینجا بوده که مانع از ورود آب دریا به داخل ساختمون می‌شده و بعد یه دَر. دَر دقیقاً اینجا بوده.»
داجر جلوتر می‌رود و وارد فضای خالی می‌شود و دستش را به سمت دستگیره دراز می‌کند. راجر که خیال می‌کند داجر حتماً سقوط خواهد کرد شانه‌های او را محکم‌تر می‌گیرد... بعد رهایش می‌کند تا برود. آن‌ها تا اینجا آمده‌اند و کارهای غیرممکن زیادی انجام داده‌اند. این هم مثل همه‌ی آن‌ها. پس او را رها می‌کند و به هوا اطمینان دارد که نگهش می‌دارد.
داجر نمی‌افتد.
دستگیره دَر را می‌گیرد؛ اما دستگیره‌ای وجود ندارد؛ و اطراف دستگیره دری ظاهر می‌شود؛ و مارپیچی از زیر پای داجر شروع می‌شود و در یک‌چشم برهم زدن پیش می‌رود و در هوای خالی، کف ساختمان و دیوارهای جامد و استواری پدید می‌آورد. اول با برقی طلایی و نقره‌ای می‌درخشند، سپس به رنگ قهوه‌ای و خاکستری درمی‌آیند و استحکام می‌یابند و واقعیت پیدا می‌کنند. داجر دَر را باز می‌کند؛

و از میان آن می گذرد. راجر دنبالش می‌رود و ارین دنبال راجر و همه آنجا می‌ایستند، نفس‌هایشان را حبس کرده ناباورانه مارپیچ را تماشا می کنند که پیش می‌رود و دیوارها، پنجره‌ها و استخرهای حمام را نقش می کند. گذشته را دوباره خلق می کند.

داجر می گوید: «وای.»

راجر می گوید: «عجب.»

ارین می گوید: «لعنتی.» از کنارشان می گذرد و پایش روی کف محکم اتاق قرار می گیرد. آن‌ها این مکان را از گذشته فراخواندند و حالا آن‌قدر محکم است که ارین رویش می‌ایستد و نمی‌افتد. راه می‌رود و اطراف را نگاه می کند و محیط را اندازه می گیرد. «باید جایی رو پیدا کنیم که بتونید ظهور کنید. من نمی‌دونم ظهور به چه صورته؛ اما اگه می‌خواید ظهور کنید باید همین‌جا این کارو انجام بدید... و باید فوراً دست‌به‌کار بشین.»

داجر می‌پرسد: «چرا؟» چشمش را از سقف برنمی‌دارد، سقفی گنبدی و مشبک از شیشه و فولاد و لامپ‌های الکتریکی که یکی پس از دیگری روشن می‌شوند و سیم‌کشی‌هایی که واقعی نیستند، برای فعال کردن مدارهای الکتریکی که دیگر وجود ندارند. آن‌ها درون یک شبح ایستاده‌اند. وزن آن مانند ضربه‌ای به او می کوبد. آن‌ها درون یک شبح ایستاده‌اند، چیزی که داجر آن را فراخواند و راجر به آن استحکام بخشید. اتفاقی که محال بود، اتفاق می‌افتد.

ارین با چهره‌ای جدی می گوید: «چیزی به این بزرگی مثل علامت آتیش برای کسانیه که مراقبمون هستن. تو زمان خریدی که ما را به اینجا بیاری. پس باید کاری کنی. باید کاری کنی که ارزش این‌همه زحمت رو داشته باشه وگرنه هر کاری که کردیم بیهوده بوده.»

آتش

محور زمانی: ساعت ۶:۱۴، هفدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (امروز).

وقتی داجر در هوا بر فراز زیربنای حمام‌های سوترو قدم می‌گذارد، لی بارو مشغول مکالمه تلفنی با جیمز رید است. لی حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد و با دهان باز و چشم‌های خیره افق را نگاه می‌کند که پرتویی طلایی‌رنگ در آنجا آسمان را روشن می‌سازد؛ مانند مناری مخروطی شکل، مانند یک برج، مثل ساقه لوبیای سحرآمیز که به سمت کشوری دور در آسمان بالا می‌رود. لی از آن بیزار است. مثل آتش از آن بیزار است. اگر می‌توانست با دست خالی آن را تکه‌تکه می‌کرد.

رید فریاد می‌زند. لی تلفن را دوباره به گوشش نزدیک می‌کند. بی‌توجه به صحبت‌های رید می‌گوید: «آسمان همین حالا طلایی‌رنگ شد.» اگر به این دلیل باشد که آن‌ها ظهور کرده‌اند لی بهتر از رید می‌داند چه اتفاقی در پیش است، اگرنه اهمیتی ندارد. فاخته‌ها راهشان را به‌سوی قلعه پیدا کرده‌اند.

آنجا شهر غیرممکن نیست؛ اما می‌تواند باشد، چون در جایی که هستند، در جایی که ایستاده‌اند، به چیزهایی که ملکه عصا می‌دانست (هر آنچه آسفودل می‌دانست) دست پیدا می‌کنند. «اونا پایتخت رو پیدا کرده‌ان. اونا شروع کرده‌ان. رید، می‌دونم اصلاً دلت نمی‌خواد بگی؛ اما باید بگی به کجا برم و باید همین حالا بگی.»

سکوت با نفسی سنگین می‌شکند. سپس: «تو جایگاهت رو فراموش می‌کنی، لی.»

- جایگاه من در دنیای جدید کنار توئه، انجام کارهایی که تو نمی‌خوای انجام بدی، کشتن کسانی که نمی‌خوای بکشی. دست‌های تو بیش‌ازحد پاکه. اگه می‌خوای دنیای جدید اتفاق بیفته و نمی‌خوای فقط خیالی قشنگ باشه که همیشه درباره‌اش حرف می‌زدی، وقتشه که بگی کجا برم، قبل از اینکه فاخته‌های لعنتی نظریه رو تحت سلطه دربیارن.

- می‌تونستم همون لحظه که به دستم افتادی تجزیه‌ات کنم.

- البته؛ اما این کارو نکردی. می‌دونستی چه کارها که می‌تونم برات انجام بدم و به‌جای اینکه تکه‌تکه‌ام کنی، نگهم داشتی. فعلاً منو داری؛ منو داری که حساب این بچه‌های خودسر رو برسم. بگو کجا برم.

رید آهی خسته و عمیق می‌کشد. هیچ‌گاه درماندگی‌اش را در حضور لی ابراز نکرده بود. لی صدای مرگش را در آن نفس می‌شنود. وقتی به اوهایو برگردد، رید او را خواهد کشت.

لی با خودش فکر می‌کند مجبور خواهی شد منو ببینی قبل از اینکه من تو رو ببینم، مردک. نظریه هنوز آنجاست، تجسم‌یافته در دو نوجوان لاغر که در آزمایشگاه اسیر رید هستند. لی می‌تواند به‌خوبی رید دنیایی لاقید را تحت سلطه خود دربیاورد و فرمانروایی او بسیار جالب‌تر خواهد بود. از آسمان خون جاری خواهد شد، دریاها خواهند سوخت؛ جنازه‌ها در خیابان‌ها تلنبار خواهند شد.

بسیار جالب‌تر خواهد بود.

رید می‌گوید: «بیکر کالیفرنیا رو به حمام‌های سوترو متصل کرد، با این خیال که اون حمام‌ها معجزه‌های معماری هستن، برجی در آب که هرگز سست نخواهد شد، فرو نخواهد ریخت، هرگز رونقش رو از دست نخواهد داد، اون کشوری رو که سعی در خلقش داشت به یک حمام بست. ای کاش می‌دید که چطور آنجای لعنتی در آتیش سوخت.»

لی می‌گوید: «فهمیدم.» قبل از آنکه گوشی را قطع کند صدای رید را می‌شنود.

- لی.

- بله؟

- جنازه‌هاشون رو برام بیار. می‌خوام اونا رو تکه‌تکه کنم.

لی آهسته می‌گوید: «سرشون رو بهم می‌دی؟» هرچند می‌داند چیزی از رید دریافت نخواهد کرد، شاید به‌جز خنجری که دنده‌هایش را بشکافد و گلوله‌ای که قلبش را سوراخ کند. کشتن لی کار سختی خواهد بود؛ اما مطمئن است که رید نهایت سعی‌اش را به کار خواهد گرفت.

- البته.

«پس البته. حالا با اجازه شما می‌رم که دنیا رو نجات بدم.» لی تلفن را قطع می‌کند. بعد از لحظه‌ای درنگ تلفن را کف خیابان می‌اندازد و زیر پاشنه کفشش خُرد می‌کند و مدارهای حساسش را از کار می‌اندازد.

می‌گوید: «چه بد.»

کیمیاگر بی‌نام که در جست‌وجوی بلیت‌های گمراه‌کننده ایستگاه بارت

بود نزدش برگشته (و لی می‌داند کیمیاگر کسانی را که با این بلیت‌ها سفر می‌کردند پیداکرده؛ ولی گذاشته جان سالم به‌در ببرند؛ اما در این شرایط نگران چیزهای مهم‌تری است). لی به سمت ماشین کیمیاگر می‌رود، درِ سمت مسافر را باز می‌کند و سوار می‌شود.

به ستون نور طلایی‌رنگ در آسمان اشاره می‌کند و می‌گوید: «می‌تونی اونو ببینی؟»

کیمیاگر امتداد انگشت لی را نگاه می‌کند و چشم‌هایش گرد می‌شود. «اون نور از کدوم گوری بلند شد؟»

لی با لحنی آرام می‌گوید: «از حمام‌های سوترو و باید به اونجا بریم. باید چند فاخته بکشیم.»

اول صبح است و خیابان‌ها پر از جمعیتی که سر کار می‌روند؛ اما چون سه نفر هستند، می‌توانند با استفاده از خط مخصوص خودروهایی که چند سرنشین دارند سریع‌تر حرکت کنند. بعد از یک ساعت رانندگی اعصاب‌خردکن در آن ترافیک اول صبح که هوس زیرپاگذاشتن قوانین رانندگی به سر آدم می‌زند، به‌جایی می‌رسند که جی‌پی‌اس ماشین خرابه حمام‌های سوترو را اعلام می‌کند.

خرابه‌ای آنجا نیست. به‌جز گنبدی از شیشه و فولاد که در سپیده‌دم سوسو می‌زند، درون گنبد با چراغ‌های الکتریکی روشن است. ساختمان با نور نقره‌ای می‌درخشد. کیمیاگرها این ساختمان را از صد مایلی می‌بینند، چون یک فانوس دریایی درخشان آن‌ها را با آغوشی باز می‌پذیرد و می‌گوید همه بخشوده شدند؛ که رؤیای بیکر ادامه پیدا کرد.

لی از چیزی در زندگی‌اش تا این حد نفرت ندارد. از ماشین پیاده می‌شود، دو تپانچه از پالتواش درمی‌آورد و کنار پاهایش نگه می‌دارد، طوری که چشم رهگذرها به آن‌ها نیفتد. چیزی مانند این (ظهور یک ساختمان معروف تاریخی، تغییر رنگ افق) تابه‌حال باید تماشاچیان زیادی را به اینجا کشانده بود؛ ولی چون چنین اتفاقی نیفتاده شاید دست مشعل در کار باشد. کسی اینجا نیست، چون کسی آن ساختمان را نمی‌بیند. کسانی که ربطی به این کشمکش ندارند.

لی به کیمیاگر بی‌نام می‌گوید: «هر موجود زنده‌ای رو که در ساختمون دیدی بکش، غیر از خود من. شاید یه دختر کوتاه‌قد با موهای بلوند مایل به قرمز اونجا باشه، قیافه قابل‌اعتمادی داره. ترجیح

می‌دم خودم اونو بکشم. می‌دونم شاید امکان نداشته نباشه. اگه مجبور به کشتنش شدی، طوری جونش رو بگیر که عذاب بکشه. حتماً اونو زجرکش کن. خُب؟»

کیمیاگر می گوید: «بله خانم.»

- پسر خوب. شاید با این خوش‌خدمتی‌ها از کشتنت صرف‌نظر کردم.

لازم نیست از صخره پایین بروند: حمام‌ها به‌جای خود برگشته‌اند، زیر نور آفتاب می‌درخشند. لی بارو مستقیم از دَر جلویی وارد می‌شود.

بتون

محور زمانی: ساعت ۷:۳۵، هفدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (و همان روز).

هیچ کدام آن‌قدر فرصت ندارند که یک دل سیر با دلایل خاص خودشان همه جای ساختمان را تماشا کنند. راجر فریفته تاریخ آن مکان شده و در این فکر است که آن‌ها به گونه‌ای کلمات را تبدیل به مصالح ساختمانی واقعی کردند. داجر نمی‌تواند از زوایای ساختمان چشم بردارد، از اوج علم ریاضی که در آن به کاررفته، شکوه بتونی ریاضی که دوروبرشان حی و حاضر است. ارین فقط می خواهد بداند وقتی لی رسید کجای ساختمان محل امنی برای پنهان شدن است، چون او به‌زودی می‌رسد. به همین دلیل فرصت ندارند. (هیچ‌وقت به‌اندازه کافی فرصت ندارند.)

داجر آن‌ها را از میان استخرهای حمام هدایت می کند، چشم‌هایش نیمه‌باز است و مثل جویندگان آب که میله‌ای در دست دارند، یک دستش را مقابل خودش گرفته و راه می‌رود. بقیه بدون یک کلمه حرف او را دنبال می کنند. اگر حواس داجر را پرت کنند، وقت هدر می‌رود. (هیچ‌وقت به‌اندازه کافی فرصت ندارند).

از سالن‌های پر از استخرهای خالی عبور می کنند و به یک اتاق بلند ال شکل می‌رسند. اثاثیه اتاق به شکل نوری چشمک‌زن ظاهر و غایب می‌شود و ثبات ندارد؛ به نظر می‌رسد روزگاری اینجا اتاق نشیمن بود. از پنجره‌های عریض اتاق، منظره آب‌های اقیانوس آرام نمایان است که به سنگ‌ها می کوبد. داجر می‌ایستد، راجر و ارین هم می‌ایستند و او را نگاه می کنند.

داجر می گوید: «اینجا.» به سمت دیواری که کاغذدیواری پاره دارد، می‌رود. کاغذدیواری در اثر هوای دریا و به خاطر ماهیت غیرواقعی‌اش سست است. چیزی که سال‌ها پیش سوخته و شکنندگی دارد.

راجر می‌رود و کنار داجر می‌ایستد، ارین بازوی او را می گیرد. راجر برمی گردد و نگاه جدی ارین را می‌بیند.

- اگه اوضاع وخیم شد، باید به داجر بگی زمان رو به عقب برگردونه. اون نمی‌تونه جلوی خودش رو بگیره و دست از نوشتن معادله برداره.

بتون

محور زمانی: ساعت ۷:۳۵، هفدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (و همان روز).

هیچ کدام آن‌قدر فرصت ندارند که یک دل سیر با دلایل خاص خودشان همه جای ساختمان را تماشا کنند. راجر فریفته تاریخ آن مکان شده و در این فکر است که آن‌ها به گونه‌ای کلمات را تبدیل به مصالح ساختمانی واقعی کردند. داجر نمی‌تواند از زوایای ساختمان چشم بردارد، از اوج علم ریاضی که در آن به کاررفته، شکوه بتونی ریاضی که دوروبرشان حی و حاضر است. ارین فقط می خواهد بداند وقتی لی رسید کجای ساختمان محل امنی برای پنهان شدن است، چون او به‌زودی می‌رسد. به همین دلیل فرصت ندارند. (هیچ‌وقت به‌اندازه کافی فرصت ندارند.)

داجر آن‌ها را از میان استخرهای حمام هدایت می کند، چشم‌هایش نیمه‌باز است و مثل جویندگان آب که میله‌ای در دست دارند، یک دستش را مقابل خودش گرفته و راه می‌رود. بقیه بدون یک کلمه حرف او را دنبال می کنند. اگر حواس داجر را پرت کنند، وقت هدر می‌رود. (هیچ‌وقت به‌اندازه کافی فرصت ندارند).

از سالن‌های پر از استخرهای خالی عبور می کنند و به یک اتاق بلند ال شکل می‌رسند. اثاثیه اتاق به شکل نوری چشمک‌زن ظاهر و غایب می‌شود و ثبات ندارد؛ به نظر می‌رسد روزگاری اینجا اتاق نشیمن بود. از پنجره‌های عریض اتاق، منظره آب‌های اقیانوس آرام نمایان است که به سنگ‌ها می کوبد. داجر می‌ایستد، راجر و ارین هم می‌ایستند و او را نگاه می کنند.

داجر می گوید: «اینجا.» به سمت دیواری که کاغذدیواری پاره دارد، می‌رود. کاغذدیواری در اثر هوای دریا و به خاطر ماهیت غیرواقعی‌اش سست است. چیزی که سال‌ها پیش سوخته و شکنندگی دارد.

راجر می‌رود و کنار داجر می‌ایستد، ارین بازوی او را می گیرد. راجر برمی گردد و نگاه جدی ارین را می‌بیند.

- اگه اوضاع وخیم شد، باید به داجر بگی زمان رو به عقب برگردونه. اون نمی‌تونه جلوی خودش رو بگیره و دست از نوشتن معادله برداره.

بهش بگو این یه دستوره. بهش بگو این یه فرمانه. بهش بگو این یه حکمه. اگه این کلمات رو بهش بگی زمان رو به عقب برمی‌گردونه و تو با خودت چیزی رو به گذشته برمی‌گردونی که دفعه‌ی بعد بهمون کمک می‌کنه.

- تو از کجا...

«چون تو بهم گفتی.» لبخند دردناکی بر لبانش نقش می‌بندد. «نظم، یادت می‌آد؟ من ضعف‌ها و ویرانی‌ها رو می‌بینم. من زخم‌ها رو می‌بینم. هر دوتون بی‌خبرید که چه مدت درازیه کار رو شروع کرده‌ایم؛ اما من نه. خدا رو شکر مجبور نیستم همه‌چیز رو به یاد بیارم. فکر می‌کنم اگه مجبور بودم همه‌چیز رو در خاطرم نگه دارم هر دوتون رو می‌کشتم؛ و گاهی تو بهم صراحتاً می‌گفتی که بعضی چیزها رو برای دفعه‌ی بعد به یاد داشته باشم.»

- مثلاً چه چیزی؟

لبخند ارین رنگ می‌بازد. «نپرس راجر. چیزهایی رو ازم خواستی به یاد داشته باشم که خودت نمی‌خوای چیزی درباره‌شون بدونی. داجر شطرنج‌بازه؛ اما تو بودی که گفتی "شطرنج رو برای چیز بهتری قربانی می‌کنم". اگه چیزهایی رو به تو بگم که از من خواسته‌ای تغییر نکنه، با یادآوری‌شون از خودت نفرت پیدا می‌کنی. پس نپرس. به خاطر خودت. به خاطر اون. بی‌خیال شو.»

راجر لحظه‌ای در سکوت او را نگاه می‌کند، بعد نگاهی به داجر می‌اندازد و می‌پرسد: «چقدر بد؟»

- به‌اندازه کافی بد.

- بسیار خُب. دلم می‌خواست بدونم؛ اما... باشه.

- خوبه. برو به خواهرت کمک کن دنیا رو بگیرید. من قصد دارم اون‌قدر شما رو زنده نگه دارم تا این کار به سرانجام برسه.

- چطور؟

ارین لبخند تیزی می‌زند، خنجری در قالب یک زن و تفنگ را از زیر پیراهنش بیرون می‌آورد. «می‌خوام بجنگم.» بعد برمی‌گردد و از اتاق بیرون می‌رود و او را تنها می‌گذارد.

نه؛ تنها نیست. داجر آنجاست، از کوله‌پشتی پر از خرت‌وپرتش ماژیکی درآورده روی دیوار می‌نویسد و در دنیای کوچکش غرق شده. تماشای داجر که روی دیوار می‌نویسد، نوعی سفر در زمان است: راجر پلکی می‌زند و

خودش را در آپارتمان بیرون از دانشگاه داجر می‌بیند که باهم می‌خندند و کنار هم روزگار خوشی دارند. دوباره پلکی می‌زند و از بین چشم‌هایی که تنگ شده‌اند تخته‌ای گچی می‌بیند، گچی در دست او می‌بیند و بوی غبار گچ را از بینی داجر احساس می‌کند. راجر کلمات را می‌داند: نوستالژی، اشتیاق، حسرت؛ و نیز می‌داند باید بی‌وقفه ادامه دهد.

به سمت داجر می‌رود.

راجر می‌گوید: «خیلی دوستت دارم.»

- می‌دونم.

راجر می‌گوید: «متأسفم.»

داجر بی‌آنکه چشم از روی دیوار بردارد، می‌گوید: «بخشیدمت. من هم معذرت می‌خوام.»

راجر می‌گوید: «این حرف رو نزن.»

- دیگه هرگز ترکم نکن.

- هرگز.

- خوبه. اعداد جمع می‌شن. ریاضی خوبیه.

راجر می‌پرسد: «چه کاری از من برمی‌آد؟»

داجر می‌گوید: «حمام‌ها رو توصیف کن.» راجر شروع می‌کند و در همان حال که کلمات را بر زبان می‌آورد، داجر تندتر و تندتر می‌نویسد، کلمات او را به اعداد تبدیل می‌کند، تاریخ و شکوه آنجا را به زنجیره‌ای از اعداد خلاصه می‌کند.

بعد داجر می‌گوید: «کالیفرنیا رو توصیف کن.» و او توصیف می‌کند و باز داجر می‌نویسد، دیوار را پر می‌کند و سراغ دیوار بعدی می‌رود، جهان در قالب ارقام و توابع ریاضی، معادله‌ای که می‌توانست دنیا را حل کند، فقط اگر فرصت کافی داشتند تا همه‌ی قطعات را توصیف کنند؛ همه‌ی جوانب چیزی را چنان گسترده که گویی بی‌انتهاست. (و آن‌ها وقت دارند، دارند؛ و برای اولین بار راجر می‌فهمد با پیچاندن محورهای زمانی‌شان می‌توانند هر چیزی را به سرانجام برسانند، به شرطی که شروع آن را به یاد بیاورند.)

بعد نوبت به توصیف آمریکا می‌رسد؛ بعد، دنیا. هوای اتاق سردتر و سردتر می‌شود و برق نقره‌ای‌رنگ، درخشان و خیره‌کننده به دیوارها برمی‌گردد.

ماژیکی که در دست دارد هنوز یک ماژیک معمولی است، با

جوهری سیاه‌رنگ که بوی مواد شیمیایی می‌دهد؛ اما اثری که از ماژیک روی دیوار می‌ماند مثل شیشه، مثل نقره می‌درخشد. قوانین واقعیت انعطاف پیدا می‌کنند.

اولین صدای تفنگ را درست زمانی می‌شنوند که داجر از راجر می‌خواهد خانه دوران کودکی‌اش را توصیف کند. راجر از جا می‌پرد، داجر تندوتیز نگاهش می‌کند.

می‌گوید: «نمی‌تونیم کار رو نصفه‌نیمه رها کنیم. خیلی نزدیک شده‌ایم. به حرف‌هات ادامه بده.»

- داجر...

- ادامه بده.

پس راجر ادامه می‌دهد. خانه‌اش، احساسی که به خانه داجر داشت و بعد خودش را، راجر میدلتون که فکر می‌کرد یک آدم معمولی است و چیزی دیگر از آب درآمد... و چیزهای دیگر. صدای شلیک ادامه پیدا می‌کند، بعضی از صداها نزدیک هستند؛ ارین، مانع کسانی می‌شود که برای حمله به آن‌ها آمده‌اند. راجر فکر می‌کند آن زن، لی، آنجاست. او از مهاجمان پشتیبانی می‌کند. آن صداهای بدآهنگ بیشتر از حدی هستند که فقط از دو اسلحه شلیک شوند. یک ارتش بیرون ازآنجاست، یا شاید فقط یک جمعیت کوچک؛ اما خیلی به آن‌ها نزدیک شده‌اند و این دیوارهای غیرواقعی وجود خارجی ندارند. این دیوارها نازک هستند. تا کی این وضع ادامه پیدا خواهد کرد؟

کلمات را می‌داند: تردید، بی‌اعتقادی، فلسفه بدبینی. قدرت این کلمات را می‌داند. به قدرت خودش توجهی نداشت، در این مکان که دیوارها درخشش خیره‌کننده نقره‌ای دارند، جایی که داجر را با کلماتی که دنیا را می‌سازد تغذیه می‌کند، خواهر فاخته‌اش را که از یک تخم بیرون آمده‌اند. می‌بیند که دیوارها یک‌لحظه محو می‌شوند و دوباره برمی‌گردند. فقط یک‌لحظه.

یک‌لحظه کافی است که از جایش بجنبد، با دست‌هایی دراز شده، دهانی که می‌خواست کلمه‌ای بگوید؛ اما تا ابد بازمی‌ماند.

یک‌لحظه کافی است تا گلوله‌ها از دیوارها عبور کنند.

داجر جیغ می‌کشد.

مرحله نهایی

محور زمانی: ساعت ۸:۰۱ دقیقه، هفدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (و امروز ادامه دارد).

ارین پشتش را به ستون داده، چرخی می‌زند، هدف می گیرد، شلیک می کند و دوباره پشت ستون مخفی می‌شود. فریاد می‌زند: «تموم شد، لی. چیزی نمونده ظهور کنن! همین حالا فرار کن، شاید وقتی که بساط رید رو جمع کردن به‌اندازه کافی از مهلکه دور شده باشی.»

لی جواب می‌دهد: «ای بچه‌ی ابله خیال‌باف. اونا ظهور نخواهند کرد. رید قبلاً نظریه رو ازشون گرفته. تو طرف غلط رو انتخاب کردی. فکر می کردم باهوش‌تر از این‌ها باشی.»

«من همون روزی که دارن رو کشتی، طرف غلط رو انتخاب کردم.» دوباره پشت ستون خم می‌شود، باز شلیک می کند، این بار صدای برخورد جسدی روی زمین مانند صدای برخورد یک کیسه سیمان به گوش می‌رسد.

برای لحظه‌ای (یک‌لحظه کوتاه و پرالتهاب) ارین کورسوی امیدی پیدا می کند که تمام شد؛ جنگ تمام شد و او برد. لی با نفرت می گوید: «تو به یکی از کیمیاگرهای خوبمون شلیک کردی و ما اینجا تجهیزات نداریم که اونو تجزیه کنیم. همینه که می گم به هیچ دردی نمی‌خوری، ارین. تو موجود بی‌مصرفی هستی. در همه‌ی عمر چیزی غیر از یه وسیله نبودی.»

صدای لی به او نزدیک‌تر می‌شود. ارین به سمت ستون دیگر می‌دود، جلوتر از خطوط درخشان بی‌نظمی حرکت می کند، چون این خطوط او را در تیررس لی قرار می‌دهند. ارین نمی‌تواند شلیک‌های خودش را خوب ببیند (شباهت زیادی به نظم دارند) اما می‌تواند از جاهای خطرناکی که خبری از نظم در آن نیست اجتناب کند. او می‌تواند تا آخر به همین منوال ادامه دهد. امیدوار است که تا آخر به همین منوال ادامه دهد.

«بایست و رو به من کن!» از صدای لی پیداست دارد عصبانی می‌شود. خوب است. آدم‌های عصبانی بیشتر دچار اشتباه می‌شوند، بیشتر خطا می کنند؛ چیزها را می‌اندازند، تمرکزشان را از دست می‌دهند. آرامش

و خونسردی لی خیلی طول کشید. ارین می‌خواهد آرامش او را برهم بزند.
- نه!
- نمی‌فهمم چرا این‌قدر بی‌منطق هستی. من تو رو این‌طور بار نیاوردم.
ارین می‌ایستد، از پشت ستون خم می‌شود، دو بار به سمت لی شلیک می‌کند که لی به‌راحتی خود را از مسیر گلوله‌ها کنار می‌کشد. «تو اصلاً منو بار نیاوردی.»
- فکر می‌کردم من تو رو بزرگ کردم!
ارین خیلی دیر می‌فهمد که به دام افتاد. دست سنگینی روی شانه‌اش فرود می‌آید و او به چهره‌ی بی‌احساس یک آدمک نگاه می‌کند. تقلا می‌کند بگریزد، لی به سویش می‌آید، آرام و بی‌رحم مثل گربه‌ای که در پی شکار است. هنوز در تقلاست که دیوار مقابل نازک و محو می‌شود و به یک صفحه‌ی درخشان نقره‌ای تبدیل می‌گردد.
چشم‌های ارین از تعجب گرد می‌شود. دست خودش نیست.
لی لبخند به لب دارد. با حرکتی ملایم برمی‌گردد و دیوار طلایی نازک را نشانه می‌گیرد، قبل از آنکه دیوار دوباره سخت و محکم شود دو بار به آن شلیک می‌کند.
لی دوباره ارین را نگاه می‌کند لبخندی خودخواهانه به لب دارد. می‌گوید: «گویا باید حساب‌هامون رو تسویه کنیم، مگه نه؟ حالا. کجا بودیم؟»

آوری قدمی به جلو گذاشت. زانوهایش می‌لرزید. دندان‌هایش به هم می‌سابید. احساس می‌کرد بندبند استخوان‌هایش از هم جدا می‌شوند. انگار اسکلتش می‌خواست تبدیل به هزاران قطعه استخوان شود و روی زمین بریزد. می‌خواست برگردد. می‌خواست فرار کند. او به اینجا تعلق نداشت.
اما زیب به میله‌های قفس چسبیده بود و آوری می‌توانست پرهای سیاهی را ببیند که از پوست او بیرون می‌زدند تا او را مثل بقیه تبدیل به یک دختر کلاغ کنند. اگر آوری اجازه می‌داد این اتفاق بیفتد، او دیگر زیب نبود. چیز دیگری می‌شد، پهن‌تر و عجیب‌تر که دیگر مال او نبود. بااینکه مدت زیادی نبود که زیب را می‌شناخت؛ اما به او اهمیت

می‌داد. به او اهمیت می‌داد. آوری نمی‌توانست به کنیزک اجازه دهد زیب را از آن خودش کند.
آوری گفت: «باید اونو پس بدی. اون دوست منه و به تو تعلق نداره.»
کنیزک آب‌های منجمد لبخندی زد و پرسید: «چرا باید پس بدم؟»
«چون...» آوری نفس عمیقی می کشد. «چون من از تو تقاضا کردم... و چون قطعه‌قطعه‌ات می کنم اگه اونو پس ندی.»

_ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

کتاب VII

پایان همه‌چیز

حالا این عدد زوج است.

_ ویلیام شکسپیر، نمایشنامه درد بیهوده عشق

زمانه بی‌رحمی است.

_ ال. فرانک بوام

سرانجام

محور زمانی: ساعت ۸:۰۳، هفدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (و).

خون بسیار زیادی است.

راجر نمی‌دانست آن‌قدر خون در بدن وجود دارد. همه‌جا پر از خون است، داغ و سرخ و گزنده. داجر روی زانوهایش خم شده، با چشم‌های گشاد و شیشه‌ای، یکی از دست‌هایش را محکم روی سوراخ روی شانه‌اش فشار می‌دهد. پس این لحظه، همان لحظه‌ای است که کوچک‌ترین تغییری همه‌چیز را تغییر می‌دهد؛ طول کلماتی که گفته جای داجر را در مقابل دیوار تعیین کرده. می‌تواند ببیند با کوتاه کردن معادله داجر در امان می‌ماند، با طولانی‌تر کردن معادله گلوله به قلبش می‌خورد. قضیه بسیار پیچیده‌ای است. برد با آن‌ها نیست.

قلب خودش با ضربان‌های ناهماهنگی می‌تپد، کم‌کم تسلیم‌شده و با درد داجر همگام می‌شود. او بیشتر از داجر دوام خواهد آورد (مدت‌هاست که احساس می‌کند اگر داجر آسیب ببیند او بیشتر از داجر دوام خواهد آورد) اما اگر داجر بمیرد، خیلی بیشتر از او زنده نخواهد ماند. آن‌ها باهم در جاده غیرممکن قدم برمی‌دارند، تمام راه را تا آخر.

داجر تکان نمی‌خورد. فقط زانوزده، خون از بازویش جریان دارد و شلوار جینش آن را در خود می‌کشد و آن‌ها اینجا خواهند مُرد.

نه؛ لزومی ندارد. همیشه می‌تواند به داجر بگوید زمان را به عقب برگرداند. ارین از این بابت مطمئن بود. می‌داند چه کلماتی باید بگوید، چه دستوری باید بدهد؛ او می‌تواند خودشان را از آن مخمصه نجات دهد.

داجر سرش را بلند می‌کند.

با صدایی که از درد رنگ باخته می‌گوید: «وای. خیلی درد می‌کنه. منظورم اینه، وای... نمی‌دونستم این‌قدر درد داره. باید... اینو اضافه کنم... به معادله... راجر؟»

«داج.» بالاخره تکانی به خود می‌دهد و باعجله زیر بازوی داجر را می‌گیرد.

خون بسیار زیادی است. خون همه‌جا را از خود پر می‌کند.

سرتاپای هر دو خونی می‌شود و راجر اهمیتی نمی‌دهد، اهمیتی نمی‌دهد، چون از داجر است که خون می‌رود؛ اوست که همه‌چیز را به رنگ سرخ درمی‌آورد، سرخ هم‌رنگ موهایش (نه، سرخ‌تر، خیلی سرخ‌تر؛ راجر می‌تواند آن رنگ را به‌روشنی روز ببیند و برای اولین بار اهمیتی به دیدن رنگ‌ها نمی‌دهد.)

- بهم بگو تمومش کن.

راجر می‌ایستد. این دستوری نیست که انتظارش را داشت. آیا می‌تواند هم‌زمان دو دستور بدهد؟ اگر به داجر بگوید معادله را تمام کن، آیا قادر خواهد بود او را وادار کند که دست از نوشتن معادله بردارد تا محور زمانی را دوباره راه‌اندازی کنند. حتی آن‌ها هم محدودیت‌هایی دارند.

«خواهش می کنم.» داجر از درد چشم‌هایش را به هم فشار می‌دهد. «درد می کنه. نمی‌تونم تمرکز کنم. تو می‌تونی منو وادار به تمرکز کنی. لطفاً. چیزی نمونده تموم بشه. می‌تونم شکلش رو ببینم. می‌تونم ببینم... می‌دونم چطور تمومش کنم. فکر نمی کنم تابه‌حال تا این حد به آخر معادله نزدیک شده باشم.»

راجر مکثی می کند و می گوید: «یادت می‌آد قبلاً اینجا باشی؟»

- نه؛ ولی ریاضی به خاطر می‌آره. خاطره‌اش در اعداد خیالی وجود داره. اونا انعکاس دارن، جاهایی که معادلات ناتموم تناسب اعداد همدیگه رو تحت تأثیر قرار می‌دن... لطفاً. فکر می کنم بتونم تمومش کنم.

اگر این دستور را بدهد او را خواهد کشت. می‌داند و شاید هر دویشان را به کشتن بدهد. یا شاید هر دو را نجات دهد. آهسته می گوید: «باشه. نگاهم کن.»

داجر چشمانش را باز می کند.

- معادله رو به پایان برسون، داجر. این یه دستوره. این یه فرمانه. این یه حکمه. معادله رو تموم کن.

داجر لبخندی می‌زند، همان لحظه چیزی علاوه بر درد چشم‌هایش را شیشه‌ای می کند. ماژیکش خراب شده و نمی‌تواند با آن بنویسد؛ داجر انگشتش را به خونش آغشته می کند و روی دیوار شروع به نوشتن می کند،

نقاشی با انگشت مثل بچه‌ها، اول آهسته؛ اما وقتی دستور راجر و طبیعت خودش زمام امور را به‌دست می گیرند، با سرعت بیشتری ادامه می‌دهد.
راجر پشتش را صاف می کند و می‌ایستد. باید کمی برای داجر وقت بخرد و او به‌اندازه کافی سکه ندارد؛ اما چیزی دارد.
خون داجر از او می چکد، تمام وجودش می‌لرزد، برمی گردد و به سمت دَر می‌رود، آن را باز می کند و وارد محوطه استخرها می‌شود.
لحظه‌ای طول می کشد تا آن صحنه را درک کند. ارین آنجاست و مرد عظیم‌الجثه‌ای او را نگه‌داشته. جنازه مردی روی زمین است. زنی کوتاه‌قد و لبخند به لب آنجاست که انگار تازه از مسابقه ملکه زیبایی برگشته، یا از تماشای یک فیلم ترسناک، تفنگی به سمت سینه ارین نشانه رفته. می‌داند ارین او را می‌بیند. جایی که راجر ایستاده درست مقابل چشمان اوست؛ اما ارین به او خیانت نمی کند. چشم‌هایش را گرد نمی کند، نگاه خیره‌اش نمی‌لرزد. او آن‌ها را تا اینجا آورد، بااینکه می‌دانست شاید مرگ آخرین سکه‌ای باشد که باید به ملاح کشتی پرداخت کند، تردید به خود راه نخواهد داد. چه شکوهی در این رفتار نهفته. مهم‌تر اینکه چه حماقتی در آن نهفته. راجر می خواهد ارین آن‌ها را لو بدهد.
مسلماً، خود راجر باید کاری انجام دهد. بلند می گوید: «آهای!» و دست‌هایش را به علامت اینکه نگاهم کنید تکان می‌دهد. «شما اینجا چی کار می کنید؟»
ملکه زیبایی برمی گردد. راجر برای آنکه از ترس میدان را خالی نکند، این تنها کاری است که از دستش برمی‌آید. زن زیبایی است، بله؛ اما چشم‌هایش چون چشم‌های زنی بی‌جان است، چنان سرد و چنان بی‌حالت که حتی از این فاصله هم می‌تواند مرگ ستاره‌های انعکاس یافته در آن چشم‌ها را ببیند.
و او این زن را قبلاً دیده، وقتی که بچه بود، همان زمانی که به خانه‌شان آمد تا او را از خواهرش جدا کند. تا این لحظه باور نکرده بود که پدر و مادرش به او خیانت کرده‌اند؛ اما لی سند محکمی برای اثبات آن است. او همیشه سند خیانت بوده.
چهره‌اش را درهم می کشد و می گوید: «راجر؟»

(بخشی از وجودش آن صدا را به خاطر می‌آورد، در اعماق وجودش و جایی

در گوشه ذهنش. او هر صدایی را که تابه‌حال شنیده با اطمینان به خاطر می‌آورد، چون صدا هم بخشی از زبان است. این صدا اولین صدایی بود که در دنیا شنید. این صدایی بود که او را از رحم مادرش بیرون کشید و گفت: «آه، فکر می کنم تو به درد کار ما بخوری.» انگار راجر یک ابزار بود، یک تکه گوشت و نه بچه انسان. بخشی از وجودش هرگز فراموش نکرده که لی بارو حقیقت قدرت او را انکار می کند و راجر از این بی‌اعتنایی خوشحال است. آمادگی نداشتن طرف مقابل بعضی چیزها را راحت‌تر می کند.)

راجر می گوید: «آیوه.» با لهجه نیوانگلندی تا جایی که می‌تواند این کلمه را با تحقیر، تمسخر و با چهره‌ای خونسرد ادا می کند. «اون از دوستان منه. ترجیح می‌دهم بهش شلیک نکنی.»

«چه کسی، ارین؟» با لوله تفنگ به زن اسیر اشاره می کند. «اون دوست تو نیست. اون به دستور من سال‌ها تو رو تحت نظر گرفته بود. خودت می‌دونی، مگه نه؟ اون هرگز دوست تو نبود، عاشق تو نبود، یه ذره برای تو اهمیت قائل نبود. فقط برای این کنار تو مونده بود که یه روز بهش دستور بدم ماشه رو فشار بده.»

«راجر، ازاینجا برو.» ارین با عصبانیت نفسی بیرون می‌دهد و با پا به مرد کیمیاگر می کوبد. مرد فوراً مانعش می‌شود؛ دست‌هایش مثل دستبند، بازوهایش مثل زنجیر. ارین نمی‌تواند از چنگ او فرار کند. هرگز نمی‌تواند. «فرار کن!»

(و آن‌ها قبلاً اینجا بوده‌اند... قبلاً دقیقاً همین جا بوده‌اند، ارین اسیر شده بود، راجر از میان دَر ظاهر شد و به کیمیاگر التماس کرد... اما نه آن‌ها قبلاً اینجا نبوده‌اند، چون او التماس نمی کند؛ برای اولین بار التماس نمی کند.)

راجر بلند می گوید: «نمی‌رم، ارین، متأسفم.» رو به لی می کند و می گوید: «شاید در جایی از شما روی گردان شد. شاید وقتی بهش گفتی هفت سال با من باشه. حتی بهترین مأمورها هم وقتی به هدف بیش‌ازحد نزدیک می‌شن، تزلزل پیدا می کنن. رهاش کن. اگه رهاش کنی، فکری به حالت می کنم.»

چشم‌های ارین از تعجب گرد می‌شود. بالاخره تفنگ لی می‌چرخد و راجر را نشانه می‌گیرد.
لی با لحنی شیرین می‌گوید: «آه، تو زاغی کوچولوی ابله.» و ماشه را فشار می‌دهد.
راجر فریاد می‌زند: «خطا!» به پهلو خم می‌شود و گلوله سفیرکشان از بیخ گوشش رد می‌شود. لی چهره درهم می‌کشد و گلوله‌ای دیگر شلیک می‌کند و راجر دوباره فریاد می‌زند: «خطا!» و باز گلوله خطا می‌رود و به او نمی‌خورد. راجر لبخندی می‌زند و رقص‌کنان از تیررس لی دور می‌شود.
می‌پرسد: «تیرت به هدف نمی‌خوره، چون گلوله‌ها از تو اطاعت نمی‌کنن. ما ظهور کردیم. تا وقت داری کنار بکش.»
لی فریاد می‌زند: «شما ظهور نکردید.» وجودش سراسر خشم و ناامیدی است. «شما در لبه اقیانوس راه می‌رید و به‌زودی غرق می‌شین. خواهرت کجاست، اگه ظهور کردید؟ در اتاقیه که وجود نداره و ازش خون می‌ره و به‌محض اینکه بمیره، تو هم نیرویی نخواهی داشت. حتی اگه زنده بمونی. امیدوارم که بمونی. من تو رو قطعه‌قطعه می‌کنم درحالی که تقلا می‌کنی در چشم‌هام نگاه کنی.» لی دوباره شلیک می‌کند؛ و گلوله دوباره خطا می‌رود. اما گلوله به دیوار می‌خورد. از دیوار رد می‌شود.
داجر آن‌سوی دیوار است.
راجر مکثی می‌کند. او نمی‌تواند به داجر کمک کند. اگر به آنجا برگردد فقط تمرکزش را به هم می‌زند. او را نگران می‌کند و داجر هنوز صدایش نکرده. اگر سعی کند می‌تواند ارین را نجات دهد. «چرا سعی نمی‌کنی همین حالا تکه‌تکه‌ام کنی؟»
ارین می‌گوید: «اون خوشش نمی‌آد بدن‌های گوشتی رو بدون زجرکش کردن تکه‌تکه کنه. به همین خاطر کسانی که با میل خودشون باهاش کار می‌کنن از گل درست شده‌ان.» ارین به‌پای مردی که او را نگه‌داشته می‌زند؛ و راجر برای اولین بار صافی عجیب پوست او را می‌بیند، چشمان بی‌حالتش را. او چیزی است که ساخته شده، اصلاً انسان نیست.
راجر هم چیزی است که ساخته شده. ارین هم همین‌طور. آن‌ها از چه درست شده‌اند؟

لی دوباره سراغ اسیر خود می‌رود، چشم‌هایش را تنگ کرده و از عصبانیت می‌لرزد: «تموم شد. متأسفم، عزیزترین من؛ اما تو گلوله می‌خوری.»
لی هدف می‌گیرد، این بار پیشانی ارین را. یک گلوله از آن فاصله... ارین شانسی برای زنده ماندن نخواهد داشت. هیچ شانسی. مگر اینکه...
راجر چشم‌هایش را می‌بندد. با صدایی ضعیف تندتند می‌گوید: «داج، به کمکت احتیاج دارم.» با این کار فکر داجر را مغشوش می‌کند، می‌داند و تأسف می‌خورد؛ اما برای بعضی چیزها نمی‌توان صبر کرد. «لی ارین رو کنار دیواری که از ما دوره اسیر کرده. آب زیادی در فاصله‌ی بین من و اونه. من در قسمت دیگه‌ای از سالن هستم. می‌تونیم... کاری کنیم که اون قسمت از بین بره؟»
- نشونم بده.
راجر چشمانش را باز می‌کند. نگاهش می‌لرزد، حس اینکه کسی از میان چشمانش نگاه می‌کند (آیا این حس قبلاً هم آن‌قدر قوی بود؟ آیا قبلاً به این راحتی می‌فهمید که تنها نیست، وقتی که یک به دو تبدیل‌شده چیزی شده که عدد نیست؛ اما در عوض یک اجتناب‌ناپذیری است؟) و بعد، صدایی آهسته‌تر از نجوا می‌گوید:
- نه. خودت رو آماده کن.
دیوارها صاف نیستند. برآمدگی‌هایی دارند. راجر می‌پرد و نزدیک‌ترین برآمدگی دیوار را می‌گیرد. یک بازی بچگانه و با نوک انگشتانش آویزان می‌شود. روزگاری ساعت‌ها با این بازی سرگرم می‌شد، می‌پرید، آن‌قدر آویزان می‌ماند تا خسته می‌شد و بعد باز روی زمین می‌پرید. این بار، جرئت نمی‌کند بپرد. احساس اینکه داجر از میان چشم‌هایش نگاه می‌کند از بین می‌رود.
سالن با رفتن او محو می‌شود.
هیچ قسمتی از سالن باقی نماند، نه تکه‌ای، نه‌بخشی. نه. برای آنکه قسمتی از سالن باقی بماند به ظرافت و دقت زیادی احتیاج است و الان وقت این کار نیست. الان وقت نیروی بی‌رحم است. کل سالن ناپدید می‌شود و ویرانه‌های بتونی که حقیقت حمام‌های سوترو هستند پدیدار می‌شوند و دریای سرد و بی‌رحم که خودش را به ساحل می‌کوبد. ارین فرصت دارد جیغ بکشد. مردی که او را نگه‌داشته بود بی‌هیچ صدایی

سقوط می‌کند؛ و لی...
لی برمی‌گردد و با چشمانی کینه‌توز و زهرآلود نگاهش می‌کند و پرت می‌شود. به امواج برخورد می‌کند و در دریا فرود می‌رود. همه رفتند. راجر تنهاست و با نوک انگشتانش بالای ساحل صخره‌ای آویزان است.
فریاد می‌زند: «داجر!» آب‌های خروشان صدای او را می‌برند و در خود محو می‌کنند. راجر دست‌بردار نیست. «سالن رو دوباره برگردون! همه رفتن، باید دوباره سالن رو برگردونی!»
نور نقره‌ای آمیخته با یک درخشش کم‌رنگ طلایی برمی‌گردد. بعد درخشش طلایی بر نور نقره‌ای غلبه می‌کند و سالن نمایان می‌گردد، با همان حالت قبلی مارپیچ. درخشش طلایی محو می‌شود و به‌جای آن بتون، فرش و استخرهای عمیق حمام پدیدار می‌شوند.
راجر بااحتیاط خم می‌شود و استحکام سالن را امتحان می‌کند. به‌اندازه یک ساختمان بتونی واقعی محکم است و وزن او را نگه می‌دارد. دیوار را رها می‌کند و پا روی کف سالن می‌گذارد.
ارین مُرد. راجر باید احساسی بدتر از این داشته باشد. باید احساسی عمیق‌تر از این داشته باشد؛ اما برعکس... حسی ندارد، انگار این ماجرا به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر بود، غم‌انگیز است، بله حتی دل‌شکن؛ اما این هم یکی از آن‌همه حوادث غم‌انگیزی که برایشان اتفاق افتاد. شاید او آدم بدی است. شاید همیشه آدم بدی بود و دنیا بالاخره این را به او ثابت کرد.
یا شاید نتیجه کاری که امروز اینجا انجام دادند یک ماه بعد آشکار شود که شبی از خواب ناز بپرد و رضایت و تسلیم را در چهره زنی به خاطر بیاورد که وقتی در آب‌های عمیق و تاریک اقیانوس آرام به‌سوی مرگ می‌شتافت راجر باور کرد عاشق اوست. این‌ها همه در آینده است و آینده به داجر مربوط می‌شود.
داجر. یک‌لحظه چشم‌هایش گرد می‌شود و بعد آن‌ها را می‌بندد.
- داج؟
جوابی نمی‌شنود.
چشم‌هایش را باز می‌کند و شروع به دویدن می‌کند.

***

اتاقی که خواهرش و معادله را در آنجا ترک کرد به خزینه وحشت تبدیل شده. همه‌جا پر از خون است. روی دیوارها، سقف، کف اتاق؛ خون در جاهایی است که نباید باشد. خونی درخشان که بی‌رحمانه سرخ است، چنان سرخ که چشم را می‌زند، به چشم می کوبد و آن را می خراشد؛ و داجر وسط این‌همه خون است.

هرگز او را این‌طور کوچک و رنگ‌پریده ندیده بود. بااین‌همه خون نباید آن‌همه بی‌رنگ بود. باید باغ گل سرخ بود، با طیفی از رنگ‌های ظریف قرمز؛ اما به رنگ استخوان و موم و سنگ صابون است، هم‌رنگ برف و دندان و پر غاز. موهای قرمزش کنار بقیه اندامش چه آزاردهنده می‌درخشد.

راجر تا آن‌سوی اتاق می‌دود. او کلمات را می‌شناسد: بی‌خونی، کم‌خونی، خونریزی؛ اما هرگز آن‌ها را به این صورت نشناخته بود، به شکل واقعی، نیرنگ‌باز و درهم‌پیچیده مثل مارهای سمی. کلمات می‌توانند او را آرام کنند. شاید کلمات تنها چیزی باشند که او را آرام می کنند؛ اما نمی‌توانند اوضاع را بهتر کنند.

یا شاید بتوانند. حمام‌های سوترو هنوز اطراف او هستند، محکم و واقعی. او هنوز اینجاست. ارین می گفت اگر داجر بمیرد او هم خواهد مُرد و او حرف ارین را باور می کند، چون آن روز ترسناک را به یاد دارد که داجر می‌خواست خودش را از این دنیا خلاص کند. حاشیه دید چشمانش نقطه‌نقطه می‌شود، با همان لکه‌های سیاهی که سال‌ها پیش با نزدیک شدن حمله مغزی ظاهر شدند؛ اما آن نقاط کوچک هستند، فعلاً می‌تواند آن‌ها را نادیده بگیرد. داجر در شرف مرگ است؛ اما هنوز نمرده. نه هنوز.

راجر کنار او زانو می‌زند. خون غلیظی است مثل مربا روی نان تست، ژلاتینی و گرم و به‌گونه‌ای نفرت‌انگیز. تهوع خود را می‌بلعد و او را در آغوش می گیرد. چه آرام است. چه سرد است.

اما دیوارها...

دیوارها را معادله‌ها پوشانده‌اند. نه؛ معادله‌ها نه. معادله، زنجیره‌ای از یک فرمول و توابع که همه به یک جواب اجتناب‌ناپذیر منتهی می‌شوند. زیباست. راجر معادله را درک نمی کند و بااین حال،

می‌داند که زیباست. داجر دنیا را، این موقعیت را، خودشان را به یک اتاق خلاصه کرد، پر از ارقامی سریع، مرموز که برای خود داجر همیشه مساوی با واقعیت بوده.

راجر زمزمه می‌کند: «وای.» و داجر را نگاه می‌کند. «تموم کردی. داج، تموم کردی. همه رو محاسبه کردی. معادله رو تموم کردی. حالا چشم‌هات رو باز کن، باشه؟ تو تموم کردی، یعنی باید چشم‌هات رو باز کنی و ما پیروز می‌شیم.»

داجر چشمانش را باز نمی‌کند.

راجر کمی تکانش می‌دهد. دست خودش نیست. «زود باش. باید بگی این معادله چه معنایی داره. باید اونو برام بخونی. چشم‌هات رو باز کن.»

داجر تکان نمی‌خورد، واکنشی نشان نمی‌دهد، درواقع هیچ کاری نمی‌کند جز اینکه در آغوش راجر دراز کشیده و خون از او می‌رود و هرلحظه سردتر و رنگ‌پریده‌تر می‌شود. چند ثانیه بیشتر برایش باقی نمانده و وقتی داجر برود او هم می‌رود. باید زمان را از نو راه‌اندازی کند. باید به داجر بگوید آن‌ها را به عقب برگرداند. می‌توانند دوباره بروند، می‌توانند دوباره سعی کنند و شاید دفعه‌ی بعد...

شاید دفعه‌ی بعد هم دوباره به اینجا برسند، با همه‌ی اشباحی که آن‌ها را قدم‌به‌قدم دنبال می‌کنند و همه‌ی اشتباهاتی که برای بار دوم رخ داد یا شاید برای بار صدم یا برای بار دویستم. نه. نمی‌تواند. شاید به عقب برگشتن کار درستی باشد؛ بااین‌حال نمی‌تواند.

داجر ریاضی را برداشت. او کلمات را. قرار است کارها این‌طور پیش برود، درست است؟ راجر دوباره به نوشته‌های روی دیوار نگاه می‌کند، ارقام و اشکالی که معنایی برای او ندارند و نفسی می‌کشد. آن‌ها قبلاً این کار را انجام داده‌اند. می‌داند چه کند. می‌داند که چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد؛ ولی به این معنا نیست که می‌تواند انتخاب کند.

می‌خواند: «نور.» اجازه می‌دهد نمادهای روی دیوار به او بگویند چه چیزی می‌خواهند باشند، می‌خواهند چه معنایی داشته باشند. "این نور مکان‌های تاریک است، نوری که با نبودش توصیف و با توصیف تبدیل به تاریکی می‌شود؛ وزن، حجم، پایان پوچی..."

راجر معادله را می‌خواند و ساختمان تکان می‌خورد و به مرکز زمین‌لرزه بی‌انتها و خصوصی خودش تبدیل می‌شود. دیوارها با رنگی طلایی می‌درخشند و آسمان پر می‌شود از نور نقره‌ای‌رنگ سوزان، یک برج دریایی را بالا می‌فرستد، بالا، به‌سوی افلاک، به‌سوی آسمان بی‌کران.

نگاه کن.

نگاه کن.

نگاه کن آن پسر کمبریجی را، اهل ماساچوست، پسر لاغری که نای حرکت ندارد. زخمی نیست؛ اما فرقی نمی‌کند؛ مثل این است که زخمی باشد. بدن خواهرش را در دست‌هایش نگه می‌دارد و داجر اگر هم زنده باشد، چیزی از عمرش باقی نمانده. لباس‌های راجر از خون او سنگین است. دست‌هایش از بس بی‌حرکت مانده‌اند درد گرفته‌اند.

نگاه کن به دختری که اهل شهر پالوآلتو در کالیفرنیاست. چنان بی‌حرکت که پیداست چیزی نمانده به گذشته بپیوندد. در گوشه‌ای افتاده و روی زمین ولو شده، خسته از تلاش‌هایی که می‌خواست چیزی بیشتر از یک نتیجه باشد. زخم روی شانه‌اش خشک شده و خونریزی بند آمده. اهمیتی ندارد. قبلاً هم زخم‌های زیادی برداشته که او را تا لبه نیستی و فراتر از آن سوق داده بود. او آماده است که از راه گورستان به شهر زیرورو برگردد. وقتی برود، می‌داند که تنها نخواهد نرفت.

راجر می‌خواند و می‌خواند، داستان نوشته روی دیوار را می‌گوید و این هم چیزی است که به زمان پیدایش بشر برمی‌گردد، میمون قصه‌گو، آتشی که در مکان‌های تاریک شعله می‌کشد؛ بشر همیشه مشتاق تفسیر علائم دوروبرش بوده؛ او به ریاضی خواهرش می‌نگرد که می‌داند دنیا را توصیف می‌کند. آنچه را که می‌بیند با کلمات شرح می‌دهد و سرمای بدن داجر را در میان بازوانش احساس می‌کند، نقاط سیاهی را که در حاشیه دیدش جمع شده می‌بیند که هر بار تکه‌ای از جهان را از مقابل چشمانش ناپدید می‌کند. دیگر برای راه‌اندازی دوباره زمان خیلی دیر است. اگر داجر را صدا کند، نمی‌شنود.

دیگر برای برگشتن به عقب و شروع دوباره خیلی دیر است، داستان آن‌ها رو به پایان است.

راجر می‌خواند (توصیف می‌کند): "... و نام‌هایشان راجر و داجر

بود؛ زیرا کسانی این اسم‌ها را رویشان گذاشته بودند که هرگز نباید اجازه پیدا می‌کردند کنار بچه‌ها باشند." و او را به سینه‌اش فشار می‌دهد، انگار می‌خواهد نیمی از ضربان قلبش را به او بدهد، می‌خواهد خون خودش را در رگ‌های او جاری کند. "آن‌ها به‌گونه‌ای عجیب و شگفت‌انگیز بزرگ شدند و بارها و بارها یکدیگر را پیدا و گم کردند؛ اما این بار که یکدیگر را پیدا کردند تا جایی که می‌توانستند به شهر غیرممکن نزدیک شدند. آن‌ها طول جاده غیرمنتظره را طی کردند و دختر هر چیزی را که از دنیا می‌دانست نوشت و پسر همه را بلند خواند و همه‌چیز روبه‌راه بود. همه‌چیز خوب بود. آن‌ها به یکدیگر رسیدند."

راجر دست از خواندن می‌کشد و چشم‌انتظار داجر را نگاه می‌کند. داجر تکان نمی‌خورد.

- داج، زود باش من ریاضی تو رو خوندم.

داجر تکان نمی‌خورد.

«زود باش.» داجر را تکان می‌دهد و او حرکتی نمی‌کند. راجر با پریشانی دوباره به دیوار نگاه می‌کند، دنبال چیزی می‌گردد (هر چیزی) که شاید جاگذاشته باشد. شاید آن را ندیده باشد.

یک اثرانگشت شست کنار آخرین عدد می‌بیند. در شرایط درست، می‌توان آن را نشان ستاره (*) تفسیر کرد. شاید آن اثرانگشت را قبل از بی‌هوش شدن آنجا گذاشته باشد. پس راجر دست او را محکم در دست می‌گیرد و آخرین نماد را می‌خواند.

- و هر دو زندگی کردند.

داجر چشمانش را باز می‌کند.

بود؛ زیرا کسانی این اسم‌ها را رویشان گذاشته بودند که هرگز نباید اجازه پیدا می‌کردند کنار بچه‌ها باشند." و او را به سینه‌اش فشار می‌دهد، انگار می‌خواهد نیمی از ضربان قلبش را به او بدهد، می‌خواهد خون خودش را در رگ‌های او جاری کند. "آن‌ها به‌گونه‌ای عجیب و شگفت‌انگیز بزرگ شدند و بارها و بارها یکدیگر را پیدا و گم کردند؛ اما این بار که یکدیگر را پیدا کردند تا جایی که می‌توانستند به شهر غیرممکن نزدیک شدند. آن‌ها طول جاده غیرمنتظره را طی کردند و دختر هر چیزی را که از دنیا می‌دانست نوشت و پسر همه را بلند خواند و همه‌چیز روبه‌راه بود. همه‌چیز خوب بود. آن‌ها به یکدیگر رسیدند."

راجر دست از خواندن می‌کشد و چشم‌انتظار داجر را نگاه می‌کند. داجر تکان نمی‌خورد.

- داج، زود باش من ریاضی تو رو خوندم.

داجر تکان نمی‌خورد.

«زود باش.» داجر را تکان می‌دهد و او حرکتی نمی‌کند. راجر با پریشانی دوباره به دیوار نگاه می‌کند، دنبال چیزی می‌گردد (هر چیزی) که شاید جاگذاشته باشد. شاید آن را ندیده باشد.

یک اثرانگشت شست کنار آخرین عدد می‌بیند. در شرایط درست، می‌توان آن را نشان ستاره (*) تفسیر کرد. شاید آن اثرانگشت را قبل از بی‌هوش شدن آنجا گذاشته باشد. پس راجر دست او را محکم در دست می‌گیرد و آخرین نماد را می‌خواند.

- و هر دو زندگی کردند.

داجر چشمانش را باز می‌کند.

بود؛ زیرا کسانی این اسم‌ها را رویشان گذاشته بودند که هرگز نباید اجازه پیدا می‌کردند کنار بچه‌ها باشند." و او را به سینه‌اش فشار می‌دهد، انگار می‌خواهد نیمی از ضربان قلبش را به او بدهد، می‌خواهد خون خودش را در رگ‌های او جاری کند. "آن‌ها به‌گونه‌ای عجیب و شگفت‌انگیز بزرگ شدند و بارها و بارها یکدیگر را پیدا و گم کردند؛ اما این بار که یکدیگر را پیدا کردند تا جایی که می‌توانستند به شهر غیرممکن نزدیک شدند. آن‌ها طول جاده غیرمنتظره را طی کردند و دختر هر چیزی را که از دنیا می‌دانست نوشت و پسر همه را بلند خواند و همه‌چیز روبه‌راه بود. همه‌چیز خوب بود. آن‌ها به یکدیگر رسیدند."

راجر دست از خواندن می‌کشد و چشم‌انتظار داجر را نگاه می‌کند. داجر تکان نمی‌خورد.

- داج، زود باش من ریاضی تو رو خوندم.

داجر تکان نمی‌خورد.

«زود باش.» داجر را تکان می‌دهد و او حرکتی نمی‌کند. راجر با پریشانی دوباره به دیوار نگاه می‌کند، دنبال چیزی می‌گردد (هر چیزی) که شاید جاگذاشته باشد. شاید آن را ندیده باشد.

یک اثرانگشت شست کنار آخرین عدد می‌بیند. در شرایط درست، می‌توان آن را نشان ستاره (*) تفسیر کرد. شاید آن اثرانگشت را قبل از بی‌هوش شدن آنجا گذاشته باشد. پس راجر دست او را محکم در دست می‌گیرد و آخرین نماد را می‌خواند.

- و هر دو زندگی کردند.

داجر چشمانش را باز می‌کند.

موج لبریز دریا

محور زمانی: ساعت ۱۰:۳۲، هفدهم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (و).

یک ساعت بعد از شبح حمام‌های سوترو که به‌تدریج ناپدید می‌شود بیرون می‌آیند، داجر به بازوی راجر تکیه داده، چشمانش را بسته تا راجر دنیا را برای هر دو ببیند. دیگر لازم نیست دنبال درِ ذهنی بگردند و یکدیگر را صدا بزنند تا آن ارتباط برقرار شود: کافی است چشم‌هایشان را ببندند. حالا هیچ‌یک از آن‌ها تنهای تنها نیست؛ هر بار که پلک می‌زنند، دیگری آنجاست. خبری از تنهایی نیست، خطر جدایی وجود ندارد. خلوتی نیست. البته این موضوعی نگران کننده است؛ اما بعداً به آن فکر می کنند، وقتی که داجر بیشتر جان گرفت و راجر کمتر غرق در زبان دنیای اطراف بود.

هر دو باور کرده بودند فقط با چیزی ارتباط دارند که برای آن انتخاب شده‌اند. قبلاً چنین باوری داشتند. قبل از آنکه آسمان نقره‌ای شود؛ قبل از آنکه دنیا شکاف بردارد و اسرارش را به آن‌ها نشان دهد. وقتی راجر راهنماست، هر چیزی اسمی دارد و او می‌تواند داستان جهان را ببیند که در هوای اطراف معلق است. وقتی او چشمانش را می‌بندد و داجر چشم‌هایش را باز می کند، هر چیزی عددی است، در احاطه محاسبه آرام زوایا و سطوح. با این وضعیت جدید نیز هماهنگ خواهند شد. برای این کار تمرین لازم خواهد بود.

حمام‌ها پشت سر آن‌ها دوباره ناپدید می‌شوند، دوباره می‌روند، همان‌طور که چندین دهه است رفته‌اند. داجر سرش را روی شانه راجر می گذارد و لبخند می‌زند.

می گوید: «من از اونجا خوشم اومد. باید اونجا زندگی کنیم.»

- نمی‌تونیم در یه وان غول‌پیکر زندگی کنیم.

- خُب، پس در عوض باید جایی مثل اونجا پیدا کنیم.

- جایی که واقعی نیست؟

- جایی که قبلاً واقعی بود؛ ولی دیگه نیست.

راجر سرش را تکان می‌دهد: «هر چی تو بخوای داج. اگه دلت خواست،

می‌تونیم در قلعه‌ای که هزار سال پیش ویران شده زندگی کنیم.»
داجر با چشمان نیمه‌باز سرش را تکان می‌دهد: «دلم می‌خواد.»
«خوبه.» راجر او را با خودش به سمت ساحل می‌برد، اطراف صخره‌ها و خرت‌وپرت‌های کنار ساحل قدم می‌زنند. حتماً طولی نمی‌کشد که کسی آن‌ها را ببیند و با گارد ساحلی تماس بگیرد. راجر با اشتیاق منتظر آن لحظه است. هم از قایق‌سواری لذت خواهند برد و هم داجر را به‌جایی خواهد برد که به او رسیدگی کنند. اطمینان دارد تزریق کمی خون داجر را سرحال می‌آورد و می‌داند که خودش اهداکننده مناسبی است. فقط باید کسی را برای گرفتن خون و تزریق آن پیدا کنند.
کنار ساحل راه می‌روند، آب روی کفش‌هایشان می‌پاشد و جای تعجب نیست که شن‌های رونده ساحل و یک مشت جلبک به شکل بدن زنی درمی‌آیند، زنی مانند افلیا(۱۷۰)در نمایشنامه هملت(۱۷۱) که میان کف دریا دراز کشیده.
- داجر، می‌تونی روی پاهای خودت بایستی؟
داجر می‌گوید: «سعی می‌کنم.» یک‌قدم از راجر دور می‌شود، چشم‌هایش را باز می‌کند و دست‌هایش را دور خودش می‌پیچد. حالش بهتر شده. هنوز کمی گونه‌هایش کبود است، دستش را از راجر جدا می‌کند، می‌تواند تعادلش را حفظ کند و سرپا بایستد. داجر دارد خودش را بازسازی می‌کند، هر باریک تقسیم سلولی و علم زیست‌شناسی شباهت زیادی به تابع ریاضی دارد. چیزی نمانده که حالش کاملاً خوب شود.
معلوم نیست ارین هم مثل داجر سلامتی‌اش را به‌دست بیاورد. رنگش پریده؛ اما مثل داجر خونریزی نداشت: پوستش کمی سبز می‌زند، انگار مدت‌هاست که در اعماق دریا بود. لباس‌هایش پاره شده؛ اما روی اندام قوی او زخمی دیده نمی‌شود.
«ارین.» راجر کنار او زانو می‌زند و سرش را بامحبت از روی ماسه بلند می‌کند. داجر که آن‌ها را تماشا می‌کند بالاخره می‌فهمد چگونه عشاقی بودند؛ می‌تواند آن عشق لطیفی را ببیند که باهم نقش زدند که اگر ارین به آن‌ها خیانت می‌کرد، آن عشق تا ابد متلاشی می‌شد.
راجر سر ارین را بین انگشت‌هایش می‌گیرد و به چشمان بسته‌اش نگاه

می کند و لبخند می‌زند، چون می‌تواند داستان او را ببیند. سرانجام ارین معنا پیدا می کند.

راجر می گوید: «حالت خوبه. چشم‌هات رو باز کن.»

چیزی در دنیا وجود ندارد که با راجر مخالفت کند، پس دلیلی ندارد ارین از آن مهلکه جان سالم به‌در نبرد. کلمات راجر به دنیا عرضه می‌شود و بعد از لحظه‌ای، دنیا با او موافقت می کند. ارین چشم‌هایش را باز می کند، دو بار پلک می‌زد، بعد نفس‌نفس می‌زند و هوای زیادی فرومی‌برد. ارین به سرفه می‌افتد و راجر دست‌هایش را عقب می کشد، ارین به پهلو غلت می خورد و هر چه آب در ریه‌هایش بود بالا می‌آورد و روی شن‌ها می‌ریزد.

داجر سرش را کج می کند و می گوید: «چی شد، حالا دیگه مُرده‌ها رو هم زنده می کنی. چه خیال‌انگیز.»

- هی، خودت تقریباً مُرده بودی، پونزده دقیقه قبل؟ پس دهنت رو ببند.

داجر حیرت‌زده لبخندی می‌زند و می گوید: «خودم دهنت رو می‌بندم.» در سکوت ارین را تماشا می کند که هنوز بالا می‌آورد، انگار نصف دریا را بلعیده بود. آبی که از شکم ارین خارج می‌شود از کل حجم بدنش بیشتر است یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسد. شاید راجر می‌تواند مُرده‌ها را زنده کند.

داجر خودش را بغل می کند و می‌لرزد. نمی‌داند آیا خوب است که راجر می‌تواند مُرده‌ها را زنده کند؟

بالاخره استفراغ‌های ارین تمام می‌شود. تلوتلوخوران در میان شن‌ها نیم‌خیز می‌شود و سرفه‌ای می کند، لبخندی می‌زند. «بالاخره موفق شدید.» نگاهش را از راجر خون‌آلود به سمت داجر غرقه‌به‌خون می چرخاند. «شما ظهور کردید.»

داجر می گوید: «اگه هر چه زودتر از این ساحل بیرون نریم از بازداشتگاه سر درمی‌آریم. حتماً کسی با گارد ساحلی تماس می گیره، اگه تابه‌حال نگرفته باشه و چون احتمالاً ما رو مسئول آتیش‌سوزی خونه‌ام می‌دونن برای ما بد نمی‌شه؟»

ارین می گوید: «شما متوجه نیستید چقدر تغییر کرده‌اید.» وزنش را روی پایش می‌اندازد و تلوتلوخوران از جایش بلند می‌شود. مثل

بچه‌گربه‌ای ضعیف به نظر می‌رسد. «کسی شما رو دستگیر نمی‌کنه یا به زندان نمی‌اندازه. اگه اراده کنید، دیگه کسی به شما دست‌درازی نخواهد کرد.»

این‌همه انرژی از دختری که تقریباً غرق شده بود بعید است. راجر ارین را تماشا می‌کند و حس ناخوشایند مسؤولیت در وجودش می‌دود. این کار اوست. او آن را ساخت، او را ساخت، همان زمان که او را از گور آبی‌اش فراخواند. می‌گوید: «پس ما موفق شدیم.»

ارین نگاهش می‌کند. «کاملاً نه. هنوز کسی هست که می‌دونه شما چی هستید، می‌دونه چه‌کارهایی از دستتون برمی‌آد و اون‌قدر می‌دونه که در فکر نابودی شما باشه.»

داجر با صدایی آه مانند می‌گوید: «رید.»

ارین سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. «اون می‌دونه شما ظهور کرده‌اید. وقتی خودتون رو پیدا کردید، مثل این بود که آتیشی روشن کردید و به کسانی که مراقب شما بودن علامت دادید. اون همه‌ی نیروهاش رو جمع خواهد کرد. اگه می‌خواید زنده بمونید... اگه می‌خواید آزاد بمونید... باید قدرتش رو ازش بگیرید. باید جلوی اونو بگیرید.»

«بعدش چی؟» داجر رنگ به چهره ندارد و ضعیف به نظر می‌رسد؛ اما صدایش مانند ضربه شلاق تیز است. «آیا باید در زندان دیگه‌ای بخزیم، اژدهای دیگه‌ای رو شکست بدیم؟ اون‌طوری بهم نگاه نکن. من دختری بودم که D&D بازی می‌کردم. بعدازاین کار آیا رئیس دیگه‌ای سر راهمون می‌اندازی که باهاش بجنگیم، یا راهت رو می‌گیری و می‌ری و ما رو به حال خودمون می‌ذاری؟»

ارین می‌گوید: «این آخرین نفره، ما مانعش می‌شیم و شهر زیرورو در امان می‌مونه، حداقل تا وقتی که یه پدرسوخته دیگه پیدا بشه و بخواد خونه‌ای رو که آسفودل ساخت، ویران کنه.»

راجر با قاطعیت می‌گوید: «خُب، اگه این اتفاق بیفته، مشکل یه نفر دیگه‌ست. ما این کارو انجام می‌دیم، چون مستحق اون هستیم که تنها بمونیم؛ و بعدش تو ما رو ترک خواهی کرد. دیگه ما رو نمی‌بینی.»

ارین می‌گوید: «اون هرگز ما رو شکست نخواهد داد.» لبخندی می‌زند،

مثل اسکلت، همه دندان‌هایش پیداست.
راجر نگاهش می‌کند و امیدوار است که راست گفته باشد.

آوری و زیب دست در دست یکدیگر ایستادند و برج‌های بزرگ شهر غیرممکن را نگاه کردند. ساختمان‌های اینجا شبیه ساختمان‌هایی نبود که قبلاً دیده بودند. ساختمان‌ها تکان می‌خوردند و طبق نیاز کسانی که در پیاده‌روهای مرتفع راه می‌رفتند شکل، قالب و نقش خودشان را عوض می‌کردند و مثل خواب بینشان حرکت می‌کردند.
نیام کنار آن‌ها آهی کشید.
زیب پرسید: «مشکل چیه؟»
نیام گفت: «من یه بار قبلاً اینجا زندگی کردم. دوباره اینجا زندگی نخواهم کرد.»
- چرا؟
- چون دخترهای غرق‌شده خیلی ممکن هستن و شهر غیرممکن فقط از چیزهای غیرممکن استقبال می‌کنه. بارها و بارها اتفاق می‌افته که دخترهایی مثل من در اینجا زندگی کنن...

_ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

کتاب VII

بعد از پایان

این علم ریاضی است، رمز نهایی،
و جهان به سبکی که دوست می‌دارم آواز می‌خواند...
_ دکتر مری کروئِل(۱۷۲)، "نظریه اخلاقیات"

هر چیزی در عرض یک ثانیه اندازه‌گیری می‌شود.
_ ای. دبورا بیکر

هزینه و نتیجه

محور زمانی: ساعت ۱۳:۰۱، بیستم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (چهار روز بعد).

لی مُرد و فاخته‌ها به‌زودی ظهور می کنند و تنها چیزی که رید نمی‌فهمد این است که چطور ناگهان ورق برگشت و همه‌چیز بر علیهش شد. فاخته‌ها ضعیف بودند، جدا از یکدیگر و مطرود؛ فقط برای این زنده بودند که نظریه را در خود حفظ کنند تا جانشینان آن‌ها به بلوغ برسند و نظریه را از آن‌ها بگیرند. هیچ‌چیز طبق نقشه پیش نرفت و رید فرصتی برای آن ندارد. اگر فرصت داشت برای لی تأسف می‌خورد، لی باری به دوشش بود، بله و رید قصد داشت او را بکشد، قطعاً؛ اما وفادار بود و لیاقت آن را داشت که مانند یک قهرمان بمیرد، نه... به این صورت. پس چرا به‌سوی شهر غیرممکن سفر کرد که قبل از گشودن درهای آن شکست بخورد؟ منصفانه نبود. مایه رنج آسفودل است که یکی از قهرمانانش در چند قدمی هدف بمیرد.

(این فکر که آسفودل لی، یا رید را قهرمان خطاب نکند هرگز به ذهنش خطور نمی کند. این داستان رید است، از زمانی که قدرت را از خالقش گرفت داستان او بوده، پس البته که او قهرمان است. اگر قهرمان داستان نیست پس چیست؟)

فاخته‌ها سراغش خواهند آمد. باید بیایند. آن‌ها ظهور کردند و حالا در جست‌وجوی شهر خواهند بود، با قلب‌های فاخته‌ای قوی و سردرگم خود مشتاقانه در جست‌وجوی شهر هستند، بیشتر از آن خواهند دانست که رید در این دنیا تنهاست و کلید نابودی‌شان در دست اوست. آن‌ها به سویش خواهند آمد، او را کنار خواهند زد و به‌سوی شهر غیرممکن رهسپار خواهند شد.

فرصت کمی باقی است. باید این فکرها را کنار گذاشت. کارهای ناتمام زیادی دارد که باید انجام دهد.

هزینه و نتیجه

محور زمانی: ساعت ۱۳:۰۱، بیستم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (چهار روز بعد).

لی مُرد و فاخته‌ها به‌زودی ظهور می کنند و تنها چیزی که رید نمی‌فهمد این است که چطور ناگهان ورق برگشت و همه‌چیز بر علیهش شد. فاخته‌ها ضعیف بودند، جدا از یکدیگر و مطرود؛ فقط برای این زنده بودند که نظریه را در خود حفظ کنند تا جانشینان آن‌ها به بلوغ برسند و نظریه را از آن‌ها بگیرند. هیچ‌چیز طبق نقشه پیش نرفت و رید فرصتی برای آن ندارد. اگر فرصت داشت برای لی تأسف می خورد، لی باری به دوشش بود، بله و رید قصد داشت او را بکشد، قطعاً؛ اما وفادار بود و لیاقت آن را داشت که مانند یک قهرمان بمیرد، نه... به این صورت. پس چرا به‌سوی شهر غیرممکن سفر کرد که قبل از گشودن درهای آن شکست بخورد؟ منصفانه نبود. مایه رنج آسفودل است که یکی از قهرمانانش در چند قدمی هدف بمیرد.

(این فکر که آسفودل لی، یا رید را قهرمان خطاب نکند هرگز به ذهنش خطور نمی کند. این داستان رید است، از زمانی که قدرت را از خالقش گرفت داستان او بوده، پس البته که او قهرمان است. اگر قهرمان داستان نیست پس چیست؟)

فاخته‌ها سراغش خواهند آمد. باید بیایند. آن‌ها ظهور کردند و حالا در جست‌وجوی شهر خواهند بود، با قلب‌های فاخته‌ای قوی و سردرگم خود مشتاقانه در جست‌وجوی شهر هستند، بیشتر از آن خواهند دانست که رید در این دنیا تنهاست و کلید نابودی‌شان در دست اوست. آن‌ها به سویش خواهند آمد، او را کنار خواهند زد و به‌سوی شهر غیرممکن رهسپار خواهند شد.

فرصت کمی باقی است. باید این فکرها را کنار گذاشت. کارهای ناتمام زیادی دارد که باید انجام دهد.

جعبه‌ای که سه ساعت پیش دستان رید را ترک کرد، در مقابل کشیش اعظم انجمن کیمیاگران آمریکا با تشریفات مذهبی قرار می گیرد، کشیش اعظم نگاهی به کاغذ می‌اندازد (علائم مرموزی با پلاتین و به رنگ سرب روی آن نوشته شده) و چهره‌اش را درهم می کشد.

کشیش می‌پرسد: «این کاغذ بی‌معنی دیگه چیه؟»

کیمیاگری که جعبه را نزد کشیش آورد، می گوید: «یکی از شاگردان ارباب دنیلز اینو در خونه قدیمی ارباب پیدا کرد.»

مردی است لاغراندام از زیردستان که به خود می‌لرزد.

دیگران لرزش آن کیمیاگر را ناشی از بهت و حیرتش می‌دانند. کیست که در حضور بزرگ‌ترین کیمیاگر آمریکا حیرت نکند؟ کیمیاگران زیادی در آمریکا هم‌رتبه او هستند؛ اما کدام‌یک چنین قدرت و ابهتی دارد.

شاید اگر دقیق‌تر نگاه کنند، حیرت نیست که لرزه بر اندام این مرد افکنده بلکه وحشت است. شاید از خود بپرسند چرا این مرد بی‌سروصدا بی‌آنکه در بوق‌وکُرنا کند اینجا آمده؛ چرا این جعبه به‌جای آنکه سال‌ها پیش پیدا شود، حالا پیدا شده؟

رازی در رفتار این مردان نیرومند وجود دارد که ترجیح می‌دهند سکوت کنند؛ غرور و نخوت یکی از بزرگ‌ترین نیروهای دنیاست. حتی بی‌اعتمادترین افراد هم با این نیرو چیزی را می‌بینند که آن‌ها می خواهند و چیزی را باور می کنند که باب میل آن‌هاست و افراد زیرک با این روش نظر و احترام دیگران را جلب می کنند و همه‌چیز را به نفع خود تغییر می‌دهند.

کیمیاگری که این هدیه را به اینجا آورد، برای این مردان، این مردان نیرومند و تنگ‌نظر و هولناک، چشمانش را می‌بندد. به خودش می گوید عشق او در امان خواهد بود؛ که رید به قولش وفا کرده و عشق او را از اسارت رها می کند. هر جنگی هرچند زیرکانه و ظریف بازهم حمله و ضد حمله‌هایی دارد و او در پایان نتوانست کسی را که دوست می‌دارد روی دست‌هایش بگیرد و از مهلکه بیرون ببرد.

عشق او زندگی خواهد کرد و او خواهد مُرد و در این لحظه به نظر می‌رسد غیرازاین نخواهد بود.

اربابی تنگ‌نظر مهر بسته را می‌شکند، نمی‌تواند کاغذ سربی را درست

بخواند؛ جعبه منفجر می‌شود، اکسیر تا آن‌سوی اتاق پخش می‌شود و تنها چیزی که باقی می‌ماند صدای فریاد است و دیگر انجمنی در کار نیست.
بعد سکوت همه‌جا را فرامی‌گیرد.

اشباح

محور زمانی: ساعت ۱۴:۴۹، بیست‌وسوم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (سه روز بعد).

آن‌ها مانند اشباح در کشور سفر می کنند: در سکوت، در شتاب، بی‌هیچ ردپایی. بدون بلیت سوار اتوبوس می‌شوند و کسی جلوی‌شان را نمی گیرد؛ در قطارها هم همین‌طور؛ هرچند حضور بازرسان و راهنماها به این معناست که همیشه یکی از آن‌ها باید بیدار بماند و لبخند به لب مشغول جادوگری باشد. (راجر از شگردی استفاده می کند که اسم آن را "تسخیر ذهن" گذاشته، به راهنماها می گوید بلیت‌ها مشکلی ندارند. داجر موقع بازرسی تکه کاغذهایی مانند رسید قبض، بلیت‌های سینما، کارت‌های ضمیمه به‌دردنخور را نشان می‌دهد و مأموران هم سری تکان می‌دهند و آن کاغذها را به‌عنوان بلیت معتبر تأیید می کنند. کارپستی است، چنین حقه‌هایی در شأن آن‌ها نیست؛ بااین حال وقتی این حقه‌ها جواب می‌دهد نمی‌توانند شادی خود را پنهان کنند. موضوع ازاین‌قرار است: این حقه‌ها نشان می‌دهند که گفته‌های ارین حقیقت داشت و آن‌ها روز به روز نیرومندتر و تواناتر می‌شوند. طولی نخواهد کشید که کسی به آن‌ها توجه نخواهد کرد اگر خودشان نخواهند، اگر به هوا بگویند آن‌ها را مخفی کند، اگر به دنیا بگویند از آن‌ها محافظت کند. راجر فکر می کند این یک تراژدی است. داجر فکر می کند این یک معجزه است. هر دو حق دارند.)

آن‌ها لحظه‌به‌لحظه قوی‌تر می‌شوند؛ اما هنوز خود را عقب نگه می‌دارند. بااینکه ارین قبلاً به این مرحله نرسیده بیشتر از آن‌ها می‌داند که چه باید بکنند؛ اما به آن‌ها نمی گوید. باید خودشان درک کنند که چه وظیفه‌ای به عهده دارند. این بار و هر بار، اگر می خواهد آن‌ها از عهده کاری که به دوش دارند بربیایند باید اجازه دهد خودشان همه‌چیز را تشخیص دهند.

اما آه، آن‌ها خیلی کُند پیش می‌روند و او می‌ترسد جایی که لازم است نتوانند سرعت عمل به خرج بدهند.

آخرین اتوبوس آن‌ها را در اوهایو پیاده می کند، هوای اوهایو گرم است و آسمان تیره نشان از طوفان دارد. در این ناحیه شهرهایی وجود

دارد (آن‌ها آن شهرها را دیده‌اند و حتی اتوبوس از وسط دو شهر عبور کرد) اما اینجا منطقه‌ای است پهناور و هموار که هیچ‌یک مانند آن را ندیده‌اند. آن‌ها اینجا به دنیا آمدند؛ اما دلیلی ندارد که خانه‌شان باشد. آن‌ها بچه‌های مکان‌های ناهموار و ساحلی هستند، جاهایی که خشکی رمقی ندارد و دریا سر برمی‌آورد تا آن را بگیرد. این کشور هموار و طوفان‌خیز هیچ تعلقی به آن‌ها ندارد.

داجر می گوید: «خیلی دیر نیست.» و دروغ می گوید.

راجر می گوید: «همیشه خیلی دیر بود.» و او دروغ نمی گوید. دستان داجر را می گیرد و باهم پشت سر ارین وارد باغ ذرت می‌شوند.

بیشتر از یک هفته است که ظهور کرده‌اند و نشانه‌هایش بر کسی که چشمی برای دیدن و گوشی برای شنیدنش دارد پوشیده نیست. با قدی برافراشته‌تر می‌ایستند، با قامتی صاف‌تر قدم برمی‌دارند و سبک‌تر حرکت می کنند. در داجر اثری از زخم مرگباری نیست که تازه از آن جسته؛ به‌سرعت گام برمی‌دارد، تندتر حرکت می کند، هر حالت او حمله‌ای به دنیای اطراف است. دیگر ابعاد را خوب تشخیص می‌دهد و به چیزهای اطراف برخورد نمی کند، هرچند هنوز هم طوری به سمت آن‌ها می‌دود که انتظار دارد همه‌چیز، حتی دیوارها، حتی کوه‌ها، از سر راهش کنار بروند.

اما راجر خرامان‌خرامان جلو می‌رود. می گذارد داجر از او جلو بزند؛ همیشه می‌تواند به او برسد. سبک و ملایم حرکت می کند و هرچه که سر راه اوست راه را برایش هموار می کند. او هم در کالبد خود و هم در جایگاهی که دارد احساس آسایش می کند. آن دو ترکیب ترسناکی هستند برای کسانی که می‌توانند آن ترکیب را ببینند و معنی آن را درک کنند. ارین فکر می کند بعد از نابود کردن رید، خوب یا بد، کسانی که با دیدن راجر و داجر معنی آن‌ها را می‌فهمند هرگز مزاحم آن دو نمی‌شوند. چرا باید به استقبال خطری رفت که می‌توان از آن اجتناب کرد؟

ذرت‌ها خش‌خش می کنند و کاکلشان مثل پای هزاران حشره به هم می‌سایند. داجر به بینی‌اش چین می‌اندازد.

- هیچ ساختمونی این اطراف نیست. من از این جور جاها خوشم نمی‌آد. باید هر وقت کار بدی کردی تو رو به اینجا بفرستم.

راجر که به‌تازگی می‌تواند انعکاس حرف‌های ناگفته داجر را بشنود، این کلمات را می‌شنود: "جایی که خانواده‌ات تو را به آنجا می‌فرستند"، هرچند کلامی به زبان نمی‌آورند. دست داجر را می‌گیرد و فشار می‌دهد و همچنان به رفتن ادامه می‌دهند.

(او می‌تواند مردگان را زنده کند؛ اما باید جسدی برای زنده کردن باشد و وقتی لی پدر و مادر داجر را کشت جنازه‌ای از آن‌ها باقی نماند. داجر پدر و مادرش را از دست داد همان‌طور که راجر پدر و مادرش را از دست داد و راجر آرزو می‌کند کاش حداقل پدر و مادر یکی از آن‌ها برایشان باقی مانده بود.)

ارین می‌گوید: «رید همیشه می‌خواد مخفی بمونه. دوست داره خودش رو عنکبوتی فرض کنه، توی خونه‌اش بشینه و تار بتنه و همه‌چیز رو مخفی کنه. پادشاه جدید جام.»

راجر چیزهایی زیادی برای گفتن دارد؛ اما هیچ‌کدام را به زبان نمی‌آورد. مسلماً رید باید بمیرد؛ که مسلماً ارین باید ماشه را فشار دهد و نه خودش یا داجر. هر سه کسانی را ازدست‌داده‌اند که باید انتقامشان را از رید بگیرند، قتل‌هایی که باید تاوانشان پرداخته شود؛ اما داجر تابه‌حال کسی را نکشته و راجر فقط دو نفر را کشته (لی و مرد ساخته شده از گل را) آن‌هم برای دفاع از خود. هر چه باشد این هم قتل به‌حساب می‌آید.

آن‌قدر در مزرعه ذرت پیش می‌روند که انگار دنیا چیزی نیست جز ذرت، دنیایی طلایی مثل شهر غیرممکن، مثل حمام‌های سوترو. شاید این جوهره واقعی شهر زیرورو است، جوهره تبدیل عناصر، جوهره هر چیزی: خالص کردن مواد خاک و آسمان و آب و تبدیلشان به بذر که شیرین و صبور روی ساقه‌های خود رشد کنند. ارین به‌سرعت جلو می‌رود و ناگهان کارگاهی وسط ذرت‌ها پدیدار می‌گردد، کارگاهی کوچک از جنس حلبی. آن را نقره‌ای‌رنگ کرده‌اند تا زیر نور آفتاب مثل جیوه بدرخشد.

راجر و داجر هر دو می‌ایستند و پلک می‌زنند، گنگ و مبهوت نگاهش می‌کنند.

داجر می‌پرسد: «همونه؟»

ارین دَر را باز می کند و به‌سرعت لبخندی می‌زند. «تا پایین راه درازیه.» بعد می‌رود و در تاریکی کارگاه ناپدید می‌شود و آن‌ها چاره‌ای ندارند جز اینکه دنبالش بروند. حالا که تصمیم گرفته‌اند جاده غیرمنتظره را ادامه دهند تا به پادشاه برسند، ارین تنها راهنمای آن‌هاست. نمی‌توانند او را از دست بدهند. درِ کارگاه پشت سرشان تاب می‌خورد و بسته می‌شود و فقط سکوت است. سکوت و ذرت.

ارین شوخی نمی‌کرد که تا پایین راه زیادی است: روزنه‌ای در کف کارگاه به روی پلکانی مارپیچ باز می‌شود که تا اعماق تاریکی زیر مزرعه ذرت ادامه دارد. از پلکان پایین می‌روند؛ ولی گویا تمامی ندارد، داجر (که در کشور زمین‌لرزه به دنیا آمده نه در کشور مارپیچ) آن‌قدر به راجر می‌چسبد که راجر می‌ترسد هر دو از پلکان بیفتند و در دل تاریکی فرورونده.

پله‌ها تاریک هستند. در هر ده پله یا بیشتر، نوری به پله‌ها می‌تابد؛ اما تأثیری در روشنایی آنجا ندارد. تقریباً پنجاه فوت پایین می‌روند تا بالاخره راجر نور زیادی می‌بیند و سعی می‌کند چشمش را به آن عادت بدهد. با این مکانیسم نه می‌توان با روشنایی هماهنگ شد نه با تاریکی، درنتیجه افراد احساس گیجی و سردرگمی پیدا می‌کنند. اگر راجر تا آن حد عصبانی نبود، تحت تأثیر آن فضا قرار می‌گرفت.

نور بیشتر می‌شود. انتهای پلکان عریض‌تر است. در پانزده فوت آخر پلکان مارپیچ که به اتاقی شبیه آشیانه هواپیما منتهی می‌شود، بادی از فضای باز جریان پیدا می‌کند. جنس دیوارها حلبی است مثل طبقه بالای کارگاه؛ کف اتاق را از لینولئوم صنعتی درست کرده‌اند. راجر چشم‌هایش را تنگ می‌کند، نگاهی به اطراف می‌اندازد و شروع به ارزیابی می‌کند. می‌خواهد از داجر بپرسد چه می‌بیند؛ ولی جرئت نمی‌کند بلند صحبت کند.

ارین سرعتش را بیشتر می‌کند. آن‌ها هم از او تقلید می‌کنند و هر سه به زمین می‌رسند بدون آنکه کسی تعقیبشان کند.

داجر با پچ‌پچ می‌پرسد: «حالا چی کار کنیم؟»

- حالا به پدر عزیزمون می گیم ما به خونه اومدیم. راجر اون‌قدر نگران نباش. من در بهترین حالت خواهر خونده و در بدترین حالت

دخترعموی دور، دور، دور هستم.
داجر می گوید: «اَه.»
ارین به‌آرامی می خندد (خنده‌ای تند و تلخ) دستش را دور دهانش می گذارد و فریاد می‌زند: «جیمز رید! ما به خاطر تو اینجا هستیم!»
وقتی دست‌هایش را پایین می‌آورد، راجر و داجر خیره نگاهش می کنند.
ارین پوزخندی می‌زند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
«دیر یا زود می‌فهمه. این بهتر از اونه که مخفی بشه و از جایی به آزمایش‌های قدیمی‌اش حمله کنه.» چهره ارین تیره می‌شود. «چیزهایی در اینجاست که نباید هرگز ببینید. چیزهایی که منم نباید هرگز می‌دیدم. از بخت خوب شماست که مجبور نیستید ببینید.»
صدای جدیدی می گوید: «اما مجبورن.» صدای یک مرد که مانند صدای همه پروفسورها خونسرد و یکنواخت است. رید این‌طور به نظر می‌رسد: مثل یک معلم، کسی که می‌توان بدون شک و تردید به او اعتماد کرد. مردی که نمره دانش‌آموزان را روی نمودار می‌برد، کسی که به‌اندازه کافی وقت می گذارد و درس را توضیح می‌دهد و سر کلاس باید اطمینان پیدا کند همه‌ی دانش‌آموزان در صفحه موردنظر هستند.
راجر و داجر برمی گردند. ارین برنمی گردد. قبلاً جیمز رید را دیده. لازم نیست دوباره ببیند.
مرد بلندقامتی است، درخور چنین صدایی با چنین موقعیتی. بیکر بیش از هر چیز یک اجراکننده بود. او اهمیت چیزهایی مانند قد را می‌دانست که در نقش فرد تأثیرگذار است. پس رید بلندقامت است، خوش‌قیافه است، لبخند فریبنده‌ای دارد که وقتی جوان‌تر بود پدر و مادرها می‌ترسیدند دخترانشان با دیدن رید پاکدامنی خود را از دست بدهند، زمانی که دنیا ساده‌تر از این بود و والدین نگران پاکدامنی فرزندانشان بودند که مبادا از دست برود.
موهایی به رنگ شن‌های بیابان دارد و چشم‌هایی چون چشم‌های مارسمی، درخشان مانند جواهر که مدام در حال ارزیابی است.
لبخندی به لب دارد و هر دو آن‌قدر عاقل هستند که خطر را در پس آن لبخند ببینند و هیچ‌یک نمی‌دانند چطور آن لبخند را کنار بزنند.

رید با لحنی دوستانه می گوید: «می‌دونید، دیدم چی کار کردید.» و مانند مردی که شب‌هنگام بیرون از خانه پرسه می‌زند به آن‌ها نزدیک می‌شود.
«فکر می کنم همه‌ی کیمیاگران دنیادیده باشن. شما آسمان رو چون پرده نقاشی رنگ زدید و چه رنگ طلایی زیبایی، مگه نه؟ بگذریم، کدومتون فهمیدید چی کار باید بکنید؟ بچه فاخته‌های کوچک من، شما رو به دنیای بیرون فرستادم که خودتون بزرگ بشید. همیشه می‌دونستم به‌سوی آشیانه بازخواهید گشت. دوباره نزد من خواهید اومد.»
داجر دست راجر را محکم‌تر می گیرد، آن‌قدر انگشت‌هایشان را فشار می‌دهند که درد می گیرد. داجر می گوید: «من خودم بزرگ نشدم. والدینی داشتم. هیدر و پیتر چسویچ. تو اونا رو به کشتن دادی.»
«با این لحن با من صحبت نکن. اگه در این دنیا پدری داشته باشی، من هستم و دختربچه‌ها نباید با این لحن با پدرشون صحبت کنن.» نقاب از چهره‌ی رید می‌لغزد. فقط یک‌لحظه؛ اما همان یک‌لحظه کافی است که پشت نقاب را ببینند. خطرناک است، این مرد ریاکار که از در دوستی وارد می‌شود اگر بتواند آن‌ها را می کشد. بعد دوباره نقاب به‌سرعت به چهره‌اش بازمی گردد و می گوید: «من اونا رو به کشتن ندادم. کشتن اونا تصمیم خود لی بود. اگه می‌خواید از این گفت‌وگو به نتیجه برسیم باید بدونید بین این دو تفاوتیه. من نمی‌تونم زیردستانم رو کنترل کنم که قصد کشتن چه کسانی رو دارن. چرا، چون اگه می‌تونستم، شما سه نفر از بهترین افرادم رو به خاطر رنجشی مختصر به اقیانوس پرتاب نمی کردید.»
راجر می گوید: «اونا قصد کشتنمون رو داشتن.»
ارین می گوید: «من جزو افراد تو نیستم.»
رید می گوید: «اینکه تو رو یکی از بهترین افرادم خطاب کردم، برات کافی نبود؟ بچه‌های این روزگار چه قدرنشناس هستن؛ اما موضوع صحبت ما تو نیستی، هستی؟ نه نه. اصلاً.» دوباره رو به راجر و داجر می کند. «می‌تونستید فاخته‌های بی‌نقصی باشید. هنوزم می‌تونید. خودتون رو به من بسپارید. بذارید شما رو به خدمت خودم دربیارم، بچه‌های من باشید، بذارید عاشقانه دوستتون داشته باشم و در عوض اجازه می‌دم زنده بمونید.»
راجر می گوید: «نه، ما اینجا نیومدیم که برای تو کار کنیم. ما آلت

دست کسی نیستیم.»

«آه؛ اما شما وسیله‌ای بیش نیستید، راجر. از اول هم فقط وسیله بودید. من در صنعتگری استادم و تو قبل از هر چیزی پسر پدرت هستی.» رید سرش را تکان می‌دهد. «اگه اینجا نیومده‌اید که برای من کار کنید، پس به گمونم اومده‌اید چیزی رو که از من دزدیده‌اید پس بدید. کار بسیار خوبی کردید، همه‌چیز رو در نظر گرفته‌اید.»

داجر می‌گوید: «ما چیزی از تو ندزدیدیم.»

راجر چیزی نمی‌گوید؛ اما بدون آنکه رید متوجه باشد، شانه‌های داجر را به سمت شانه‌های خودش می‌کشد که در یک خط باشند و کسی نتواند آن‌ها را از هم جدا کند. داجر دروغگوی بهتری است. برعکس راجر می‌تواند حقیقت را از میان دروغ کشف کند، حداقل وقتی از دیگران دروغ می‌شنود. می‌داند رید چه می‌خواهد.

راجر می‌گوید: «ما نمی‌تونیم نظریه رو به تو تسلیم کنیم. ما خود نظریه هستیم. تنها راهی که می‌تونیم ازش چشم‌پوشی کنیم اینه که...»

لبخندی در چهره رید پیدا می‌شود و راجر حرفش را ناتمام می‌گذارد، لبخند شریرانه مردی که خیال می‌کند همه‌ی کارت‌ها را در دست دارد.

رید می‌گوید: «درسته. در این صورت می‌میرید. معذرت می‌خوام؛ اما خُب باید این عاقبت رو می‌دونستید.»

داجر می‌خندد.

همه رو به او می‌کنند. ارین خشمگین است؛ رید سردرگم؛ راجر گیج و مبهوت.

داجر می‌پرسد: «آه، مرد، واقعاً؟ مثل‌اینکه ما تجسم زنده نیروی جهان هستیم که تو احساس کردی لازمه قالب انسان پیدا کنه و خیال می‌کنی به همین راحتی می‌تونی ما رو بکشی؟ با چه نقشه‌ای قصد کشتنمون رو داشتی؟»

رید با لحن دلنشینی می‌گوید: «با پرت کردن حواس شما.»

لی از ناکجاآباد سر درمی‌آورد و دست مشعل را روی زمین می‌اندازد. میلگرد فلزی بلندی در دست دارد که تا سرشان می‌رسد. جنسش هنوز از گوشت است و هنوز فناپذیر هستند. آن‌ها شکست می‌خورند. ارین نفسی

بیرون می‌دهد و تفنگ را از کمربندش بیرون می‌کشد؛ اما لوله‌تفنگی جمجمه‌اش را فشار می‌دهد و دستش از حرکت بازمی‌ماند.
صدای جوان و زنانه‌ای نجواکنان می‌گوید: «خواهش می‌کنم منو وادار به این کار نکن.» زنی به سبزی چمن، به سبزی فصل بهار، به سبزی دختر یک مرد غاصب که به تاج‌وتختی نگاه می‌کند و آن را نمی‌خواهد و هرگز طالبش نبوده. ارین در سکوت عمیقی فرو می‌رود. آن بچه دیگر ریاضی است که انتخاب‌شده جای داجر را بگیرد.
«همون‌طور که می‌بینی عزیزم، نیروی جهانی کسی رو باهوش نمی‌کنه. فقط آدم رو بی‌احتیاط و بی‌فکر می‌کنه. تا وقتی جنازه یه موجود دست‌ساز رو ندیدی مرگش را باور نکن.» رید باوقار از کنار داجر می‌گذرد و کنار راجر زانو می‌زند. «چانه‌اش به خودم برده... سپاسگزارم ارین که اونا رو بهم تحویل دادی. حالا وقتشه که ما رو متقاعد کنی هنوز به ما وفادار هستی. البته، ما حرف تو رو باور نخواهیم کرد؛ اما شنیدن حرف‌هات باعث تفریح ما می‌شه.»
ارین می‌گوید: «من به هر دوتون خیانت کردم. هر کاری که می‌کنید، هر کاری که سعی دارید انجام بدید... غلطه. من دیگه آلت قتاله در دست شما نخواهم بود.»
- دختری که پشت سرته از کشتن دیگران احساس گناه نمی‌کنه.
دختر بی‌نام پشت سر او ناله ضعیف و کوتاهی سر می‌دهد. ارین با خودش فکر می‌کند که آن دختر هم عمیقاً احساس گناه می‌کند؛ اما اگر به زبان بیاورد چیزهای زیادی از دست می‌دهد.
لی میلگرد را به زمین می‌اندازد و سروصدای زیادی از آن بلند می‌شود. ارین نگاه سریعی به لی می‌اندازد.
با لحنی تقریباً دوستانه می‌پرسد: «چطور شد که زنده موندی؟» باید چیزی بگوید، هر چیزی که آن‌ها را به حرف زدن وادارد تا او زمان بیشتری زنده بماند و نفس بکشد. اگر گلوله‌ای در سر ارین خالی شود، راجر نمی‌تواند او را به زندگی برگرداند. روزی او را زنده خواهد کرد؛ ولی فعلاً نمی‌تواند.
لی می‌گوید: «یه زن مُرده هرگز غرق نمی‌شه.» قبلاً صدایش این‌طور خس‌خس نمی‌کرد، ریه‌هایش پر از آب است و صدای شلنگی را می‌دهد که آب در آن جریان دارد. چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «خود تو چطور جون

سالم به‌در بردی؟»

«تو منو طوری ساختی که بی‌نظمی رو در هر جایی می‌بینم. مطمئنم نفرتم از دنیا که از عوارض جانبی منه تصادفی بود و تو قصد نداشتی اونو بهم بدی. مهم نیست. وقتی در آب افتادم جاهای خطرناک رو دیدم؛ و با شنا از کنارشون گذشتم.» این توضیحی کوچک برای توصیف آن لحظه‌ی بزرگ و هولناک بود که ریه‌های ارین پر از آب شد و سرانجام به ساحل رسید و نزد راجر و داجر برگشت؛ اما ارین موفق شد. موفق شد بی‌آنکه به صخره‌ها برخورد کند و تکه‌تکه شود از دریا بیرون بیاید.

لی که تحت تأثیر توانایی ارین قرارگرفته نگاه کوتاهی به او می‌اندازد و می‌گوید: «فکر می‌کنم صرف‌نظر از خیانتی که کردی، تو یه شاهکاری. من مأمور بعدی خودم رو به همین شکل خواهم ساخت، با این تفاوت که اون وفادار خواهد بود.»

- اگه می‌خواستی وفادار بمونم نباید دارن رو می‌کشتی.

لی می‌گوید: «این یادم می‌مونه.» بعد به رید نگاه می‌کند. «حالا می‌تونم اونو بکشم؟»

- اگه بخوای کیمبرلی(۱۷۳)می‌تونه ماشه رو بکشه. مطمئنم مشتاقه که نظریه رو از قالب این دو میزبان نالایق بیرون بکشه.

لی چهره درهم می‌کشد: «می‌خوام خودم این کارو انجام بدم.»

«تو همیشه می‌خوای همه‌ی کارها رو خودت انجام بدی. یاد بگیر کارهات رو به دیگران بسپاری.» رید چانه راجر را رها می‌کند و صاف می‌ایستد، صورت راجر به کف اتاق برخورد می‌کند.

«می‌خواهم جسمشون رو از نظریه خالی کنی و به آزمایشگاه بیاری. وقتشه که کارمون رو شروع کنیم.» سپس سوت‌زنان ازآنجا می‌رود.

لی و ارین هر دو با نفرت رید را نگاه می‌کنند که پشت به آن‌ها دور می‌شود. در این لحظه حس مشترکی پیدا می‌کنند.

لحظه‌ی حس مشترک سپری می‌شود. لی رو به ارین می‌کند و لبخند می‌زند.

می‌گوید: «اونو بیار، کیم. وقتشه که بدونه مخالفت با سرورانش چه عاقبت شومی داره.»

آزمایشگاهی که ارین را به آنجا بردند آشناست: او اینجا بزرگ شد.

تک‌تک خط‌ها و رنگ‌های این مکان را می‌شناسد، تک‌تک اثاثیه کهنه‌ی اینجا را می‌شناسد. می‌تواند چشم‌هایش را ببندد و دارن را در گوشه‌گوشه این آزمایشگاه ببیند که نیشخندی به لب دارد و می‌کوشد خودش را خونسرد نشان دهد، حتی وقتی که هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌دانستند "خونسردی" یعنی چه.

- هی ارین، می‌دونی چیه؟

- چیه؟

- وقتی ازاینجا بیرون رفتیم، می‌خوام تو را به‌جایی ببرم چنان باشکوه که انگار واقعی نیست. جایی مثل سرزمین دیزنی.

- من به تو ایمان دارم.

به او ایمان داشت. ایمان دارد. اگر دارن اینجا بود، اگر راجر او را از میان خاک و استخوان به این دنیا فرامی‌خواند، همان‌طور که ارین را از میان آب به دنیا برگرداند، او را از بند رها می‌کرد و به‌جایی بس باشکوه می‌برد که گویی حقیقت ندارد. او همیشه به قول‌هایش وفا می‌کرد، غیرازآن قولی که عهد کرده بود هرگز ارین را ترک نکند؛ اما قول احمقانه‌ای بود، نه؟ باید بیشتر از این‌ها می‌دانست. هر دو باید بیشتر می‌دانستند.

بچه‌هایی که اینجا بزرگ می‌شوند درک زیادی ندارند.

از لحظه‌ای که او را مثل بوقلمون شب عید شکرگزاری محکم بستند و تنها رهایش کردند، هوا را بررسی می‌کند و دنبال بی‌نظمی می‌گردد. هوا در فضاهای بسته‌ای مثل اینجا میل به نظم دارد و از چشم ارین مخفی می‌ماند. سلول‌های طوفانی یک زیبایی بعید و دردناک هستند که برای دنیای بالا نگه‌داشته شده‌اند.

این بار صبوری او به بار می‌نشیند. وصله‌ای از بی‌نظمی در مرکز اتاق می‌بیند، آنجا هوا هرج‌ومرج دارد، هرچند دلیلی برای این بی‌نظمی وجود ندارد. ارین با لحنی آرام می‌گوید: «من تو رو می‌بینم. می‌تونی دست مشعل رو کنار بگذاری.»

همان‌طور که امیدوار بود (حتی دعا کرد و دقیقاً مطمئن نیست چه شد که دست به دعا برداشت) یک دست مشعل کنار میز ظاهر می‌شود، شعله‌هایش تازه خاموش شده و دختر نوجوانی آنجاست، موهای سفیدش به رنگ کاکل ابریشمی ذرت نورس است. دختر برعکس دست مشعل ظاهر نمی‌شود: مدتی است که آنجاست. فقط تا یک‌لحظه پیش دیدن او کار مشکلی بود.

خیلی لاغر است، لباس کهنه‌ای به‌تن دارد که بیست سال پیش مد بود و در هوای گرم آزمایشگاه به خود می‌لرزد. مثل بچه آهویی به ارین نگاه می‌کند، با آن چشم‌های درشت که ماهیچه‌هایش مدام می‌پرد. ارین با خونسردی نگاهش می‌کند، با قیافه‌ای آرام، بی‌حرکت.

بالاخره دختر می‌پرسد: «از کجا فهمیدی من اینجام. من دست... من دست مشعل داشتم.»

ارین لبخندی می‌زند و می‌گوید: «من متوجه نشدم اینجایی. کیم، اسمت همین بود؟ دست‌های منو باز کن، کیم. من کار ناتمومی با مردی که تو رو ساخت دارم.»

- نمی‌تونم. برادرم در دست اوناست.

او باهوش‌تر شده، رید فهمیده یک گروگان نسبت به یک جنازه اهرم بهتری است. اگر این موضوع را کمی زودتر فهمیده بود ارین به او وفادار می‌ماند. سرش را تکان می‌دهد.

ارین می‌گوید: «نباید بهشون اجازه بدید شما رو تحت کنترل خودشون بگیرن. می‌دونی این دختر و پسری که من با خودم به اینجا آوردم چه کسانی هستن؟»

کیم می‌گوید: «غاصب‌ها.» به نظر نمی‌رسد معنی این کلمه را بداند. به‌احتمال‌زیاد نمی‌داند. رید همیشه مخالف بود که زیردستانش دانش زیادی داشته باشند و او در قلبش دیکشنری ندارد.

- اونا تجسم زنده نظریه اخلاقیات هستن. کسانی که رید می‌خواد شما رو بهش تبدیل کنه. اون نمی‌تونه اونا رو کنترل کنه به همین علت قصد کشتنشون رو داره. اگه اونا رو بکشه... اگه موفق بشه... نظریه به تو و برادرت منتقل می‌شه و شما تا ابد دربند و اسیر خواهید بود. متوجه هستی چی می‌گم؟ اون شما رو تا ابد اینجا نگه خواهد داشت و هر چی لازم باشه انجام می‌ده تا از چنگش فرار نکنید. تو دیگه برادرت رو به دست نخواهی آورد.

ناگهان چهره کیم پر از کینه می‌شود: «آه، یعنی تو برادرم رو بهم پس خواهی داد؟ تیموتی(۱۷۴) ترسیده و تنهاست و تو سعی داری منو فریب بدی که بذارم اون رنج بکشه، چون تو با آقای رید بر سر دنیا رقابت می‌کنید. اگه ما تبدیل به نظریه بشیم، در امان خواهیم بود.»

ارین همچنان با لحن آرامی می گوید: «نه، در امان نخواهید بود. اگه به نظریه تبدیل بشین، گروگان خواهید بود و مردی چون رید با کارهایی که انجام می‌ده خواهد تونست دنیا رو کنترل کنه. راجر و داجر نمی‌خوان به شما آسیب بزنن. اونا نهایت سعی خودشون رو می کنن که مواظب شما باشن؛ ولی فقط درصورتی که آزاد بشن و زنده بمونن. دست‌وپای منو باز کن. بذار کمکشون کنم. بذار کمکت کنم.»

- برادرم در دست اونه.

- برادر داجر هم در دست اون اسیره. اون بچه ریاضیه مثل تو. هر جا که نگاه می کنه اعداد رو می‌بینه. اون یه شاهزاده خانم باوقار و مؤدبه که دوست نداره کسی درباره برادر عزیزش فکر بدی کنه وگرنه حسابش رو می‌رسه. من و اون باهم رفیق نیستیم؛ اما فکر می کنم شما دو نفر بتونید رفقای خوبی باشید. فکر می کنم خیلی چیزها از هم یاد بگیرید. چند سال داری، شونزده سال؟

کیم می گوید: «پونزده سال.»

«داشتن استادی که واقعاً می‌فهمه دنیا رو برات جای بهتری می کنه. تیموتی هم سرتاپا زبانه، نه؟ خُب راجر هم همین‌طور و اون شیرین‌ترین، مهربان‌ترین و سخاوتمندترین احمقیه که در همه‌ی عمرت خواهی شناخت. این‌ها کسانی هستن که تو باید به اونا تکیه کنی. نه به یک کیمیاگر فریبکار و یه زن مُرده.» ارین سرش را تکان می‌دهد. «دست‌وپام رو باز کن. من برادرت رو به تو برمی گردونم.»

کیم مکثی می کند و بعد یک‌قدم جلو می‌آید. «قول می‌دی؟»

- قول می‌دم سعی خودم رو بکنم.

کیم مکثی می کند. ارین نگاهش می کند و سعی دارد به این فکر نکند که چه راحت می‌تواند گردن آن دختر را بگیرد که چطور یک حرکت کوچک و سریع نقشه‌های رید را نقش بر آب می کند. تیموتی (ارین مطمئن است او را "تیم" صدا می کنند) بدون نیمه دیگرش خواهد مُرد؛ و دیگر میزبان مناسبی برای نظریه وجود نخواهد داشت. حتی اگر او راجر و داجر را هم بکشد و نظریه را از گوششان جدا کند، پانزده سال دیگر طول می کشد تا دوباره به نظریه تجسم بدهد. کافی است این بچه را بکشد و انتقامش را بگیرد.

تنها کاری که باید بکند این است که دختر هیولای لی باشد نه‌فقط

پروژه علمی او.
وقتی کیم دست‌وپای او را باز می‌کند، دست‌هایش را خم می‌کند تا خون در آن‌ها جریان یابد و به سمت گلوی دختر دست دراز نمی‌کند. وقتی کیم بازوهایش را باز می‌کند، ارین طناب‌ها را از خودش دور می‌کند؛ ولی به او حمله نمی‌کند. بگذار لی هیولای این بازی باشد. ارین راه دیگری پیدا خواهد کرد. می‌داند حتماً راهی هست. همیشه راه دیگری هست.
هنوز نیمی از دست مشعل باقی است و می‌تواند تا یک ساعت یا بیشتر روشن باشد. ارین میز را کنار می‌زند، دست مشعل را برمی‌دارد و به کیم نگاه می‌کند. ارین می‌گوید: «اگه دوست داری دست‌وپات رو ببندم. فکر می‌کنن فریبت دادم. از دستت عصبانی نمی‌شن.»
کیم سرش را تکان می‌دهد. «من باید پیش برادرم برم.»
«هر طور مایلی.» لی همیشه کبریت‌ها را در میز کار نگه می‌داشت. ارین کبریت‌ها را می‌قاپد و یکی از فتیله‌ها را روشن می‌کند و از چشم همه ناپدید می‌شود.
کیم می‌ایستد و لحظه‌ای طولانی به‌جایی نگاه می‌کند که دیگر ارین نیست. بعد به سمت در حرکت می‌کند. زیر لب می‌گوید: «تیم، دارم می‌آم.» آرزو می‌کند ای کاش تیم که می‌داند خواهرش تنهاست صدای او را بشنود.
«مقاومت کن که دارم می‌آم.»

حق تولد

محور زمانی: ساعت ۱۶:۰۲، بیست‌وسوم ژوئن، سال ۲۰۱۶ (ادامه همان روز).

داجر که برهنه به پشت دراز کشیده چشمانش را باز می‌کند، او را با یک طناب ابریشمی محکم به تخت بسته‌اند. چند بار پلک می‌زند و سقف را بالای سرش می‌بیند که یک نقشه نجومی کامل از آسمان شب است. بعد چشمانش را می‌بندد.

- راجر؟

«اینجام.» صدا هم نزدیک است هم دور. چشمانش را باز می‌کند و تماس موقت آن‌ها قطع می‌شود و سرش را می‌چرخاند (تنها قسمتی از بدنش که می‌تواند به‌راحتی تکان دهد) و راجر را روی میزی می‌بیند و فکر می‌کند شبیه میزی است که خودش را روی آن بسته‌اند. او هم مانند خودش برهنه است. او را هم مانند خودش با طناب ابریشمی بسته‌اند. احتمالاً تمام بدن او هم مثل بدن راجر پر از طلسم نقره‌ای است. چشم‌هایش را تنگ می‌کند. معنی طلسم‌ها روشن است و می‌تواند ارزش ریاضی‌شان را ببیند که با بی‌رحمی به سمت صفر تمایل دارد.

- چرا ما نمردیم؟

- چون ما نظریه هستیم.

داجر سکوت می‌کند. راجر جلوی خودش را می‌گیرد و آه نمی‌کشد. داجر عمداً سکوت نکرده: او نمی‌فهمد. راجر آرزو می‌کند کاش او هم موضوع را نمی‌فهمید.

«ما نظریه رو داریم و این بچه‌های رید ندارن. اگه ما رو بکشه، نظریه هم با ما نابود می‌شه و اون مجبوره از اول شروع کنه.» یک نسل کاملاً جدید از... چه؟ پروژه‌های علمی؟ بچه‌ها؟ شبیه‌سازی؟ مهم نیست. آن دو باید همین‌جا این جریان را تمام کنند وگرنه بچه‌های دیگری مانند خودشان محکوم‌به اجرای این درامای کوچک می‌شوند، بارها و بارها تا ابد.

داجر با صدای ضعیفی می‌گوید: «آه. رید باید تفریق کنه تا بتونه جمع کنه، به‌جای اینکه فقط تخته رو پاک کنه.»

- آره. می‌تونی ببینی چطور بسته شده‌ام؟
داجر سؤال او را با سؤال پاسخ می‌دهد: «آیا بدن منم پر از نوشته‌ست؟»
راجر می گوید: «آره.»
- معنی این نوشته‌ها چیه؟
«تجزیه، تفکیک، استخراج. وقتی داشتن این‌ها رو روی ما نقاشی می کردن، من به هوش بودم.» فاصله داجر با راجر بیشتر از آن است که داجر بتواند جزییات چهره‌اش را ببیند؛ اما فاصله راجر تا داجر آن‌قدر زیاد نیست که راجر نتواند ترس را در وجود او احساس کند.
- همه‌ی اون طلسم‌ها برای من معنای "صفر" داره. اون می خواد با استفاده از اونا نظریه رو از بدن ما خارج کنه.
«آره.» راجر چیزی از آن سطل نمی گوید که با خودشان داشتند و در آن "اکسیر کیمیاگری" بود، محلول جهانی. این ماده می‌تواند هر چیزی را در خود حل کند. حتی غیر متغیرهای جهانی را.
داجر سطل را ندید. راجر نمی‌تواند افکار داجر را بشنود؛ اما می‌داند به چه فکر می کند: از دست دادن نظریه چیز خیلی بدی هم نیست، هست؟ شاید دوباره تبدیل به همان آدم‌هایی بشوند که قبلاً بودند، قبل از آنکه دنبال ارین به ساختمانی بروند که وجود نداشت، قبل از آنکه معادله‌های جهانی را حل کنند. او بازهم عاشق ریاضی خواهد بود. راجر بازهم عاشق کلمات خواهد بود. فقط در حد کیهانی به ریاضی و کلمات گره نخواهند خورد. قادر خواهند بود از ذهن یکدیگر خارج شوند، هر کاری که می خواهند در زندگی انجام دهند، انسان باشند، نه ایده و پروژه.
حتی اگر داجر در این فکر باشد، خودش می‌داند چنین چیزی محال است. ریاضی در این مورد جواب نمی‌دهد. آن‌ها کسانی نیستند که به نحوی نیروی جهانی منطق و توصیف را به ارث برده باشند: آن‌ها خود آن نیرو هستند و به دست کسی که بهتر می‌دانسته و بهتر عمل کرده تجسم پیدا کردند. آن‌ها ایده‌هایی هستند که رؤیای انسان بودن در سر دارند و حالا چشم‌هایش رو به حقیقت باز می‌شود که برای انسان شدن خیلی دیر است. بچه‌هایی که رید می خواهد به‌جای آن‌ها بگذارد هنوز فرصت دارند تبدیل به انسان شوند. او و راجر... نه. دیگر نه.

داجر بدون آنکه بپرسد می‌داند راجر هم قبل از به هوش آمدن او به این نتیجه رسیده؛ فقط منتظر بود او هم به هوش بیاید. داجر چشم‌هایش را می‌بندد. «باید ازاینجا بیرون بریم.»

- نقشه‌ای داری؟

- مگه ما نماینده نیروهای اصلی جهان نیستیم؟

- آره؛ ولی نمی‌دونیم باید چطور ازش استفاده کنیم.

داجر از این‌همه ناامیدی راجر خنده‌اش می گیرد. با چشمان بسته می گوید: «رید می خواد اجزای اصلی‌مون رو تفکیک و به جانشینانمون تزریق کنه. کاری که عاقبتش مرگ ما و رنج و پریشانی اونا خواهد بود. من که دلم نمی‌خواست یه دانشمند دیوونه چیزی رو در من قرار بده، فقط به این خاطر که فکر می کرد جای اون در جسم منه. حتماً راهی وجود داره.»

- می‌تونی با ریاضی راهی پیدا کنی که دست‌وپامون باز بشه؟

داجر چشم‌هایش را باز می کند. لحظه‌ای به سقف خیره می‌شود، لبخندی می‌زند و می گوید: «فکر بدی نیست. صبر کن.» پیچ‌وتابی می خورد و از طنابی که دورش پیچیده حسی به‌دست می‌آورد و بعد دوباره به راجر نگاه می کند. «خُب. میزها سی‌وشش اینچ عرض و چهار اینچ ضخامت دارن؛ یعنی اینکه هر حلقه طناب دور میز بدون احتساب ما هشتاد اینچ طول داره. با اضافه کردن هندسه...»

داجر تندتر و تندتر حرف می‌زند تا اینکه دیگر راجر نمی‌تواند توضیحاتش را دنبال کند. هر وقت پای ریاضی در میان است داجر همین حالت را پیدا می کند و او نمی‌خواهد وسط صحبتش بپرد. می‌تواند شکل منظور داجر را ببیند و آن شکل به این معناست که "می‌توانم هر دوی‌مان را ازاینجا بیرون ببرم". داجر را می‌بیند که شانه‌اش را بالا می‌برد، بازوهایش را به‌اندازه یک اینچ به پهلوها نزدیک می کند. داجر بدون لمس کردن گره‌ها و با استفاده از خاصیت طناب و ریاضی آن موقعیت، می خواهد گره‌ها را باز کند. راجر مطمئن نیست داجر از پس این کار بربیاید. غیرممکن به نظر می‌رسد؛ اما چه چیزی در مورد آن‌ها تابه‌حال ممکن بوده؟

این هم یک ظهور است. کم کم می‌بیند بعد از پایان این محاسبه‌ها چطور می‌توانند روی زمین راه بروند. جادو حتماً نباید چیز

خارق‌العاده و عجیبی باشد. گاهی چیزهای ظریف و دقیق از جادو عجیب‌تر هستند.

«... و می کشیم!» داجر می‌نشیند، طناب باز می‌شود و می‌افتد. هنوز بدنش پوشیده از طلسم‌های نقره‌ای است؛ اما بعضی چیزها به‌اندازه آزادی مهم نیستند.

وقتی داجر به سمت او می‌دود راجر نگاهش را برمی گرداند و تا وقتی که مشغول باز کردن طناب است نگاهش نمی کند. بعد بلند می‌شود و همه جای اتاق را نگاه می کنند. بزرگ‌تر از آن است که تصورش را می کردند، تصاویر صور فلکی در کف اتاق نقاشی شده که گویا بازتاب آسمان پرستاره بالای سر آن‌هاست. جنس دیوارها شیشه‌ای است و هر صفحه شیشه‌ای صحنه‌ای از کتاب‌های بیکر را با تفاوتی ظریف از اصل کتاب نشان می‌دهد. پادشاه جام عصایی در یک دست دارد و جامی در دست دیگر. شاهزاده خانم کلاغ جنگجو به رنگ خاکستری زغالی است؛ اما ردای یک جادوگر رقیب را به‌تن دارد و پیداست رنگ پوست بدنش نتیجه یک مسمومیت شیمیایی است، بدنش به خاطر چیزهایی که نباید می‌دزدید تاول زده. در همه‌ی صحنه‌ها آوری و زیب درحرکت‌اند، شاگردانی که نزد ارباب تعلیم می‌بینند. آبی از دستشان جاری است که به خون تبدیل می‌شود؛ خاک تبدیل به هوا می‌شود. شاید فقط کافی بود... راجر تقاضا می کرد... و طناب‌ها به باد فنا می‌رفتند و هیچ می‌شدند.

راجر می گوید: «ما باید قوانین رو نادیده بگیریم.»

داجر می گوید: «این‌ها دیوونه‌اند و من هم لباس ندارم.»

راجر می گوید: «موافقم. دَر از این طرفه. عجله کن.»

تندتند راه می‌روند و به‌نوبت چشم‌هایشان را می‌بندند و آنکه چشم‌هایش باز است به‌جای هر دو نگاه می کند که مبادا اندام یکدیگر را ببینند.

قبل از آنکه به دَر برسند، لی بارو آن را باز می کند، نیشخندی مثل اسکلت به لب دارد و اره‌ای استخوانی به دست. می‌پرسد: «جایی تشریف می‌بردید؟» صدایش مسموم است مثل عسل خرزهره، مثل تمام شعرهای زهرآلود دنیا.

«دراز بکشید. دراز بکشید تا کمتر درد بکشید.»

داجر از برادرش جدا می‌شود. داجر، کسی که همیشه به دنیا حمله

کرده، او که هر فرصتی را برای سلطه‌گری غنیمت دانسته و برنده می‌شود. شانه‌اش وسط سینه لی می‌خورد و بعد هر دو به زمین می‌افتند، لی به خود می‌پیچد و اره‌اش را تکان می‌دهد، سعی دارد بی‌آنکه خودش را زخمی کند به داجر برسد.

راجر فریاد می‌زند: «دست‌بردار!» و به اجراشدن دستورش ایمان ندارد، آن‌هم اینجا، مقابل زنی که از ابتدای تولد چون هیولایی در ذهنش بود، از زمانی که به خانه‌شان آمد و هر چه را که می‌شناخت تهدید کرد. به اجراشدن دستورش ایمان ندارد و او هنوز در پوست خودش در حال رشد است: با تردیدی که دارد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. لی همچنان داجر را می‌زند. داجر که مورد خطاب راجر در این دستور نبود، هنوز می‌جنگد.

داجر فریاد می‌زند: «فرار کن!»

راجر می‌داند منظور داجر این نیست که ترکش کند: فعلاً این خواسته یعنی تقاضای کمک که راجر راهی برای نجات هر دو پیدا کند.

راجر معطل‌مانده چه کند که از اره لی اولین قطره خون به زمین می‌چکد، بعد در پیچ‌وخم آن محوطه ساکت می‌دود بلکه کمکی پیدا کند.

اینجا هیچ‌چیز آشنا نیست. اینجا همه‌چیز آشناست. آن حس تکرار حوادث که همیشه در زندگی‌اش حضور داشت توی هر راهرویی نمایان می‌شود، حتی جاهایی که کسی بچه نمی‌زاید. او این مکان‌ها را قبلاً در محورهای زمانی دیگر و مواقعی دیگر که سعی داشت ظهور کند دیده. این حس کافی است که او را به فکر وادارد چند بار احتمالاً "پیروز" شده‌اند، این نیست که فقط ارین را تا اینجای تاریک دنبال کنند و بمیرند، مایل‌ها زیر مزارع طلایی ذرت.

یک نفر از انتهای راهرو به سمتش می‌دود، راجر چند ثانیه قبل از آنکه به او برسد از دویدن بازمی‌ایستد و سکندری می‌خورد. دختر نوجوان با موهای سبز کم‌رنگ که انگار از ساقه‌های ذرت عمل آمده، وقتی راجر را برهنه می‌بیند جیغ کوتاهی می‌کشد، گونه‌هایش گل می‌اندازد و سعی می‌کند به‌سرعت از کنارش رد شود.

راجر بازوی او را می‌گیرد و می‌پرسد: «تو کی هستی؟»

دختر می‌گوید: «کیمبرلی. خواهش می‌کنم. باید برادرم رو پیدا کنم.»

- البته. اسمش تیموتیه، درست می گم؟
دختر با چشم‌های گرد سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.
- من راجرم. خواهرم داجر داره با زنی که فکر می کردیم مُرده می جنگه. من باید جلوی اون زن رو بگیرم. می‌تونی کمکم کنی؟
نگرانی جای تعجب را در چشمان کیم می گیرد. «شما همون‌ها هستید؟ همون‌هایی که نظریه رو دزدیدید؟»
«نه عزیزم، ما ندزدیدیم. اونو بهمون دادن و ما کسانی هستیم که می خوایم شما رو نجات بدیم. مگه می خواید به این طرز زندگی ادامه بدید؟» راجر با دست دیگرش به تونلی در آن اطراف اشاره می کند. «اگه ما فرار کنیم، شما رو هم ازاینجا می‌بریم. شما خیلی بچه هستید. شما لیاقت اینو دارید که در زندگی از همه بالاتر باشید.»
- این همون حرفیه که اون یکی خانم بهم گفت، قبل از اینکه شمع منو بدزده.
«اون یکی خانم... ارین رو دیدی؟ بهش یه دست مشعل دادی؟» خدایا، چه موقع همه‌ی این اتفاقات معنا پیدا کردند؟ چه موقع این اتفاقات موضوع بحث یک گفت‌وگوی عادی در یک روز عادی شد؟
کیمبرلی محکم سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. راجر آهی می کشد.
- بسیار خُب. ارین می خواد... ارین کاری رو که بخواد انجام می‌ده. فعلاً، باید خواهرم رو نجات بدیم. می‌تونی کمکم کنی؟
- آقای رید می گه وقتی ما نظریه بشیم، به کمک کسی احتیاج نخواهیم داشت.
راجر می گوید: «آقای رید اشتباه می کنه. شما همیشه به دیگران احتیاج پیدا خواهید کرد. خواهش می کنم. بذار حالا من به تو احتیاج داشته باشم.»
دختر نجواکنان می گوید: «باشه.» راجر بازویش را رها می کند. دختر دستش را به سویش دراز می کند و راجر دست او را می گیرد و کمی نزدیکش می‌شود. به‌اندازه داجر به او نزدیک نمی‌شود؛ اما در حدی که می‌داند این دختر همنوع آن‌هاست؛ او و برادرش با آن‌ها خویشاوند هستند و به هر قیمتی باید از آن دو محافظت کنند.
راجر می گوید: «فکر کن، خونواده ما کمی بزرگ‌تر می‌شه.» و خودش را

به کیم می‌سپارد تا او را در تاریکی هدایت کند.
بعد از چند قدم راه رفتن شروع به دویدن می‌کنند.
داجر و لی تقریباً یک دقیقه روی زمین غلت می‌زنند تا اینکه پشت داجر با ضربه اره استخوانی زخمی عمیق و دردناک برمی‌دارد. لی می‌خندد، خوشحال از اینکه نقشه‌اش تغییر کرد و هیجان‌انگیز شد.
اره را از دستی به دست دیگر می‌دهد و می‌گوید: «آه، فاخته کوچولو، تو خارق‌العاده‌ای، مایه سرخوشی و مایه آزار.» کمی خون روی بازوی لی می‌پاشد. لکه خون را می‌لیسد و لبخندی می‌زند. «چقدر از تفکیک تو لذت خواهم برد.»
«بهم نزدیک نشو.» داجر عقب‌تر می‌کشد. کمی وقت لازم دارد تا حساب کتاب کند، اعدادی را پیدا کند که او را نجات می‌دهند. راجر می‌گوید او باید قوانین را نادیده بگیرد؛ اما اعداد با قوانین کار می‌کنند. برای داجر، همیشه قوانینی خواهد بود. شاید چیز خوبی باشد. بدون قوانین، او همه‌چیز را از کار می‌اندازد که فقط راجر را خوشحال کند.
چیزهایی کنار دیوار تلنبار شده که موقع فرار به آن‌ها توجه نکرده بودند، روی نیمکت‌ها پر است از شیشه‌های کیمیاگری و انواع شیشه‌های کوچک، پر است از وسایل کیمیاگری؛ اما چاقویی آنجا نیست. نه اره‌ای و نه تبری.
چند شیشه برمی‌دارد و همان‌طور که عقب می‌رود شیشه‌ها را جلوی سینه‌اش می‌گیرد. لی نزدیک‌تر می‌آید، داجر شیشه‌ها را به سمت او پرتاب می‌کند که به سینه‌اش می‌خورند و منفجر می‌شوند و لی بیشتر و بیشتر می‌خندد.
«واقعاً؟ این طرز جنگیدن تو با منه؟ با پرت کردن وسایل شیشه‌ای و با این فکر که خیر پیروز می‌شه؟ این مسئله، مسئله‌ی خیر و شر نیست. مسئله‌ی قدرته. چه کسی قدرت داره و چه کسی نداره. چه کسی می‌دونه چطور از قدرت استفاده کنه. تو هر قدرتی که آرزوش رو می‌کنی داری؛ اما نمی‌دونی چطور ازش استفاده کنی. نظریه می‌تونه تو رو به هزاران روش از این اتاق بیرون ببره؛ اما اون‌قدر باهوش نیستی که یکی از اون راه‌ها رو در خودت پیدا کنی. تو تجسم قدرت‌هایی هستی که دنیا رو می‌چرخونه و نهایت کاری که از دستت برمی‌آد پرت کردن اشیا به

سمت منه.»

داجر عقب‌عقب می‌رود تا اینکه پاشنه پایش به چیزی می‌خورد و شلپ‌شلپ صدا می‌دهد و این خطر را به جان می‌خرد که لحظه‌ای کوتاه چشم از لی بردارد و آن را نگاه کند، می‌بیند نزدیک بود پایش در سطلی پر از یک مایع زلال فرو برود. بی‌گمان یا آب است یا مایع تمیزکننده. اگر لی نبود از این فرصت استفاده می‌کرد و با آن مایع علائم نقره‌ای را از روی پوستش می‌شست تا تشریفات کار را به تعویق بیندازد؛ اما لی آنجاست و به سویش می‌آید.

داجر می‌گوید: «ریاضی تو خوب نیست و من چیزی ازش به تو نمی‌دم، در عوض چیز دیگه‌ای تقدیمت می‌کنم.» سطل را می‌قاپد. علائم کیمیاگری در چند ردیف دورتادور سطل از بالا تا پایین نوشته شده، ولی داجر بی‌توجه به آن علائم محتویات سطل را به سمت لی که نزدیک می‌آید پرتاب می‌کند.

(داجر دختری است از شهر زیرورو؛ اما این تنها داستان در اینجا نیست، اینجا پر است از داستان دختران به دام افتاده‌ای که محتویات سطلی را به سمت جادوگران شهر اُز پرتاب کردند و وقتی پیرایه‌ها زدوده شوند "جادوگر" همان معنای "کیمیاگر" را پیدا می‌کند؛ سنتی در ورای این کار است، حتی اگر داجر نداند چه‌کار می‌کند، حتی اگر دست‌هایش را تمام دوروتی(۱۷۵)هایی که قبل از او آمدند به این کار وادارند، آن‌هایی که پیراهن بلندی به‌تن و صندل‌های نقره‌ای به پا داشتند، حتی اگر دست‌هایش را زیب‌هایی وادار به این کار کنند که تا اینجا نتوانستند بیایند، زیب‌هایی با موهای ژولیده که قلبشان مملو از محبت پسری است لبخند به لب.)

گنجینه کیمیاگری در سه چیز است: تبدیل عنصری به عنصر دیگر، ساخت اکسیر و ساخت عصاره کیمیاگری که همان محلول جهانی است و می‌تواند هر چیزی را در خود حل کند. بیکر هر سه این گنج‌ها را پیدا کرد و راه به‌دست آوردنشان را از طبیعت آسان‌تر نمود. برای چیزی مانند خلق میزبانی برای یک نیروی جهانی، یا جدا کردن آن نیرو از یک میزبان نامطلوب، هر سه این گنج‌ها لازم بود. ناگهان سطل از دستان

پریشان داجر رها می‌شود. سطل روی زمین می‌افتد و چند قطره از آن به اطراف پخش می‌شود، داجر ناخودآگاه از مسیر قطرات عقب می‌کشد و چیزی از محلول روی او نمی‌پاشد.
اما لی مانند داجر خوش‌شانس نیست و سرتاپایش به آن محلول آغشته می‌شود.
مایع او را در خود حل می‌کند و در آن لحظات صدای جیغ‌هایش به گوش می‌رسد. داجر خود را عقب‌تر می‌کشد و در خیالش صدای شیون زن‌های مرده‌ای را می‌شنود که سرانجام آن روز با فنا شدن لی به‌سوی گور رهسپار می‌شوند.
- داجر!
داجر برمی‌گردد و ارین را جلوی دَر می‌بیند، ارین دست مشعل را در دست دارد، مشعل تازه خاموش شده و از انگشتانش دود بلند می‌شود و داجر تابه‌حال از دیدن کسی آن‌قدر خوشحال نشده بود.
با لحنی مبهوت می‌گوید: «اونو کشتم. اون... اون ذوب شد. من ذوبش کردم.» دستش را روی شکمش می‌گذارد. «احساس می‌کنم دارم بالا می‌آرم.»
ارین می‌گوید: «وقت استفراغ نیست. برادرت کجاست؟ باید ازاینجا بریم.»
- رفت کمک بیاره. دیگه باید پیداش بشه.
«عالی شد. لباس‌هات رو پیدا می‌کنیم و ازاینجا می‌ریم. فکر وحشتناکی بود. خیلی متأسفم. من...» حرف ارین ناتمام می‌ماند و دهانش بی‌صدا حرکت می‌کند.
چاقویی از پیراهن ارین بیرون می‌زند و داجر فریاد می‌کشد، دکتر رید تجسم زنده (مُرده) نظم را مثل آشغال به گوشه‌ای از اتاق پرتاب می‌کند. از دَر وارد اتاق می‌شود و با بی‌میلی به بقایای دستیارش (که هنوز دود از آن بلند می‌شود) نگاهی می‌اندازد.
رید می‌گوید: «تو لی رو کشتی. فوق‌العاده بود. فکر نمی‌کردم از این دل‌وجرئت‌ها داشته باشی؛ به‌هرحال این کار تو لطفی در حق من بود. پاش رو از گلیمش درازتر کرده و کشتنش برای من کار سختی بود. شباهت زیادی به همدیگه داشتیم.»
داجر دست از جیغ کشیدن برمی‌دارد. رید لبخندی می‌زند.

می گوید: «بهتر شد. حالا کجا بودیم؟»
داجر عقب‌عقب می‌رود تا به یک نیمکت می‌رسد. می‌داند فکر پیدا کردن یک سطل اسید دیگر خیال باطلی است، دو تا از شیشه‌های کیمیاگری را برمی‌دارد و مثل توپ بیس‌بال در دست می گیرد و آماده پرتاب می‌شود (احتمالات می گویند در یک اتاق دو سلاح کشنده پیدا نمی‌شود؛ اما احتمالات بازیچه او هستند و اگر آن شیشه‌ها را پرتاب کند آن مرد خواهد مُرد). داجر نفسی بیرون می‌دهد و می گوید: «بهم نزدیک نشو.»
رید چشمانش را تنگ می کند و نگاه آشفته‌ای به شیشه‌ها می‌اندازد. «این چه طرز حرف زدن با پدرته؟»
- تو پدر من نیستی.
«من پدرت هستم. من تو رو درست کردم. هر بار قطعه‌ای و تکه‌ای به تو اضافه کردم. من نیمی از مواد اصلی رو که برای شکل گرفتن بدن تو لازم بود دادم. اون‌طور با تعجب نگاه نکن. شما تا حدی می‌دونستید که انسان هستید. فکر می کردید ما شما رو از یه دانه رویاندیم.» رید قدمی به جلو می گذارد.
داجر قدمی به عقب می‌رود. «مهم نیست که از اسپرم تو به‌وجود اومدم. دلیل نمی‌شه پدر من باشی. حالا گورت رو گم کن تا نابودت نکردم.»
«داجر، داجر، داجر.» سرش را تکان می‌دهد و با لحن پوزش‌طلبانه‌ای می گوید: «می‌دونی که من این اسم رو روی تو گذاشتم. من تو رو ساختم و برات اسم انتخاب کردم؛ و طبق قوانینی که همه جای دنیا از اول تاریخ بوده، تو مال منی. به من تعلق داری، جسم و روحت و نور درخشانی رو که در سینه‌ات اسیر کردی بهم بدهکاری. هرگز مال تو نبود.»
- اگه قرار نبود مال من باشه، پس چرا منو انتخاب کرد؟
رید چهره درهم می کشد و می گوید: «تو رو انتخاب نکرد. تو مزاحمت ایجاد کردی. قرار بود به دختر دیگه‌ای برسه. یه دختر خوب. یه دختر سربه‌راه. فکر می کنم از اون دختر خوشت بیاد. شما از خیلی لحاظ شبیه هم هستید.»
«اینکه اصرار داری ما بچه‌های تو هستیم، کمی آدم رو می‌ترسونه.» صدای راجر نویدبخش خوشی و رهایی است. داجر پشت سر رید را نگاه

می‌کند؛ و راجر را می‌بیند که جلوی دَر ایستاده و یک دختر رنگ‌پریده و وحشت‌زده کنار اوست. راجر شلواری گیر آورده و به پا کرده. سینه‌اش هنوز پوشیده از علائم نقره‌ای و طلایی است.

تفنگی در دست دارد.

وقتی رید تفنگ را می‌بیند، سر جایش می‌ایستد. دست‌هایش را بالا می‌برد؛ این حرکت با چاقوی خون‌آلودی که در دست دارد ضایع می‌شود. «حالا، پسرم، کاری نکن که بعداً پشیمان بشی.»

«مثلاً بذارم که بری.» راجر قدمی برمی‌دارد و وارد اتاق می‌شود، چشمانش را از دکتر رید برنمی‌دارد. «داجر حالت خوبه؟»

- من همین‌الان زنی رو ذوب کردم. وگرنه، خوبم.

راجر سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «دست هیچ‌کس پاک نیست. ما به اینجا اومدیم، چون باید این بچه‌ها رو نجات می‌دادیم؛ اما بدون اگه نمی‌دونستیم چی هستیم می‌تونستیم زندگی شادی داشته باشیم. حال خوبی داشتیم. تو ما رو به این کار واداشتی. تو این بساط رو به پا کردی.»

رید می‌گوید: «من آخرین شاگرد آسفودلم. من تنها کسی هستم که تعلیمات اونو در ذهن دارم، تنها کسی هستم که کار بزرگش رو درک می‌کنم. آیا می‌خوای همه‌ی دانش آسفودل رو به باد بدی؟»

راجر مکثی می‌کند و شادمانه لبخند می‌زند.

می‌گوید: «باید قبل از اینکه منو تجسم زبان خلق کنی این فکرها رو می‌کردی. چیزی از دست نمی‌ره. فقط به زبان دیگه‌ای منتقل می‌شه؛ و تو؟ مدت‌هاست که وجود نداری. تو قصه‌ای هستی بدون قصه‌گو. دیگه احتیاجی به تو نداریم.»

- پسر، بهتره این حرف‌ها رو همین‌جا تموم کنی...

راجر می‌گوید: «تو حقیقت نداری.» و ماشه را می‌کشد.

محافظ‌های کیمیاگری که باید جلوی شلیک گلوله را بگیرند، تبدیل به افسانه می‌شوند و محو می‌گردند. چیزی مانع پریدن این افسانه نمی‌شود. صدای شلیک گلوله به صدای آه می‌ماند.

خون از سوراخ پیشانی‌اش می‌چکد، جیمز رید، پسر و شاگرد و مخلوق آسفودل بیکر، بزرگ‌ترین کیمیاگر روزگار خود به زمین می‌افتد، در سکوت و آرامش فرو می‌رود.

محور زمانی: ساعت ۱۶:۵۱، بیست‌وسوم ژوئن، سال ۲۰۱۶
(و همان روز و همان روز تا ابد)

ارین را در گوشه‌ای از اتاق می‌یابند؛ اما تپش قلبش را نمی‌یابند؛ آن اتفاقات بیش‌ازحد طول کشید. سرانجام، او را همان جا که افتاده رها می کنند. آنجا گورش خواهد بود و چیزی درباره این فکر آن‌قدر درست است که تردید به خود راه نمی‌دهند. لباسشان در اتاقی است که ازآنجا سه راهرو فاصله دارد. راجر زمزمه‌ای می کند و علائم جادویی روی بدنشان ناپدید می‌شود. نام تک‌تکشان را به زبان می‌آورد و انکارشان می کند. اثر کم‌رنگی از علائم به‌جا می‌ماند: به رنگ طلایی؛ اما آن علائم دیگر نمی‌توانند یک نیروی کیهانی که آن دو را کاری با آن نیست جلب کنند.

تیموتی (با خجالت می گوید ترجیح می‌دهد تیم صدایش کنند و البته که ترجیح می‌دهد؛ البته که نامشان تیم و کیم است؛ رید هماهنگی‌شان را باظرافت ماهرانه‌ای در این اسم‌ها پنهان کرد) در اتاق دیگری کنار اتاقی که لباس‌هایشان را پیدا کردند زندانی بود. قفل‌ها با قوانین ریاضی باز می‌شوند. حتی لازم نبود داجر قفل‌ها را لمس کند، قفل‌ها خود خجالت‌زده بودند از اینکه او را بیرون دَر نگه داشته‌اند. حالا کیم با دو بقچه وسیله کنار تیم ایستاده و آماده زندگی در دنیای روی زمین است.

راجر می گوید: «می‌دونی، باید اونا رو پیش خودمون نگه داریم.» از گوشه چشم نگاهی به داجر می‌اندازد تا واکنشش را ببیند.

داجر می گوید: «تو همیشه دوست داشتی بی‌خانمان‌ها رو دور خودت جمع کنی.» مکثی می کند و می گوید: «اون گربه، بیل پیر...؟»

- از زلزله جون سالم به‌در برد. اون گربه فناناپذیره. ارین اونو قبل از آتیش زدن خونه در حیاط همسایه گذاشت.

داجر نفسی بیرون می‌دهد. «وای. گاهی دنیا جای خیلی عجیبیه.»

- حرف دلم رو زدی.

گویا آن چهار نفر در این ساختمان بزرگ تنها هستند. زمانی کیمیاگران دیگری هم اینجا بودند: از تعداد آزمایشگاه‌ها، تعداد اتاق‌های خالی که باید بچه‌های نمونه را در آن اتاق‌ها نگه‌داری می کردند پیداست. شاید وقتی رید به هدفش می‌رسید آن‌ها را رها می کرد... یا شاید دلیلی دارد که ذرت‌های اینجا چنان سبز و خرم هستند.

راجر و داجر، دست در دست یکدیگر، در راهروهای جایی که ساخته شدند قدم می‌زنند، در سکوت همه‌جا را تماشا می کنند. هرگز به آنجا بازنخواهند گشت.

به درِ اتاق کار رید می‌رسند. غیرازاین نمی‌تواند باشد: اتاقی بیش‌ازحد آراسته و بسیار عجیب که فقط مخصوص رید است. لحظه‌ای می‌ایستند و با نگاه سنگینی آن را برانداز می کنند.

راجر می گوید: «می‌تونستیم از اول شروع کنیم.»

- آره می‌تونستیم.

- ارین می گفت ما بارها از اول شروع کرده‌ایم و حتم دارم قبلاً اینجا بوده‌ایم. پس می‌تونستیم دوباره شروع کنیم، با این تفاوت که راه پیروزی رو می‌دونستیم و می‌تونستیم داستان رو طوری تموم کنیم که اونو نجات بدیم؛ که خیلی‌ها رو نجات بدیم.

داجر تکرار می کند: «می‌تونستیم.» و دست او را رها می کند و به دَر نزدیک می‌شود. قفل در کارتی است. قفلی که فقط با چند عدد باز می‌شود. داجر نگاه سردی به آن می‌اندازد و قفل به رنگ سبز چشمک می‌زند. دَر روی پاشنه می‌چرخد و باز می‌شود و اسطرلاب باشکوه رید نمایان می گردد. «اول می‌خوام محاسبات زیادی انجام بدم. باید مسیر مشخص‌تری پیدا کنیم.»

راجر می گوید: «البته.» و منظره آزمایشگاه رید او را در سکوت فرومی‌برد. سیاره‌های طلایی و مسی می‌رقصند، جواهرنشان و زیبا. با هماهنگی کاملی می‌چرخند و این صحنه لحظه‌ای نفس را در سینه‌هایشان حبس می کند. وارد اتاق می‌شوند و در جهت مخالف یکدیگر اطراف اسطرلاب قدم می‌زنند و با دهان باز چرخش سیاره‌ها را نگاه می کنند.

اول داجر به میز رید می‌رسد و کتابچه‌ای پیدا می کند که مهر طلایی

مارپیچی روی جلد آن نقش بسته. کتابچه را باز می کند و ابتدا با کنجکاوی محتویاتش را نگاه می کند، بعد که متوجه مطالبش می‌شود وحشت‌زده می گوید: «راجر؟»

«بله؟» رویش را از دنیای چرخان برمی گرداند. «چی شده؟»

- ما تا همه‌ی متغیرها را بررسی نکنیم نمی‌تونیم دوباره از اول شروع کنیم. فقط وقتی می‌تونیم دوباره زمان رو راه‌اندازی کنیم که مطمئن بشیم کوچیک‌ترین اشتباهی مرتکب نمی‌شیم. من فقط یه بار دیگه می‌تونم زمان رو از اول راه‌اندازی کنم و باید نقصی در کار نباشه.

«چی؟» راجر با شنیدن این حرف باعجله به سمت داجر می‌رود و حیرتش را از اسطرلاب فراموش می کند. «موضوع چیه؟»

«وقتی ما به دنیا اومدیم اسطرلاب خطاهایی نشون داد. توقف کرد و برعکس چرخید. از یه زمان به زمان دیگه جهید. این یعنی راه‌اندازی‌های مجدد زمان. بعضی از این ستون‌ها محورهای زمانی رو نشون می‌ده که ما در اون ظهور نکردیم؛ اما من... این تاریخ‌ها رو می‌شناسم.» یکی از ستون‌ها را نشان می‌دهد. «نگاه کن. این زمانیه که ما باهم تماس گرفتیم. می‌بینی؟ آخرین ساعت در اون روز زمانی رو نشان می‌ده که من تماسم رو قطع کردم. یا تو دستورش رو بهم دادی. این موضوع در همه‌ی زندگی ما جریان داشت، همه‌ی این اصلاحات کوچیک، همه‌ی زمان‌هایی که برگشتیم و دوباره شروع کردیم؛ اما من نمی‌تونم بدون دستور تو زمان رو راه‌اندازی کنم و وقتی من پنج‌ساله بودم تو نمی‌دونستی که باید بهم بگی زمان رو از نو راه‌اندازی کنم.»

(پنج سال دارد، وسط خیابان می‌دود و با یک کامیون تصادف می کند و بیست‌وپنج سال به کما می‌رود تا اینکه مردی که او را نمی‌شناخت با زن اخمویی که موهایی به رنگ بلوند مایل به قرمز دارد کنار او می‌آید و آن زن از آن مرد می خواهد دستوری به داجر بدهد؛ دختر پنج‌ساله‌ای که به سن سی‌سالگی رسیده و اصلاً زندگی نکرده بود.)

راجر دقیقاً متوجه نمی‌شود قضیه از چه قرار است. داجر که می‌داند راجر از موضوع سر درنمی‌آورد ناراحت می‌شود؛ ولی او را می‌بخشد. گاهی هم داجر حرف‌های راجر را درک نمی کند. به همین دلیل باید

همیشه کنار یکدیگر باشند. باید دنیا را برای یکدیگر توضیح دهند.
داجر می گوید: «هر بار که ما به حمام‌های سوترو یا هر جای دیگه رسیده‌ایم که می‌تونستیم شهر غیرممکن رو به دنیا فرابخونیم، دوباره از اول شروع کردیم. شاید گاهی در جایی به عقب برگشتیم که خیلی شبیه اینجا بوده؛ اما فراخوندن شهر غیرممکن قبل از این سن اتفاق نمی‌افته. قبل از رسیدن به سی‌سالگی؛ اما راجر ستاره‌ها حرکت نکرده‌اند. ارین می گفت نظریه یه نیروی جهانیه. ما تابه‌حال همه‌ی دنیا رو از نو راه‌اندازی می کرده‌ایم، چون در غیر این صورت...»
راجر وحشت‌زده می گوید: «... هر بار که زمان رو مجدداً راه‌اندازی کردیم باید ستاره‌ها سی سال از جاشون خارج می‌شده‌ان. رید ننوشته چند بار؟ چند خطا ثبت کرده؟»
- آخرین بار عدد شانس سیزده...
- خیلی هم بد نیست.
-... هزار.
تقریباً نیم میلیون سال با محورهای زمانی خودشان در جهان اختلال ایجاد کرده‌اند، به خاطر خودشان جهان را از حالت عادی خارج کرده‌اند. راجر خیره نگاهش می کند، برای اولین بار می‌تواند به خاطر بیاورد کلمات معنایی ندارند. این‌ها اعداد بسیار بزرگی هستند؛ اعدادی که بیش‌ازحد تصور در جهان آشوب به پا می کنند.
بالاخره راجر با صدای گرفته‌ای می گوید: «آره. حالا که قراره فقط یه بار دیگه و برای آخرین بار زمان رو از نو راه‌اندازی کنیم، بهتره تا مطمئن نشدیم کاری به زمان نداشته باشیم.»
- باشه.
- بیا کار دیگه‌ای انجام بدیم.
- باشه.
- فروشگاه کشاورزی چطوره؟
داجر پلک می‌زند، آهسته و خسته، لبخندی به لب می‌آورد، لبخندی عمیق و پرنشاط که راجر مدت بسیار بسیار زیادی است آن لبخند را در چهره‌ی او ندیده.
می گوید: «فکر بدی نیست.»
راجر که حرفی برای گفتن ندارد می خندد.

حالا آن‌ها را ببینید:
از میان ذرت‌ها عبور می گذرند، چهار نفر در دودسته دوتایی، برادرها محکم دست خواهرها را گرفته‌اند، خواهرها دوشادوش برادرها گام برمی‌دارند. آن‌ها یک خانواده نیستند، نه هنوز؛ اما در آینده خواهند بود. این موضوع از خطوط چهره‌شان که بسیار شبیه یکدیگر است پیداست، از رفتارشان که شبیه یکدیگر است، آن ظرافت‌های خاصی که در گرفتن دست یکدیگر دارند. آن‌ها از یک مکان آمده‌اند. تجربه‌هایی باهم دارند که کسی قادر به درک آن نخواهد بود.
و زیبا هستند. در زیبایی‌شان نشانی از خودبینی و سنگدلی نیست؛ این حقیقتی آشکار است؛ مثل بینی روی صورتشان، مثل لکه‌های نقره‌ای و طلایی که روی بدن دو نفر از آن‌ها می‌درخشد. آن‌ها به شهر زیرورو سفر کردند، شاید این آخرین سفر باشد و چیزهایی که از این سفر یاد گرفتند تا ابد فراموش نخواهند کرد. بهتر یا بدتر، به‌جایی که ازآنجا شروع کردند بازنخواهند گشت. هیچ‌یک.
داجر می گوید: «کالیفرنیا.» راجر که موافق است، می گوید: «کالیفرنیا.» و کیم با صدایی آه مانند می گوید: «هر جایی غیر ازاینجا.» تیم چیزی نمی گوید و فقط اطراف را نگاه می کند، گویی با چشمانش دنیا را می‌بلعد.
ولی این آخر داستان نیست. نگاه کن:
در اتاقی زیر زمین، در جایی که خوبی دوام ندارد، زنی که او را مُرده پنداشتند و رهایش کردند، قلبش چنان کُند می‌تپد که امیدی به نجات ندارد، تکان می‌خورد. چشمانش را می گشاید. رمقی ندارد تا حدی که گویا مُرده؛ اما زنده است.
تنها چیزی که می‌بیند، بی‌نظمی است. چیز عجیبی نیست: ارین همیشه هر جا را که نگاه می کند، بی‌نظمی‌ها را می‌بیند؛ اما این بی‌نظمی تا حدی آرام‌بخش است، چون این بی‌نظمی یعنی همه‌چیز تمام شد. این بی‌نظمی یعنی موفق شدند. مهم‌تر از همه، این بار این بی‌نظمی یعنی اینکه راجر و داجر دنیا را به حال خود گذاشتند. بهتر یا بدتر، یک محور زمانی پیدا کردند که تا مدتی می‌توانند آسوده‌خاطر باشند و می‌خواهند که ارین در آرامش باشد. چه فکر مستی‌آوری. آرامش. چه هدف باشکوه و غیرممکنی.

آرامش.

ارین به‌سختی بدن خالی از خونش را به سمت دست مشعل می‌کشد. کبریتی از جیبش بیرون می‌آورد، آن را روشن می‌کند و انگشت‌ها را می‌نگرد و بازگشت شعله‌ها را تماشا می‌کند. خیلی خسته است؛ اما با لبخندی دست مشعل را نزدیک میزی می‌برد که کنار اوست و شعله‌ها را تماشا می‌کند، شعله‌ها طناب ابریشمی را که با آن داجر را به میز بسته بودند در خود فرومی‌برند، بعد میز را حریصانه می‌بلعند. آتشی که از دست مشعل شعله‌ور می‌شود، تقریباً همه‌چیز را می‌سوزاند. بهتر از آن تا وقتی که خود دست مشعل تمام نشده کسی آتش را نخواهد دید. کسی برای مهار آتش نخواهد آمد.

همه‌چیز خواهد سوخت.

قبل از آنکه شعله‌های آتش به او برسند، چشمانش را می‌بندد. دارن آنجاست، لبخند به لب، دستش را دراز کرده، می‌خواهد او را به‌جایی در دوردست‌ها ببرد، جایی بهتر ازاینجا، جایی که بتوانند کنار یکدیگر باشند.

ارین برای اولین بار پس‌ازآنکه زندگی را شناخت، احساس آرامش می‌کند.

وقتی شعله‌ها به او می‌رسند، او مدتی است که از این دنیا رفته. وقتی راجر و داجر به انتهای مزرعه می‌رسند گرمای عجیبی در پشت خود احساس می‌کنند. برمی‌گردند و آلونک را می‌بینند که به برجی از آتش تبدیل شده است؛ مزرعه ذرت مانند یک برج مراقبت مشتعل آسمان را روشن کرده. برای لحظه‌ای فقط خیره نگاه می‌کنند.

راجر می‌گوید: «ارین.» و نمی‌داند چطور چشمان اشک‌آلودش را پنهان کند. «ارین زنده...» و صدایش در گلو خفه می‌شود. می‌توانستند او را نجات دهند. هنوز هم می‌توانند، زمانی که بدانند چطور دنیا را اصلاح کنند. زمانی که آخرین بار خواهد بود.

اما امروز نه.

داجر می‌گوید: «اون یه دست مشعل داشت. همیشه از به پا کردن آتیش خوشحال می‌شد.»

راجر می‌خندد. نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد؛ خیلی هم سعی نمی‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. داجر چهره‌ی راجر را نگاه می‌کند، نور آتش

در چهره‌اش می‌رقصد. بعد در سکوت دستش را به‌سوی کیم دراز می‌کند؛ او هم در سکوت دست داجر را می‌گیرد، محکم فشار می‌دهد و رهایش نمی‌کند.

باید یاد بگیرند چه هستند. باید معنای آن را یاد بگیرند. کارهای زیادی دارند که انجام دهند و فقط کمی از آن کارها قطعی، معلوم یا ساده است؛ اما وقتی نور آتش در مزرعه ذرت نمایان می‌شود، دنیا به رنگ نقره‌ای درمی‌آید و اخگر آتش مثل جاده‌ای غیرمنتظره است که به سمت بالا می‌رود؛ بالا و بالاتر، به‌سوی آسمان بخشایشگر و بیکران.

- به کجا خواهیم رفت؟

- هر جا که تو بخوای.

- کنار من خواهی موند؟

آوری دست‌های زیب را گرفت. زیب گذاشت آوری دست‌هایش را بگیرد و انگشت‌هایشان را مانند ریشه‌های درخت به هم گره زدند، گره محکمی که هرگز بازنخواهد شد.

آوری گفت: «همیشه.»

و به راه افتادند. جاده غیرمنتظره سر راهشان بود.

_ از کتاب آن‌سوی دیوار باغ، اثر ای. دبورا بیکر

پایان

۱.William Shakespeare _ شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی در اوایل قرن ۱۶. م

۲.Richard Feynman_ از تأثیرگذارترین فیزیکدان‌های آمریکایی قرن بیستم که در گسترش نظریه الکترودینامیک کوانتومی سهم بسزایی داشت. م

۳.Roger

۴.Dodger

۵.اونس: واحد اندازه‌گیری وزن برابر با ۲۸.۳۵ گرم. م

۶.پادشاه جام: از کارت‌های فال تاروت. م

۷.Hephziba

۸.Zib

۹.Avery

۱۰.Avery Alexander Grey

۱۱.Pythagoras _ فیلسوف و ریاضیدان یونان باستان (۵۷۰ پیش از میلاد). م

۱۲.Asphodel Deborah Baker_ آسفودل بیکر یا همان ای. دبورا بیکر و کتاب‌های "زیر- و- رو" و "آن‌سوی دیوار باغ" وجود خارجی ندارند و ساخته ذهن نویسنده این کتاب می‌باشند. م

۱۳.Paracelsus _ پزشک، کیمیاگر، گیاه‌شناس و ستاره‌شناس سوئیسی-

آلمانی در دوران رنسانس. م

۱۴. Jorge Luis Borges _ نویسنده، شاعر و ادیب معاصر آرژانتینی. م

۱۵. James

۱۶. Ada Lovelace _ ریاضیدان، نویسنده و نخستین برنامه‌ساز رایانه در قرن ۱۹. م

۱۷. Lord Byron _ شاعر و سیاستمدار انگلیسی (۱۷۸۸-۱۸۲۴). م

۱۸. James Reed

۱۹. Erin

۲۰. Darren

۲۱. Ray Bradbury _ شاعر معاصر آمریکایی و نویسنده ژانرهای خیال‌پردازی، وحشت، علمی- تخیلی. م

۲۲. Smith

۲۳. Jack

۲۴. Jennie

۲۵. Leigh

۲۶. Blodeuwedd _ از اساطیر افسانه‌ای کشور ولز. م

۲۷.Frankenstein_ نام شخصیتی در رمان ترسناک "فرانکشتاین" اثر مری شلی. م

۲۸.از ابزارهای دقیق نجوم و طالع‌بینی برای مطالعات و محاسبات نجومی. م

۲۹.Hamilton_ ریاضیدان و فیزیکدان ایرلندی قرن ۱۹. م

۳۰.Poe_ نویسنده آمریکایی (۱۹۸۴-۱۸۰۹). م

۳۱.Twain_ نویسنده و طنزپرداز آمریکایی قرن ۱۹. م

۳۲.Lovecraft_ نویسنده ژانر فانتزی وحشت (۱۸۹۰-۱۹۳۷). م

۳۳.Emily

۳۴.Daniels

۳۵.Arthur

۳۶.واحد اندازه‌گیری طول برابر با ۲.۵۴ سانتی‌متر. م

۳۷.Niamh

۳۸.Mary Shelley_ نویسنده رمان، داستان‌های کوتاه و سفرنامه‌نویس انگلیسی قرن ۱۹. م

۳۹.Edward Sapir_ زبان‌شناس و مردم‌شناس برجسته آمریکایی (۱۹۳۹-۱۸۸۴). م

Roger Middelton.۴۰

Dodger Cheswich.۴۱

Jessica Nelson.۴۲

Cambridge.۴۳

Palo Alto.۴۴

California.۴۵

Massachusetts.۴۶

Lewis.۴۷

Marty Daniels.۴۸

Paul.۴۹

Butler.۵۰

McNeil.۵۱

Heather Cheswich.۵۲

Melinda Middleton.۵۳

Monroe.۵۴

۵۵.کرم‌چاله در فیزیک یک پل میانبر فرضی فضا زمان است. ازلحاظ

تئوری کرم‌چاله‌ها دونقطه را در فضا ـ زمان به هم متصل می کنند، به‌طوری که بتوان در لحظه از یک مکان به مکان دیگر سفر کرد. م

۵۶.درهم‌تنیدگی کوآنتومی به این معناست که اگر دو سیستم کوآنتومی باهم کنش داشته باشند، سپس از هم جدا شوند و در فواصل دور از یکدیگر مانند چند هزار سال نوری قرار بگیرند، اندازه‌گیری ویژگی‌های یکی از سیستم‌ها بدون تأثیرگذاری مستقیم و آنی روی ویژگی‌های سیستم دیگر غیرممکن خواهد بود؛ به‌عبارت‌دیگر با تعیین یک خاصیت برای یکی از سیستم‌ها، همان خاصیت در سیستم دیگر نیز تعیین می‌شود. م

۵۷.Disney World ـ یک پارک تفریحی بزرگ در آمریکا که در آنجا بازیگران واقعی نقش شخصیت‌های کارتونی را ایفا می کنند. م

۵۸.Blackmore

۵۹.Peter Cheswich

۶۰.Stanford

۶۱.Vernon

۶۲.Ohio

۶۳.Florida

۶۴.Barrow

۶۵.Baum ـ نویسنده معروف آمریکایی و خالق داستان جادوگر شهر اُز (۱۹۱۹- ۱۸۵۶). م

۶۶.Decathlon

Alison O'Neil.۶۷

Quartz.۶۸

۶۹.یکی از کارت‌های فال تاروت. م

۷۰.Bobby Fischer _ قهرمان شطرنج جهان که بسیاری از استادان او را بهترین شطرنج‌باز تاریخ می‌دانند (۲۰۰۸- ۱۹۴۳). م

Bell.۷۱

Ian Malcolm.۷۲

۷۳.واحد اندازه‌گیری طول برابر با ۳۰.۴۸ سانتی‌متر. م

Seth.۷۴

Beth.۷۵

Saskatchewan.۷۶

Key West.۷۷

Boston.۷۸

Red Sox.۷۹

Giants.۸۰

MIT.۸۱

Yale.۸۲

Brown.۸۳

Oxford.۸۴

King Lear.۸۵ _ از نمایشنامه‌های معروف شکسپیر. م

Harvard.۸۶

Patsy Sinclair.۸۷

New England.۸۸

Edward Lorenz.۸۹ _ ریاضیدان، هواشناس و پدر تئوری‌های معروف بی‌نظمی اهل آمریکا (۱۹۱۷-۲۰۰۸). م

Homer. The Odyssey.۹۰ _ شاعر بزرگ و حماسه‌سرای یونان باستان خالق کتاب‌های ایلیاد و اودیسه. م

۹۱.جادوگران قرون‌وسطی دست مردگان را با موم شمع می‌آمیختند و از آن دست مشعل (Glory Of Hands) می‌ساختند. آن‌ها اعتقاد داشتند این شمع جادو می‌کند مثلاً کسی که آن را در دست دارد نامرئی می‌شود، یا می‌تواند از موانع عبور کند و غیره. م

Andy.۹۲

Sandy.۹۳

Kookaburra.۹۴ _ پرنده‌ای که صدای آن شبیه خنده و قهقهه انسان

است. م

۹۵.Nova Scotia_ از استان‌های کشور کانادا، واقع در ساحل جنوب شرقی این کشور. م

۹۶.Jessica

۹۷.Tom

۹۸.در اینجا علت اعتراض آقای مار به اسم تام این است که تام یعنی آدم معمولی. م

۹۹.Smita

۱۰۰.Dave

۱۰۱.Lauren

۱۰۲.Hot Topic_ یک شرکت بزرگ زنجیره‌ای خرده‌فروشی در آمریکا که به‌صورت تخصصی در صنعت پوشاک، جواهرات و دیگر اقلام موردتوجه جوانان فعالیت می‌کند. م

۱۰۳.Starbucks_ بزرگ‌ترین کافی‌شاپ زنجیره‌ای جهان. م

۱۰۴.UC Berkeley

۱۰۵.Burritos

۱۰۶.Candace

۱۰۷.Candy

Sherman.۱۰۸

۱۰۹.The Midwich Cuckoos_ رمانی علمی تخیلی در ژانر وحشت. داستان ازاین‌قرار است که موجودات فضایی قصد دارند با انسان‌ها ترکیب شوند و نژاد خود را گسترش دهند. یک روز صبح تمام زن‌ها می‌فهمند جنین موجودات فضایی را در شکم دارند و اگر یکی از آن‌ها سعی کند جنین را از بین ببرد، این کودکان که ارتباط تله‌پاتی دارند زن را در مهلکه می‌اندازند. م

Kong.۱۱۰

Bill.۱۱۱

Zucchini.۱۱۲

Kelly.۱۱۳

Derby.۱۱۴

۱۱۵.در نظر پیروان این مکتب هرچه حقیقت دارد مادی است. آن‌ها معتقدند زندگی باید سازگار با طبیعت و قوانین آن باشد و می گویند آزادی واقعی وقتی حاصل می‌شود که انسان شهوات و افکار ناحق را یکسو نهد و در وارستگی و آزادگی اهتمام ورزد. م

۱۱۶.Olympus_ بهشت. م

۱۱۷.Avalon_ جزیره زیبای ارواح اساطیر. م

San francisco.۱۱۸

۱۱۹. Kerouac_ نویسنده بزرگ ادبیات معاصر آمریکا. م

۱۲۰. Amoeba Records

۱۲۱. Colin

۱۲۲. Ramen_ از غذاهای ملی ژاپن که با ریختن نودل چینی در داخل سوپ ماهی یا گوشت تهیه می‌شود. م

۱۲۳. Michelle "Vixy" Dockery_ هنرپیشه انگلیسی. م

۱۲۴. Portland

۱۲۵. Fibonacci sequence_ مجموعه اعداد فیبوناچی مجموعه‌ای از اعداد که هر عدد آن حاصل جمع دو عدد قبلی است. مثل ۵، ۸، ۱۳، ۲۱، ۳۴. م

۱۲۶. Amoeba

۱۲۷. Mehta

۱۲۸. Margaritas_ نوعی نوشیدنی مکزیکی که با نعنا و آب گازدار تهیه می‌شود. م

۱۲۹. Dionysus_ از خدایان یونان باستان، خدای میگساری و زراعت. م

۱۳۰. Farenheit_ واحد اندازه‌گیری دما. م

۱۳۱. Pound_ واحد اندازه‌گیری وزن برابر با ۴۵۴ گرم. م

۱۳۲.Eliot _ شاعر، منتقد و نمایشنامه‌نویس آمریکایی- انگلیسی (۱۹۶۵-۱۸۸۸). م

۱۳۳.Rossetti _ شاعره انگلیسی قرن ۱۹. م

۱۳۴.Goblin Market _ شعری از کریسینا روزتی. م

۱۳۵.Hayward

۱۳۶.The Bay Area

۱۳۷.Wisconsin

۱۳۸.Nancy Drew _ مجموعه کتابی بسیار معروف در رده سنی نوجوانان که ده‌ها جلد از آن به انگلیسی منتشر شده و بر اساس آن فیلم و سریال ساخته شده. نانسی درو هجده سال دارد و پرونده‌های زیادی برای پدر وکیلش حل می‌کند. م

۱۳۹.یک روش جادوگری بسیار قدیمی در آفریقا. در این روش جادوگران با تفسیر پیچ‌وخم‌های روده‌های قربانی پیشگویی می‌کنند. م

۱۴۰.Antony

۱۴۱.Cleopatra

۱۴۲.Timon Of Athens

۱۴۳.TED

۱۴۴.UC Santa Cruz

Telegraph.۱۴۵

Rasputin.۱۴۶

Christopher.۱۴۷

Albany.۱۴۸

Valley.۱۴۹

۱۵۰.Euler Identity _ می گویند اتحاد اویلر مانند غزلی است که ماهیت واقعی عشق را مجسم می کند، یا یک نقاشی که زیبایی انسان را فراتر از ظاهر او به تصویر می کشد. اتحاد اویلر به عمق واقعی هستی می‌رسد و زیبایی اعلا را توصیف می کند. م

۱۵۱.Helen of Troy _ شاهدخت زیبای یونانی که شاهزاده‌ای از اهالی تروا او را دزدید و نبردی سخت میان یونان و تروا درگرفت. در این نبرد تروا شکست خورد و به نابودی رفت. م

Fermont.۱۵۲

۱۵۳.Edgar Allen Poe _ نویسنده، شاعر، ویراستار و منتقد ادبی اهل آمریکا که در قرن نوزده می‌زیست. داستان‌های پو به خاطر رازآلود و ترسناک بودن معروف هستند. م

Clyde.۱۵۴

۱۵۵.Abraham Lincoln _ رئیس جمهور آمریکا بین سال‌های (۱۸۶۵-۱۸۶۱) که ترور شد. او به تاریخ برده‌داری در آمریکا خاتمه داد و به همین دلیل شهرت دارد. م

BART.۱۵۶

Denny.۱۵۷

Dungeons & Dragons.۱۵۸ (سیاه‌چال‌ها و اژدهاها) ـ این بازی نوعی داستان‌سرایی در دنیای شمشیر و جادوست. در این بازی بازیکن یک ماجراجو خلق می‌کند و با استفاده از تخیل در مسیر بازی پیش می‌رود. م

Transbay.۱۵۹

Albany BART.۱۶۰

Financial District.۱۶۱

Greyhound.۱۶۲

Reno.۱۶۳

Nevada.۱۶۴

Oregon.۱۶۵

Seattle.۱۶۶

Washington.۱۶۷

Golden Gate.۱۶۸ ـ یا دروازه طلایی از معروف‌ترین پل‌های معلق جهان که نمادی از کشور آمریکاست. م

Sutro Baths The.۱۶۹ ـ بزرگ‌ترین مجموعه شنای سرپوشیده جهان و از

منحصربه‌فردترین جاذبه‌های گردشگری دنیا به شمار می‌آمد که در سال ۱۹۶۲ براثر آتش‌سوزی از بین رفت. م

Ophelia.۱۷۰

Hamlet.۱۷۱

Mary Crowell.۱۷۲

Kimberley.۱۷۳

Timothy.۱۷۴

Dorothy.۱۷۵ _ نام شخصیت اصلی داستان در کتاب "جادوگر شهراز". م